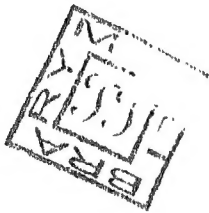


در لوان جهرت شمس ترمز



بن عوصا و کجین مکان فضل خلا یزدان

سجده اعظم عرفان تو حید ظلم ز خایان بحریه طالات مجلی و صد خیرانی

در آن حضرت مستزاد

ز جوده خصال و اهل سکون عرفان اولی مادر او حضرت محمد بن ادریس ثقفی است

در طبع می نشی نو کسب و نوح

در طبع می نشی نو کسب و نوح

۱۹۱۵/۱۳
شماره ۲۱۰
۹۳۳۹

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6306

CHECKED

بسم الله الرحمن الرحيم

ردیف الف

در حلقه سوداے تور و دانیان را حاکما	ای طائران قدس را عشقت فرووه بالها
و رویه های غیب بین هر دم ز تو تشالها	و رلا احب الالفین پاسکے ز صورتها یقین
ماهست گویم اے فرزون از باها و سالها	افلاک از تو سرنگون جان از تو دور کا خون
یک قطره خوبی یافته از فضل تو افضا لها	کوہ از غمت بشکافته از غم بدل و تافته
بے نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها	سازی ز خاک سییدی بروی نوشته حاسد
ادنی سران را هم دینار شیخ و از دنیا لها	ای سروان را تو سندی بشمار مار از ان عدد
صراوت و انامی نه جد جو بر سر شقا لها	اگریم که هستم خار بد خار از درخت گل و دم
بالی بدست آن حالها لانی بدست آن قالا	خاک بدست آن مالها فکری بدست محالها
عشقه و شکر سبک آرام باز لزا لها	آغاز عالم مشعله پایان عالم زلزله
بار وصال آمد سبق کی عشق زد آن فالها	تو قیامش اشفق طغرای لب و عشق حق
چون مه منور تھا چون گل معطر شالها	از رحمتہ للعالمین اقبال درویشان سیرین
او حاضر ہے شبہ ما کردہ استدلها	عشق امر کل مرقعہ او قازم و ماجر علم

اجرام چرخ مختلف بی اثر عشقش سنگست آب حیات آمد سخن کا یز علم من لدن	از عشق گشته دال ای بی عشق لعل چمن الهما جان را از زونالی کن تا بر دهد اعداها
گر با سخن تقسیم پر پر بود دریا ز نور کز ذوق نظم آخر شعر خوش می کشد تر جالها	
ای ابر پیر باران ما پیر نیز بر باران ما ای چشم بر آن شکمائی ریز همچون شکما این ابر را گر باران نگر دین باغ را خندان مگر ابر گران چون داد حق از بهر بختگان ما دین ابر چون یعقوب بین دین گل جوین چمن یک قطره گوهر میشود یک قطره عنبه میشود باغ گلستان دلی اشکوفه میگردند دی	چون اشک غمخواران ما در چهره دلداران ما زیرا که در سینه شکما بر ماه خساران ما کز نقل این شهد و شکر استید یاران ما طل گران هم حق دید بس کیساران ما بشکفت روی یوسفان زین ابر پیر باران ما وز فیض او پر میشود کفها که کف خاران ما زیرا که ابرق از گهر خور و نغمه خاران ما
بریندلب همچون صدقستی میار پیش صفت تا باز آیند این طرف از غیب بهشیاران ما	
ی شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما در شید و ماه از تو خجل عشقت ز خون باطل اگوی سرگردان تو اندر خشم چو گان تو به جانب خواش کنی که سوی اشنانش کنی به شکر آن سولی کند که آه و اویلا کند ار تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده به قصد تلخ ز کند که خاک ره بر سر کند رفه درخت آمد که گوهر سبب روی که کدو بوی عجائب کا ندر که آب دانی گاه خون به جمل شک بر دل تند که دل زدش بکند	سر می کش چنان ما ای چشم جان را تو سیا چون دیدمت میگفت دلی دیده در جال افتنا که خورشید سوی طرب که ز نیش سوی بلا که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا که والله کنج خدا که عاشق ر دس دریا که خورشید را قهر کند که دهن پوشد چون گدا که زهر زاید که شکر که درد آرد که دوا که باده که زهر ابله که شیر و گدشت شنا که عدل بنیدگاه فضل گاهی ظلم گاهی صفا

<p>روز می محمد یک شود روزی بیگانه و گشت که خار گردد گاه گل که سر گردد گاه گل که عاشق این پنج و شش که طالب جانها گشت گاهی چه چون پست روانه قارون می گو تا فضل تو دوش و چهارشید تلون و وارید چون با هیسان سیم تن بحرش بود باغ و طون زین رنگها مفرد شود در خم عیسی در شود رست از وقاحت و ز جفا و ز قش از جای از افتخار باکم لا انجم و اصحابکم انما یطعن الیک انما عفرنا ذنبکم</p>	<p>که استر بد رنگ شود که گشت نه دین آهسته با گاه از دل زن چون دل خوش میخورد زخم این سوکیش آن سوکیش چون آتش گرم کرده جا که چون سچ و کشت ز خوش خوش روان می علا هشتاد و ناپیدا شود بیک رنگ چون شمس لعلی بحرش بود گور و کفن چون بحر باد اند و با در صفت الله رواند با فضل الله مایه رست از تراش تیشه چون سنگ زیرک سیاه نه حق کیم اعفتا بکم بذامکافات الولا مما شکرتکم رکبم و الشکر جبار الرضا</p>
---	--

من ستم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت بس
 باب البیان مغلق خامش می رود چون مهاب

<p>ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا از بحر دقتم شیر شد قدم کمان لیش ای موسی عمران که در سینه چه شور و نهانست رخ زعفران رنگ آدم خم داده چون چنگ آنگ چشم محمد بانمت و اشواق گفته و غنچه خورشید پیشیت چون شفق ای برده از چنگ جانے تو و جانهاش تن بجان چمی از زبون تا پرده دل را گردد شد کشت جانم در دو ای تو دو او چاره ام نور دل صد باره ام نشناختم قدر تو من با چرخ میگوید زین ای شاه صدره مرتبت ناید ز تو جز کرم</p>	<p>دی عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا یعقوب مسکین پیشه ای یوسف بر نابیا کاری خدائی میکند از زده بالا بیا در گور تن تنگ آدم اسے جان ماتنا بیا زان طره اندر مہبت ای سراسر سلنا بیا ای دیده بینا بحق و سے سینه وانا بیا دل داده ام دیدست من تا جان هم جانا بیا آخر تو اے درد و درد آخر تو در مانا بیا اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا بین بردش دستی زن بین برزش خارا بیا کس نیست جان را محبت و در قرب او اخی بیا</p>
--	--

ای آب وای آتش سیا ای دروای دریابیا	ای خسرو هوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا
مخدوم جانم شمس من از جا بخت کج روح این تبریز شد سوی حرم از مسجدا قصه بیا	
ای از تو آبستن چمن ای از تو خندان باغها ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بود کسی کجا پیر اسن پوست بود یا خود روا بر سینها سیناسته جبههها گنج جافها یا آب حیوانی مگر گزشت انشود و منا ای ماه وای سال تو به ای سال من چاکر ترا ای رهنما من پیشها عقل و جان را بلی بها	ای نو بهار عاشقان دار سے خبر از یار ما باد صبا ای خوش نفس عشاق را فریاد رس ای نقشه چین و خشن حیران شد کمین بوی من ای سرو باغ رستی از جو بیار رستی تو سر بر جانے مگر یا خصم دورانی مگر ای حال وای قال تو به ای جمله نکال تو به ای قبله آنه لیشها شیر خدا در بیشها
ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن شهرت شد دست از تو دهن ترجیح خوگمفت ما	
حکمت چه بود آخر ترا در خلقت هر دوسرا جستم که تا پیدا شود آن گنج در ویرا خضا پیشش بود بهتر و گر تو ندانے روز پا چون که جدا گرد و ز گل آئینه گرد و جفا خواهی که دل روشن شود اندک گل باید ترا زان که که رفتی آمدی ز آثار کوز آکا سے ما این کیمیا من نادره کرده است مس کیمیا او هست صبا گل را که روز بهر صد عریان قبا ورنه سواری کی کند بر پشت خسرو صبا وی عقل بهر این بقا دایم بد و راه فنا	داو گفت ای بادشا چون بی نیازی تو ز ما حق گفتش ای مرد زمان گنجی بد من در زمان آئینه کردم عیان پیش جهان روشن دلت چون کاه جفت گل بود آئینه کی مقبل بود می نمی نگرد و شیریه تا در خم نجوشت مدتی جانی که بیرون شد ز تن گوید بد و سلطان من مشهور آمد این که مس از کیمیا زر من شود نتاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق بهر تواضع ای بشه نشست عیسه بخری ای روح اندر حبست و جو سر ساز با چون آب ج
چندان نمی کن یاد حق که خود را مشقت شود	

	تا محمود مدحوشوی بی ریب دایع و دعا	
<p>همان صاحب دو چشم کی دلتش پاشیده پا استیزه روز نشستی تو از کجا شیر از کجا آخر چه است اینست این از صبر و دل هو و خطا تو دشمن خود نیستی بر رخ سبزه تو خیره را بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اثر و پا کو هست آتش زده زان زده ناید شعله را</p>		<p>همان شاهیم هر شبی بر خوان احسان وفا بر خوان شیران کیشی چه کند که کاسه می نش بنگر که از شمشیر شده در قهر مان خون می کشد گر طفل شیر می بخیزد بر روی دایه ناکامان آن کوز که گران شیر خورشید گر گدایی شعله نوح ابر چه دم دارد بدین طوفان مردم می شعله</p>
	<p>شمشیر و خون زین من هم نرم و هم تیز من همین جهان فانی من ظاهر و من و باطن بیلا</p>	
<p>بے خویش کن با خویش را چیزی بده درویش را جنس کن تر با آن را چیزی بده درویش را با ما چه بهره می کنی چیزی بده درویش را یا ذوق ده باده کشان چیزی بده درویش را هر از دهم محرم تو کنی چیزی بده درویش را خارا ز تو نسری من میشود چیزی بده درویش را سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را منگرتن بنگر من چیزی بده درویش را بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را کیاره دل پر خون کنی چیزی بده درویش را خوار بگو تو چیستی چیزی بده درویش را</p>		<p>ای نوش کرده نش را با خویش کن بی خویش را تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را چون جاوید می کنی درویش را که می کشد درویش را چه بد نشان خلق بیایان درویش را هم نوح هم آدم تو سه می کنی محرم تو کنی نخ از تو شیرین میشود کفران ز تو دین میشود جان من و جانان من کفر من و ایمان من ای تن پرست بوجس تن را با آن شو بگو من امر و زامی شمع آن کنم ز نور تو جو جان کنم امر و زامی چون کنی دین کار ز یکسو کنی تو عیب ما را کیستی تو یار ما را چیستی</p>
	<p>جان را بیکس در عدم ایرانشاید اسک حکم تو محققش او محققش چیزی بده درویش را</p>	
<p>در صبح آو سبک مستان خواب آلود را</p>		<p>ساقیا در نوش آو باده عنق و را</p>

<p>ایک بیک در آب انگن چله تر و خشک را سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات بلبلان را مست گردان بلبلان را شیر گیر باد و پیای و پیایان خود را آب ده می میای و زان بیاور که می از وی خوش کن هنر ضیاع غنیمت داریم از تو حاصلین صبح</p>	<p>اندر آتش استخوان کن چوب را و عود را چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسود را تا که در سبزه زنده با هم نقشه ذاک و در را کور می آن حاصل افزون جوی کم پیو در را آنکه جوشش در وجود آورده هر موجود را کز کرم بر می نشاند باد و سوغود را</p>
--	---

<p>همچو صیقلی که بر آرد و خنجر منمو در را</p>	<p>همچو تبریزی برابر از چاه مغرب مشرق</p>
---	---

<p>ای از روی پردل تاب تو تابستان ما ای چشم جان را تو تیا آخسر که رفتی بیا تا شیر گرد و شور را تاقت گیر و خوب را ای آفتاب جان و دل نه امید و نه از تو بل شمار با گلزار از لعلات رویت بار را ای صورت عشق احد خوشتر و خوشتر از حسد از و در غم که بشا طرب روزی تا از عین شب گوهر کنی خرمه را زهره لبی زهره را کو دیده با در خرو و تو تا و ارسد و سر و تو ای دل شود و حسان شمر و شک آن تند شک آمد ز جان بانگ دل تا خرد و آید بکل نابش کف من زین سبب دیگر نگویم کینه</p>	<p>مارا چو تابستان بر دل گرم تابستان ما تا آب رحمت بر دما از شمس آفتابان ما تا روضه گرد و گور را تا پخت گردان ما آخر به بین کین آب گل نیست گردان جان ما تا صد هزار اقرار را افکند و ایمان ما تا ره بر می سوی ابد جان را ازین زندان ما روزی غریب بود بوی جان من و افشان ما خاقان کنی بی بره را شا باش ای سلطان ما تو گوش بهوش آور که تا خوش بود بران ما نفره بر آرد چاشنی از بهرین و ندان ما ریحان بر جان گل بگل از شمع غارستان ما ما شاه ما گوید که بهرین شون کین تبیان ما</p>
--	--

<p>آن شک که باشد همس دین خورشید گرد و تابان</p>	<p>بدر شب قدر گرین پیدا کنی پنهان</p>
---	---------------------------------------

<p>ای دل چو اندیشه را در دستان تقصیر</p>	<p>زان سوی او چندین نازین روی تو چندین جفا</p>
--	--

<p>زان سوی او چندین شمس تبریز سوخت چندین نما زان سوی او چندین شمس تبریز سوخت چندین عطا چندین عطا از بهروی تادری رسته و راولیا آن دم ترا او میکش ترا و ارماند از بلا زان لحظه ترساننده را با خود نمی بینم چرا گاهی بغلط اند ترا گاهی بسبازد در سوز گاهی نهد در مغنزه نور خیاں مصطفی یا بگذرد یا شکند کشتی درین گردابها که گنبد بهفت آسمان در گوش تو آید صدا چون شد ز حد از آسمان آید هرگاه شمشیر فردوس خواهی داد دست از دوزخند ادم بجا گر بهفت بحر آتش شود من دشوم بهر لقا من در حبس اوستم جنت نباید مرا من سوختم زین رنگ دوی خردانو ارتقا کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا هر خرو من شبی شود کی غم خرم من از غمی گو کور باد آن بصیر کونیت لائق دوست ما یکی دیو و طمس تاریک نور و ضیا ما در یخ آید کاب فانی کنم از بهر لا گفتش مرا اخبار کن از فرحت خود ای دفا یار بر خورش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا</p>	<p>زان سوی او چندین شمس تبریز سوخت چندین نما زان سوی او چندین شمس تبریز سوخت چندین عطا چندین عطا از بهروی تادری رسته و راولیا آن دم ترا او میکش ترا و ارماند از بلا زان لحظه ترساننده را با خود نمی بینم چرا گاهی بغلط اند ترا گاهی بسبازد در سوز گاهی نهد در مغنزه نور خیاں مصطفی یا بگذرد یا شکند کشتی درین گردابها که گنبد بهفت آسمان در گوش تو آید صدا چون شد ز حد از آسمان آید هرگاه شمشیر فردوس خواهی داد دست از دوزخند ادم بجا گر بهفت بحر آتش شود من دشوم بهر لقا من در حبس اوستم جنت نباید مرا من سوختم زین رنگ دوی خردانو ارتقا کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا هر خرو من شبی شود کی غم خرم من از غمی گو کور باد آن بصیر کونیت لائق دوست ما یکی دیو و طمس تاریک نور و ضیا ما در یخ آید کاب فانی کنم از بهر لا گفتش مرا اخبار کن از فرحت خود ای دفا یار بر خورش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا</p>
---	---

ای شمس تبریزی که تو هم مخم و هم سوری
در شوق و غربت شل فی ای نور جان آشنا

رفتیم بسوے معرود خریدیم شکرے را در شهر که دیدیم چنین شهر شکرے را بر سینہ بند عقل چنان شکنے را در پیو چشم چنان لعل لبے را روح حاجب آن چشم شواے خواجہ چو ابرو اوجیات ست از پیچ عجب نیست از بر زبردستی و دولت دے آمد اکسیر اکسیت بدان کاہدہ انجبا ای پاک دلان تا کہ حسد او عشق مباد بے عقل چو سایہ شب و روز دویدیم خورشید شب و روز دو ان شمع گدازد جانفک کہ چو عیسے بسو چرخ برآیند	خود راست بگدیوسف زین کمرے را در پر که کشیدست سہیل و قمرے را در عقل کشد روح چنان خوش گھرے را رخ زر زند از بند چنان سیمبرے را کوہ است کند چشم کنز نگہگرے را کن چشمہ جان تازه کند او جگرے را نزهت بشویدین جبر و قدرے را ہر خطہ ز رخ کند ہر حجرے را توان دل و جان دادن ہر محقرے را کان روے چو غورثید باشد دگرے را تا دفع کند ہر طرف بے پیرے را غصہ نیست اگر رہ بنود لاش خرے را
--	---

خاموش کہ او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشتی دامن ہر بے ہنرے را

آید بھار خرم و آمد نکار ما آمد محمے کہ مجلس جان زد و منورست شاد آمد کے شہا و ملوکا نہ آمدے تا بندہ باش اے خورد پایندہ ای در یابچوش از تو کہ صد شل گوہرے در روز بزم ساقے دریا عطاے ما چونے درین غیب و چندی درین ہر مار آبشک و خشم و سب و افتیان نیست شد ماہ در گرد زرش سودا ش چون ہلال	چون صد ہزار تنگ شکر در کنار ما تا بشکند ز بادہ گلگون خسار ما اے سر و غیب در چین و لالہ زار ما در بیشہ جہان ز ہر اے شکار ما کسار در خس و شش کہ آن یار غار ما در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما بر خیز تا رویم بسوے و یار ما ماراروان کنید سوے جو یار ما شد آفتاب از رخ او یادگار ما
---	---

اے رونق صبح و صبح طریق ما
 آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق
 آن جام همچو بحر پراز زهر گیسو زود
 هر چند سخت مستی و مستی مکن مگر
 این نیم کاره مانده دل باز کار شد
 نام شتر تبهر کے چه بود بگو تو ا
 مازادہ قصا و قصا مادر چه
 ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم
 طبل سفر ز دست قدم در پیش نیم
 آنجاست شهر کان مه ارواح میکشد
 در شهر و دشت و بحر و چهره آن مهیم
 کوته بود بیان چون او قبله بود
 در راه اگر جبل شود آن پشت خم دهر
 همچون حریر نرم شود سنگ لاخ راه
 ما سایه وارد رپے آن سر روان شدیم
 دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت
 مانند آب در گل در میان روان شدیم
 بے دست و پا است آن جگر گرم بر آن
 بستان آب میخلد ایراکه دایه اوست
 مار از شمشیر روح چنین جذب کاشید
 یاران تو گرفتاری و مارا گدازستی
 اے خواجہ آن مرارہ تو ز او اتر هست

و سے دولت پیا پی و پیش از شمار ما
 وان کیست کو بر بنه نشد در قمار ما
 در کش برو سے همچو خود شمشیر یار ما
 کار ز دهر چه کوئے راح و عفتا ما
 کار او کند که هست خداوند کار ما
 نام بحش چه باشد او خود بکش دوا
 چون کو دکان روان شده ایم از پس قفا
 گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما
 در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا
 آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
 اعیان غلام و بنده آن ماه خوش قفا
 بیشتر او پیش بود همه همراه دلر ما
 کماے قاصدان معدن اجلال مرجا
 چون او بود قلا و زان راه و پیشوا
 اے دوستان بهره و مختار الصلا
 زیرا که چیست باشد و عیار توینر ما
 تا از زمین تشنه ز ما برد مگیا
 باشد دوان برو سے و سرانیک بوجها
 طفل نبات را طلبد دایه جابجا
 پنخان و آشکار که باز آید اقسر ما
 ما بے تو ناخوشیم و تو مشغول غیر ما
 با هر چه جفت کرده زمانت کند جدا

خاموش کن که مهت شان در پیش نشست

تا شیر بهت است قصار یعنی استلا	
غمزه عشقت بدان آرد یک محتاج را اطلس و دیاج با فد عاشق از خون جگر در دل عاشق کجایابی غم هر دو جهان عشق معراج است سوی بام سلطان نزل زنده را آونچین دار و چو میوه از خست گر نه علم حال فرق قال بودی کی شد بل نه گر گوئی رارش گیسو در بند همچو نرین کجوست درخ سید بر طع شاه عاشق آشفته گوید شهر دل شورید شد	کوبیک که بر بنجد پیچ صاحب تاج را تا کشد در پای معشوق طلسم دیباج را هین بگفته قدر کے باشد امیر حاج را از رخ عاشق فرود خوان قصه معراج را زان بدیدند آسپان آونخت صلح را بندہ اعیان بخار خواجہ ناسج را بند و ستر کے نیاموزد ملک محتاج را آنکہ تلقین می کند شطرنج مرسلح را چون پیای کے در عشق آن غایت تاراج را
بسکه آن بلبل عشق گل نوا با سینزند پیش بلبل چه محل باشد مرین در آج را	
همچو موسی در میان آتش شوق تقا دیدم آغا بادشاهی خسروی جان پرور شهر و دشت و کوه و دریا از فروغ روی او ساقیان سیمبر را جامهای زر بکف از غوان لاله زار و چهره ایشان رنگسا در فنا حق بنگرید آن شاه شادمان یک نظر از نوا کے عشق او بجز زمین در جوش بود مطرب اینجا پردہ بر ہم زند چون نوراو جمع گشته سایه اطاعت با خورشید عمل چون نقاب از روی او ادعای در کرد لیکن اندر محو مستی شان یکی ده گشته بود	سوی طور از دشت رفتم مر حیا کے مر حیا در بانی جانفزاس کے کان لطف خوش افتا چون بهشت جاودانی گشته از نور و صفا روح شان چون ماه تابان جان لطف عطا دیدم ای محران را از ضیاء شان تو تیا پای بهت را فضا بنهاد بر سر بقا وز سوا کی شفیق او در دود ایم خود سها کم گذرد در دود عالم پرور او را در سها جمع اضداد از نقاد او گشته روا محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شد سها محو و صحو و صحو و صحو چید آید سها

تا بیدم من صفاء آن جهان جان صفت من خجل گشتم ز روش آن زمان تالاجم	از دما شد در هواش در حیات دور نما بر دستم از خویش می بریدم از جور و جفا
گفتم ای من توبه کردم توبه من رد کن گفت بس راهست پیش می زینبی مری را	
در میان پرده خون عشق را گلزارها عقل گویشش حدست و هیچ بیرون راهست عشق بازاری بدید و تاجرے آغاز کرد ای بسا حالج پنهان را اعتماد جان خویش عاشقان خسته دل را در درونه ذوقها عقل گوید پامنه کا نذر فنا جز غایت این نموش و غار سستی را ز پائی دل کن	عاشقان را با جمال عشق بچون کارها عشق گوید هست راه و رفته ام من بارها عشق دید هزان سوی بازار او بازارها ترک منبرها بکرده بر شده بر دارها عاشقان تیره جان را در درون انکارها عشق گوید هست در تو مایه آن خارها تا تو بیند در درون خویش تن گلزارها
شمس تبریزی قوی خورشید اندر بر حرف چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها	
دوش من پیام کردم سوی آن ستاره را سجده کردم گفتم این خدمت بران نوشید سینه خود باز کردم ز چرخا نمودش سویبوشتم که تا طفل دلم ساکن شود منزلت بودست آخر هم زادل جای دل	گفتش خدمت رسان آن امر آواره را گو تا لبش زر کند مر سنگهاے رخواره را گفتش از من خبر ده دلبر خوشواره را طفل خسته چون بچناند کسے گمواره را چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع غمار ساقیا سرست گردان ز گس غماره را	
ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا جمله ماه عاشق و ماه اسیر بخت تو سجده کند مهر و جل پیش کریم و چه تو	در رخ مه کجا بود این کوفه کبریا ماه زنان ز درد تو لا بکنان کای خدا چرخ ندو را یست چون کنی تو ما جبر را

<p>آمد و دوش مه که تا خدمت خاص تو کند خوش بخرام بر زمین تا شگفت غنیمت چونکه نمود و روی تو برق جبهه هر دلی هر چه که یافت باغ دل از طرب و شگفتگی در دشت باغ دل از غم هر چون خزان برسد کوی تو دلم زار و زار خفت دی گفت چگونه ازین عارضه گران بگو گفت و گشت از برم لیکن لطف این سخن</p>	<p>غیرت عاشقان تو نغمه زدش که در میا هر گلی فرو کند سر ز در چپ سما دست بچشم بر بند از پے حفظ دیدها از وی این فراق شد حاصل آن همه بهیا که برسد بهار تو تا بنیاد شش بهیا کرد خیال تو گذر دید بران صفت مرا کز تنگ دل شدت این سبکی سرترا صحت یافت این دلم از همه علت و علنا</p>
---	---

لطف حسام دین حسن چون برسد سوی من
دور شد از برم قفسر محو شد از دلم جفا

<p>آن مائے آن مائے آن ما اصلا ای پاکبازان اصلا مه نقائے مه نقائے مه نقا مرحبا اے کان شکر مرحبا با وفائے با وفائے با وفا از کجائے از کجائے از کجا یا خدا کئے یا خدا کئے یا خدا آشنا کئے آشنا کئے آشنا ربنا وربنا وربنا قلبها و قلبها و قلبها مبد و تو نشا و تو نشا مر جی تو مقصدی و مقصدی بی سیری بی کلاهی بی لوا</p>	<p>تأشبی عارف شیرین نقا تأشب امروز مارا عشرت در خرام ایجان جان در بر سماع در میان شکران گلرین کن عمر را بنود وفا الا تو شمر بس قریب بس عجیب بس بعید با که میباشی و هم از تو گیت با هم بگانه و با غمش جز و جز تو نمکنده در فلک دل شکسته بین چلی پر شکن آخر ایجان اول هر چیز را باز آری آخر هر چیز را یوسفار چاه تو شاهی و لیک</p>
--	--

<p>کیمیا کے کیمیا کے کیمیا اولیائے اولیائے اولیا کربائے کربائے کربائے</p>	<p>چاہ را چون قصر قصید کردہ یک دمنے کے خواہنت کہ گنگارا تخت گاہی آن حسینی کہ کنون</p>
<p>مشک را بر بند زور تر گر چہ تو خوش سقائے سقائے سقائے</p>	
<p>از طرب در چرخ آری سنگ را از برائے عاشقان دنگ را تا کہ آتش و ابلہ مر چنگ را آسمان کمنہ بدرنگ را این جهان پیر پرار زنگ را زہرہ اندر نالہ آرد چنگ را تیر سوز و دفتر پر ننگ را</p>	<p>چون غائی آن رخ گل زنگ را بار دیگر سر بر کن از حجاب تا کہ دانش کم کند ہر را ہر مے نخواستہم آئندہ باروی تو در مدیدے افریدی باز تو در ہوا کے چشم چون بہر ام تو در ضیا و چہرہ چون شتری</p>
<p>اے جمال حسن تو آہستہ ران منتظر شو سا رکان ننگ را</p>	
<p>کفرش ہمہ ایمان شد تا باد چنین بادا باز آن بلیمان شد تا باد چنین بادا ہمخانہ و دربان شد تا باد چنین بادا ہر گوشہ چو بستان شد تا باد چنین بادا در محفل بستان شد تا باد چنین بادا عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا خود شہید در افشان شد تا باد چنین بادا عبیدانہ فراوان شد تا باد چنین بادا کان زہرہ ہمیزان شد تا باد چنین بادا</p>	<p>معتوقہ بسا مان شد تا باد چنین بادا علی کہ پریشان شد از شومی شیطان شد یار سے کہ دلم خستی در برج من بستے نمان طلعت شامانہ زان مشعلہ مخانہ ہم بارہ جدا خوردی ہم عیش جدا کردی زان چشم درو غیش زان میوہ شیریش نغمہ نعت و فتوح آمد شب فضا و صبح آمد عجید آمد و عبید آمد یار سے کہ رسید آمد ای مطرب صاحب دل در زیر کن منزل</p>

خاموشی که من خفتم بر بست کسی گفتم درویش فریدون شد هم کیسه قارون این باد بهوار این زافسوس بشیرین فرعون چنان سختی با آن همه بد بختی وان کرگ بهان رشتی با ظلم و فراسوشی و آن اشعب نابینا بینا شده چون زرقا از اسلم ربانی شد نفس تو را بانی قهرش همه رحمت شد زهرش همه شریت ارسی چو سائی شد مقف و دستائی شد	اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا هم کاسه خاقان شد تا باد چنین بادا باناسه در افغان شد تا باد چنین بادا نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا نک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا ابیس سلیمان شد تا باد چنین بادا عقرب شکر افشان شد تا باد چنین بادا آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا
--	--

ششمس الحی تبریزی از بسکه در آینه میز
تبریز خند اسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی باما در زانکه تو قارونی در عشق شوی شمس کبک شمع از ان مجلس صد شمع بگیر اند نک چشم تو کشتاید روشن شو بنماید در ژنده در امیدم تا زنده دلان بینی چون دانه شد افکنده برست و درختی شد باغچه نابینا گلهای بنظر گویند	ور زانکه نه مطرب گویند شو باما ور زانکه شمع و میری چون بنده شوی باما گر مردۀ بارے تو هم زنده شو باما تا تو همه تن چون گل درخنده شو باما اطلس بهر اندازی در ژنده شو باما این رمز چو دریا بیه افکنده شو باما چون ناز شود چشمت بیننده شو باما
---	--

ای شاه صلاح الدین ای ناصر بر مکیان
وقت که از هرت آینه شو باما

ساقی ز شراب حق بردار شد ابی را کم گوئی حدیث نان در مجلس مخوران از آب خطابے تو معمور خرابے تو	دروغے ربانی دلها کے کیا بے را جز آب نیسازد مر مر دم آسے را آر اسے داری جان آن خج خج
--	---

نہرا سے شراب مابین تو خواب
نگار کند عشقت آن شورہ خاکے
ہمکاسہ ملک باشد مہمان خدا کے
نوشد لب صد نقیش ز آتوان ابار نقیش
ہمشیار کجا داند مرشادی مستان را
استاد خدا آمد بے واسطہ صوفی را
چون محرم حق گشتی وز واسطہ مکتبی
نہ باز سیدست این نہ بیل خوش نعمہ
خاموش گو دیگر مفراسے تو شورش را
دیدم قدحے غیبی کردیدہ نہان آمد
ای عشق طرب پیشہ نہ گفت نہ اندیشہ
تا دور شود غمنا از جان و فرح یابیم
گر تو بنی خواہی تا جلوہ شود گلشن
با ما چو سبر بردے دین جوی روان کردی
ما ہم چو گشت ای جان بر رشتہ در میدان
ہر روز رقیقے تو گوید کہ ازین سوشو
ای فتنہ ہر نو حے کیسہ بر ہر جودے
اے روز ہمے باید کہ مست و خرق سازی
ای آب حیات ما شو فاش جو باد از

کز شب یہ خبر باشد مرفرتہ خوابے را
درباد کند موجت این چشم سحابے را
بادہ ز فلک آید مردان صوابے را
در خم بقا یا بے آن بادہ ناپے را
جو جہل چر ادا نہ ہو بکر صحابے را
استاد کتاب آمد صانع و کتابے را
بردار نقاب از رخ آن یار نقابے را
ویرانہ دنیا دان آن شکل غرابے را
کز غیب خطاب آید جانہای خطابے را
پنہان نتوان کردن سستی و خرابے را
بردار حجاب از روی دلدار حجابے را
پر کن بدای می مہ روسفراق شرابے را
از ہر چہ بکشا دے دکان کتابے را
در آب فلک زو تر بطرا دہ آبے را
لب خشک و بجان جویان باران سحابے را
لا حول بزن بر سر آن دہم غرابے را
وز دیدہ رہاب از کف بو بکر رہابے را
این جان محدث را وین قلب خطابے را
ز ان خفتہ رسید سجد مر منکر آبے را

ای جاہ و جالت خوش نامش کن دم و شمس
آگاہ مکن از ہر غافل و خوابے را

ای تن و جان بندہ او بند شکر خندہ را
چیت مرا و سہل ساغر مرد افکن او

عقل و خرد خیرہ او دل سیر افندہ را
بیت نصیب دل ما دولت پانینہ را

طلب گو ہر فائق تہنک سہر حقائق اسلام احد کے طورہ مارا بزد کے تو ز شمع مہ تابان ز خیم طرہ چیان مشکر رنج و بلا زابنکر عشق دولارا غم اولطف لقب کن ز غم و درد طرب کن	چو سیر باشد و کتب چکنم نامے روان را ہمہ رخم مستدے تو چو ہم بازستان را دل من شد سبک اسی جان جان طارک ان منکر جبر و جہنار انبگر صد نگر ان را ہم ازین حرف طرب کن فرج من امان را
---	--

طلب امن و امان را بگزین گوشہ کران را
بشنو از زہنان را بکشارہ دہان را

رو ترش کن کہ ہمہ روت رشانتہ اینجا لنگ رو چونکہ درین کوے ہمہ نگانند ز عفران در رخ خود مال اگر گل و نئے آئینہ زیر بغل نہ چو بہ پینے زشتی تا کہ ہیشیاری باغوش بد ارا می کن ساغر چہ بخور از کف ساقی وصال گردان نقطہ چو پرگار ہمین چرخے باز گوی انجہ بگفتی کہ فہاموشم شد سلم اللہ علیک از نفس سنگ و درخت چشم بد و روزان رو کے کہ بر بود ولی ماہ ریوزہ حسن تو ز دور آمد و ایم ماہ بشنید ما از من و کھنہ برداشت مہ و خورشید و کواکب فلک و نفس و عقول	کور شش و تاخوڑے از کف ہر کور عصا لہ بر ساق بپوچ و کڑ و مژکن پارا در ہانے کہ نائے بخوری ز خیم قفا در نہ بد نام کہنے آئینہ را اسے مولے چونکہ مست شدی ہر جہ کہ باد ابادا چونکہ بر کار شد بر جہ دور رقص درآ کہ چنین رقص فریضہ است چنین اثرہ را سلم اللہ علیک اے دم یحیٰ الموتے سلم اللہ علیک از جہت سفلی و علای ہیچ چیزش نکتہ سالک خوش طبع ال ماہ را از رخ پر نور بود و دستخا پیش خورشید ہمگفت مر از دہبیا بہ مجلس این شاہ ہمہ عور و گدہا
---	---

غیر شمس را بگزید و بدلم گفت جموش
دل من تن زد و نبشت و فرو بست لولا

نہی شوق و دہے عشق کہ مار است خدا	ز ہی صدر روز ہی بدر کہ زیباست خدا
----------------------------------	-----------------------------------

<p>زہی صورت بے صورت بیچون نظم چہ نہ میم چہ کریم ازین عشق چہ غرشیہ فتا ویم فتادیم نہ ز انسان کہ ہمیریم زہیے اوزہیے ازہیے بادہ حمدا فردا تاخت و درباخت شہنشاہ سواران چہ نفس ست چہ رنگ ست برین صفحہ دلہا</p>	<p>چہ لغزست و چہ غلبست چہ زیاست خدایا چہ ہرمان و چہ پیمان و چہ پیداست خدایا نہ انیم نہ انیم چہ غوغا ست خدایا کہ مرخجان و جہان را چہ بیاراست خدایا زہی کرد زہیے غیور کہ ہر خاست خدایا غریبست و عجیبست نہ بالاست خدایا</p>
<p>شمس باش و ہش باش کہ تا فاش نگردد کز اختیار گرفت چپ و راست خدایا</p>	
<p>زہی باغ زہی باغ کہ شکفت زبالا زہی فروزہیے نور و زہیے شرو زہیے شور زہی ملک و نہی مال و زہی پرور زہی ہال چو جان سلسلہ مار اندر اندہ بحر و نے علماء اسفہ ز پس کوہ برآمد چہ پیش آمد جان را کہ بر انداخت جہان چو بے واسطہ غفار پیاراست جہان گر افلاک برینے داگر کوہ زینے گر افلاک نباشند سجدہ اباک نباشند فرد پوش و ہمی جوش نہ بگریزد نہ بخروشا</p>	<p>زہی لطف و زہی فضل تبارک و تعالی زہیے دولت منصور زہی پشت تو لا زہی قال و زہیے حال بر افلاک تجلا چہ ذوالنون و چہ نوری و چہ شفقت لیلا چہ سلطان و چہ قارون چہ الی و چہ الا ہزن گردن آنرا کہ بگوید کہ تلا لا چہ ناموس و چہ ناقوس و چہ صفیان چہ سہلا چو آن حال برینے تو بگو جل جلا لا دل غمناک نباشد چہ کئے گفت و عللا لا توئے شارب و غفار سیکے بظہ میلا لا</p>
<p>ہش باش و شمس باش درین مجمع ادبش مگوئند و مگو فاش ز اولاد و ز مولاد</p>	
<p>بشکن دل مرد و مشتری را رسم آرمہا کہ در شد رعیت ممنور تو ام بہت سن دہ</p>	<p>بگذار رہ ستگر سے را قد بان کنند غلا غلا سے را آن جام شہاب گوہر سے را</p>

ک

<p>آن چشم غار عجب سے را کز حد نبند ساحر سے را بشکن سخنان ششدر سے را در شیشہ در آو آن پر سے را گنڈاز سلام سیر سے را گنڈاز حق برادر سے را این کشتی طبع لنگر سے را آن ساغر زفت کوثر سے را بکشاے لب چمبر سے را تنگ شکر سے معکر سے را آن چہرہ زرد زعفر سے را</p>	<p>سند سے بدہ و بصلح آور فسر اسے بہند وان جادو در ششدر رفتا و عاشق ایک خطہ معتر زمانہ پیش آ اسے عشق برادر آئمہ میسر اسے ساقی روح از در حق اسے نور ز نادہ پر و ان کن اسے نائب مہر و بگردون پیغام ز نفع صور دار سے وہ جاے چو نیرہ انت ہر ہر لالہ وار غوان و گل کون</p>
<p>اس پیہیک سنم و گرمن آن شارب کاسل عمری را</p>	
<p>آن نام و نشان بے نشان را سرست روانہ کن روان را ساتے کر دے تو ساقیان را بشکن تو سپہی جسم و جان را حسرت وہ طالبان نان را سے بہت سحاب باغ جان را بکشا سیر جملہ آسمان را</p>	<p>ساقی تو شراب لامکان را بفر آگہ فسر و نشو و ایست یکبار و گر چہ کر دے آریان چون چشمہ بچش از دل سنگ عشرت وہ راغبان می را سجن تن راست نان معمار سند این سیر سفرہ زمین را</p>
<p>بر بندہ دو چشم عیب بین را بکشا سیر دو چشم شست ان را</p>	
<p>سنا و تبسم ز فخر و جہان را</p>	<p>وینم ز در شمس وین را</p>

<p>وان زنده کنند که زمین را هر جا که بدید اینچنین را گفتش که بنده کین را گفتش که چاکر کین را که عیب کشاده او نگین را و از پنج بخت کب و کین را سر مست بگردیا سمدین را بر اسپ فلک نهاد زین را بر بافتن آستین را هم تاشه روح آستین را جبهیل مقدس امین را او چرخ بلند بفتین را یک جو خیریم را ستین را آن دولت وصل پوستین را جان نو که باز گویم سین را</p>	<p>آن چشم چراغ آسمان را اے گشته چنان بهتر از آن گفت که گذاشتم بزاره گفت که بخونش بزاره این گفتن بود ناگهان آتش در زوینار و جنت یاد دل سیاهی لاله مست شاید که چرخ بنود مه را دور دامن اوست عین صود بنگر تو در است گو که بنود از حریف او خبر نباشد جانم چه زنده چو عاجز آورد چون چشم و گرد و کشتایم آده که بگرد با شگون اے مطرب عشق شمس و نیم</p>
<p>چون می برسیم بای کوش بر خاک می نشینم جبین را</p>	
<p>تا چه برآورد ز عیب غایت این کار را یک از و هم وقت عاشق بیدار را عشق بسم بر زده خیمه این چار را بر فلک بی نشان نور و هد نار را مرغ نه بر مزن قیصر لگو قار را ببخود و بهیوش کن خاطر طردار را</p>	<p>سر بگر بیان در دست محو سحر را ست اگر امن است راز دلش مطلق است باد خفاک آمده آب و در آتش دود ز مهره چادر کشان در پی این رخشان حلقه مهر و مزن لاف قاتل مزن حرف مرا که کشش کرده باده دل نوش کن</p>

<p>مست شود نیک مست از ستم جام است</p>	<p>پیش زلف و جود خانه خسار جود</p>
<p>تا بجز هم مزد او حاصل طامات را چاشنی از دل بر دلقو طامات را تا بگرد کرد ستم و جود خسار است را تقوے چه رسم را دین چه عادات را از دل خود دور کن نقش خیال است را من زوم آبی بصدق خاک در لالت را</p>	<p>کمیست که بنمایم راه خرابیات را لذت ساقی و ستم ذوق خرابیات شوق کاش و سندی بهشت عار تیم زایدان تقوے و دین را بشوی پاک بان آب دوا هین بحقیقت نگر در شرف این شبر کاش چو خضر ایکی در ستمی تا کنون</p>
<p>خاک سگان درت مخمخ چشم فرست تا بزم زیر خاک بهر مسایات را</p>	<p>کنار ستمدار دیوان ما جهان در جهان نقش ستمدار گرفت چو بر زه ببنی برید ستم از و پرس از و پرس ستمدار ما چه بودی که یک گوش ستمدار چه بودی که یک چشم پیدا شدی چه بودی که یک شامه در جهان چه بودی که یک مرغ گشتی پدید چه بودی که موی پدید آمدی چه دایم چه گویم که این دستان چگونه زخم دم که هر دم زدن چه کبکان و بازان بهم می پرند</p>
<p>قبرار ستمدار دل جان ما اکه است ازین نقشها آن ما که غلطان شود سوی سیدان ما که او داند از ستمچیان ما شیدای زبانه های مرغان ما که دیدی درختان بستان ما کشیدای رواج زریحان ما بر دلقو سیر سلیمان ما گھر بار از ان بھر عثمان ما بر دست از حسد اسکان ما پریشان ترست این پریشان ما میان هوای کستان ما</p>	<p>قبرار ستمدار دل جان ما اکه است ازین نقشها آن ما که غلطان شود سوی سیدان ما که او داند از ستمچیان ما شیدای زبانه های مرغان ما که دیدی درختان بستان ما کشیدای رواج زریحان ما بر دلقو سیر سلیمان ما گھر بار از ان بھر عثمان ما بر دست از حسد اسکان ما پریشان ترست این پریشان ما میان هوای کستان ما</p>

میان ہوائے کہستم ہواست	کہ در شیب آنت کیوان ما
نہ ہفت آسمان کان ز کر سیٹ	کہ در عین کر سی ست جولان ما
چہ جائے ہوا و بہشت و فلک	کہ گزارد خلعت سیران ما
ازین داستان بگذر از ما پس	کہ در ہم شکست دستان ما

صلاح حق و دین ناید ترا

جمال شہنشاہ سلطان ما

پیشتر آ پیشتر آ بوا بونا	از من و ما بگذر زو تر سیا
پیشتر آ و ر گزرا ز ما و من	پیشتر آ تانہ تو باشنہ ما
کبہ و کبہ ر گزارد و منی	کبہ کجا ساز و با کبہ ریا
گفت است او چو تو گفتے بی	شکر بے خمیت کشیدن بلا
سہر بلا چیت کہ یعنی منم	حلقہ زدن در گرفت رونقا
جاسے جان اسے دل بجای	جاکجا حضرت جاکجا
پاک شوار خوش و ہر خاک شو	تا کہ ز خاک تو بروید گنبا
ور چو گیا خشک شوئی شل سول	تا کہ ز سوز تو فروز و دنیا
ور شو سے از سوز چو خاکستری	باشد و خاکستری تو کھمیا
بگر در غیب چہ سان کیمیا	کز گل بیایہ باز و ترا
از کف آبے بنگار و زمین	بر کشد از دو و معلاق سما
لقمہ نانے مدد جان کند	با نفس را و ہوا صلا بقا
پیشین چنین کار کنان جان	فقر بجان باشد و جو و حنا
جان پر از علت اوراد ہی	جان بستائی خوش بے منتھا
بس کتم این گفتن و بام جد	مستیع ناطقہ جان فزا

تا کہ صلاح حق و دین گوید م

وقت نیامد کہ بگوئی فضلا

<p> داد دے ساغر و پیما را مست کنی ز گرس مخمور را تیغ بر آدر بله اے آفتاب قات تو نے مسکن یمن را چشمه حیوان بکشای هر طرف مست کن ای ساقی درد کاش گر کنند رام چنین دیورا نیم و سله را که بتایب او از یک امر و ز چه خوش منزلت بشکند این عهد تو صد عهد را یکدم در مسجد ماندر آسے پست کن ار در نظرت سنگت خیره و حیرانش چو بینے زهر ناسود از کون و مکان تحسیر از سیر در دو طرف سوز عشق سیر بود تلج و بیک شوند این دو صد ازین بد بد و پست چون شرح فتحنا و اشارت او </p>	<p> سایه دبی مجلس و میخانه را پیش کشی آن بت دردانه را نوردہ این گوشه ویرانه را شمع تو سئے جان چو پروانه را نقل کن این قصه و فسانه را این خسر دکانه بیگانه را پس چو شد آن ساغر مردانه را پست کند صد دل فرزانه را آن صنم فتنه فتنانه را مست کند زلفت تو صد شانہ را در سخن آراستن خانه را مست کن از جام تو همچانہ را ریز تو در حلق در آ خانه را کم کت باز شوق ره خانه را برکت آن ناله مستانه را سحر بود کم کت اندازدانه را تازه کنی خلعت شالانه را یا بد مفتاح تو زندانه را </p>
<p> گفت مرا اگر شنود شاه من ترک کنم گفت غلامانه را </p>	
<p> چرخ و فلک با همه کار و کیا گرد چنین کعبه کن ای لوطیا بر مثل گوے بیدانشن گرد </p>	<p> گرد خدا گرد چون آسیا گرد چنین مایه گردای گدا چونکه شدی سر خوش بیدستانه و پا </p>

<p>اسب و رخت با خست بیاید و رست همره پروانه شوای دل شده قالب او خاکه دل آتش است گرد فلک گرد و هر اختره گردن آگردد جان فقیر هست وجود آب و فنا جوی او ست همی گرد و خنوب با کیس گفت نخستین تو حدیث را بدان ز آنکه کلید هست و چو کزش بکلید</p>	<p>جان جهانم شوق و دل را تا برست گردن به شمعها میل سوی خویش بود نوع را ز آنکه بود میل صفا با صفا بر مثل آهن و آهن را کز نظر از همه چرخ و خطا کز حد ثم باز رهان ریت کز مرز حق سلب نشاید دعا داشتن عقل نیاید عطا</p>
<p>فامش کردم همگان بر حصید قامت چون سحر و دلم زد خطا</p>	
<p>بیل سرمست بر آس فدا بین اغنیت شمر این چند روز این دم تو قوت عروسان باغ جان من و جان ترا پیش ازین الفت امروز از آن سابقست سرمی از من و من جسم ز تو صورت گر گه که بویوسف رسید از عرض چونکه نمان شد ز چشم پس چو مبدل شود این صبح ز شمس چونکه بدانیم درین حشر تم یار بخواش چنانکه بویست</p>	<p>مجلس گل بین و بمنبر برا ز آنکه ندارد گل رعنا و فا فصل بهارست بزین اصلا سابقه بد که شدند آشنا گر چه فراموش شد آنها ترا گر چه شویم از سر و از تن جدا جو بر پیشید لباس جفا صورت آن خضر و شیرین لقا چون شناسی تو بدین چشمها آنکه چنین بوتلمونیم ما از حق درخواست چنین مصطفی</p>
<p>خیز و شمع بر جع بگو با پیش</p>	

تغزین نشن کن و خط کش	
<p>حجاب از چشم بکشائی که سجان الهی است نمی برفق جان تاجی بری دل را بهر آید نیز دول بیایانها شود پیش از تنه جانها نیز ان کس که برداری با جانش فرو آری ز بهر شش سوی بگیریز و دران حضرت در آفرید حیاتی داده تنها را بر قص آورده و سارا بر آتشید جانها را بر آورده روانها را</p>	<p>هزاران عقل بر بانی که سجان الهی است چو فرشیدش بر آرائی که سجان الهی است بناگاهش تو پیشی کی که سجان الهی است دران ایستان بی جانی که سجان الهی است که بس لبند و زیبانی که سجان الهی است عدم را کرده سودا کی که سجان الهی است بر این موج بالا که سجان الهی است</p>
بشو پران اعلیین و لائز و صلاح الدین چو بیدستی و بیانی که سجان الهی است	
<p>مسلمانان مسلمانان هزاران شکری سکانهائی زمان گرد زمینها جمله کان گردد مقرب سازد هر دو که لطافت بخش هر فردی چو عطفش پای نفشار و هزاران نوهار آرد جانش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد جمال گل گواه آمد که بخشش شاه آمد اگر گل با خبر بودی همیشه سیخ و تر بودی بدست آور سبکساری که گل گرد و از و خاری</p>	<p>که صد فردوس بر سازد جانش نیم جاری را چو عشق او دود شد لبت روزی مردباری را که آب زندگی سازد ز روی لطف باری را چه نقصان آرد از غیرت زنده بر هم باری را ولیکن نفس کی بیند بجز نقش و نگاری را اگر چه گل نمیداند جوای سازداری را که بیماری کم اندازد تن هر پوشیاری را چرا با بد سپردن جان نگاری جانباری را</p>
ز شمس الحق تبریزی منم فاخر لبه تیزه که عشقه هست در جانم که ماند ذوق فقره را	
<p>شب قدرت وصل تو کو زیانده دولتها مگر تقویم نیرد آنکه طالعها درو بیند ز نور لوح محفوظ که درس علم ازو گیرند</p>	<p>مرد بدست رویتو کو رفتند ظلمتها و بادریاس غفرانی که ز شوشند زلتهها و یا بختینه دولت که ز پوشند خلصتها</p>

و یا توریق منشوری که زو خوار است در جهتها بصرها و بصیرتها در افتاد و بحسیرتها همی یابند در عالم سعادت و دلتها که در وی سزگون آمد تا ملسا و فکرتها بر آثار لطافت تو هوید اگشت نعمتها و زوافت و یعقوبان عالمها بحسرتها کشی شان در بر رحمت ربانی شان محسرتها	عجب تو بیت معمور که در طوفان بزلک مگر خورشید زیبائی که از نور ضیائی تو و یا بر حبس دانائی که اهل علم و صدق از تو و یا تو صنع بچو نه که دنیا بجمه بیرونه ولی بر تافت بر چو نه اشارت های حیوانی عجائب یوسفی چون که عکس او اندر چشم چو زلف خود برین ساز می زخمها شان بر انداز
---	--

چو از حسرت گذر یابند صفات انگاه درین
خمش که بس شکسته شد عبادتها و غیبتها

دیمی نوش مستی کون گرساعت شکر می خفا دیمی الهام امر قتل گهی تشنه بیفت اعطینا ز بزم و رزم ربانی ز شتر و فرمزا و اخفا بقطره سیر که گشته کسی کش هست استسقا مگر خوابست پائے تو تو بیداری نداری پا چه ناهنا بخت اندام بر دل از وصف ناهنا زند خورشید بر شپشت که انیک من تو در کیتا بر وای آب در وادی بشوای که ابر بر بالا نشان و رنگ آن فکر از رخت پیداست در سجا شود بر شاف و برگ او حقیقت سرا و پیدا ز رنگ و روی و چشم تو به نیست ده بر وینا ز رنگت پرده پوشانده بگرداند ترا بسوا همید اندک زین وصف چه صورت زاید است اگر دار و طلب دارے بدانست نکته در ایما	ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم و لا تنها بباطن بچو عقل کل بظاہر بچو سر و دل تو صورتت را که روحانی بسی دیدی به پنهان ملاحظتها بر چهره ازین در یک قطره و لا زین تنگ زندانها هر دای بیدارها چو روز بهاست پنهانی جز این دوزی که بچوئی تو گردیده فرو نبندی و گوئی که ز روشن کو ازین سو میکشایدت وزین سوی برانند بر اندیشه که اندیشه درون قلعه بسته ضمیر بر دخت ای جان همان آنه است کاشان چنان که رنج رنجوری طبیب از نبض اگر شد چو بنید حال دین تو بداند مھر و کین تو نذر در نامه میدارد و نه نامست نیخواند اگر میگوید از دیده بگوید رمز پوشیده
--	--

در این شمس نریز

	<p>که سفتم درین دیوان که تا قورستی از دیوان خمش کردم کنون اسے جان که خاشاکت ره پیا</p>
<p>شب از روزن برآرد سرچرخ بدخوشی که دستم بست و پا کم هم گفت همسران پا برجا نیشادم میکند عشرت نه مستم میکند صیبا ز صفرای تو میترسم که بر بند و بن سودا من از می در دود دارم مرا گردن بزن عدا مرا درن به از بخت بیزدان کا فرج امر علی همیگویم ارا حقیقت بهستان گفته اعدا تولی نور من و بتیو نباشد دیده بشیا</p>	<p>چه باغدار نگار من بگیر و دست من فزا در آید جانفزاسے من کشاید دست پاکی من به و گویم بجان تو که بتیو اسے حیات جان و گر از ناز او گویم بر دامن چه میخواهی بر من تنگ و کفن پیشش که در دامن توام چایا تو میدانی که من بتیو تو هم زندگانی را عزیزا و رخی آید که تو از بنده برگردی تولی جان من بجان نماند زیت کس ارک</p>
	<p>راکن این سخن را ازین مطرب سیکه پرده را با لب و لطف پیش آور چو بنود بر لب و سحرنا</p>
<p>فرو به شیت ساعد باز بر خفت کنعان را پیشش جان بچکار آید بگیر از بر قربان را چون که می شدیم کاهی برای سپ سلطان را چو جان باتن و لیکن تن نه بیند هیچ مر جان را سلیمانی تخت آمد برای عزل شیطان را نمیدانی ز بهر چون رقصه سلیمان را سلیمان خود همید اند زبان جمله مرغان را مگر شاهش بفرماید که گروا و در پریشان را</p>	<p>رسید آن شهر رسید آن شهر بشارت دیوان را چو آمد جان جانای جان نشاید بود آن جان چون بی عشق گمراهی در آید عشق ناگاہی اگر ترکی و تاجیکی تو باین شاه نزدیک هلا بوسه بخت آمد که ایشار خست آمد بچه از دام چون جستی چو ابی با منی بی دستی بکن آخامنا جانت بگو اسرار و حاجت سفن بادست اسی بنده کند دل را پر کند</p>
	<p>خمش کن ای زبان تادل بگوید با خداوندت فرستد نفحه رحمت کند منشور احسان را</p>
<p>چنین برقی که تو داری دوا کن چشم اعمی را</p>	<p>ایا نور رخ سوخته کن عییا صفورا را</p>

مستم ای عشق رام تو برای صید و دام تو چه داند مرغ آواره فریب دام پرچاره چشم لوط و پیرانم چه چشم لوط حیرانم اگر بیان گیرد اینجا کش مرا نکس اگر میماند اگر عطار عاشق پرستای شاه دقایق بد کنم آبی کران آیم پیروز دشت و خرگاهم	گهی بر کن بام تو گهی گرفته صحرارا چه داند یوسف مصری غم و درد نیچارا سبب خواهم که واپس ندم ز سر و دیارا تو صیادی و اصیت چگونه حبس هی مارا نه آنم من نه آنم من که میگردم سرو پارا انگو کوشم که من و قلم شمش بی مثل بهتارا
--	--

خمش کن در محوشی جان کش چون کربابی کرد
چو جانست مستقل باشد کش کشها سے بالا را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد وستان را زبان سوسن از ساقی کرامتهای شکفت ز اول باغ و مجلس نقش آورد انگ گل صباحی صبح روحانی سرشک ابر نیسانی درون مجمر و لها سپید و خود میسوزند دراور گلشن ساقی برابر بام کان ساقی که مردم را بهار آورد و مارا بوی یار آورد مگر هر میوه غیبی ز باغ کشف و بی ریسی	از ان شاهنشده خوبان پیام آورد وستان را شنید آن سرو از سوسن قیام آورد وستان را چو دید از لاله کو هست که جام آورد وستان را چو حلیت کرد و کز پرده بدام آورد وستان را که سر ما و فراق اوز کام آورد وستان را ز بهمان خانه راستی سلام آورد وستان را به بین کز جمله دولتها نظام آورد وستان را بهر و لطافت بی عیب کام آورد وستان را
---	--

خمش کردم شدم ساکن کن سودا گفت کن
ز محو بر چه سکر رام آورد وستان را

بیای موی که کفت عصا سانی تو فنی را بیکدم ای بهار جان کنی سحر جز عالم را به هر حیوه را بوی روان کن هر طرف جلی همه حوران جنت را از ان انهار عجز اینجا چه صورت های روحانی که آوردی به پنهانی	بفر عودان خود بهار امتهای سوسه را بخش میوه معنی نهال خشک دعوی را باشکوه بگل خندان و دخت بنر طوبی را از ان سان مست و بنجو کن که بشناسد اینجا که در جنبش در آوردند صورت های مانع را
---	---

بر آوردی و جان دادی نمودی حشر و نشری را زبان سبزه بر برگ تقاضا کرد اجری را که خوابد مرد و سال و که خوابد خود روزی را که در مانده بشود و شد که یابد مال و بشری را که برگ شاخ میل زد و مگر دریافت معنی را بزد و برقی زانند و بسوزد است تقوی را	شهیدان را حین را که وی در غل ایشان خبر پوشیدند تو زیبا ازین رزاق روز حیا ز هر شاخه یکی مرغی بگوید سرخشت ما که خوابد زادن آن مادر که خوابد داد و دل ما رگی فهم این دارد که سخ و زرد می گردد بسوزد آتش تقوی جهان ما سویی الله را
---	---

پیش منی اول بریت ان هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد و نشری را

مهر داند عتاب انگیز ما را نرخسم ز آنچه مردم می بر خند اگر چه پوستین با سكونه من اندر پوستین شان خنیا هم از ان تبدیل بیناریم دایم یکه جانیم از ان ابدان عرق یکی طبع و یکه رنگ و یکه خو برین تقدیر بر بانست طق	بده آن جام مالا مال صعب که پیشیم جمله جانناست بیکت پوشیدست این جسام بر پا خبر میدارم از نهان و پیدا چرا سازیم با خود جنگ و میجا شربابی کرده در صد جام ما را یکه شکل و یکه فصل و تولا برین تقدیر حجتهاست پیدا
---	---

خمش با شتم نکویم چون تو گفستی
که تو بر توست سیکن خوش تماشا

بسوزانیم سودا و جنون را حریف دوزخ آشفان ستم چه خوابد کرد نور لا یزاله فرو بریم دست دزد غم را شراب صافی سلطان بریزیم	در آشاییم مردم موج خون را که تشنگان در سققت نیلگون را فلک را وین دوشم سرنگون را که دزدی هست عقل صد زیون را بخوابانیم عقل ذوفنون را
---	--

چو پیشیاری بر دی جدر برانیم چنین دانا بدست او کین از عشق درون خانه دلسا به بینید که سرگردان آن سر راست دوری کلی خطه بنده سرا سکه برادر کلی دم رام باز از بس سلطان	که از حد برد تزدیر و فسون را کنون واقف شود علم درون را ستون آسمان بی ستون را سکون بودی زمان بی سکون را چهره گردان بر آینه از منون را چنین سنگ را چنین سپهر چون را
چو خواست سیر این آب سیر را چو جوئی سبزه این بام تون را	
بیای جان نوداده جهان را کنندیل پیریدن مرغ جانم ز عشقت مانده ام بر بام حیرت مرا گویند تا جشن از چه سوسیت از آن سو که بهسار آمد زمین را از آن سو که عصائی آرد بهشت از آن سو که ترا اینست و چون توان مردی که خود برتر نشسته	بسیار کار عقل کاروان را بیا بار دگر زه کن کنان را فرست از بهر یاران نردبان را از آن سوی که آوردند جان را چراغ نودید صبح آسمان را بدوزخ برد او فرعونیان را نشان خود دوست یهود نشان را همی ترسد ز خسر این را و آن را
خمش کن کو میخواستی ز غیرت که در دد یاد آر و بگفتان را	
دی بخواخت یار من بنده غم رسیده را فهم فروم برش راحله نمود گوش را گفت که ای نژاد من خفته تو از شکار من مین که چه داد میکنی من که چه شاد میکنی داشتی مرا چه جان خود رفت ز من کمان خود	دا از لطافت چاشنی جان شکر کشیده را جوش نمود نوش را نوش فرو دیده را من نفروشم از کرم بنده خود خریده را یوسف یا مسکیند عاشق کشت بریده را بر کفم نهاد و شد خلعت نور رسیده را

<p>عاجز و بیکسیم مبین شک چو افسیم مبین هر که بود درین طلب تا دره بیت بود اعجب چاشنی جنون او خوشتر یا ضنون او وعده دهد بیار خود گل دهد از گنار خود کل نظر درو نهد دست کرم بر وزنند جام می است خود خود بد بدست خود بر خدای رخشن اهل قنوت را کش</p>	<p>در کفم کشیده بین تو ز سر کشیده را صد طرب است درین طرب جان ز خود میدا چونکه نهفته لب گز و چشمه غم گزیده را در دهر از نثار خود دست نثار دیده را سینه بسوزد از حسد آن ملک خمیده را طبل زنده بدست خود باز دل پریده را چونکه عصیده میرسد کوته کن قصیده را</p>
<p>چونکه بنای محرمی است بلطف هدیه در یکشا و کم ناکشن نور سیده را</p>	
<p>جانان قبول گردان این بهشت و جوی مارا بے ساعه و بیایه در ده می چولاله مخمور است گردان امروز چشم مارا ماکان ز رویم دشمن کیاست کازا اے آب زندگانی مارا از توجیه حاصل گر خوشه ماندانی رو خوشه باد را بین کن بحر می نریز می سیر می نکریم معان دیگر آمد دیکه دگر بسا ور تک جوق جوق مستان خوش میسند معان ترک بهر بگوید و منت ز زبده شویید سیلی خوریم چون مادر عشق فخر خوان</p>	<p>چون ما مرید عشقیم بر گیسو موس مارا تا گل وجود آرد سیاه زووس مارا رشک بهشت گردان امروز کووس مارا از ما رسد سعادت یا روعه ووس مارا اکنون حلال باد شکن بسوس مارا چون خوشه خویش کردست این باوه کمارا زیر انگون نهاد می در سر کدوس مارا کین دیک بس نیاید یکا سه شوس مارا مخمور است اینجا چون یافت بوی مارا اگر بشنود عطار دیک طر قوس مارا زخمه چنگ آور می زن سه توی مارا</p>
<p>بس کن که بیخ کرده دنیا بر اهل دنیا اگر بشنوند ناکه این گفتگوی مارا</p>	
<p>از بسکه رنجیت جرمه بر خاک ماز بالا</p>	<p>هر فرخه خاک مارا آورد در عملالا</p>

<p>دل در طواف گشته از جام حق تقاضا غیرت مرا بگفته می خورده ام میالا چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا در دوش نجات کار تو دور در میالا سروت چگونه گویم کو هست مانده برجا جز اصل اصل جانها اصل ندارد اصلا تو مرد اهل حسبتی کو چون خلیل شان را وز تو لب بدیستم یعنی دهنی تدلا باطل نگر و دان کو بر حق کند تو لا هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا جز خنده که باشد در جان زرب اعلا</p>	<p>سینه شکاف گشته چون چشمه صاف گشته اشک و فها شگفته و ز چشم بد منت ای جان چو رخ نمودی جان و دم ره بود ابرت نبات بار و جو دش حیات آرد بست چگونه خوانم مه رنج حاله دارد مهرت کسوف دارد ماهیت خسوف دارد خورشید و ماه و کوکب هر سه انول دارند ای عشق با تو هستم و زباده تو مستم گویند جمله یاران باطل شدند و موند آب حیات از حق دان کو گر نیت در کو ای خنده های خلقان بر قست دم بریده</p>
<p>نشینده که احمد در وقت کو چ و حلت ان نفس در روح از دل میزور مفت و علا</p>	
<p>ملکه که بر جالش دو جان نثار بادا که به تیر غمزه اول ماشکار بادا که دو چشم از پیا مشن خوش پر شمار بادا که بر در که روزگار ت همه بقیه دار بادا که خون ماست تشنه که خداش یار بادا دل ما چون چنگ زهره که گسته تار بادا چو دود دست نوع و سان تر و زبر مکار بادا بعدا ای جان نگر کو خوش و پادار بادا که بر غم این دونا خوش آید آبدار بادا سب بقای جانها بسکی دار بادا</p>	<p>چینی که تا قیامت گل افونش ار بادا ز بگاه میر و خان بشکار میخدار بادا بدو چشم من ز چشمش چه پیا مه است بزم در زاهدی شکستم بدعا نمود رغبت نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری تن ابا به مانند که ز قرب میگذارد چه عروسیست جان را که جهان ز عکس نورش بعدا ای تن تو منگر که بسود و بریزد تن تیره همچو زانغ و جهان تن زستان چو قوام این دو سفله جبان عنصر آمد</p>

تا و اشو چو کاسه در پیش تو دما عضا تا و ارب زبگنج اے عقل مارا نهنا لگزار کان مزدور پیدا کن در نشا عضا تو چون عصاے موسیٰ کیشای اتها نهنا	بشکن سجوی و کوزه ای میر آب جانها بر گنج کاه ماران زان دست بیکران تا قوس تن شکستی ناموس عقل بشکن در جا دوی نماید بند در زبان مردم
--	---

عاشق خموشش خوشتر دریا بچوش خوشتر چون آینه است و اختر در خاموشی جانها	
---	--

تا چشمها کشاید ز اشک و فیه بوستان را آن مرد نک چو دریا که دست دیدگان را چاپک شود یاران مفضل آنگهان را اندر شکم ز لطفش رقص ست کو دکان را اندر رخسار بوی رقص ست مردگان را خاصه که بگسلانند این کنده گران را در ظلمت رحما از شکر برسد جان را بر گو که چون برقصیم این خلعت نهان را خود جست جان صوفی این گنج شایگان را انزوان حق چه گویم زهره بود زبان را پاینده داریا رب آن کاسه او خوان را هر خام در نیابد این سفره دان نان را پیش ما کس چه فوق ست فرقت میهان را که می گرد زبان را که می فرو زبان را	ای میر آب کیشای آن چشمه روان را آب حیات لطفش بر ظلمت و وحشت هرگز کس نرقصد تا لطف او نبیند در پردا سے دنیا از بس که رقص کردیم اندر شکم چه باشد زیر عسل چه باشد جانها چو برقصد با کندی قالیق چون پیش ازین ولادت بودیم پاکوان بار درگ چو زادیم در صوفیان بخت این خلعه را اگر جان بدیم رایگانست چون خوان آن جهان را سرپوش آسمانست ما صوفیان را هم ما طالبان شاهیم در کاخی شاهان جز کاسهای مانیست زان کاسه های طیب با کاسه ملوث آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باد
--	---

کردم خموش چه بستم مشغول نان کاسه گویم چو در کفم خوش رطل می گران را	باز آنکه میرسانی آن با ده گفت را
---	----------------------------------

مطرب قدح را بکن زین در دنا بس کن آن زلف سلسلت را وان شکو و گلت را باز آبی بار دیگر تا کار ما شود ز ر ویو چنان سرشته از لطف تو فرشته از نور تا آگه گزیده ای بر فلک رسیده چون بسته گشت راهی آمد چنین پناهی	جانان یکی بیا کن آن حسن بی بهار را وان شاه با بلیت را وان کان سحر طار را از سر بگیر از سر آن عادت و فزار را طفراسے تو نوشسته مر ملک صفا را من دیده ام بدیده انوار مصطفی را شکر کوه مثل کاسے از شوق کبر بار را
---	--

از شمس دین چون صبر بر نیستی آگه
بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا یکدم نشسته باشی اسے خواجہ خواسته مار تو رو چو من کن بر تخت بخت شده کن عیسی که پیش آمد بر جاسے خویش آمد بے خویش ولی برادر ما صد تنیم و یکسر تفریق این جهان را جانے بدہ تو جان را از ناکر نیست دایم هر چند بے خود نیم	ماہ تراز من جا مشب مرو از اینجا صد حیلہ بر تراشی مشب مرو از اینجا حجاب را بره کن امشب مرو از اینجا ز امید بیش آمد امشب مرو از اینجا پیش چنین برابر امشب مرو از اینجا گذر عاشقان را امشب مرو از اینجا خدمت ہمیر سا نیم امشب مرو از اینجا
---	---

در عشق شمس شیرین یاریم رند و خونریز
ای حبله لطف مگر ز امشب مرو از اینجا

ای ساقیان مشفق سودا فرو سودا اندر سوا و شبها از نور رو سے آن مه این شور خاک تن را کز غم فرا گشت این کسوت بقدر تا که ز سرخ و زردی تا که ازین ظرافت وین بیات و صفات این نقل و روح مست ازین نفس چشم نیست	این زرد چهرگان را حمرا و مہد حمرا این چہرہ های مارا بیضا کنیت بیضا از آب رحمت او خضر کنیت خضر اندر مصیبت تن زرقا کنیت زرقا ز اندیشه مرحد را غبر کنیت غبر تنگ کام کار آمد مردانه باش مولا
--	---

<p>ای چرخ بقرارت دای دهر در تشاریت اسے خواجہ فتوت و یاجہ مروت اندر مقام و مسکن مهر تو ساختن روزن</p>	<p>بکشامر کنارت برکش مرا به بالا اسے خسر و نبوت تنها مخور تو جلو کز تر شوم روشن اسے آفتاب بیما</p>
<p>گفتا مرا شمس باش مردانه شویش شمش با غیر من ترش باش کردم بدان قلا</p>	
<p>تراش تراش بگذشت از در حیه یار چرا که خاطرش بگرفت ازین غبار چرا که بر کشید چنین سیف ذوالفقار چرا دران بلبست همیشه کثاکار چرا گره گره شود از غم دل و کار چرا یکی و میش که نه بنیم شوم و کار چرا نه مهر ماند و نه ماه و نه نور و نار چرا چرا رسید زما لطف کردگار چرا و گر نه خوبے مخلوق بے کنار چرا چنین بدان ز چه گشتند پرده دار چرا</p>	<p>مرا بدید و بترسید آن نگار چرا سبب چه بود چه کردم که بدید و از من بیاورد و بپراقتسد جان عاشق کرد چو لب پخته کشتاید که ده گرد و دل سیاه هر دو بر چون گره زند از چشم زهی تعلق جان با کشتاد و خنده او جهان سیه شود آن دم که روی گرداند یک نفس که دل یار ما ز ما برسد مار که لطف خدا دوست یا غلط کردیم برون پرده صورت چیدار نماید نور</p>
<p>خوش گشتم و مقصود در بیان نامد سکوت حاصل آن یار بیشکار چرا</p>	
<p>برخ من عفو چشم پر آب دوا اسفا قوت و دجده و آب حیات جان افزا بکنج سجده و کان جمال و حسن و بجا زیوسف خوش مهر و سوسه مانده است جدا رسد چو میزندش بدر وقت طال بقا کجاست زهره و یار که گویش که چیدا</p>	<p>رفت یار من و یار کار ماند مرا دوید و باشت دریا چو درویش به تقیم یار غمگند ز زرگری چو متعل است پرست و اسفا گوی زانکه یقوت است یار اگر برود با ستاره یار شود رجبم زار چرا گاه جان برون کرد</p>

<p>گواه گفت پای هست پیشمار بلا خنوس در پیشه که هست ازان دیا کجا پریم نه پریم جسته که گرد بام سدا که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما مسج رفت بچارم سما به پتر دعا نه سنج اره کشیده نه زخمها سے عصا اگر تقسیم بدند سے چو خنجره صنعا کرا ایستاده بدند سے بجایه جو دریا به بین که تارچه کردست از درنگ هوا خلاص یافت ز تلخه و گشت چمن جلوا سفر فتادش تا مصر شد شمه والا چو آب چشمه حیوانست محبه المولای کشید شکر و بر که یافت استیلا بیافت مرتبه قباب توس او ادلی مسافران جهان را دهم دوتا و تدا ز غوی خویش سفر کن بخلق و غوی خدا</p>	<p>است عشق رسیده و هر آنکه گفت بده بلا درست و بلا در ترا کند زیرک منم کبوتر پر پاسبان او کرم راند منم ز سایه او آفتاب عالم گیر بس است دولت و جوت بمل و مملوئی درخت اگر متحرک بد سے ز جاسے بجا نه آفتاب نه منم نیز نور خورشید سے فرات و دجله و حیون چمن تلخ بودند سے هوا چو حبس باند بجا نه ز حصاره شود چو آب بحر سفر کرد بر هوا درابر نگر میوسف کنعان که از کنتار پیر نگر که مولس عمران که از دوام سفر نگر با جسد مرسل که رفت از مکه چو زبر ابراق سفر کرد در شب معراج و گر مایل نگر دی یگان یگان شمرم چو اندک بنمودم تو باقیش میخوان</p>
---	---

ز شمس تبریزی استعانتی میبکن

بود که تاج اعانت رسد بفرق ترا

<p>بر و بد از دل مانده دس و فردارا بنوا و امیر بنا شد سپاه سودارا چو بر قمرابه بخواند فسون احیارا که عطر داد ز آهوسه مشک صحرارا که قطع قطعه جدا کرده است دریارا</p>	<p>کجاست ساقی مایه بسم زدند مارا چو او درخت کم افتد پناه مرغان را روان شود ز ره بے شمار بر سے کجاست شیر شکار سے و جلیهای بوقت کجاست بحر حقائق عصا سے موسی تو</p>
---	--

<p>شماره اولی دمان و پنجره جادوئے چنان بید و چشمت که ذره را بینے ترا طبع میدان زورق نشان دهد از موج پنجره از بهشت هم اندر خدا سے مهر نهاد رو چشم بسته تو در خواب نقشها بینے عجب باد را اگر جان حجاب با ناست عجب ستر آنگاه خلائق مثال پروانه چه عجبم که زده ای چشمم بد که بندت کرد</p>	<p>و ده و دو چشمه روان کرده است خار را میان روزنه بینے تو شمس کسب دارا چنانکه جنبش مردم و روز اعمارا همو کشاید بند و بر و عطایا را دو چشم باز کن کنه تماشا را ریاضتی کن و بگذر اصل غوغا را همی برند و نه بینند شمع دلہارا بزار و توبہ کن و ترک کن خطا را</p>
---	--

سزا است جسم نفوسدن این تن جهان
سزا است مشی علی الراس این تقاضا را

<p>سن از کجا غم و شادی این جهان ز کجا چرا اقبالم اصله خلیش و انزوم چو خرنارم و خسته بنده نیستم جانا پیر از منزل بگذشته ام زوهم و گمان پیر از منزل بالائے آسمان آم تو مرغ تیز پر است هم آسمان بر پر کسی ترا و تو کس را چو بر نیگیت شراب خام بیاور به پیشگان در دو شراب خانه در آس و دوران درون در طبع مدار که عجب ترا گران باشد اجل تنفس شکند مرغ را بیا زار و دعا پلاس بر رشته روشل بشنو</p>	<p>سن از کجا غم یاران و نادان ز کجا دل از کجا و تماشا سے خاکدان ز کجا سن از کجا و فساد است به گسان ز کجا من از کجا غم نادان و کودمان ز کجا تو از کجا و بسا هو سے هر شبان ز کجا تو تن زدی و گفتی که این فغان ز کجا تو از کجا و غم بام و نردبان ز کجا تو از کجا غم هر خام قلیبان ز کجا تو از کجا و بد و نیک مردان ز کجا صفات حق و حق را حد و کران ز کجا اجل کجا و پر مرغ جاد و ان ز کجا که آسمان ز کجا تا رسیمان ز کجا</p>
--	--

خوش شو که بسی گفتی و کسی نشنود

که این دل ز بهر بستن بستان بجا	
<p>چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا چو شیر نجه زند بر شکستنا هوی خود از آن دو گیس مستش عظیم محمود چو جان زار بلا دیده با خدا گوید جوابش آید از آن سو که من از پس شب وصال بیایم شبم چه شود چو گل شکفته شوم در وصال گل روی خراب دستم در کمال بهوشی</p>	<p>چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا که ای غریب شکارم چه خوش بود بخدا چو بشکنند خوارم چه خوش بود بخدا که کس بجز تو ندانم چه خوش بود بخدا بسج کس نماند ازم چه خوش بود بخدا که روز و شب بشمارم چه خوش بود بخدا رسد نیم بهارم چه خوش بود بخدا نه بدر و نه بکارم چه خوش بود بخدا</p>
<p>بگفت رست نیاید چو بر بود و گیسیم سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا</p>	
<p>اگر تو عاشق حسن و حسن اجویا بدان که سده عظیم در شوق تو هزار گوشت جنون از چه کرد آن جنون گهی قبا برید و گهی مکه بکوه دوید چه عجب کسوت چنان صید کز دست گرفت چو عشق چهره ییلمی بمی بدان از زنده ششیده تو احادیث و رتبه و کلشنه تو جامه کردی تا ز آب تر نشود طریق عشق همه ستی آمد و بستی میان حلقه عشاق چون گیسین باشی چنین که حلقه بگوش مزاج راتن گوی بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند</p>	<p>بگیر خنجر تیز و ببر گوی حیا حدیث بنویسد است این قبول که بصفا هزار شهید بر آورده آن گزین شهیدا گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا به بین چه صید کند دام ربی الا علی چگونه باشد اسیری بعیده بیسلا بخوانده تو احادیث و رتبه و کلشنه هزار غوطه ترا خور و نیست در دریا که سیل پست رود و کی رود و کویا اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا چنانچه حلقه بگوش ست روح اعضا به طعنه که نکر دست و ج با جزا</p>

<p>علم بزن چو دلیران سیاه هزار غنچه در جوف گنبد خضر نقیص شوق بر آید ز ساکنان سما بشوق کویست غمزه ز پیشت زبالا سید فیض عنایت کجا بماند عنا</p>	<p>دلی بزیر کیم ای پسر نشاید زد گوش جان بشنوا ز غریبشتانان چو برکشاید بند قبارستی عشق چه خطر آب که بالا و پست عالم راست چو آفتاب بر آید کجا بماند شب</p>
<p>خوش کردم ای جان جان ما تو بگو که زده دزد ز رشوق رخ تو شد گویا</p>	
<p>سن دراز قبا با هزار گز سودا کم آورند دمی خوابدت و گردانا ز بهی بر شیم و نخبیه ز بهی بیضا بزرخسما نادره مقراضا ببطونها بشبت و محو و تفتین خاطر شیدا ز بهی زوم و رقوم و خائنی و اسما و ضرب خود چه نتیجه می کنی پیدا که قطره را چون بخش کرد بر دریا صواب او چه بود چون بزار از خطا خمش که قلب را شکست از عجب بها بود نتیجه تحصیل برقیات فنا</p>	<p>روم بجز کج خلق عاشقان فردا بگویش که بروید و ز هم در دوز بران ز بهیست بدوز که دل نمی ببرد چو دل تمام نهادی بجز بنگارند جمع کردن تفسیرین او بشمارند دست تخته خاک مهندسیست پیا ترا که دار و دل ضرب کرد و بچه بدو چه ضرب دیدی اکنون بیا قسمت بین اگر می سبانی دو خطا صواب آرد بخیر جمله اصداد و اسقالم داد اگر در آئی تو در دین شمس تبریزی</p>
<p>روایت با یک موحده</p>	
<p>آورد آتش که نیر و بهیچ آب از عشق او شده است تاوان خراب خونم شراب گشت ز عشق و کجا کجا احسن ای پیاله و شامان شمشیر</p>	<p>باز آید آن می کند پیش فلک نجوا بگر نجوان تن و بنگر بجان من سیر شراب خانه چو شد با دم حریف چون دیده شد ز اشک لب بند اگر سیر</p>

شمس کمال مجد مغرب نفست روی اندر پیش روان زسی خیم خون ناب	
با وصال دوست باید یا حریفان را شراب آن حریفان حق دان ساقیان جادوان همه را آن آب میوه ان هر جان جان و دل آب یار نور آمد در صف او روشن کاش آبی پیش رود از جای چون گردان خود غرق جنبیت نازد در خشر این بر سید مهر آن شفا هست که شنیدی شکر زان حال تست	دوست چون دریا باشد پای نه در جوی آب در لطافت مثل آب در درخت است چون سحاب ساکنان هر عمارت گنجینه است هر خراب هر دو غمازانند صورت را و لیکن حساب نور بر دیوار هم در حال گیسو و خضر است جنس حاکم کن بخون اندر عالم با و آب تو چو دیوار و شفقت آب پیش آفتاب
چون شفقت در تو جبهه کمال است ای شهید نور حضرت بر تو افتد ز جو بر دیوار آب	
آه ازین درستان که هر وینایند از نقاب خلق در حال زردون زنگ بدال از برون هر صگاه وجود را و خمران در آب و گل چون بسک نان افکنی سگ کند آنکه خورد تو سوال و حاجت دلبر و آبست و غنا او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فیر و غ از خزان غارتی کنی باغ دل بی پرده است برگها چون ناما به روی نوشته خط سبز	از درون شو ما بهتاب و ز برون شو آفتاب دام دزدان در ضمیر و ز شایان در خطاب مانا نانی ز آب و گل پابند خراش در خطاب سگ نه شیر می چو باشد بر آن چندین شتاب در غنا حاجت فنا گشت و سوال اندر آفتاب تو ز غلت فرسگنده در سفر مانند آب عدل سلطان بهار آمد بر اسب فخر آب شرح آن خطا بخوان از غنچه ام الکتاب
مانیا موزند چون خوانی تو چکن درست تا شود اندر درونت منطقی و حق خوب	
پیچ میدانی چو سگ وید رباب پوستیتم دور ماند و من رگ گشت	ز اشک چشم وز جگر نای کباب چون شالم در ذوق بود غدا سب

تار او گوید من از دست ظلوم	در گنجینه اندام در پیچ و تاب
چو بزم گویم بزم من شایخ سبز	زین من شکست بدر بیدار رکاب
باغربان فرا قیم ای شهبان	بشویت از ماسه الله المآب
آدمیم از غیب اول در جهان	هم بدو داسه رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان	یا چو رندی وقت سیران سما
ای ساسا فول منه بر منبر سله	که شوی خسته بوقت اجتناب
زانکه تو بیدار مندرل رفته	از بنای تاهنگام شباب
سهل گیرش تا بسطه وار سله	هم بهی از راه و هم بای ثواب
سخت گیر آن را که او سخت گرفت	اول او آخبر او را بیاب
خوش گمانی میکشد زان تیر او	در دل عاشق در آید اضطراب
ترک و ناجیک و عرب گشتند	همینند از روی معنی در صواب
باده میناله همه جوید ترا	که در آیم در منت مانند آب
آب بودم باده گشته آدم	تا رانم تشنگان رازین سرب
نقطه آن بادیت کابی گشته	باو گرد آب کانداز و نقاب
از برون شمش جبت این بانگ	که جبت مگر نرواز ما بر متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه	که کند پروانه ز آتش اشتیاق
شاه در شهرست بهر جعد من	که گدازم شهر و میجویم خراب
گر خرسه دیوانه نمک دم گاؤ	بر سرش چند ان بزکاید نجواب
ارشد و یا قوم نه افصح باب	قد بخوتم من شباب لاغتراب
قال لا تا سوا علی ما فاتکم	از بد برق حروق طحالب
ذامناخ حسانچوا نوکم	ذاتهم لیس تحصیه الحساب
این فی عین الهوی الفا الوت	این فی صمرا و لولا لطف الخطاب
قد صمتنا فانهموا الصموت	یا کرام الله عظم بالصموت

نسخه

در سوایت میقرارم روز و شب روز و شب را همچو خود مجنون کنم جان دل منجی هستی از عاشقان تا که عشقت طرب آفتاب کرد سیرسد از زخمه ات بر جان من ساقی کردی بشیر را چل صبح تا مهر عاشقان در دست تست می کشم مستانه بار سے بخیر تا به سه نیستم سو قوت عیب زنان شبی که وعده داری روز و شب	سز پایت برنارم روز و شب روز و شب را کی گذارم روز و شب جان و دل را می سپارم روز و شب گاه تا هم گاه تارم روز و شب تا بگردن زیر و زارم روز و شب زان خمیر اندر خمارم روز و شب در میان آن قطارم روز و شب همچو اختر زیر بارم روز و شب من زما هست عید دارم روز و شب روز و شب را می شمارم روز و شب
---	---

من شمس کردم مگر گوید که گوسه
در بر نواز نشام روز و شب

ای درخشم تو بسوز و یارب گر خاک بختند و بگریه چون ابر بر خیت اشک بر خاک چون گریه آسمان سر آمد من بودم و دوش ابر گریان اندا شک سحاب بین چه روید وز گریه عاشقان چه آید این گریه ابر و خنده خاک اے خنده تو و گریه من	بگریه آسمان همه شب از خنده چرخ باشد اغلب شد خاک ز اشک او مطیب شد خاک ز خنده اش نذیب او را و مرا یکی ست نذیب اشجار و شفتائق مرتب صد مهر درون آن شکر لب از بهر من و تو شد مرکب از بهر من و تو شد مرکب
--	---

خامش شود و خوش نظاره میکند
اندر طلب حسان و مطلب

یار آمد بصلح اسه اصحاب نوبت چهره و انتظار گدشت امت ز بهر ادب صفتی ست دختر ان خمیه مستانند گر شما محرم خمیه نبیت	ماکم واقفین عندالباب فاذ خلوا الدار یا اولی اللباب استه العشق کلمه آداب وسط روض القلوب یا حباب منسا کوسن سن در ادحباب
شمس تبریز جام عشق از دست فخمة القاب لاشرب کباب	
مرد خداست بود بی شرباب مرد خدا دل و حسیه ان بود مرد خدا نیست ز آتش زبانه مرد خدا شاه بود زیر دلق مرد خدا قبله طاعت بود مرد خدا از انبیه برست و شکر مرد خدا بکسر بود بکران مرد خدا راست همه حد و نفس	مرد خدا سیر بود بی کباب مرد خدا را بنود خود و خواست مرد خدا نیست ز خاک ز آب مرد خدا گنج بود در خراب مرد خدا طالب درین ثواب مرد خدا از انبیه مدح و عتاب مرد خدا قطره بود بی تحاب مرد خدا راست همه و آفتاب
مرد خدا گشت بسوسه عدم مرد خدا را تو بچوسه و بیاب	
چونکه رسیدیم بغوغای شب خواب بجویه بگریز خواب بس دل پر نور و بیس جان پاک شب تنق شاهدینیه بود میش تو شب هست چو گیاه دست مرا بست شب از کس و کار	گر در آرم ز دریا سب آنکه بیدست تماشا می شب مشغول بندگی مولای شب روز کجا باشد بمنا شب چون بخشیدی تو ز خلای شب تا بسحر دست من و پای شب

روز اگر گشت سوداگر است	ذوق دگر دارد سودای شب
بجز تبریزی توئی شمس دین حسرت روزی و تنهای شب	
<p>تو ماه و نور رویی تبت هفتاب مراد سایه آن کعبه جان غلام گفتم که مسجد ما سے مارا ازین هفت آسمان مانان بگویم سبب دوست اسباب جهان را زمستی در پیران چه فتادی پرستانش آید مسه بگدیه چه رونق دارد از تو مجلس جان بخندد بلع جان زان سر و قبل فتوح اندر فتوح اندر فتوح است زلفظ انداز عشقی آتشین است</p>	<p>گوش گشت دیگاست هفتاب بهر مسجد ز خورشید است محراب برون در بود خورشید بواب بخوابیم آب مازین هفت دولا چه باشد پیش و سفاق اسباب همی برانند عشقت بمشاپ خلق گردد برانندش مضراب ز بهی شمع و چراغ و جان محراب بچشد جان چو بزان شافع غراب تو مفتاحی و حق فتاح ابواب زمین و آسمان تو چو سیلاب</p>
شمس کن ختم کن دیو چو دیدی که که آن خوبه نیگند با نقاب	
<p>که بر آید بر در آمد فاذا فرغت فاضب تو برابر آسمانها بشناط طریق ندریب چو امیر فاضل اقر به عاکشاید لب چو بگویمیت چه خواهی تو بگو الیک ارغب چو بقلب ماه سیدی چه کنی صدر غراب که شده است از سلامت دل جان من طیب عجب است اگر ناید بحسان دلی مودب</p>	<p>باده صدر بر عالم نشین غیب مشب چو طریقی بسته بوده و طمع گسته بوده زیست ملک بیاید در هر سبک شاید سوئے بجز آچو ماهی در آچو شاهی چو ضریر در شیند که قلم بر رویه ز سلام کن سلامان یکشتم ز کبر دالان بکش چنان شریانی ز روش چرخ طالی</p>

<p>بشاغل غلایم شده در فنا مجرب که نمائند روح صافی چو بجاک شد مرکب که بقرب گل بگرد و همه حسد و با مقرب سود و جهان زین سبب و جمیعها مرتب</p>	<p>ز نیاز خود برشته بفتنا سے حق نشسته بکش آب را از زنگ که تو جان آفتابی نواست بر تو آرم که سوز زده باده قربت و جهان ز نفع صورت چو قیامت مستیست</p>
<p>بنشین میان ستان اینک مه و کوکب گشت پیش مستغرق عجب آب طیب تر از تو بنودا سے معدن اطاب سر کرده در گریبان چون صوفیان قریب عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب چون وصل امید داری از آنکس که نیست بآب اے قبله حوائج اے که چه مطالب طالع شد آفتابیت از جانب مغارب زان جذبها که دار سے ای جذب تو غالب دام طلب در دیده مطلوب گشته طالب نفس و حسد چه باشد جز گلشن سدا سب اے از دورت نرفته کس نا امید غاب نگدشته بر دهن نی بردست هیچ کاتب نه ماضی و نه آئینے نه شاد و نه غمناک توسعه از مردی گزی و در بر ترش زان</p>	<p>بمنش مگو شش کین فن ز دولت نی بگفتی که بنز زبانه دارد ز لبش چه دیدار</p>
<p>رغبت با شفقان کن ای جان صدف عجب این هیچ ملاست و آن محشر قیامت چون طبیبات خواندی بر طبیبین نشاندی در جنب حال کردی ارواح پاک را دل عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش ای عقل باش حیران بی وصل ان ز حیران جان حبیبیت فخر خلعت جان بخشیت ده بعد و ضد قیامت اینک یکی علت در کش رسیدگان را از رنج بی نهایت تا بندگان دودیده صبح خدا دیده عشق و طلب چه باشد آئینه تجل عقل برقت از جا باقیش را تو فرما کو بابل چنهارا گشتی خنجر بے نقشه های صورت فی صاف نی مکدر از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن</p>	<p>چون آتش تو جمله کویت مست جمله از آتش دل خود بر خشک بر ترش زن</p>

<p>آواز داد اختر لبس روشن است مشب بر رویام بالا از بهر انصاف را امشب شراب و صلت بر عام غافل داود و ارمایا آهین چو موم گردد گنبد اردست دل را تا پای وصل کوید بر روی چون زمین ای بخت بوسه نینده آن کو بعل و فطنت میست راه دل را آن برج آهینش چون تا عنکبوت است</p>	<p>گفتم با خست ز آری من با خست مشب کل جید نیست مشب می خوردنت مشب از بهر آنکه اوست بر روزنت مشب کاهن رباست و لبر دل آهنت مشب کان جان ترین دیده در دانت مشب کان ز کار دیده در مدنت مشب پالان خبر و نه کو کو دنت مشب وان درع جوشن او چون روغن است مشب</p>
--	--

خاموش کن که طالع الکن بود همیشه
بالا و چه گفت داری که الکن است مشب

<p>رباب مشرب عشقت و یونزل اصحاب چنانکه ابر سقای گلت و سرو و سمن در آتش بدنه شعلها بر افسر و زرد رباب طبل نیازت سوی شه بازان کشایش گره مشکلات عشاق است جوان شکل حیوان گیاه و آب اند خزان کجا و دم عشق عیسو و زکجا که عشق خلوت جانست و طوق کرنا بیا بیا او همه دلهای یک منم آیند ز عشق کم کن با غاسیان که ایشان را</p>	<p>که ابر را عریان نام کرده اند رباب رباب قوت خمیرست و ساقی الباب بجز غبار چه خیزد چو در دمی تیراب بطبل باز نیاید بسو و شاه غراب چو شکست نهافتند در خورست چو آب که تخم شهوت او گشت آن دمای خواب که این کشتا دند او شش منقح الا بواب برای ملک وصال و برای رفع حجاب مدام رب بر جهان زلفه رباب و طیفه خوف و رجاء و ثواب و عقاب</p>
--	---

روایت یافعی

<p>بکل تو که مروین میان کار مشب بهر از شب ز براسه هوا بے خودی</p>	<p>ز عمر یثیم کم گیر دزنده دار مشب یک شب چه شود از براسه یار مشب</p>
---	--

براسے یار لطیفے کہ شب بے خنید تبرس از ان شب رنجوری ز شب تار و ز از ان جلاجل بنبت که سنگ آب شود اگر چه ز سنگ شب سخت ساقی جنت خدا سے گفت که شب دوستان نمی پسند تبرس از ان شب پیشین کور بی ز نهار شدید که شهبان کا مهابشب یابند چو مغز کمنه شدی تازه مغزیت بخشد	موافقت کن و دل را بر و سپار نغان و یارب و یارب کنی بزار اگر تو سنگ شدی آن بیاد آر مگیر جام و نه در تن از ان حجار ز خواب گر بخیل باش پرده دار ذخیره ساز شبی راز زینهار براسے عشق شهنشاه کامگار که جمله مغز شوے اے امید وار
---	--

نزار بار بگفتم خموش سودت نیست
یکے بیار عوض گیر پیشمار نجیب

ترا که عشق نداری ترا دوست نجیب ترا که این سوکس اندر سرت نما نجیب ترا که رغبت آب و غنیمت ندست نجیب ترا که غضبناک نیست کو کجاست نجیب	ترا که عشق نداری ترا دوست نجیب ترا که غم یار ذره ذره شدیم بجست و جوی رضائیش بر آب جو تویم صباح ما و صبوحش عیوق شمس الحق
---	--

روایت تار ثناء فوقانی

ای خواجه بر سپید که این را بچه جانت وین نور خدا چیت گرا این زیر مخانت وین صورت این نور همه فعل بهانه است با خواجه گوئی که دوست شبانه است بام و در این خانه همه بیت ترانه است سلطان جهان ست و سلیمان زمانست کا ندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست سفر اقی خدا یانه و یا بزم مکانست	این خانه چه خانت که درو بانا جانت این صورت بت چیت گرا این خانه کعبه است بجست درین خانه که در گوئی بخت بر خانه منه دست که این خانه خطمست خاک و خس این خانه همه بنوشکست فی الجمله هر آنکس که درین خانه ری یافت ای خواجه کی سهر تو ازین بام فرو کن این خانه عشق ست قناعت که عشاق
--	--

<p>سوگند به جان تو که جز دیدن رویت میران شده بستان که چه برگشت شکوفه این خواجهر چرخ است نه زهره است و نه ماه است جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است مستند همه خانه کسی را خبر می نیست سر مست بدر بر نشین خانه دراز دو سمت آن اند اگر چه همزار ندیدگی اند در بیشه شیران شو و ز زخم میندیش کامپا بود ز خشم همه رحمت و مهر است</p>	<p>گر ملک زمین ست فسوست فسانه است واله شده مرغان که چه دامت و چه دانه است وین خانه عشق ست که مجید و کرانه است در هر سر زلف تو فروخته چشانه است از هر که در آید که فلانست و فلانست ای جان تو بمن آئی که جانان بهیانت وان مست هوا گر چه یکانست و دکانست اندیشه و ترس اینهمه اشکال زانست لیکن پس دروهم تو مانند فانت</p>
<p>در روزه دل باش تو خاموش دریا در کش تو زبان را که زبان تو نیست</p>	
<p>اندول هر کس که ازین وقت از نیست بگذر جسم عشق که گرد در سیتی ای عشک درختی که درین باغ نرست در نه هب عشاق نه بیمار نه مرگست در صورت هر کس که ندید جان تو ازین رنگ هر که که ندید به بیانشن کر عشق</p>	<p>روا بر بروکش که بجز خشم قن نیست مانده این عشق ترا ام و پدر نیست دی خواهر غریزی که درین ظل شجر نیست هر جان که بهر روز ازین عشق پیر نیست میدان که تحقیق دی از جنس شجر نیست رو تنگ بر گیس که جز تنگ شکر نیست</p>
<p>شمس الحق تبریز چه در جام کشیت سنگ حجب در است که امکان خضر نیست</p>	
<p>از بهر خدا عشق دگر باره ادیت یار و گره کار دگر کفر محالست در غفل جان فکر بهانست که گفتار به خارشش دل شریک جان بخش غیور است</p>	<p>در مجلس جان فکر دگر کار مداریت در ملت حق مذہب کفار مداریت پنهان چو سنی ماند اہمار مداریت با غیرت او رخ سوئے اعیار مداریت</p>

مستند

<p>هم گشته راسخ و رسالار مداریت خود را اگر نفس علف خوار مداریت خاطره بسبب است دستار مداریت خود را تیغ گردشش پندار مداریت دل را بسوس گردشش دوار مداریت باشاید حق فکرت این کار مداریت بین چشم سوی گرس مردار مداریت بین عشق برین غره غدار مداریت کلفونه اورا بجز از خار مداریت این ده دله را محرم اسرار مداریت آن ناف در ناف تا تار مداریت</p>	<p>هر دوسه را بخت و تفکر نه خواست با حق کرم قوت شما باز گیریم العزّة لله جميعا جوشنودیت چون اول خط نقطه بدو آخه نقطه در مشهد اعظم تشبه نبشند این کار بسوزد و چو شهادت بفرورد یک نیمه جهان کرسن یک نیمه دار این نفس فریبده که غراست و غرور که زلف بر افشاند و که پر بکشايد او یار و فنا نبود و از یار سبدر گر یک دست بشک فرو شد و عرض شک</p>
<p>چون راه بر آمد ب مینر تکبیر خود را پس پرده گفتار مداریت</p>	
<p>همان تواند ای شه و سلطان خرابات دین قبله بول کیت یک جهان خرابات کو مست و خراب است بفران خرابات چون زنده شدیم از بت خندان خرابات رو خرقه گر و کن بر دربان خرابات</p>	<p>از اول امروز حرفیان خرابات امروز چو روز است بگور و سعادت هرگز دل عاشق بفران کسی نیست ما ز لب و دندان اجل هیچ نترسم آه که بتول داد و بتو حسن تو میگفت</p>
<p>هر کس که بتش محق تبریز و ده جهان او کا فر خویش است سلمان خرابات</p>	
<p>رخ بر رخس مدار که آن یازد گشت گر ستر دل بداند و اسرار باز گشت بسیار هم کوش که بسیار ناز گشت</p>	<p>ای دل بین اگر چه که خسار ناز گشت در دل مدار نیز که رخ بر رخس نخی چون آرزو ز حد شد و ز دیده بحد گشت</p>

<p>گر بخودی ز خویش همه وقت و وقتت دل را ز غم بروب که خگاه ضیف است روزه فتنه و سایه گل بر خیال او گر آید از توبه او به فرو نشتر</p>	<p>و فی بوقت آی که قمار نازکست ایرا خیال شاه و خادان نازکست دروغی اثر نمود که یکبار نازکست ستار شین مبین تو که جبار نازکست</p>
<p>اندک فراق منفر تهریز شمس دین شکر تو خوار کان شده آزار نازکست</p>	
<p>بنای رخ که باغ و گستانم آرزوست ای آفتاب رخ بنای از نقاب ابر بشنیدم از هوا سکه تو آه از طبل باز ای باد و شش که بر چین عشق می در گفتی نیاز بیش مرغان مرا برو وان دفع گفتنت که گویند راه نیست در دست هر که هست ز خوبی تو اعداست این نان و آب چرخ چو سیاست بی وفا یعقوب وار و اسفا با سپهر زخم و الله که شهرت تو مرا حبس می شود زین هم زمان هست خناصر و طمعت چنانم بول گشت ز رفیع و ظلم و زین یار پر شکایت گریان شدم بولی یکه است جام با ده و یکه است زلف یار گو یا ترم ز بلبل اما ز شک عام دی شیخ ما چراغ می گشت گرد شمس گشتند یافت نیست که بنیست ایم ما</p>	<p>بکشای لب که قند فرا دام آرزوست کان هر چه شمع تابانم آرزوست باز آدم که ساعد سلطانم آرزوست برق گذر که خرده ریختم آرزوست آن گفتنت که بیش مرغانم آرزوست وان ناز و ششم و سندی در بانم آرزوست آن گنج هر راحت وان کانم آرزوست من ماهیم ننگ و عیانم آرزوست دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست آوار گه و کوه و بیابانم آرزوست شیر خدا و رستم دستانم آرزوست زان ناله حبیب موسی عمرانم آرزوست زان بای هوای نهره مستانم آرزوست رقص چنین سیاه میدانم آرزوست هر سیت بردانم و افغانم آرزوست کرد و بود و ما و لولم و انم آرزوست گفت آنکه یافت می نشود و انم آرزوست</p>

<p>هر چند مغفسم ز بدیدم عشیق دوز پنهان زوید با و همه دید با ازو خود کار من گذشت زهر آرزو ازو گو شمع شنید قصه ایمان دوست شد من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست ای مطرب لطیف تو بانه قصه را</p>	<p>یا قوت هند بول بخشام آرزوست آن از شکا صفت پنهانم آرزوست زان کون بی مکان و بی ارکام آرزوست و قسم جسم صورت ایام آرزوست زان لطفهای زخمه رحام آرزوست زین سان همی توان زین سانم آرزوست</p>
<p>بنای شمس کشور تبریز روز مشرق من بدیدم حضور سلیمانم آرزوست</p>	
<p>ای چنگ پردای سپاهم آرزوست از پرده عراق بعشاق تحفه بر آغاز کن بنای سرودای سبب در خواب کرده ز راه و سر مرا کنون از پرده حجاز و مخالفت چو بگذر راه سرود را بنصاف و نه خشم کن اے عقل تو ز شوق پراگنده گوی شوق با و صبا که از قبیل یار سیر</p>	<p>و می نای ناله خوش سوزانم آرزوست چون راست بوسلیک شایحانم آرزوست کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست بیدار کن بزرگه ام کام آرزوست صوت مخالف گوی مستانم آرزوست زین صوت راه و پرده مستانم آرزوست دست عشق نکته ای پشیمانم آرزوست بر سینه ام گذر که گشتانم آرزوست</p>
<p>در نور یار صورت خوبان سیمه نمود و دیدار یار و صورت لسانم آرزوست</p>	
<p>ارکانار گیسو ترا خندان نیست همچو و بیکرانه تو نه از گشتار دور زان شب که رود و غوغای شبنام جز فیضی بحسب فضل تو ما را امید نیست اما کار و بار عشق و قمار نه تو دیدیم</p>	<p>عاشق نواختن بخند ای سحر نیست ای بحر بے امان کند زینهار نیست چون چرخ بقیه ارکسی را قرار نیست جز گوهر پشمار تو ما را انشا نیست مارا تحیر نیست که با کار کار نیست</p>

<p>یک سهر و دانا که ترا او سیر نیست مرفغان خسته ایم زده دامن خسته ایم آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق گفتم بهانه نیست تو و حال من بهین کارم یک دم آمد از دلمه حفا گفتا که حال خویش فراوش کن مگر تا آنکه رسته ز راحت در بنمای خود</p>	<p>یک شیر و دانا که ترا او فکار نیست دامیت دام تو که از آنسو خطارت با جام باده که مرا چون غمار نیست گفتا بگیرین که که اعتدال نیست سپه یزید رهنده اگر زار زار نیست بنگام اوداع و دم انتظار نیست ایرا که عاشقان مرا اختیار نیست سوی مقربان و صالت گذار نیست</p>
---	---

آب زین ازین میوشان غبار غفل
جزاه عشق هر چه بود جز غبار نیست

<p>از عشق بزرگ در آئین که دل سخت آنرا تمام قصه از آن شاه بسته است مه را چه نقص خاصیت سگین است بازت پشه نیست که باویش هز دست کتری دگوش عاشقی هم نیز قاعده است ترک فواید همه در عشق فائده است دست او دهن بشوی که هنگام پیده است هر جا که دوست باشد ناچار عریه است در دازندای جوی که اینجا بهر دست این نفس از دست اگر چه زاپست آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده است</p>	<p>از چپ است ماعنه و شنبه چپ است بشنو ز شمس منفی تبریز بایش سه نور سیفشان دسگ با ناک میکند کو هست گاه که بباد سے ز جاده و مگر قاعده است اینکه طاعت و عشق دیرانی دو کون درین راه عمارت است عیسے ز سامنت همیگوید الصلا روحو یارشو خجسته ابات نیست فریاد گاه دیو در آسے که داد داد گفتست مصطفی که ز زن مشورت کن چند ان بنوش می که بانی ز گفت و گو</p>
---	--

گر نفسم و شر گوئے چون ز جعفر
آینا که جعفر است همه زارش و بهیده است

<p> اے مردہ کہ در تو ز جان هیچ بوی نیست مانند خزان و هر روز شد و تر گر چه خزان بهار شود این ماگودگر رو باه لنگ گفت که بر شیر عاشقم گیرم که سوز و عاشق عشاق نیست این بیوه جهان که ترا ساخت ست خر ازین دو سه سخن شنو اند بیان عشق عاشق چو اثر دوا و تو یک کرم نیستی اکنون به آنکه عشق هم اول سم آخرت چون طالب خرے تو درین آخر جهان یکتا شدت عیسے و زان سو خوردل با خر میا بیدان زیرا که خبر سوار بند وے ساقی دل خویشم که بزم خست در شهرست آرم تا جمله ابل شهن این عشق مے فروشن قیامت همیکند زان مے رسد زیان نفسی که آگست </p>	<p> رد و که عشق زنده دلاں مرده شو نمیست ورتوز سوز عشق یکے تار موی نیست حاشا بهار چو خزان زشت روی نیست گفتند کین به بد باده و دہوی نیست شربت کجاست دست تیر هیچ روی نیست بیگانه مے بگوید و میاش بشوے نیست گر چه مرا عشق سیر گفت وگوے نیست عاشق چو کان و گنج و ذراک بسوی نیست زان سونظر کن که از ان ہی سوی نیست خرے طلب هیچ ازین سوی چو نیست بر پشت خر مجوے که آجاش روی نیست از غار سان حمله و چوگان و گوی نیست با ترک ماگوے که امر و زوے نیست دانش کین رسے ز پیمان کوی نیست زان بادہ که در نور خشم و سببی نیست بود رسد از و پیشا مے که بوی نیست </p>
--	---

بس کن چه از زو ست از این خنوری

باری مرا از روشنی این آرزوی نیست

<p> آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست وز عشق با شست که از عشق کبر نیست پسند عشق چیست بگو ترک اختیار عاشق شهنشاهیست دو عالم بر زشار عشق ست و عاشق ست که باقی ست </p>	<p> نابوده به که بودن او غیر عار نیست بی کار و بار عشق و را دستیار نیست هر کوز اختیار زست اختیار نیست هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست دل بر جسد منه که بجز مستمان نیست </p>
--	---

<p>جان را کنار گیر که او را کنار نیست گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست و آن مے که از عنب بود آن بی غار نیست و الله که هیچ مرگ تیر از انتظار نیست این نکته گوشدار گرت گوشوار نیست پرت و بهد خدای که بایت بکار نیست چون روی آینه که بقیعش و نکار نیست کن سادگی ز روی کسی که سار نیست تا روی دل چه آرد و کور اعتبار نیست کز خم صیقلی خور مے اعتبار نیست کاین راز دار آمد و آن راز دار نیست</p>	<p>تایید کن کار گیر می تو معشوق مرده را بیشه بهار زاید و میر و که درخت آن آن گل که از بهار بود و غار یا روست نظاره گر مباحش درین راه منتظر بر نقشه ناله تو اگر قلب نیست از سبب تن بگرد و سبب سبزه شده اندیشه بهار پاک کن دل ساده کن تها آن سادگی ز نقش همه نقشها دروست چون روی آینه ز صفایین اثر نیست از غیب سبزه آمد ای جان نازنین لیکن میان مان زن این تفاوت نیست</p>
---	---

کردم خموش ز آنچه که اصل است و قاعده

چون دستگیری مے ز میره عذار نیست

<p>کسین ملک جید بزرگست ناکسان را باز نزد آن سلطان امین خود بخود باز ز آنکه مار از فنا پر وای آن انوار است ز آنکه هر سر جوئی را پر وای آن ابرار است ز آنکه این میدان باج و لایه عذار است جان هر کس ادر اینجا کاسه و دار است</p>	<p>در ره معشوق دانه سنگ از کار نیست ژنده دنیا بهشت گرد آید بهین سنا گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب برو گر تو سترق به آستنی برو تا تبر بکش راست شود در راه که و عذر را کیسونه ساقیان عشق را خود فنا و دیگر است</p>
--	---

درنگ دوزخ نشینم که مقرب نیستم

ز آنکه مار آشتهای جنت ابرار نیست

<p>سیرت و خواجسته نیامت غبار نیست باغست و زانغست و غنیمت و حار نیست</p>	<p>ساربان آهتران هیچ لب قطار نیست رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب نیست</p>
---	--

<p>آسمانان چند گروی گردش عنصر بین حال صورتی نخستین حال معنی خود پس تا گویی در زستان باغ رستی نماند بچشم این درختان می نهان می خورند گریه کو بی رسد از عریه مستان میخ رو تو جباری را با کن خاک شود با نگر ساقیا باده کی کن چند باشت عریه روی زرد ما به بین و باده گلگون بده باده افزون تر بده تا بر کشاید این گره باده داری خدائی بس سبک با لطیف این قیامت بین که گویی آشکار شد ز تن چو سایه در زمین جان پاک عاشقان باز بنشین چون زنی سپرد سحله جمال از تقاضای میستان و زنفیر عاشقان او سرست و ما چو دستار اندر پیچیده ایم از جلال قدر و شید ابوبکر و عمر یوسف مصری فرو کن سر بصر اندنگ گر بگویم ای برادر خیرهانی زین عجب شمس تبریزی درآمد در دم بزمی نهان</p>	<p>خاک مست و آب مست جادو شاد و ناز نفس و عقل و روح مست دایما اسرارست مدتی پنهان شده است از دیده آفتاب چند روزی صبر کن تا خود شود بسیارست با چنین ساقی و مطرب شود بسیارست ذره ذره خاک را از خاک جبارست دوستان از کار مست و دشمنان از کار آن که زوگلگونه دارد بر لبه رختارست باده تا در سرفقت که دهد دستارست روا اگر خواهد خورد در خفیه یک خروارست جنت و کوزه جوی و عوشت از می خوارست در بهشت عین تجری تحت الاله است ذره ذره در دو عالم گشته موسی وارست در شفاعت موسی احمد مختارست از شراب این همی گرد و سر و دستارست باز عثمان از جمال و حیدر کرارست شهر پر آشوب بنی حمله بازارست عرش و کرسی آسمانها جلوه بازارست از شراب عشق حق بنگر در و دیوارست</p>
<p>من خشن کردم چو در گشت مستی آشکار باد پیاده چو گوید هر سخن بسیارست</p>	
<p>جمع باشیداے حریفان آنکه حشمت است مرگستان را به بیند راه بستان کند</p>	<p>هر چه یقین کو بچسبد و الله از صاحب است هر که او گردان و دلاان شیوه دولا ب است</p>

ای بخت که کام دل اندر جهان آب و گل ز آسمان دل بر آسمان و شب را روز کن بغیر باد دل آن بنده از کون و مکان	چون گلانی جوی از حوضی که لایست آن نیست تا گوید شب روی کا مشب شب مهتاب نیست گر و لش از زان در عشق دوست چون نیل نیست
شمس تبریزی همه در یک فضل است ایک جهان تشنه زان دریا کی سیر نیست	
عشق اندر فضل علم و دقت و اوراق نیست بغ عشق اندر ازل دامن برگ و میوه و راب عقل اسفل کردیم و بهار احد زردیم تا تو مشائی بدان کیستی اشتیاق توئی ست مرد بجزی دامن بر تخت خوف و رجاست در همه ترسد ز غم عشق و دل تخته بسته است	هر چه گفت و گوی خلق ست آن و عشاق نیست وین خبر را کی به عرش و ثری و ساق نیست کمان جلالت لائق این عقل و این اطلاق نیست چون بمشوق آمدی خود مستی مشتاق نیست چون ز تخته رست زان پس غیر متفرق نیست ز ره نبود که او با اصل خود جز عاق نیست
من شمس کردم چون تو آن حرف گفتن دنیا در بگوئی آن دل و جان را بجز حراقت	
مطربان پرده زن کان یار ما است گر لباس قهر پوشد با کرم شمش مست مالومی فریبده خود قسم میکند گر بریزد آب ما را در سبزه را بشکند آن کسی را از پیله که کیسه حرف او گر بپریم او رسد بر گور من در زیر خاک بر کسی کان دم بریزد که بمیرد جهان او	آن حیات با صفا و با وفاست آمد کو بهر شیوه بر بار بار با مست آمد آن نفی اقلب را بین چون بجا آمد ای برادر دم زن کان شمش قفاست آمد آب و آتش بنمود خاک بهر دست آمد زنده گردم بر جسم کان خوش قفاست آمد با خدا باقی بود آن که رضا مست آمد
اینکه گفتیم شمس کردیم باقی را بطف شمس تبریزی گوید که صفاست آمد	
آن نفسی که با خودی یار چو جبار آید ست	و آن نفسی که بنی خودی یار چو کار آید ست

<p>آن نفسی که با خودی زهره کران کند ز تو آن نفسی که با خودی خود تو شکار پیشه آن نفسی که با خودی حوصله تو ذره است آن نفسی که با خودی جگر غران فسرده جمله بیداریت از طلب قرار تست جمله ناگواریت از طلب گوارش تست جمله نامرادیت از طلب مراد تست جمله حیرت تو از جایه شک و تحیر به تست</p>	<p>و آن نفسی که بنخودی سه بکنار آید تست و آن نفسی که بنخودی پل شکار آید تست و آن نفسی که بنخودی دل چو بخار آید تست و آن نفسی که بنخودی همچو بهار آید تست طالب بیدار شود تا که قرار آید تست ترک گوارش از کنه زهر گوار آید تست در نه همه مرادها همچو منش آید تست بخیر چون گدازشتی یل و نهار آید تست</p>
<p>قدوه شمس دین را از ظنی که درسد از همه داندستارگان ای مره عار آید تست</p>	
<p>دلبر سه و پردلی اسرار است نوبت کینه فروشان در گذشت نوبت بھارے کو جهان را نوبت عقل کو سلطان این اقلیم شد شیر گردون هم بزیر بار است آنکه اول بقراط و جالینوس تست هر چه اول زهر بدتر یاق شد و آنکه دعوی شیر کرد و شیر گیر ترک خویش و ترک خویشان میکند خود پرستی تا سبک حالتی تست هر غزل کان بی من آید خوش بود</p>	<p>کار کار ماست چون ادبیار ماست نوفر و شایم و این بازار است جان گلزار است اما خار ماست همچو دزد آونخته بردار ماست گاو چرخ و بره اش قربان ماست بزنا و علت و بیمار ماست و آنکه زد غنیمت بکنون غمخوار است شیر گیر بشیر و گفتار ماست هر که خویش را کنون اغیار ماست کاندرو ایمان مانکار ماست این نواسے خوش ز چنگ تار است</p>
<p>شمس تبریزی بنور ذوالجلال در دو عالم مایه اقتدار ماست</p>	

<p>اینچنین تابنده جامیدان کیست سیر و چون گوئی زین آفتاب جمله خیر اند و سرگردان عشق جمله همانند در عالم ولیک ز گس چشم تبار ره میزند سیب چون بو کرد موسی جان بود</p>	<p>ما شدیم از دست این وستان کیست اسی عجب اندر خم جوگان کیست این عجب این عشق سرگردان کیست کم کسے داند که این مهان کیست آب آن ز گس ز بستان کیست باز جوگان سیب از بستان کیست</p>
--	---

هر کسے دست که زنده کاسے جان من
آنکه دست که سیندند او جان کیست

<p>در دل و جان خانه کردی عاقبت آدمی آتش زدی در جان من عشق بنجو در آوردی ز در شمع گیتے بود مشعل چاره گر ترک عشقت کرد عالم را خراب دانه بیچاره بودم زیر خاک شوره را باغ و بستان ساختی یک سرم رسوا دگر سر سوی تو</p>	<p>هر دور ا دیوانه کردی عاقبت و انگشتی تا نکردی عاقبت عقل را بیگانه کردی عاقبت شمع را پیر وانه کردی عاقبت قصه آن ویرانه کردی عاقبت دانه را آذر دانه کردی عاقبت ز آخر کاشانه کردی عاقبت هر دو سر بے شانه کردی عاقبت</p>
---	--

شمس حالتی تیره و دیوانه را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

<p>حالت ده حیرت ده ای سید بی آلت صد حالت گوناگون در نیل و در مخنون انگشتی وصلت مهرست سلیمان را بگذشت مهر و زده دانه بجهان ما بی ای کنج سری کان پر چیده گشت از</p>	<p>ایک کن و مخنون کن ای صانع بی آلت فریاد کنان پشت ای معطی بی آلت زیر از سبب بیت دارد اثر صحبت گر بشکند و سوز و صد توبه بکیست وی کان لی کان دل با منک نیست</p>
---	--

<p>پیرنده و چرنده لنگ اندرین حضرت هم دعوت پیغمبر هم مانده است بر دوخته کارا بر حبیب چنین دولت هم اول مار حمت هم آخر مار حمت در جود به بین گل را این باشد است ای یوسف در جوش پندش دوست با یک کت تو نبود بی تربت و بی صلت</p>	<p>با خیریم اینجا بر بست در خانه ای عشق توئی گلهای هم برگی و هم پرده از نیت بر آوردی مارا جگر تشنه خارم بجای گشته آخر همه گل گشته در خار به بین گل را بیرون بکین بیند درست به بین می را در نیت به بین شی گفت می زن پیش منیدار تو نغزی هر باگی</p>
<p>خامش که بهار آمد گل مونس خار آمد از پرده بردن جسته دیوان یکی دعوت</p>	
<p>دیوانه کسی باشد که بیدل میو نیست عارف دل ما باشد کوی عدد و چند آن چیز شد مگلی کورا همه دهند من موسی مستم با طفت ملک چند من پند تو نپذیرم در فتنه مرا بید من مرده چرا بسوزم چون بید که زارند</p>	<p>باز این دل مستم شوریده آن بندست سر مست کسی باشد که خود خیرش نبود نزد آتش من ز باد من آب و نه از خاکم من عیسی بیمارم که چرخ گذر کردم دیوانه و مستم من جام تن آشکستم من قطره چرا باشم چون قطره آن بخرم</p>
<p>دل رفته دران گلشن من مانده درین گلشن سرمانده و تن اینجا دین نای که این دوست</p>	
<p>آدمی دزد زور و دزد کون بیشتر است خود چه دارند کسی را که دزد و بخیر است که جهان طالب سیم و تن تو کان ز رست معتمد سیم و زور و عمل و عشق و کمر است که جهان طالب سیم و تن تو کان ز رست خویش را یاب که آن گنج ز تو بگنزد رست</p>	<p>تانه نغزی که ز فون راه پس پیش پست کز پراشند که از عقل خبر می وز دند خویش را تو چنین کاس و بی خصم بدان چو بول تو حق الناس معادن گفته است کنج یا بے تو چنین کاس و بی خصم بدان کنج یا بے کمر عمر نیا بے تو بکنج</p>

<p>خود بیای پیش نگه دار و بیکین چینی سحر از چند که نازی بحساب روز است که بسی دزد سبک است برین رکب است هر کار روی سوی شمس بود در شمر است</p>	
<p>روها مست شوند از دم صبح از پی آن صبح را روی سوی شمس حریف نظر است</p>	
<p>ز مشا غمیل جان مطرب مارا چه شد است او ز هر نیک و بد خلق چرا مینالد پد چون می بردش ز ره مارا که بدست به و نیک همه را نعره مطرب در دست دست در بیست طرب را نگری دون او خیره کم گوی خوش باش که مطرب کین عشو و غمره او کو و جهان زیر ذریع دست غریب ز نش سحر که صاحبیت بدست</p>	
<p>شمس تبریز که دستش ز شرف دست است ایمنش عشق نفیس دلی زش خرد است</p>	
<p>اے گشته ز شاه عشق شده مات چون بیشتر که روئے تو از خود سلطان حقان معانے چون اعیان مجو کرات یا ساحل بسکریل ساعات چون خمره نشد کجاست بهیات دشمنم سیان در مکافات یعنی تو در آءین سموات وز نور عظیم حیر و ریات از بهر نشان تست آیات چون خمره نشد کجاست بهیات</p>	
<p>مات تو ایم شمس تبریز صد خدمت و صد سلام از مات</p>	
<p>آن ره که من آدم که است گفتم که مگر بهیست آسان یک لحظه ز کوی دوست دوری اندر همه دهر کو یک ایست صعوه کجبار سد که سیرغ تا باز شوم که کار خام است در هر قدم هزار دامن است در نهیب عاشقان حرام است و الله که اشارت می نام است پایسته این شگرت دامن است</p>	

آواره دلا میا بدین سوک	آغا بنشین که خوش مقام است
خاموش کن و بیایه بنشین تو مسمی داین کنار بام است	
<p>بی نقش خیال دوست با هست آخاکه وصالی دوستانست و آنجاکه مرا و دل بر آید چون بر سر کوسه یار خیم چون در سیر زلف دست پیچم چون عکس جمال او تبار از باد چوبه او بر سپیم بر خاک چو نام او نویسم بر آتش از و فسون بخوانیم قصه چکنم که بر عهد منیم آن نکته که عشق او از آن است دان خطه که دوست روی نمود خاموش که تمام غمت گشت</p>	<p>ما را همه عمر خود تماشا است و اندک میان خانه محراب است یک خانه به از هزار خراب است بالین و کاف ما جز است اندر شب تیره قدر بار است کسار و زمین حسد یروید است در باد صدای چنگ نه است هر قطعه خاک خنده حور است زوا آتش تیز آب سیاه است مهر نفس بر نیم هستی افزاست بس حکم مستوی و اعلاست بس حمایه خود از میان بر خاست بکلی مراد حق تبار است</p>
<p>گر گشتی ازین مول بشنو از عاشق کس نه پرده نو</p>	
<p>آدم رمضان دید با هست بر بست و دهان و دیده بگشا آدم رمضان بخت دل سی روز و اگر پیشدینج از روز و مزاج اگر شود گرم</p>	<p>قتل آدم و آن کلید با هست و آن نور که دیده دید با هست و آن کس که دل آفرید با هست کنج دل ناپدید با هست از کوثر حق امید با هست</p>

گر دیم ز روزه جان دل پاک گر چید مصیبت مست تن را روزه بزبان حال گوید	هر چند تن پدید بااست از سوز خند او خنید بااست کم شو که همه فریاد بااست
---	--

گر نفس کند ز جمل انکار
کست غم خورشید بااست

یوسف کنعانیم روی چاهیم گه است سرد بلندم تر است نشان میدیم هست گواه قمر سحر و خوبی هنر ای گل و گلزار باکیت گواه شفا عقل که او صافیت کو خط و شور او عشق که او محرم است بهیت نشان عالم دون ریشی چیت نشانی او چونکه ازین گشت سیر در بر آن دگر است ره ز نو و شام نو باغ نو و دام نو نور کجا میرسد بکنه کجا میرود عالم چون آب جو بسته نماید لیک چیت نئی آنکه او هست جهانی دگر نماشن دیگر مجو آنکه سخن یا بدش	بیج کسے ز آفتاب خط و گواهان گه است راست تراز قهر نیست نشانی است شعشعه آفتان خطر کو اده شفا رنگیک در چشمهاست بوی که در مغز است دیدن پایان کار صبر و قار و دواست آنکه بجز روی دوست در نظر او فضاست آنکه حرفش پیش آن دگرش در وفاست بوسه او از دغا غمزه او بر خطاست هر نفس اندیشه نو ز خوشی و نوعاست گر نه در آستین نظیر عالم بی منتهاست میرود و میرسد نو زو این از کجاست نوشدن عالم با نفس آن برگشت اهل سخن کو بجا اهل سخن شاه است
--	---

شاه شمس بخش جان خسرو تبریزان
آنکه در سحر عشق برنج مصطفی است

آنکه چنان میروای عجب او جان کیت حلقه گیسوی او سلسله جلوه کیت در دل ماسوره ای عجب آن نقش چیت	نقد و روان میرو و سر و فرمان کیت زلف چلیپا که او غارت ایمان کیت این همه یونای خوش از دم لبان کیت
---	--

کیت

<p>دیدی م آن شاه را آن شه آگاه را چون سخن من شنید گفت بجا صان خویش عقل روان سوخت و نفس روان کو بگو دل چه غم بر جهان باش در میهمان در دل ما گیر و در دست فزون از شما غمم چه خورد آنکه او داند غم از چه حیات عرضه دل بیکر آن گم شده در روی جهان ای زده لاف کرم گفته که من محترم آن دم کین دوستان با تو در گون شوند</p>	<p>گفتم این شاه کیست سر و سلطان کیست کین همه دود از کجا حال پریشان کیست این همه در جست و جویارب جوان کیست بنده آن شو که او داند میهمان کیست این دل پر غم غدا عجب ایوان کیست شاد ابد آنکه او داند شادان کیست این دل در یافت محفل سیدان کیست یار تو گوید ترا این همه احسان کیست آیت مهر آن نفس آن که در انشان کیست</p>
--	--

سنگ سخن را بان سکه سلطان بچی
کای زر کامل عیار نقد توان کاکیت

<p>شاه کشته است رود دیده شه بین کراست شاه درین دم بزم پای طرب در نهاد پیش رخ آفتاب چرخ پیایی که زد ساغر میسر و چونکه گزشت از شمار از افروزی شاه بر نفس شاد و ز سر ای پس مرغابیان برب در یای عشق هین که بر آفاق عشق در جنبش میچوید</p>	<p>باده گلگون شاه بر گل و نسیم کراست بر سر زانو شاه تکیه بالین کراست در تن ابرتن ماه تبیین کراست گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست سر کشید از لامکان گوید کابین کراست حیدر قباد کو دیده شاهین کراست سنگ در آمد وصال لا تقنیان زمین کراست</p>
---	--

صاحب جان شمس درین مغر تبریز توفیق
درد و جهان بچو او ماه خوش آئین کراست

<p>هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست ما فلک بوده ایم یار فلک بوده ایم خود فلک بر تریم و فلک افزون حریم</p>	<p>ما فلک میرویم مستم تماشا کراست ماز هما بجا رویم جمله که آن شعله راست زمین دو چراغ که زیم منزل ما کبریاست</p>
---	---

<p>عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا خلق چو مرغابیان هستند از ای عشق بلکه بدیدارم جسمه در دو جانم آید موج است شتی قالب شکست نوبت لطف در صفاست نوبت جوهر عطا شکل نقاشد پد پی سیل بدر یار سید بخت جان یار دادان جان کار ما از دیدار و منتهی گفت دیدن او بخت یافت یوی خوشی این سیم از شکن زلف است در دل دریا نگر عسر دم شتی قسر صورت تشویر عیبت دین شه دین مهریت چاره رو پوشها هست چنین در شفا ای پس سر پاک ریخته در پای خاک در سر حق بیج یک هست سر زده چشم آن سر اصل نشان و آن سر فری و یگان شک به بند است سقامی نبرد جنب</p>	<p>بر چه فرو آمدیم باز کنیت این چه جاست کی کند اینجا مقام مرغ کنان بحر صفاست در نه زور یا می جان موج پیانی چر است نفس چو از تن برست نوبت وصل و وفاست نوبت فضل و سخا است بحر صفا در صفاست صیغ سعادت و صیغ صیغ چه نور خداست قافله سالار را نخر جهان مصطفات ماه چنین بخت یافت او ش کینه گد است شعفه آفتاب از رخ چون دانه است کز خط آن نظر چشم تواند خطا است دین خرد و سر عیبت ای همه رو پوشهاست چشمه این نوشها در سر و چشم شماست تا تو بدانی که تن زان سر دیگر است این سر خاک از زمین و آن سر پاک از بخت و آنکه پس اینجا عالم بی منتهاست کو زده در را که تنگ ازین تنگاست</p>
---	---

از سر تبریز یافت شمس حق گفتش

نور تو هم متصل با همه و هم جداست

<p>امشب از مغز و چشم خواب گر نخت خواب دل را کباب دید و تباب خواب سگین بزیر خیمه عشق عشق چون زنگ لب بکشد او خوابم خود را بدیدم بن زخما</p>	<p>دیدم خانه را خراب گر نخت سینه نمک بود از آن کباب گر نخت کرد بسیار اضطراب گر نخت خواب چون ماهی اندراب گر نخت حالی حوصله زد و شتاب گر نخت</p>
---	--

<p>همچو سایه ز ما بتاب گر نخت همچو روباہ از عقاب گر نخت چونکہ باز آمد آن غراب گر نخت چون فرو ماند از جواب گر نخت چون خدا کرد فتح یاب گر نخت</p>	<p>ماہ مآشب بر آمد و این خواب خواب چون دید دولت بیدار شکر شد ہما سے باز آمد عشق از خواب یک سوالی کرد خواب می بست شش حبت را در</p>
<p>شمس تبریز از خیالت خواب چون خطایست کن صواب گر نخت</p>	
<p>جنر کشاد دل و عنایت نیست شافعی را در و روایت نیست حنبل را در و درایت نیست علم عشق را انایت نیست مصر را از شکر شکایت نیست نیت عاشق از ان لایت نیست ز آنکہ او واقف از نہایت نیست بہر از ہیت روایت نیست</p>	<p>عشق جز دولت و بہایت نیست عشق را بوحیفہ درین نگفت مالک از کان عشق بخیرست لایحوز و یحوز تا اجلست عاشقان تشنہ اند با شکر آب ہر کر اپر غم و ترش دیدی سبتدی را نکوست این رہ زہد نیت نیست از خود کے زیرا</p>
<p>بندہ ما چون بود گفتی باشد لیک ازین دانش و کفایت نیست</p>	
<p>در بدر کو کج کہ بادہ کجاست باوہ صوفیان ز خنب خداست الصلا ہر کسے کہ عاشق ہست در ہمہ مذہبہ حلال و رواست از خطا صد ہزار توبہ خطاست توبہا بشکنان کہ روز صلاست</p>	<p>صوفیان آمدند از چپ و راست گوش صوفی دست و پیش جان سر خم را کشاد صوفی گفت انجین بادہ و چین مستی توبہ بشکن کہ در چین مجلس چون شکستی تو ز اہد ان را نین</p>

<p>مرد مت گز چشیم خویش انداخت گر برشت آبرو دے کم غم غور آشنایان اگر زما گشتند</p>	<p>مردم چشم عاشقانت بجاست چایسے عاشق برون آئے ہواست غمر قدر آشتاداران در پاست</p>
<p>سن چش کردم اسے رفیق اکنون نوبت گفت و گوی صاحب پاست</p>	
<p>پیشتر از روئے تو جز نور نیست ز غلطم در طلب جان جان طلعت خرسند کجا بر کتاب مبطل اندیشہ جز اندیشہ نیست اسے شکرے دور زو ہم گس ہر کہ خور و غصہ و غم بعد ازین منصب و ملائکہ دل بی عشق را پیر و جوان گر خور و آب حیات ہر دہ حق نزد نصار سے کج</p>	<p>کیست کہ از عشق تو خمور نیست پیش بیا پس برود و نیست ماہ چہ جالیت کہ مشہور نیست ترک کن اندیشہ کہ مستور نیست وے علی کرتن ز بنور نیست با رخ چون ماہ تو معذور نیست جز کفن طلسم و جبر گور نیست مرگ برو سفینے و منشور نیست از اثر ضعف بیان زور نیست</p>
<p>منجہ آفاق جهان شمس دین گفتن اسرار تو دستور نیست</p>	
<p>باز بجا گفت کہ صحرای خوش است سر نہم من کہ مرا سر خوش است گرچہ کہ تاریک بود مسکنم در بن دریاتیک آب تلخ تا بلش تبیع فرشتست در روح بیل نالندہ بکشن بہت چونکہ خدا از دل تو حس برد</p>	<p>گفت شبت خوش کہ مرا جاف خوش است راہ تو پیا کہ سرت ناخوش است در نظر یوسف زیا خوش است در طلب گوہر رعنای خوش است کین فلک نادرہ میتا خوش است طوطے گویندہ شکر فاف خوش است رو بدل آوردل یکتا خوش است</p>

<p>از تو که انداخت خدای رخ کار گفت تماشای جهان عکس هست عکس در آئینه اگر چیه نگوست زردی رو عکس گل احمست نور خدا نیست که ذراست را رقص تو در نور خدا کن کز و ذره شدی باز مرد که مشو</p>	<p>رو بجا که تماشا خوش است هم بر ما باش که بر ما خوش است لیک جهان صورت زیبا خوش است بگذر ازین عکس که چرا خوش است رقص کنان بی سرو بی پا خوش است تحت شترے فوق شریا خوش است صبر و وفا کن که جفا ناخوش است</p>
<p>بس کن و چون دیده بسین و مگو دیده بخود دار که مینا خوش است</p>	
<p>خانه دل باز کجوتر گرفت خلف مرغان چو بگردون رسید بطون بون شد ز حال ترک سپنج خالق ارواح ز آب و ز گل آینه صد رنگ شد و هر کس بر که دست داشت بپایش افتاد خرمین ارواح نهایت نداشت آب تنوای آتش و بر باد شو خاک بتدريج بد آنجا رسید</p>	<p>سند بوقت بقدر گرفت گر گسن زین فلک پر گرفت زهره مطرب طلب از سر گرفت آئینه کرد و برابر گرفت آنچه مراد راست میسر گرفت هر که سر او سر منبر گرفت مر چیه چینه محقر گرفت بنگر کین خاک چیه زیور گرفت کز لطف او هر دو جهان در گرفت</p>
<p>بسکه زبان این دم معزول شد جمله جهان جان مخور گرفت</p>	
<p>زهره و مه دوت زن و نادان است شاه شیشه بخش طرب سازا از ملک و مخمر چو گان و گونیه</p>	<p>بلبل جان سنگ گستان ماست یار پر سے روی پری خوان است شکر که امر و مریدان ماست</p>

<p>آن ملک ملکیت جان و دل در دل و در دیده دیو و پری کیت درین گوشه دل تن زده گوشه گرفتست و جهان ستاو چون نمک دیک و چو جان بدین هست ناینده و خود جمله اوست</p>	<p>در دل و در جان پریشان است و بدیده فسر سلیمان است پیش کش گوشه شکرستان است او خضر و چشمه حیوان است از همه ظاهر تر و پنهان است ماهیه مانیم چو او آن است</p>
<p>بیش لگو محبت و برمان عشق درخش حجت و برمان است</p>	
<p>باز رسیدیم ز میخانه مست جملهستان خوش و قصان شدند بای و دریا همه منته کشند زیر و زبر گشت خرابات ما میر خرابات چو آن شیوه دید جوش برآورد و همان میگردد شیشه چو بشکست یکسو افتاد</p>	<p>باز رسیدیم ز بالا و پست دست زینت ای همان دست و دست چونکه سر زدن تو شکست خشب نمون گشت و قرا شکست بر سر بام آمد و از بام پست هست شود نیست شود نیست هست چند کف پای حریفان غبت</p>
<p>باده پرستان همه در عشرتند تن تن تن تن شغوائی تن پرست</p>	
<p>خیز که امروز جهان آن است رستم دستان و هزاران چاو بس نبود مصر ترا این شرف خیز که فرمان ده جان و جهان کاسه از زاق پیای پی شده صاحی رضوان که شنه جنت است</p>	<p>جان جهان ساقی همان است بنده و باز بچه وستان است آنکه شش یوسف کفان است از کرم امر و ز بفرمان است کیسه اطلاق خرمیدان است مست رضای دل سکران است</p>

شور در افکنده پنهان شده	با کونک عمر و نکدان ماست
جان جهان محبت بر زبان شمس حق و دین شمس سلطان است	
<p>دوست منم طوطی آن قند است لنگ و فقیه تو زیادت خوش سابق خیرے تو و خاصه کنون نک رمضان آمد و قدرت و عید در هوس بحبه تو دارم بس سوز و دم در گذر و از آتش سجن و دم چاه ز نخدان تست عز من فلک دارد این قعر چاه صورت عشق تو و بے صورتی هم تو بگو ز آنکه سخنهاے خلق هم تو بگو اے شه نطع وجود</p>	<p>کوزه گرم کوزه کند از نبات وقت زکات مراده زکات موسم خیرات و ادیان صلوات در تو رسیدت خود شب برات تر نشود پیچ بنیله فرات وز دم من خشک شود هر نبات که طلبم زین چه زندان نجات عرصه او سهم نفس را کفات این عدد اندر عدد آمدن ذات پیش کلام تو بود ترهات اے همه شایان ز تو دریت است</p>
ما عجب گویم اے سہ بیار یا عمر بے گویم یا در هات	
<p>طیب در دیه دران کدام است در عقل است پس یوانگی چیست چراغ عالم افسر و ز مخلص چرا از درت بحسب لایزال علامت است اشیا را قبا یکی جزو جهان چون بی مرض نیست خود عاجز شد اندر فکر و حیران</p>	<p>رفیق راه بی پایان کدام است و گر جانست پس جانان کدام است که نه کفرست و نه ایمان کدام است در و این گوهر انسان کدام است سیان بندگان سلطان کدام است طیب عشق را دکان کدام است که سرکش که و سرگردان کدام است</p>

<p>که به میزان موزنونان کدام است</p>	<p>بچه موزون به تیغانه همیگفت</p>
<p>چه قید کرده این گفت و گورا</p>	<p>طلب کن درس خاموشان کدام است</p>
<p>بهر دم عیش و عشرت بر فریست که موز خوش هم از اول بدیست نبات و شهد مارا نو فریست چو عهد کسی عهدی ندید هست ز چارم حبیب عیسی در سید هست که حبش با نیرید بو سعید هست خجسته کز جام حق بنود پید هست</p>	<p>بیا کامروز مارا روز عید هست بنزد دستی یک امر و شادان زمین و آسمان با پرش کیر شد چو شاه مازین عالم که دید هست محمد باز از مسجد لاج آمد زهی بحسب در افشان خراسان هر آن نقدی که اینجا نیست قلیبت</p>
<p>فرح از حد گذشته ای دل خشن کن</p>	<p>که آن شادی دل این عقل رسید</p>
<p>برون روی که خانه خانه است رو آغ که نه گرا و نه سرامت بد اینجا رو که آب لطف است منم روز همیشه روز رسواست بجوئے اندر نیکو جان که در است به باد و پر عفت بان راه چو است گس در دوع ما بالیت و عنفات که ذره ذره در تابش شریاست که آتشگاه محراب چلیب است نزد اسکن که یوسف خوب سیاست</p>	<p>ز نادین که گوی ای دل گوی است چو باد نو گیسو گرم و گیسو سرد چو خاک تو که در تو سنگ ریگ است تو خواهی که مرا ستود در س امیر آب بر جو حکم دارد تو به باد دار س که یک شکله نجس در جوی ما پاک ست و نیکو شعاع آفتاب لایزال ست بسجده اشتر ازین تنگی بستم دل بر گیسو و در باز از سیزن</p>
<p>دریدم پرده ناموس و سانس</p>	<p></p>

که جان من ز نفس خویش بر خاست	
<p>ز مهر زمان جدائی مصلحت نیست چو ملک و بادشاهی دیدم با شیشه شمارا سیئه شمارا خزانده آن شاه درین سلجق که تسد بانست جانها چو پاداری سرو دستی بجنبان چو دوست و پانمانه چو دهنارت همایه قاف قریبه اسه برادر جهان جوئیست دل بگرد تو مایه</p>	<p>سفر بے روشنائی مصلحت نیست پس از شاهی گدائی مصلحت نیست شمارا با شمانه مصلحت نیست چو دو نان نان ربائی مصلحت نیست ترا بیدست و پائی مصلحت نیست که بے پرده و پائی مصلحت نیست همارا حبز بهائی مصلحت نیست در سه جوی آشنائی مصلحت نیست</p>
شمس بخش و فنا فی قرب حق شو که با قربش بقای مصلحت نیست	
<p>ترا در دست و دست تمام است بجز بازوی خوبت عشق باز س همه فانی و خسر و وحدت تو همه در نقص و ملک و حضرت تو چو چشم خود بمالم غیر تو خود جهان جمالیست بر رو پوش بهردم از زبان عشق بر ما به و از دزد یا بے زبانه غم و شادی مادر پیش تخت اگر چه اشتر غم هست گر گین پس از دی اشتر شادایه پیایه ترا در بین این هر دو اشتر</p>	<p>ترا در بی بی در دو مقام است حرامست و حرامست و حرامست مدامست و مدامست و مدامست تمامست و تمامست و تمامست گدامت و گدامت و گدامت لشامت و لشامت و لشامت سلامست و سلامست و سلامست پیامت و پیامت و پیامت غلامست و غلامست و غلامست وامامت و وامامت و وامامت ختمامت و ختمامت و ختمامت زمامست و زمامست و زمامست</p>

<p>فطامست و فطامست فطامست</p>	<p>ولیک از شیر بر دم طفل جان را</p>
<p>خمش کردم ز غیرت بر دهنم</p>	<p>رگامست و رگامست و رگامست</p>
<p>که عقل کل از دستت هیبات سرنیزه زحل بستت هیبات ز خویش و اقربا بستت هیبات که پیش او مکر بستت هیبات فراوان دست و پا بستت هیبات چه جاس صبر و استقامت هیبات که اینجا پیر پا بستت هیبات که پیغمبر شایسته هیبات همه گیتے چو گل بستت هیبات که هم غولست و هم حشت هیبات ز جوی جان دل بستت هیبات رون چو مشک بر بستت هیبات</p>	<p>زهی می کا نذران بستت هیبات بران بالا بردل را که آنجا بران کو هست بخود اندرین بزم چو خفا بر پردر زده قامت عجائب بین که شیشه ناشکست مرا گوید که صبر است تران بد آن پیر را جامه نشان خصوصاً جان سدا که عقلست از ان بلخ ریاض بے رایت منے در کش بنام در بائے چو سروی کش گل و زکس بود با شکنائے که دار طسره او</p>
<p>خمش کردم غموشانه بمن ده</p>	<p>که دل را گفت پرستت هیبات</p>
<p>بیدل و بخودت کنم در بر خود شانت تا کنار گیرت خوش خوش فشانست گر نگی بمن دے من بربیان خوانست هچو دعای عاشقان تا بلفک رسانست خواجده بخوشدنی ورنه دبی شانست جانب دام باز آیکه تر انس است</p>	<p>آندام که تا بخود گوش کشان کشانست آندام چو باد خوش پیش توای درخت گل گل چو بود که گل توئی ناطق امر قل توئی آندام که تا ترا جلوه کنم درین سرا آندام که بوسه از منی ر بود صید من و شکار من گر چه ز دام من بست</p>

جان و جهان من توئی فاتحه خوان من توئی سبح گوی و کف کن سرکشای دیک را زخم پذیریش رو چون سپر شجاعی از در خانه تا کنون چند هزار منزلت	فاتحه شو تو یک سری ناله پهل بخوانست نیک بوش و صبر کن زانکه همی برانست جز تخمین وزه کن گر چو کمان خوانست شهر بشهر بر دست بر سر ده نمانست
--	--

گوی منی و میروی در چو گمان حکم من
در پی تو بیهوده مگر چه ترا دوست

گفتا که کیست بر در گفتم کین غلامت گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی دعوی عشق که دم سوگند عا بخورم گفتا بر اے دعوی حاکم گواه خواهد گفتا گواه چرخ ست تر دهنست چشمست گفت که بود بهر گفتم خیالت ای شد گفتا چه غم دارے گفتم وفا و یارے گفت کجا است خوشتر گفتم که قصر قیصر گفتا که راه خالیت گفتم که خوف رهن گفتا کجا امانت گفتم بزره و تقوی گفت کجا خطر را گفتم بکوی عشقت خامش که گر بگویم من نکتم اے ادا	گفتا چه کار دارے گفتم مها سلاست گفت که چند جوئی گفتم که تا قیامت که عشق یا ده که دم من ملکست و شهاست گفتا گواه دو چشمت زردی رخ علامت گفتم بهر لطف عدلند ولی غرامت گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف است گفتا چه دیدی اینجا گفتم همه کراست گفتا که کیست رهن گفتم که این ملکست گفتا که ز به چه بود گفتم رو سلاست گفتا که چو نه اینجا گفتم دست قیامت از خویش تن بر امانی نه در بود نه بامست
--	--

بسیار پیش آن بت رستم نبود سودم
من جرب المجر بملت بالذات

ستیزه کن که ز خرابان ستیزه میریت از ان لب شکست بهانهای دروغ و فاطم کنسم زانکه جو خرابان را	همان کن که بتان را بهانه آیینست بان گلش کراے دوست گم نیست بطیعت است و شکرست عا و زینست
--	--

<p>اگر ترش شو سه روز ما بگردانے ز دست غیر تو اندر دامن من چسبوا هزار و عده ده انگه خلافت کن همه را ز آن دید که خوش از نیاز میجوهر است جواب میجوهر آن دید که محتاج است جمال حسن جو گنج است غوی به چون بار قماش بستی ما را با تش خود سوز برون در بهر را چون سگان کوفتیان چو زرد چوب طین غمده خلاص شود امام فاتحه خواند ملک کند امین سیران فریب که اندیشه تو میزاید چنانکه در سه علم دارو آئیندا</p>	<p>نگردد از تو دلم کلان بهر دماغ این است بجان پاک عزیزان که تیغ فردا پیست که آن شراب که دارد مذاق خوش این است چو او دهد زرد سیم آن پری که سیم است جواب تلخ همان کس که خب خود پیست بقا که گنج تو بادا چه جای تلویق است که آن زکوة لطیف نصیب کین است که در شرف سر که تو طور سینه پیست بلای عشق نمودن فن طلا طین است هر که فاتحه خواندم امید آید پیست سزار گوهر و نالاش به او کاه پیست بدانکه در سه عشق در اصد آید پیست</p>
--	---

خمش کنم که شمع سخن بگوید شاه
که از لطافت او صدایه تفتین پیست

<p>بیا که عاشق مایه و زانقران بید است سیان روز شتر بر سر مناره بود بگوید عاشق اگر صد هزار خام بود کسی که عاشق روی پری من باشد عجب بهر در که آن کس که ماه مارا دید برین بساط کسی را اگر بدی نروی کسی که چهره او دید اوست اهل اول دین بین نظری کن بزخه ان بر دامن خوش پاش و گور از اگر خرد داری</p>	<p>بیا که هست مایه و زانقران بید است هر آنکه گوید کو گویش که ناپیاست مراد چشم چو دارد نشان هم که کجاست نزداده است ز آدم نه مادرش است چو آفتاب ز آتش ز چرخ بی سرو پست بیایدی و بگفتی که او چه کار اندر است کسی که قاست جان به او ازل صد است که روی زرد و دل در دماغ آن سیم است نماند و مطلب گر پری آید است</p>
---	---

ز دست مغز کونین شمس تبریزی شنان عشق دراع عقل حلقه ریاست			
پروهای مقدس ز من سلام بریت بروز بهر چو رعدم شب وصال چو برق خدای خشم شکار بر پیش آن خورشید سیاه کاسه شوید از زمره مانع و لحا نشان دهم که شفا آتش از کجا آریست و یک مرکب تندست آن بماند حیات یا بسید آنجا اگر چه مرده روست هزار بنده چو عشقش ز پای جان کشاد ز نوع عشق نوشته من این غزلهارا	بداشقان مقدم ز من پیام بریت ازین دو حال شوش بگو کدام بریت ز راه دزبهره و شیخ و چراغ نام بریت بسوی خوان کرم و دیگ که خام بریت ز نعل خنگ شمشاد خوشتر ام بریت اگر غریبت بخاری گرم بجام بریت جلال گرد و آنجا اگر چه مرده روست مراد دوست گرفته بدان نام بریت بسوی مغز تبریز ازین مقام بریت	غموش کردم تا خواجگه گیدم کی بسیار چو گفت یحیی دعد نادان نظام بریت	
بیارگان صفا خسته صفا بهریت درین چنین قیوم آینه تن حسام بود برهنگان بهریت ز آفتاب جا نیشند شراب خالص و شوق مست عشق بسوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت	و کرد بهریت با ایشان بجا چه از بهریت بداشقان خدا غیر حرف و ماه بهریت برهنگان بهریت را قیام بهریت بماننا پذیریم بهریت مر اقرار نباشد قرار ماه بهریت	شمس و مغز آفاق شمس تبریزی بقا که هر دو جهان را بدان بقا بهریت	
هر آنچه دور کند مرا نزد دوست بهریت چو مغز خام بود در درون پوست نکوست درین بیضیه چو از مرغ پر دبال گرفت	هر چه روی نمی بی وی آن نکوست بهریت چو خنجر گشت یقینش بدان که پوست نکوست بدانکه بیضه از آن پس بخت آب بهریت		

<p>چو غوی حق نشناسد ز نیکو دوستیست درون چشم اگر نغمه تار موسیقیست بوقت مرگ اگر غریبیت دوستیست</p>	<p>بنجوی نیک اگر با جان بسا دوس فراق دوست اگر اندک است اندک نیست درین فراق چو عمری بگشت چو یکدشت</p>
<p>غزل را کن ازین پس صلاح دین را بین از آنکه خلعت نور از غزل نفوست بپوش</p>	
<p>اگر چه ظاهر من بسته عبا راست است پناه سایه زلفین او چو چنار است که آسمان در زمین قند آن مرا عاقل است هزار ساله ازان سوی نفی و اشیاء است شتاب بکن که ز تاخیر بچیدافا است از آنکه شاه حقائق ز شاه شتاب است</p>	<p>ز آفتاب سعادت مرا اشارت است صلای چهره معشوق ماست فرود است آسمان در زمین لطف ازان حق فرود است ز بهشت نیست بر سر توختگاه ملک است هزار گوهر کانی بجنب دلبر است حیات های حیات آفرین بود اینجا</p>
<p>ز نردبان درون هر سحر بحر احسان بچهره ناگه از حق چگونه آیات است</p>	
<p>کوبنده که خم ابروی تست هرگز دست که آدمی و پیری در ره تو بی سرو دست ترا ندید بگش و می نشست و نه است که چون ما و سعادت محی اوز کجاست ز جمله نعره بر آنکه مست لب بر است بده ز رشوق نشا ناکه این تو بخت است چو قند و شهد که آنجا هزار کنج رست بگو که چشمه خورشید را چه روی قضا است بزد اهل حقیقت در آن چه رست بخت است</p>	<p>بخند بر همه عالم که جای خنده تر است نشد بی پای تو دولت نهد بی پای تو سر بزمی جای من از عشق سوی کس نیست برون روید بگش چو آب حبه کسان چو اهل دل ز دم قند تو بشنیدند پس آدمی و پیری هیچ گشت برین نیست حیات هنر شک و دار چاشنی دارد قفا بباد و سفر که شمس تبریزی بلکه رودی قفا هست یک روح است</p>
<p>روایت حاتم محله</p>	

ای مبارک ز تو صبح و صبح ای شرباب طهور از کف جود اے کشاده هزار دربر ما و انمودے ہر انجیمہ میخواند ہر چہ دادے عرض نیخواہی من بخش کردم ای رفیق تو گوی شمس تبریز باز آید باز	وسے مظفر فرار قلب و جناح یقینان مجلس تو صبح وسے ننادہ بہت مامستاح موزن صبح فاتح الاصل از کہ آموختہ سیاب سماح گفتہ تست اصل فوز و جناح در قدم بین و در نفس صلاح
--	---

ردیف دال محله

امروز خند انم خوش کان بخت خندان میرسد امروز توبہ بکشتم پر سینه را بر ہم زخم ست و خرامان میروم پوشیدہ چون جان بخت اقبال آبادان شدہ دستار دلیران شدہ فرمان ماکن ای سپہر با وفا کن اے سپہر پر نور شو چون آسمان سر سبز شو چون بوستان مان ای سپہر از بد جہز خود را ببین در روی فروغ عرض ست ای سپہر چہار فرقت ای سپہر نایار آمد و کف میزند ناخا نہادیران کند تو سایہ پروردے بروغانہ کن خرقہ گرو کہ خونی خوشخوارہ گنجت لگان را چارہ	سلطان سلطانان با باگوی و چوگان میرسد کان یوسف انیک سوی مصر از شکر گنان میرسد پریان و جوان میروم را نگاہ کہ سلطان میرسد افتان شدہ خیران شدہ کنزم سلطان میرسد حیرت را کن ای سپہر امروز فرمان میرسد شعرا شنایا با بیان کان بحر عثمان میرسد زیر از بوی زعفران بوئیدہ خندان میرسد چون دین فرض ست ای سپہر جان شہیدان میرسد زیراکہ درویران ما خورشید رخشان میرسد کز آفتابش سنگ ماسل بخشان میرسد خاصہ مران بیچارہ را کز شہر ایشان میرسد
--	---

امروزستان را جو عیدیم بین عیدیم کو

زیر از ستانهای اوجن پریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب جویان میرود عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا	آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود منخ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود
---	--

<p>بر ذکر ایشان جان دهم جان خوش فغانم هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی شسته از نفس بر سجائی هر دم یک روحائی جان چیست غم خسروان دروی شریک دگفتم عشقی دگر در غور دم دوستی دگر ماه از پی گوی ترا خدر اچو چکان ساخته میدان خوش است ای ماهربا دار دیگر ما تو هر دو بسی بشتافته نور ترانا یافت</p>	<p>جان چون بخندد چون زلف جانان میزد چون منقش بر ساخته سوی سیلان میزد مست در آب بنجودی تا عرش بجان میزد زین روغن چون بنجودان هر دم پریشان میزد در فتنم سوخته دگر باقی پریشان میزد در حکم چو گمان تو هم خورشید غلطان میزد هر کس که گنگ است سپید و تنگان زمین میزد زیرا که نور پاک تو بر ترز کیوان میزد</p>
<p>چون نور بالایی پرتو آتش که دوت باشد یارب چه باک کین بود یارب خجستان میزد</p>	
<p>کار من ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشه هر روز همچون در بار قصان پیشین ضیا کاری ز ما که خواهدی زین باده ما را بدید خود مست کاری کی کند مست آن کند که میکند آه شراب را لیکن روان رحمت همسایگان ای دل ازین مست شو هر جا روی مست گرد جان میگردد خوش باشا بدان در گش</p>	<p>ای ساقی افزون ده قحط تا او هم از نیک و بد در پیشه خود پیشگی کرد دست ما را نام زد هر شب مثال اختران طواف ماه سر وقت کانه سری کاین میزد و آنجا کجا ماند خرد خمر خدائے طے کند حرم و هوس خشم جسد و آن ساقیان چون دادان شیرین صفتی بر ولد هر دیگران راست کن تا او را دیگر دهد میخوان تو لا اقسام نهان تا چند این بنا البالد</p>
<p>چون خیره شد زین می هم غش کم نشکند لطفت و کم را نشکر کان می نیاید و عدد</p>	
<p>یاران پیامت میدهند از دست میکنند ای ابر خوش باران بیا ای نسوس یاران بیا آن مهر مهر و را بگو دان چشم جا دورا بگو</p>	<p>پر در ز جامت میکنند یاران سلامت میکنند وی شاه دلداران بیا یاران سلامت میکنند و آن شاه خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند</p>

<p>وان مار زیار را بگو یاران سلامت میکنند وان در گنجون را بگو یاران سلامت میکنند مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند وان لطیف عینی را بگو یاران سلامت میکنند وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند وان ماه طاری را بگو یاران سلامت میکنند وان بنیر شفق را بگو یاران سلامت میکنند اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند</p>	<p>وان سود سود را بگو وان میر غوغا را بگو آن جام بیچون را بگو آن دایم جنون را بگو آن یار بیدم را بگو آن جام آدم را بگو آن جام معنی را بگو وان نور موسی را بگو آن عید قربان را بگو وان شمع خشان را بگو آن شاه مومن را بگو آن ماه مین را بگو آن مرویدان را بگو وان روی دانه را بگو شاه جهانان را بگو و آن نهان دانه را بگو آن شمس شارق را بگو وان ابر بارق را بگو آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو ماه موکب را بگو شاه کواکب را بگو</p>
---	---

باباد نوردی بگو باغ پیروزی بگو
بهمس شیری بگو یاران سلامت میکنند

<p>چون پیش اوزاری کنی تلخ تر شیرین کن شیرین شنی کین تلخ را هر دم نکو آئین کن وان کوما در زاد را داد عالم بین کن خارا ز کف بیرون کند وز گل ترا باین کن تا آتش نمرود را اشکوفه و نسیم کن برینده احسان او کند هم بنده را حسین کن چون بنده آید در دعا او را دایان آیین کن چشم و دلش را این جان حق پرور حق بین کن رستم بود که ذوق را جفت تن مسکین کن گر ذوق بنو دیار جان جان را چه باکین کن</p>	<p>آن کیت آن کیت آن کوسینه را بکین کن اول نماید مار اگر آخر بود گنج گهر دیوی بود حورش کند نام بود سورش کن تاریک را روشن کن گلشن بود گلشن کن بهر خلیل خوشترین آتش بماند از خفتن روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان گوید بگو یا ذوالوفا فاغفر لنا ذنبی مضی اوران آن آفت کو اند دعا ذوقش دهر ذوق ست کاندیر نیک بد در دست پا قوت دهر با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پر غی</p>
--	--

<p>دل را فرستادم بیکه گویند و اندر فرستاده تا پیش اخوان الصفا و صفای شمس الدین</p>	
<p>ای بی وفا جان که او بر فدا عاشق نشد چون کرد بر عالم گذر سلطان از نفع البصر من بر روی آن شهودی بشنیدم از جبهه بری ای وای آن بای که او ناگاه بختیگر بر نشد</p>	<p>قر خدا باشد که بر لطفت خدا عاشق نشد نقشه بدید آخر که او بر نقش عاشق نشد جانش فدا داد که او بر شهر عاشق نشد و اول آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد</p>
<p>همه بود راه اجل بود خلاصی بجل هم مرگ را لایق بنده پیش عاشق شد</p>	
<p>صوفی چرا همسایه شد ساقی مایه کار شد خوشید اگر در گور شد دنیا ز مه پر نور شد گر پیش اول میر شد حدیث نو تو فیر شد ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از شیرین تو موصی ایا همانا کاسه عصا که از دیا علت شکر با سوخته چشمه ز اشک فروخته هر بار غمزدی می نمی در دست مستی می جبه ای کرده دل چون خانه اشب نداری چاره آن ماه بیرون از افق مشب شدی ما را فتن گر ز محنت از تو برده ام پند اشتی من مرده ام</p>	<p>مستی اگر در خواب شد مستی دیگر سید ار شد چشم خوشی مخمور شد چشم دیگر خمار شد چون زلفت از بخیر شد دیوانه ناچار شد کس نشنود افسون کس چون اقبه اسرار شد ای شاهدان از زان بها چون غارت بلغار شد جان خانه دل رفته بین نوبت دیدار شد ای جان چه دفعه سید بی آن دفعه توبیاری شد تو ماه و ما سیاره استاره با سه بار شد چون شب جهان شد برق پنهان و آن را کار شد تو صافی و من درده ام بی صفا دردی خوار شد</p>
<p>نیست بدم نی در دگر منمیر دم دیوار در کز طعم آن خوش گشت قاصد دم ببار شد</p>	
<p>بگیا شد بگیا شد خوشید اندر چاه شد در زبیت اندر شب نهان ترکی میان نهان گر بوی زین روشنی آتش خواب اندر زنی</p>	<p>خوشید جان عاشقان در حضرت الله شد هنود می غیا فخره زن کان ترک در چراغ شد گر روشنی و شب روی زهره حریف ماه شد</p>

<p>زیر که ز بر بدیم زرتا پاسبان آگاه شد وی کار و بانگ دلی کو سوی آن دخواه شد کلد آن دلی دار که او غم رقابۀ الله شد چون یوسف جایی که از چاه سوی جاه شد کی خاک گرد و آنکسی کو خاک این درگاه شد همیشه دانی مغز از آن نیم و گیرگاه شد</p>	<p>باشب گریزان و دوان و اندر بی مایندوان ای کرد و قرآن سری کو رخ بران رخسے هند خود کیست اندر راه دل کو را بنیاد آه دل چون غرق دریا میشوی دریا ت بر سر می هند گویند مهل آدمی خاکست و خاکے میشود آری ز خاک آمد بشیر اما بوقت خسر منش</p>
--	---

خاموش کن ای گویا میهن و جان کن جویا من
 می بینم شش ای پنیای من آنز که او بکا شد

<p>خیریت ای خوش طالعان بوقت طلوع ماه شد وی جان بی آرام روکان یا خلوت خواه شد عقل که ره آموختی در نیم شب گمراه شد در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد در سایه فرخ رخ سبذ برفت و مشاه شد چون روز روشن می شود هر کس شب آگاه شد زیر که بانگ عربه تشویش خلوتگاه شد کمان شته ز معراج ششی بی مثل بی شباه شد یا خود دخت موسوی کو منظر اندر شد بنگر که راه کهکشان از سنبله پرگاه شد یوسف گرفت آن دیور اگر چاه سوی جاه شد</p>	<p>روزی صتم بیکاه شد شاه فلک در چاه شد ساقی بسوی جام روی پاسبان بر بام رو زاشکه که چشم فروختی صبری که خرمن سوخته همانای باطن روشن شب بدل روشن کنان دیدی ز باز نهیای خوش سبذ رو فروزین شود شب روحا و اصل شود مقصود با اصل شود خاموش شد عالم لب تابست باشی در طلب در تیره شب چون مصطفی میر و طلب میکن صفا ای روز تو حشری مگر ای شب شقیه ری مگر شب ماه خرمین میکند ای روز زین بگاوش در چاه شب غافل شود در دیوار دانت زن</p>
--	--

ای شمس تبریزی که تو از روز شب برتر
 لاشقی لا غری قوی آنیک سخن کوتاها شد

<p>آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد آن روئے خود آن لطف ز من باز نسیان کرد</p>	<p>دو کوسه خرابات مرا عشق کشان کرد من در پئے آن دلبر عیار برنستم</p>
---	---

<p>من در عجب افتادم از آن قطب یگانه نگاه ز یک آیه صد ناله عیان شد آن آیه می خیم ز تبریز روان کرد آنجا که گفتیم که ماکمل و فسر دیم و آنکس که ترا کرد بتحقق سجود سے سلطان عرفانک بدین محرم سراز</p>	<p>کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد از تابش حشش مهر و نور شید فغان کرد همه بصره و بفتاد از فضلش همه دان کرد سرگشته و سودا گری و رسوای جهان کرد فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد تا سرتیغی ازل جسد بیان کرد</p>
<p>شمس الحق تبریز یکیشاد پر عشق اندر پی روح القدس او فضل روان کرد</p>	
<p>جانا بسیار باده که ایام می رود چای که روح و عقل حریف جلیس است با جام آتشین چو تو از در آمد می گر بر سرست گلست مشوی و شتاب کن آن باده دانه است بخورشید و ماه و چرخ و اندر که زده نیست از آن جام بنمودست آرام بخش جان از آن می که از نقش امروز خاک جریه می سیر سیر خورد خاموش نام باده مگو پیش مرد خام تا با خود دست را ز نهان دارد از همه</p>	<p>سر و دست غم زگر می آن جام می رود بے نفس کور کو سو می هر دام می رود دسوا س و غم چو دو سو می بام می رود بر آب گل بتا ز که هنگام می رود هر یک بر آن نشاط چنین رام می رود از فضل مست گشته با کرام می رود صبر و قرار و تقوی و آرام می رود خورشید و از جام کرم جام می رود چون خورشید باده بد نام می رود چون مست شد چه چاره که جز کام می رود</p>
<p>تا با خود دست از همه همراه بترست در بخودی بکعبه بیک کام می رود</p>	
<p>مستی می کنند پنهان پیامت میکنند ای نیست که هست را بشنود مست ای آسان عاشقان ای جان عاشقان</p>	<p>آن کو دوش را برده جان هم غلامت میکنند مستی که هر دو دست را پانندوست میکنند حسنت میان عاشقان نک نیکناست میکنند</p>

<p> سه پاسبانی بر شاهی برگرداست میکند یک خط مستقیم میکند یک خط جاست میکند یک خط صحت میکند یک خط شامت میکند گر شکند این مهر و راد الله تماست میکند با این دماغ و سرگشتی چون عشق راست میکند ای خاک تن دی دو دل بنگر که دست میکند گر نیم هستی ناقصه و الله تماست میکند اندازه لب نیست این مع ان وصف عاست میکند قد الف چون نیم شد و ز جیم جاست میکند وین نخسته کایه با گار کان طاعت میکند ای دل مترس ز نام بکو نیکناست میکند کان مکر ساز نکته گور و در کلاست میکند </p>	<p> اس چاشنی هر لبه وی قبله هر بندهی یک خط لب تری بر دیک خط نگر می بند یک لخط می خندانست یک خط میگردد باندست چون مهره در دست او که باد که مست او ای دل ز بهستی و خوشی ساطاتی و سلطان شیشه آن کو ز خاک جان کند و دو سیاه یوان کند بستان ز شاه ساقیان هر مست شو چون باقیان از لب سلامت ای احد چون برق بیرون مجید ماه از غمت دو نیم شد زلف سیم چون سیم شد در عشق زار بیا نگر وین اشکبار بیا نگر سن تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم بس کن را کن گفتگوئی خطم گونے شمر گو </p>
--	---

خاموش کن حیران نشین حیران حیرت افزاین
 پنجه سخن مردسه دلی گفتار خاست میکند

<p> بر چرخ سحرگاه یک ماه عیان شد چون باز که یکبار بر باید بگشاید در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم در خود چو نظر کردم تن بیش ندیدم نه چرخ فلک جمله دران ماه فرو شد آن جبهه تر موج خسر و باز بر آمد وان بگر کف کرد و بهر دفعه از آن کف </p>	<p> و ز چرخ برید آمد و در مانگان شد بر بود مرا از من و با چرخ روان شد تا ستر تخته ازل جسمه بیان شد زیرا که درین منتم از لطف چو جان شد کشتی وجودم همه در جبهه نمان شد آوازه در افکن چنین گشت چنان شد نفس ز فسلان آمد و چشم ز فلان شد </p>
--	--

هر پاره گفت جسم زان پاره نشان یاب
 در خاک گدازید و دران بحر روان شد

<p>در حلقه عشاق بنا که خسته افتاد سفر یک بجران بهر بیت علم انداخت چشم و دل عشاق چنان شد ازین مانده آن شب که بشکر که وصلش این چرخ چو باتیخ و سپهر حمله را دیدیم</p>	<p>کز بخت یکی مادر رخ خوب در افتاد پر لشکر بجران دل نامفهم افتاد بس باو ده کزان دست در چین پیوسته افتاد در غایت شکر لب مارا جگر افتاد بغلند سپهر را و سبک بر سپهر افتاد</p>
<p>گفتند ز شمس الحق تبریزی چه دیدیت گفتیم ازین نور سحر آن نظر افتاد</p>	
<p>بار دیگر آن آب بدو لایب درآمد بار دیگر آن جان پر از آتش و پر آب خورشید که نمی درواز و مشرق و مغرب بار دیگر آن صبح بخت دید و تباید بار دیگر آن قاصص حاجات ند اکر د بار دیگر از قبل روان گشت رست چون رفت محمد بدو خیز ناست از بیم فلک جمله فلک رخنه و در شد آرمی نقشب بود سعادت یک عالم بکشاد محمد در غمخانه موسی از بهر دل تشنه نسکین چنین خون</p>	<p>وان چرخه گزنده بشتاب درآمد در رنده چو متهاب و چو سیاه درآمد از روزن جان دوش چو متهاب درآمد ساخته صد ساله هم از خواب درآمد خیزید که آن فاتح ابواب درآمد در گوش محمد چو بجراب درآمد نقبه بزد از نصرت و نقاب درآمد وزیم سبب همه اسباب درآمد زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد از روزن و دربار سماع درآمد باجام می لعل چو عناب درآمد</p>
<p>خاموش کن امروز که اموز سخن نیست ز خمت ده آن ساقی صباب درآمد</p>	
<p>در خانه نشسته بت عیار که دارد بے زحمت و دیده رخ معشوق که بنید گفته بجز ابابت دیگر کار ندارد یم</p>	<p>معشوقه مهر و سس شکر بار که دارد بے پرده عیان طاق دیدار که دارد خود کار تو دار و سس و دیگر کار که دارد</p>

ازد ان شبانه همه مخمور خمارند ما طوطی غیبیم شکر خواره و عاشق یک غمزه دلدار به از دامن دینار جانها چو ازین شیر یک صید بدیدند چون عیب عیان گشت ز اقرا که فند ای دوزخ تو ز لاله روز قیامت با غمزه غمزه آن یار وفادار این طرب خوش نغمه شیرین لب نگار بازارستان از تو خرابست و کساد امروز ز سودا سئو تو کس امر نیست	اسے زہرہ کاپد در خمار کہ دارد آن کان شکر بای بقنطار کہ دارد دیدار چه باشد غم دینار کہ دارد اکنون چو سگان میل بگردار کہ دارد اقرار چو کاسد شود انکار کہ دارد در جنت حسن تو غم ناز کہ دارد اندیشه این عالم غدار کہ دارد یار سے وہ برگو کہ چنین یار کہ دارد بازار چه باشد غم بازار کہ دارد دستار چه باشد غم دستار کہ دارد
---	---

شمس الحق تبریزی چو پیش آمد و اسال

از یار کہ گوید غم پیزار کہ دارد

آن سبز قبائے که چو مسه یار برآمد وان ترک که سحر روز بنیاش پذیرد آن ماده همانست که ان شیشه در کشد آن شمع بصورت مثل شعله شد این نیست تناسخ سخن حدیث محض یک قطره از ان بحر جود است که حدیث روم پنهان گشت چو دوران چنین بود گر شمس فرو شد بغروب و نه نشاند	امسال درین خمره گلزار برآمد آنست که امروز غم زین دار برآمد بنگر که چه خوش بر سر اختیار برآمد وان مشعل زین روزن اسرار برآمد کز جوشش آن قلام ز خار برآمد چون آدم ازین خمره نجات برآمد امروز درین شکر جبهه ار برآمد از برج دگر آن مه افوار برآمد
گفتار را بکن بنگر آسید غیب کین شبست و اشکال گفتار برآمد	
ای قوم کج رفتہ کجایید کجایید	معشوق مہین جاست بیاید بیاید

مشتوق تو همسایه دیوار بدیوار گر صورت بی صورت مشتوق بینید ده بار ازین خانه بران بام فرستید این خانه لطیف ست نشاندن اشک گفتید یک سینه گل کو اگر آن بلغم بدیدید	در بادیه گشته شما هر چه بود آید هم خواجده و هم بنده و هم قبله آید یکبار ازین خانه بران بام آید از قواجه آن خانه نشانی نیاید یک گوهر جان کو اگر از بحر جدا آید
--	---

با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شما آید

تدبیر کند بنده و نقد میرنداند بنده چو بنیدر شد پید است چه بینید کام دو جهان آید کور است نهاد است استین و مکن مملکت عشق طلب کن بارے تو بهل کام تن دور ذری دلجوی اشکاراے حق باش مجو هیچ شکاری چون باز حق رو لبوس طبله بازش از شاه و فادار تر امر و زکی نیست دانے که درین کوی ضایع باغ گاه نیست وان شوخ سواری که بود سالک این می	تدبیر بتقدیر خدا و ندمانند حیل که بکند لیک خدا نمی تواند دانه گاه که داند که کجا باش کشاند کین مملکت از ملک الموت ربانند کین کام ترا زود بین کام رسانند کاشکاراے تو باز اجل بازستانند محبوس ترا از تنگ زندان چه رسانند بجز جانب او دانه ترا هیچ نرانند باهر که محبت بود آتش برمانند این باغ گاه کوی دیش رانه طپانند
--	--

خامش کن در گزین تو کی جای قرارے
کا بچا که گزینے ملک آنجات رسانند

لطف نماند کان نمی خوش نقانکرد تشنجه میکنے که جفت کرد یا رمن عشقش که لبس ست اگر او گهر نداد بناسه خانه که از و نیست چر باغ	مارا چه جسمم اگر گردش بشانکرد خوبے که دید و دو جهان کو جنانکرد خمش فابلس ست اگر او وفانکرد بنای صفت که خوش پر ضعیفانکرد
--	--

<p>نظاره جمال خدا اجتناب نکند چون با هم اینچ کس شان جدا نکند حق جز ز رشک نام خوشی افشانی نکند</p>	<p>چون روح در نظاره فنا شد چه گفت این جسم و این چراغ دو نورند هر یک هر یک ازین مثال بیانت و مقله</p>
<p>آن ماهروی جلد جهان شمس ملک دین بر فانی نه تنافت که آنرا بقا نکند</p>	
<p>این دم با اختیار شود از کار و بکار سرد سیر استی نند و خست که آنرا قیام نکند دایمان زرد سپند و خردیدار داند نکند تو میخوری ازین و خست میکنند زرد آخر کنار مرده کنند جان و جسم سرد خواهد شدند بوقت اجل زود و زود سرد کین سجده گاه تست نه بستر که در نود می ترس ازین حرف که هست او ستاد زود گنگر اگر نیاید پس از کجا است درود پهر نمونه بادش این نیست بهر خور در بان بادشاه نراند ترا که برود</p>	<p>لا بد چو گشت خواهد بازار کار سرد خیاط روزگار ببالاسم چو یکس بنگر بنر گول سلیم اندرین جهان گلها س رنگ رنگ که پیش تو فلکها اسه مرده را کتار گرفته که جان بین رو با خدای زی که ازین نقشهای ریو پارا مکن در از درین خوشی بساط شاک سفکن کز آن مهره درین طاس زردنگار رخسارهای چون گل لایزال گلشن است سیب زنج چو دیدی سیدان درخت سیب همت سبک مدار که با همت شاد و</p>
<p>خاموش کن ز صوت سخن بی حروف گوی چون ناطقه نالهک بر صفت لاجورد</p>	
<p>دل سید بنشاند که دلدار میسیر وین بلبل از نوا س گازیار میسیر بفر و شش خویش را چو خریدار میسیر گلها س خوش عذار سوی خار میسیر انیک سپاه وصل بنر نماز میسیر</p>	<p>چشم همه پر دگر آن یار میسیر این بدد از سبب سلیمان همیرود جاسه بنجر بجان خود از زان چو فلسی این خار خار باغ تقاضا س رونق آن زنجیر گفتش عاشق تھے نبود</p>

ای سفلسان باغ جز آن را بهمان نبرد	سلطان نو بهار بایشاریسید
نیک طوطیان غیب کشاوند پر و بال	کز سوی مصر قند بقنطار میسید
بجید بر ندر غر غنچه طردار روز دزد	آمد خبر که جعفر طیار میسید
ادبش ملک جلد بیک سوگر خیمتند	از بیم آنکه دلبر عیار میسید
فانش و صریح گو که صفات ایشگر نخت	ایرا صفات خالق جبار میسید
در خاموشی ست تابش خورشید بل حجاب خاموشی کین حجاب ز گفتار میسید	
آمد بهار خرم و وقت نثار شد	سوسن چو ذوالفقار علی آید ارشد
اجزای خاک حلاله بودند ز آسمان	که مه گذشت حلاله زان بقرار شد
جو بار سیر تر شد و گلزار برگشا	محو ابراز نقشه و گز لاله زار شد
آن غنچه لب کشاد که بهنگام بگشست	بکشاد کفت چنار که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونکه گلستان مابدید	در رخ کشید پرده بدل شرمسار شد
آن خار میگسیرست که ای عیبش چون خلق	شد مستجاب عورت نیک گلزار شد
شاه بهار بست کمر را بعد لست	هر شاخ و هر درخت از نو تاجدار شد
زنده شد بار بار و گر گشتگان و س	سمانکر قیامت بے اعتبار شد
اصحاب کفایت باغ ز خواب اندر آمدند	چون لطف روح بخش تو شان یار شد
ای زنده گشتگان بزمستان کجا بیدید ز آنسو که وقت خواب روان را مدار شد	
ز آنسو که هر شبی سپرد این خواب روح	ز آنسو که هر شبی نظر و انتظار شد
این پنج حسن ظاهر و پنج درگنجان	نگشت ملول گشت و سحر را بهوار شد
بر بند این دیوان و به پیاسه پیش باد کز گز گشت آسنة ات پر غبار شد	
صحنه آه و حیفه مصقول بر کشید	وز آسمان شمامه کافور بر رسید

<p>صوفی چرخ خرقه دلق کبود خویش روشن روز بعد نیر محبت چو ست فیت یار سپاه شاه حبش تا بکے گزیت ز انسو که ترک شادی و بندوی غم رسد زین راه ناپدید میس که بوسه برد حیران شده است شب که روشن سپاه کرد خیره شده زمین که اویش سپاه شد بعضی از خو رنده و بعضی آتش خورنی شب مرد در زنده گشت حیوت کج جو هر بعض داد که این را که می دزد امروز سا قیامه همان تو شدیم درو ده تو جام باده لیقون من ر حق رندان تشنه دل چو با سراق می خورند پهلوی خم و مدت هر یک شده مقیم</p>	<p>ساجا بیکاه نافت اجماع فسر و درید ماجات ملک نرنگی شب را فر و کشید تا که سپاه قیصر روم از یکا رسید آمد شدست دایم و ر است ناپدید آن که شراب عشق از ان خور و چاشید خیره شده است روز که خویش که آفرید بعضی از و چیده شد و زو همه چیده نیمه حریص یا که و نیمه دگر بلب ای غم کش مرا که جیم تو که پیید کس آن به انداشت هم خورد و خورد هر روز لیل قدر و هر روز روز عید کماندیشه را بنزد عشق تو جدید خود را چو کم کنند پابند آن کسید یا بوسه و شیشه و مود و با نیرید</p>
<p>خاموش کن که جان ز رخ بال میزند تا آن شراب در تک رگهای جان خزید</p>	
<p>امروز مرده بین که چه سان زنده میشود بوسیده استخوان و کفنه های زنده بین آن خلق و آن طمان که در دست و دگر آن جان بشت می که ز سوزن همی گزیت بسیار دیده که بچو شد ز سنگ آب امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج امروز غوره بین که شکست از نشا ط</p>	<p>آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود کز علم و شوق و عشق چه آکنده میشود چون خند لیست چه گوینده میشود تن را به تیغ عشق فرو شنده میشود روشنه و شیر بین که چه چو شنده میشود کروی از قافله فرشته میشود امروز شوره بین که چه روینده میشود</p>

<p>کر دی کلنج و سنگ تو خنبده میشود بے کس تیش خاثر تو بر کسده میشود جان رایت و تن چو نازده میشود تا بنده شد بریدیک تا بنده میشود زیر اشک بافت پرانده میشود</p>	<p>حسن است ای زمین که بزادی خلیفه آن گمانی شکفت که از رنگت بوسه او یا بنده عمر گشت روان لطیف ما یا بنده گشت خضر چو آب حیات خورد خاموش خوش بنسب برین خرمین شکر</p>
<p>من خاشتم ولیک ز بهیات طوطیان هم نشکر ز لطفت تو آگنده میشود</p>	
<p>وز سر سخی کشیدم زلف و لعلاری چه شد هر کی دانه بر دهن آمد ز انباری چه شد در بطاری ربو دم خست طاری چه شد گر زانی خوش نشند یا ربا یاری چه شد گر جگر اسلوقی دادم گنجاری چه شد تو ز عشق تو نه عاشق هر تر یاری چه شد وز عیسی غافیت یا بید یاری چه شد بی خطی گشتم آمد خوب رخساری چه شد</p>	<p>اگر کی شای شگستم سن ز گلزاری چه شد اگر کی خزان بهر هم گشای نادان چه شد ستبلم ناگاه اگر زخی ز دم بر خود دم ای فلک تا چند ازین ستان بکاری تو گویم از عشق اذنا گفتند ما گفته شد در میان عاشق و معشوق تیری نیست از لبش چه کم شد کفون عشق خواند اگر راست است شب بر کس و خطی گرفت</p>
<p>حسن تبریزی اگر من از عشق تو بشکستم بر دل عشاق بازاری چه شد</p>	
<p>کرده شد فلک را بر سر که زین کنند چون بچند آفتاب ماه را بالین کنند گلبنای که فلک را خوب خوش آیین کنند حاکمند و نه شا گویند و نه نفرین کنند وز حلا و نه زهر را چون شکر شیرین کنند خاکها را از زر کنند و کف بر مار دین کنند</p>	<p>ای که آن مرغان که ایشان ضیاء زین کنند چون بجا زنده آسمان به قیتم میباید آن شود ما سپیانی که درون بر یک ده دیونس است دو رخ آستان جنت بخش روز ستیخیز از طاعت سنگها را چون بسیار قضا کنند جسمها را جان کنند و جان جاودان کنند</p>

از همه پید اترند و از همه پنهان ترند گر عیان خواهی از خاک پاک ایشان بر سازه	از همه پید اترند و از همه پنهان ترند گر عیان خواهی از خاک پاک ایشان بر سازه
گر تو خاری همچو گل اندر طلب در سیرت باش تا که مرخار ترا همچو گل و نسیم کنند	گر تو خاری همچو گل اندر طلب در سیرت باش تا که مرخار ترا همچو گل و نسیم کنند
سو ترش کردی مگر دے با دوات گیر اینود با تو قاصد رو ترش کردے ز بیم چشم بد چشم بد خمشست ولیکن عاقبت محمود بود بہن مترس از چشم بد و آن ماه را پنهان مزار در دل شیرین لبان حلقہ نغمہ آئے عشق این شراب و نقل و حلوا ہم خیال و حل	سو ترش کردی مگر دے با دوات گیر اینود با تو قاصد رو ترش کردے ز بیم چشم بد چشم بد خمشست ولیکن عاقبت محمود بود بہن مترس از چشم بد و آن ماه را پنهان مزار در دل شیرین لبان حلقہ نغمہ آئے عشق این شراب و نقل و حلوا ہم خیال و حل
پہن شمس کن و جوختی نعرہ زنجاری وار تو کہ دیدی زین خوشان کوی کان کور اینود	پہن شمس کن و جوختی نعرہ زنجاری وار تو کہ دیدی زین خوشان کوی کان کور اینود
پیش ازین کا ندر جهان باغ وحی و انگور بود پیش ازین کہ نقش ما بر آب گل مہار بود ما بخیل و دستالافت انا الحق سیندیم ساقیا آن معجان آب و گل را مست کن جان فدائی آچنان ساقی کرو صد جان رسد ہین دہان ما بگیر ای ساقی ازنی نداشت	پیش ازین کا ندر جهان باغ وحی و انگور بود پیش ازین کہ نقش ما بر آب گل مہار بود ما بخیل و دستالافت انا الحق سیندیم ساقیا آن معجان آب و گل را مست کن جان فدائی آچنان ساقی کرو صد جان رسد ہین دہان ما بگیر ای ساقی ازنی نداشت
شمس تبریز از خبر داری بگو آن عہد را آن زمان کان شمس بی و زندگ مشہور بود	شمس تبریز از خبر داری بگو آن عہد را آن زمان کان شمس بی و زندگ مشہور بود
آن شکر پاش بنام سید بہ و آنکہ در دریای غوغا غرق کرد در صفائے او صفاتم تحوشد	آن شکر پاش بنام سید بہ و آنکہ در دریای غوغا غرق کرد در صفائے او صفاتم تحوشد

<p>رخت من بجز در و درویش کرد اسپ من بستد پیاده مانده ام کوه طور از هست او تا پاره شد</p>	<p>لک زیا قو تم ز کا تم میدید از دور رخ آن شاه ماتم نمیدید من کم از کا هم شب تم میدید</p>
<p>ماه عید در روز وصالش خواستم از شب بحسرتان برانم میدید</p>	
<p>باز شیرے باشکر آمیختند روز و شب را از میان بر داشتند زنگ معشوقان و رنگ عاشقان چون بهار سر مدحی حق رسید رافضه انگشت در و دندان بماند هم شب تار آشکارا شد چو عید هم زبان یکدیگر آموختند شاید در زمین در عجب مانی که چون</p>	<p>عاشقان با هم در آمیختند آفتاب بے با هم در آمیختند جمله همچون سیم و زر آمیختند شلخ خشک و شلخ تر آمیختند هم شکر و هم هم در آمیختند هم فرشته با بشر آمیختند بے نفور و و نفیر آمیختند آب حیوان با بشر آمیختند</p>
<p>از آن عجب تر آنکه اندر هر دوی این امان چون با خطر آمیختند</p>	
<p>دولت عشاق او پاینده باد بوستان عاشقان سیرین باد نبیل دل تا ابد سر مست باد تا ابد بستان جان پر شیر باد تا قیامت ساقی باقی عشق ما اگر خشک و تزار و لا خیریم ما اگر مست و ضعیفیم و خجیم ما اگر بیدست و پاسب و عاجزیم</p>	<p>نه فلک عاشقان را بنده باد آفتاب عاشقان را بنده باد طوطی جان هم شکر فایده باد ما در دولت طرب زاینده باد جام برکت سوی ما آئینده باد بر سر ما فضل او بارنده باد صاحب الایده یقین ازنده باد رحمت او کار ما سازنده باد</p>

عاشق ما چشم بکشاينده باد	چشم بکشايند در ديو سے باين
شمس تبریزی حسام اندر چمن کين چين دولت ترا پاينده باد	
<p>در نه کس را اين تقاضا کی رسد من نخواهم سينه کز من رسد منتظر تا آتش اندر من رسد قتل بد به کاش اندر من رسد اين بهار نيست کور او رسد چون هلاک از آتش اندر من رسد هر که مرد از کيسه ياد رسد رسد</p>	<p>هر زمان لطف سيمه در پي رسد مست عشقم دار دامن در خم رسد من نيستام و عشقم آتش مست اين نيستان آب و آتش ميخورد تا ابد از دوست سبز و تازه ايم لاشويم از گل شسته با لک هر که را تا چيز رسد او چيز رسد</p>
من بمر و دم زمين حيات سينه آجايات با قيسه در پي رسد	
<p>در همه عالم چنين عشقه که ديد تا سپرد با سکه فلک را بر دريد صد هزاران روح بر لبهار سسيد صد هزاران جان ز قباله بهار سسيد دل هزاران محنت و ضربت کشيد صد هزاران زهر بر عاشق چشيد صد هزاران دست در هم آن گزيد صد هزاران خار در سينه خريد دل هزاران عشوه آن لب خريد بر اسيد او کزان پر آر سيد آن جفا را برو فاه با برگزيد</p>	<p>عاشقان پيدا و لب ناپيد قاب تو سين از علی شيری فک تا رسيد هکيل به برعل دوست ناگفته در کنار او را سیک ناکشيد دهن معشوق غيب از وصالش ناچشيد شربت ناگزيد عاشقه شيرين لب ناشگفته از گل تالاش گل نازديد از لب او شرک گرچه جان از و نديد الا جفا آن الم را بر که مفاصل باد</p>

<p>تقل او داکش ترست از صد کلب قتل با از رشک زهرش برسد لعل و مروارید و سنگش را خرید آن سعادت جو که دارد بوسه آن زیادت جو که دارد بر مزه تا پیرت بر رویه و دانه پرید از سر انگشت شیر می کشید قوت با قوتش ز غیش می رسید در گذشت از کرسی و عرش مجید عاقبت چون چرخ آن قامت حمید بے تجدد عالمی یاسه حید</p>	<p>خار او از جسد گله دست برد مختش از مورد دولت گوی برد ر تو او به ارت قبول دیگران این سعادت تھای دنیا بیست این زیادت تھای این عالم کیت چرب و شیرین از غذای عشق خبر آخه اندر خار در طفلی خلیل آن بهانه بود انگشت اسے پسر قد بالا لے که عشقش بر فراشت قد بالا لے که چرخش کرد در است از مضیق جسم چون یابی خلاص</p>
---	---

هی چشم کن عالم اسر حاضرست
نخن اتریب گفت من جبل الورد

<p>جان جان امروز جانی میکند دزه لاف غیب داسے میکند خاک رانج نهاسے میکند که چو صاحب زرفشان میکند که خلیله میند باسے میکند گر سماع لن تراسے میکند لطف حق را نوح ثاسے میکند چون محمد پاسبان میکند کرد اجابت مستمانی میکند موی موصاحب قمراسے میکند</p>	<p>عشق اکنون مهربانی میکند در شعل آفتاب معرفت کیا ساسے کیسا سازست عشق که چو حاجت بزم شایه میکند که چو ریح الله طیب می میشود شوق چون سوسه نیکد و مکش اندرین عوفان که خوش است آب او روز و شب شوریدگان عشق را بانگ اناستمین و عاشق شود چون قرن شد عشق او با جان ما</p>
--	---

<p>از غوائی بس غریب آرد دست هر کس را حصه داد و عجب سنگون اندر شود در آب شور</p>	<p>قسمت آن از غوائی میکند جز و با گل همی میکند هر که چون سنگ گران میکند</p>
<p>تا چه غور دست این سخن کن ذوق آن افتضا و سبب زیباست میکند</p>	
<p>هر که اسرار عشق اظهار شد شیخ افزون را بروز از آفتاب جوی خویاست و دیوان سوئی تا بود طالب روان طلب نیست این طلب تا هست زاید بر طلب دل که بے شوسته همی جوید گل در بد و مقصود کل نبود و سبب</p>	<p>رفت باری از بقا بزار شد تنگر شش چون باطل آثار شد عاقبت زان عشق دریا بار شد چونکه حاصل شد طلب بیکار شد از سعادت جز بچسب کار شد از شقاوت تاجر بے بیچار شد نجمه کلها بر دورا رخا ر شد</p>
<p>همچون شود در هوای تمسیر دین آتش همی آرزوی دلم گلزار شد</p>	
<p>هر که بهر تو انتفا کند بر باران چو منت منتظر است انتظار ادایم بهر مهمل آه چو کا منتظار حقیقت کرد ز انتظار رسول شیخ عکله ز انتظار جنین ورون جسم انتظار جویب زین زمین آسیا آب را چو منتظر است انتظار قبول جذب خدا</p>	<p>نخست را قبال را شکار کند سنگ را فعل آید ار کند اندر راه سبب کرانه کار کند رو سبب را صاحت بے خیار کند نیز پیشین زود و الفت ار کند نطقه را شفه خوش میزار کند هر که دانه حسر ار کند سبب را چست و بقیه ار کند جسم را جسم اعتبار کند</p>

انتظار نشاء بحسب کرم شیره راز انتظار در دل خم بیکر افست فصل منتظرش انتظار شمار بر سر دار انتظار بجهت سوئے استاد انتظار مسافه ان در راه تا قیامت تمام هم نشود	سینه را درج در چو ناکند بهر مغزشان عقار کند رانده را لائق کنار کند زرد را سرخ و تابدار کند مکسب علم بے شمار کند بنده را مراد مالدار کند شرح آن کار کا انتظار کند
--	--

از انتظار است شمس تبریزی
تیر و نا بهد و مه دوار کند

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید چون نور در افشان تن روح بر افشانند سکین ل بچاره و آن گم شده آوار جانی نبود رفته در گم شده رفته دل مریم آبتن یک شیوه کند بیان دل نور جهان باشد جهان در همان باشد	آنگاه خروس جان در بانگ افغان آید تن گرد چو افشانند جانان بر جان آید چون بنود این چاره فوش تصنیف آید باقی نجم رفته در حسین بیان آید عیسی دوزخه ناک گفت زبان آید این قصه نمان باشد آن در طران آید
---	--

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم
آن جهان و مکان در میان مکان آید

گویند که در عقین ترکی دو مکان دارد ای در غم پیوده از بوده و نا بوده در شام اگر میری زینے بیکه بخشد دیوانه کند خود را تاره نزنند دیوم چون عقل ندارم من ایراکه توئی عقلم اگر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من	مکرزان دویکی کم شد مارا چه زیان دارد کین کیسه وزر دارد آن کاسه خوان دارد جانت ز حسد اینچارنج خفقان دارد دیوانه حسان باشد آنکس که عیان دارد عقل تو بر آنکس را که چو نتوشیان دارد ایر اتوئی آن طاعت که ز خون امان دارد
---	---

تو وقت کنی خود را بر گور یک موده ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه تو نیز بیا جاتا تا یار شو سه با ما	من وقت کسی با شتم کویان جهان ارد کوزه چه کند آکس کوی روان دارد ایرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
--	--

شمس الحق تبریزی حدیث و جود تو

آن چرخ چه چرخ است که کایا سر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد عید آمد و ای مجنون غلغل شنوا گردون عید آمد و ره جویان قصان غزل گویان شد معدن داناتی بجنون شد و شهید آمد زان نغمه پیوستش داود بنی مستش عید آمد و ما به او عوریم بسیار ما ز دهر شک گرد و زو ابر قفسه گرد بر خیز بیدان شود حلقه کمر دان شو غما سن همه شادی بندش همه آزاد شو سن بنده آن شهر قم در نعمت او غرق شو	بر خیز و دل من کان ماه پدید آمد کان معتقد شاهی از عرش مجید آمد کان قیصر مرویان ز قلع بر مشید آمد کان غوی و زیانی بمیشل پدید آمد تا موم کند و قتل کز سنگ عید آمد بر عید ز نیم این دم کو خوان نزدیک آمد ز تاز و تر گرد چغیری که قدید آمد رو جانب همان شو کز راه جدید آمد یکدانه بدو داد که صدایان نزدیک آمد جز نعمت پاک او خوشی پدید آمد
---	---

بر بند بیدان چون عجب و چون عجب

رو صبر کن از گفتن کز شکر کلید آمد

جامم شکست ایجان پلوش غل دارد گر شکست این جامم من غصه نیا شام ساقی وفاداری کز مهر کمر دارد شادی و فرح بخشد دل را که درم شام عقل که برین روزن شد عارض کج خلق شبهات کجا گردان کور شد شبهه	در جمع چنینستان جامی چه حکم دارد صد جام دگر ساقی در زیر غل دارد شاهی که قبائی او در حکم قالی دارد تیزی نظر بخشد گر چشم سبیل دارد خاک در او گرد و گرد علم و علم دارد کی تلخ شود آن که در ایامی سل دارد
---	--

<p>از آب حیات او آن کس که شد گردن خوشید بهر سرجی مسعودی باشد در صورت عشق او هر چه که من دیدم</p>	<p>در عین حیات خود صد گردن اجل دارد اگر همه که وفرد در شیر و حمل دارد نیمیش صفایابی نیمیش غل دارد</p>
<p>صد گردن نقیض گویم از کامل از نهش از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد</p>	
<p>آن که ز پیدایی در چشم نمی آید عقل آن نره پیش ز تابش آن روش هر چه ز سیر زش میباشم حیرانش بر چه که خواهی دید در بخیری بین دم بدم او بنود دل محسوم او بنود تن پرده بد و زنده جان پرده بسوزد دو لشکر ترکانه تاست در بر خانه خواهی بری جانی بگریز بملطانی در زیر درخت او نه بار بخت او</p>	<p>جان از فرقه عشقش دوباره نمی آید سیکری میخندد بهم دست همی خایه تا جان نشود حیران او روی نه بناید گر با خنجر و دانه او پرده نه بکشاید واندیشه که او داند آن خیز نمی باید با این دو محال از عشق نیاساید در گردش و در کوشش جز گردنیفر آید در خدمت ربانی این ره بکران آید با جان پر از رحمت تا حشر نیاساید</p>
<p>از شیخ صلاح الدین چون دیده شوده بین دل ز صلاح آید جان شعله بر یاید</p>	
<p>خواب از پی آن آید تا گردنیفشاند نی روز بودنی شب در بند بربدوان از گردش این گردن زنده بیدار هر چشم سرش خسید بی سر حشریت او دیوانی از او ای چو آن نه شود مایه شور و شری و جیایم از او شوم چو آن بگر خیزد گردن است و دانه ای است</p>	<p>دیوانه بجا خسید بیکانه کجا داند از کار کن و آید بهشیار نه بتواند دیوانه آن روز اگر دون نه بگرداند کز باطن جان خود او لوح ازل خواند با خواب چه می ای آن با تو کجا ماند مانان شود کاری کان طره بفشاند شاهنشده و نه است خون چو نریز آید</p>

	<p>ایشیخ اگر جوی از شمس حقان جو غیر وی اگر گوید در گل چو فرے ماند</p>	
<p>تا دزد صفت مار کے زیر و زبر یابد تا آب خورد از خود چون عکس قسریابد او بوی پس چوید خود نور بصیر یابد در دلو نگارینے چون تنگ شکر یابد تا گیر داند آتش خلاق بشر یابد از خانه سوی افلاک ناگاہ گزریابد اندر شکم ماسی آن خاتم زریابد تا صید کند آہو خود صید دگر یابد از شیخ بدایا خود حق بنید و دریابد تا قطرہ بخود گیرد در خوش گریابد ناگاہ بوی رانی آن گنج خبر یابد در دام خدا آید در بخت نظر یابد</p>	<p>یاران سحر خیزان تا صبح کہ دریابد ان بخت کرا باشد آید بلب جوی یعقوب صفت کہ بود کز پیرین یوت دارد زپے آید در چہ فکند دوی باسوی آتش جو کار دبر ختے رو در خانه رود عیسی تا وارید از شمن یا همچو سلیمان کہ ز ماسی طلبد قوتے یا چون سپرد ہم راندن زنی آہو خرقانی سوی بسطام آید کہ دریابد یا چون صدق بستہ بکشادہ دمان آید یا مرد علف کش گرد سوی ویراندا فاروق بکت تیغ در آید بدرا حمد</p>	
	<p>رو برو بھل افسانہ با محرم و ہیکانہ فی شیح الم نشیح کی شرح نو دریابد</p>	
<p>گردن نکشاید در آنرا سببے باشد وقت سحر کے آید یا نیم شبے باشد او مادرہ گردد او بوالعجبے باشد صاحب نظرے باشد شیرین نقی باشد در ساعت جان دادن اورا طری باشد جانش چو بلب آید باقتد بے باشد او بے پر و مادر عالی نسبے باشد</p>		<p>آنرا کہ درون دل عشق و طلبے باشد رو بر در دل بنشین تا دلبس بہانے جانے کہ جدا گردد جو یاسے خدا گردد آن دیدہ کزین ایوان ایوان دگر میند آن کس کہ چنین باشد باروح قرین باشد پایش چو بنگ آید در لیش بچنگ آید چون تاج ملوک اورا در چشم نئے آید</p>

	<p>من باز چشم باشم تا حضرت او در دل شرحی بفرستد نو یازد طلعه باشد</p>	
<p>خوبی قسمیست با آنکه قسم سازد یا آنکه بیارو گل صد ز گس تر سازد یا آنکه ببرد خطه صد عقل و نظر سازد چیز است که او را نقش بر عشق کمر سازد گایم بسوزد دل گایم جگر سازد در قطره اندیشه صد گونه گهر سازد</p>		<p>ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد اے باغ توئی خوشتر یا گلشن گل در تو ای عقل تو به باشد در دانش در پیش ای عشق اگر کردی تو آشفته و بر نائی من دل شده آنم شوریده و سیرافم در یاس دل از لطفش خسرو در شیرین</p>
	<p>شمس الحق تریزی صد گونه کند دل را گایمیش کند تنی گایمیش سپر سازد</p>	
<p>واندر دل دون بهمت اسرار تو چون باشد زین روی دل عاشق از عرش فرون باشد و از آنکه وفا خوانی خود فکر و ضنون باشد هر عقل کجا پر دایجا که جنون باشد پرواز چنین مرغی از کون برون باشد آنرا که چنین گردد اوج چه سکون باشد تا آب شود پیش بر نیل که خون باشد</p>		<p>در خانه زبون بودن از بهمت دون باشد بهر چه چنگل گری سیدان که بهی ارزی آنرا که شفا خواهی در دوا تو از و باشد آیند جای که خوش آمد جان را چه محمل باشد سیر رخ دل عاشق در دام کجا بگنجد بگرده خسان گردد چون مرغ دل تازی حامی منی کس محمد دم ضیا و الحق</p>
	<p>امروز چشم کردم چون بیت مد داد تو دستی که خرد آید از و هم برون باشد</p>	
<p>آن یوسف چون شکر ناکه ز سفر آمد در چنین دگر خواست آن چنین دگر آمد از سنه پیداست نه گام نظیر آمد نک زهره غم دل گویان نزدیک تو آمد</p>		<p>سعد خواجه بازگان از مصر شکر آمد روح آمد و روح آمد چون نخل آمد و آن میوه که یقین به و آن چشمه ایوبی خضر از کرم ایند بر آب حیات زد</p>

آمد شب معراج شب رست ز محتاج سو سے نشان آمد ده چشمه روان آمد زین مردم کار از زین خانه پر غوغا چون بخت بود آدم زین شش جهت عالم آنکو مثل بند بے تاج نبه گرز	گردون به نثار او باد امن زر آمد جان به جو عصا و تن به جو حجر آمد عیسے شخورد حلو اکین آخر خر آمد در جستن او گردون در زیر و زبر آمد چون مورو سے از مادر بر بسته کمر آمد
--	---

در عشق بود بان و ز تلج و کفر نارغ کز کرسی و عرش او را نشور و غفر آمد	
---	--

عاشق شنه ای دل سودا ک مبارک باد از جابه جان بگذر تخما زن و تنها خور ای پیش رو مردی امروز تو بر خردی گفت بگی نیست تلخت همه شیریت در خانه سینه غوغاست فقیان را ای ویده دل ویده از اشک چو دریا شد تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی ای جان پسندیده نوشیده گوشتیده	از جابه مکان رستن انجات مبارکباد ناما ک جان گوید تنها مبارکباد ای زاهد فردائی فردا است مبارکباد حلو ای شده کلی حلوات مبارکباد ای سینه کی کینه غوغات مبارکباد مواش همی گوید دریات مبارکباد ای طالب بالائی بالات مبارکباد پر مات بروینده پر مات مبارکباد
--	---

تنها شو و عاشق رو کالای نگو بر دے بازار نکو کردی سودات مبارکباد	
--	--

نان باره زین ستان جان باره نخواهد شد آنرا که منم خرقه غریبان نشود هرگز آنرا که منم منصب معزول کجا گردد آن کینه مشتاقان تجانه نشد هرگز از اشک شود ساقی این یه پس لیکن بیار شود عاشق آتاسی میسرود	شوریده عشق او آواره نخواهد شد و آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد و آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد و آن مصحف خاموشان سپیاره نخواهد شد بی نرگس خمورش خامه نخواهد شد ماه ارچه شود لاغرا ستاره نخواهد شد
--	--

	خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر نفسه که گرفت آرام ماره نخواهد شد	
<p>که ز تلخی تو جان را به طعم شکر آید که تو بر جوی روانی چون خردی دیگر آید همگی نور خط سیه و حجب از نظر آید که بگیم آید و بیگانه همه در حسر آید مثل گل غریزه شده مادر بصر آید چو بدریا نگرے تو همه جوشش گهر آید همه زنده همه گویا همه زیب و فر آید که خدا داند دینیه سزای کز بشهر آید</p>		<p>ز ماست نه گزیم که ماست ز تو آید بخور این را که رسیدت مننه از بهر آید نگه صفت خویش شود جی قلوبش مهر اسید که عمرم شد و پیش بنیاد تو قیپ دل خود شو که بکه بنیاد چو برین چشم در آید شود این چشم چو دریا نه چنان گوهر مرده که ندانیت ز خود تو چه دانی بچه مانی که چینی و چه کانی</p>
	تو جان کام و زبان را و سخن گویند ترازد که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید	
<p>باد و عیش از کرد و همه افتادند نه همه به هم و هم قافیه و هم زادند کله از سر نهادند و کمر بکشد اند ای خراب از تو شهسار که درین بنیادند تو بدیده داد دلم گردگران بیدادند ما هر دیوان سموات مراد ما و دادند خسروان فلکی از دل ایشان شادند که یکی قوم چو خسرو دگران فسر دادند</p>		<p>ای دریا که حرفیان همه سر نهادند این همه غریبه و تنهایی ناسازی همه را از پیش عشق قبا تنگ آمد سن عمارت چه بدیدیم چو خرابم کردی ساقیا دستهای من تو مخمورم دختران دارم چون ماه پس پرده دل بخترازم همه از فرق پاشیر نیستند طالبان جاده مقصود نخواهند رسید</p>
	شمس تبریزی بنور تو که ذرات وجود همه در عشق تو مومند و گریه دادند	
<p>پایه میشد که در شهر و وسط شهر را اند که تبریز ویرانه گاه از سرب مهر بردارند</p>		

بجای

<p>چند روزه که بهشمار دل سرستند سردمانند که نادل ندی سرند یار آن صورت عین اند که جان لب است همچو شیران بدراند و لب میخند خز و فغانه لب بهم در جنگ آیند همچو خورشید بهر روز نظر میخشد گر کف خاک بگیرند ز سرخ شود و برانند که دل سر نهید با ایشان شکوه اند که در معده نگرند ترش مردمی کن مرو از خدایتان بر دشمن خفت کن پیچ گوگرد بهن پیوسته</p>	<p>که زمین را سیکه عریه در چرخ آرند ساقیانند که انگور سینه افشا دهند همچو چشم خوش و خیره کش و بیارند و شمن یکدگرند و حقیقت یار اند لیک چون در نگری متفق اند کارند مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند روز گندم دروند از چو شب جوکارند سرو رانند که بالاسه سرو و ستارند شاگردانند که جمله بره بر خوردارند ز آنکه این مردم و دیگر همه مردم خوانند ز آنکه این وزن دم قافیه هم اختیارند</p>
<p>شمس تبریزی از حق در فصل وجود اصل گشتند از ایشان دیگران بر کارند</p>	
<p>واقع سر تا سر عشق کشود جز قیاس و در آن است طرق نگاشته است اندیشه و شکر بی صورت این فکر و فکر فرق گفتند بهی جامع شان راه است فکر محمد و در جامع و فارق هیچ موسکرت پس از سر بود و یقین این از نیست که یطوی بزبان لایک این سخن فرع وجود است مجاب تن او نه زمره و خلاص نه ز مقبول گریز تو چو خود را به یک ترا این نهد</p>	<p>فرستد شکل چون عشق و عشوق بنود براهان و طبع و طبع و طبع و طبع فکر بهی که تو بهی بهیست بنود چون که جامع بنمودند بهی فرق فرود انچه محمد و دیدان محمد از ناهید و شمس عارف بود از چند بود و نل محمد و ز آنکه اشیاست یقین که بود و نل محمد و گشت چیزی بهی بهیست بنود جز هر دو بسل این که گنجی نه بدید و نه سرود جان ازین قاعده نهد بقیام و یقود</p>

جان تقا عد کند آتش بکشد سوی قیام این یگانه نه دو گاست که از وی بر نه تسلیمه در آید نه تحلیله رود گنس روح در افتاد درین دوح ابد بله مسلک بدی سخت برزون نیست این برزون نوع و گرانست اگر نیز شود	چون قیام آرد آتش بکشد سوی سجود بسیار نام و بقتلند و رسد جان بشود نه تنگبیر و نیست نه تسلیمه کشود نه مسلمان و نه ترسان و نه گبر و نه چود برزون نیز نماید چو رود دوح فرود رقص ناو بودت از برین چرخ کبود
--	--

من چشم کشم نه بشد سوزش کم

ز آنکه در گفتن بسیار نیند انم سود

مانه زان مختشما نیم که ساغر گیرند ما از ان سوختگانیم که از لذت سوز چو خوار و زدن هر خانه که اندر تا بهیم نا امید آنکه فلک غرایشان شکست آنکه از جرعه کث جله جانانش نکشد هر که او گرم شد اینها نشود غره کس و فرزند و بد و باد که آنوقت رسید بیکی دست نه خالص ایمان نوشند آب ماییم بهر جا که بگرد و چرخ پس این پرده ارتق ضعیفی به روست ز اخراقات و تربیع و نحوست بریند توروان آی و روان آی ل خدایار ای خدای که چه حاجات بتو بر گیرند جنان و دل را چه بایر بان درین بسیارند بندگان نیستند که تویشان مقصود	نه ازین مفلسگانیم که غمناک گیرند ایچو ان ببلند و پیله آذو گیرند از ضعیف و شوب مدعان ز ما دگر گیرند چو به بیند رخ ماطرب از گریزند و گران تیغ صبا با سهر او بر گیرند و گرش سرو و فراوان همه دزیر گیرند دز درویان ترا که می احمد گیرند بیکی دست و گریچم کافر گیرند عو دایم بهر سوز که محب گیرند کز نظر باش که کاب همه زیور گیرند اگر او را سحر گوشت چادر گیرند که دل خود بهانه و دل دگر گیرند انچه مقصود بودشان همه در گیرند دل جان طرب و شادی مدد گیرند پاسگاه در راه تو نشاند که کس گیرند
---	--

<p>عوض شرب فنا شربت کو فرگیسیرند چون سیه چارده رخسار منورگیسیرند جان و دل زفت کنند و شن لاغرگیسیرند</p>	<p>ترک آن شراب بگویند درین روز نمی چنند چون تار ه شب تاریکی می مگردند چون بدیدند که تن نغمه گورست یقین</p>
<p>بس کن ای کلک بهوده و گفتاری تا سخنهایم از جان منظرگیسیرند</p>	
<p>دیدم پیر آب و بجانم قات آتش زده بود آنچنان که نفس من نفس من ناسود صادق الوعدہ دری بر دل جام بکشد پیر سے از حشر ہ ہون کہ دروغ بنمود گفت بر گوئی کہ تا خود چہ بخوای فرمود خلوت و عزلت و تسبیح رکوعی و سجود مست ظاہر شدہ و نالہ کرد و دست و سرود گفت ہیات کہ آن زہد ہمہ سودا بود ز علوم و نہ عقول و نہ زیانت و نہ سود نظر او ہمہ ہستی ز دل من بر بود دور باش از رہ ساو سے و از دلی کیود مومن و مشرک و ترسا و مجوسے و مجود کہ درین دم نفستہ بر من سکین بخشد چہ بیاید تو خجشاے و کین فیض وجود بجواب آئیست جان مرا پاک کند و دود</p>	<p>بہنا جات ہدم دوشن زمانے بسجود تا سحر کہ بیک سجده بسجہ آوردم ناگہ سے کہ دم صبح اہالم برہید چون کشادند در حشرہ جام یقین گفتم اسے پیر مراد افتاد دست راست گفتم کہ یتیم اول شب را چشتک ایک ایندم بخوابات مقیم می بین پیر چون فیض من سوختہ را بچہ کرد مطلب مقصد عشاق درین دشت فنا این گفتم و نفیسہ در فضا بین دگر گیت گفت اکنون برو بادہ خورشاد نری کہ درین رہ ہنگان اندول خود چہ بزد گفتم اسے شیخ ز حالت خبری دہ تحقیق آنچنین حال مرا پیش نیامد حشر گز پیر حال من آشفتم چہ در حشرت دیدم</p>
<p>ازم گفت کہ مرا او حد کرانی دان کہ بارشاد من آید و رفیت بشود</p>	
<p>سوئے زنگی شب از روم لوانی برسد</p>	<p>و وقت آن شد کہ ز غر شید ضیائی برسد</p>

وقت آن شد که باین عجز قیائی بدینند اینهمه کاسه سیمین برین خوان فلک بره و خوشه گردون ز برابرے خوشست مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند عاشقان را که بجز خاک غدائی در گشت پرد لاف می کردند باز از کهن خضر کے کرد جهان لاف زدن از بجایات رو ترش کرده چو ابرے که ببارد ثراه آنکه دانست یقین باور کلبا خارست گر ز باران گل اوده می دور شود تا سزا گفت از ان دولت شیرین چون دل خود زین دو دلال سر دکن بال بغو سخت کرد او دل خود سینه مار شکست	ترشکر خانه آن دوست فدائے برسد بهر آنست که ناگاه صلائے برسد کز مه و خرمن آن شاه عطائی برسد آخر این کوششش امید بجائے برسد کاسه کوششش ایشان با بائے برسد کانه کاسه ایشان بهائے برسد تا بگوشت ددل ماطال بقائے برسد گر چید نفس جفا ئے بوفائے برسد همچو گل خنده زند چون بجفا ئے برسد از بے تخلیه اش آب صفائی برسد تا سزا گفت که تا جان بسرا ئے برسد دل چو شد شسته ز آبی بستیائی برسد تا دل خانه شکسته بسرا ئے برسد
--	--

دوش در خواب به دیدیم صلاح الدین

گستر و سایه دولت چو بوائے برسد

آنکه عکس رخ او راه ثریا بزند و آنکه نقل می او در ده غی نقد گر پراگنده شوی دهنی لکیر کند حیدری باید تا دیوانه و بگریزند در هر آن کنج ولی که غم از شکست عارفان و دنان دعوت جان را زین گذر کن که سینه شنشاه کرد گفت حاجت بکشاجام آبی بستان	اوره قافله عقل بزد یابزند اوره قافله عقل صفایا بزند تیمه امنی اماک بر غوغا بزند احمدی باید تا راه چلیما بزند نیم شب تابش خورشید بر آنجا بزند تا سناست چو نلی شیر بهیجا بزند خیز تا جان تو بخشش کشا بزند تا شجاع رخ تو بر تن و سیما بزند
--	--

	<p>که گفت عشق قمر بر مس بالانزند عقل بر تو یار بر سر و نا بزند دانه در خشت تو هم آتش سودا بزند کاخ خرم مشعل آید دم و قوا بزند</p>	<p>چهره خوب تو زان دهن نوری می برست پرورد عقل و دهن ترا خواج بر بندد و گوشه بگریز از ختم بگریز از من از طلع شیرین گلین</p>
	<p>هین شمس باش که افوار تو بر داما زد نور مجوس شود بر سر و بر پا بزند</p>	
	<p>ساعه عشق مرا بر سر دستان باشد که چنین عارض رشید پستان باشد که بگری بگری کنی کنایه از آن باشد زانکه جان بازی کنی کنایه از آن باشد</p>	<p>اول دند که مخموری ستان باشد از گدیش خ خوبت قصاص ایدام گوهر دل نگارن ست چشم خوش تو گوهر دیده بران زلف برین میازد</p>
	<p>شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجو زانکسی داد سخن جو که نغمه داند باشد</p>	
	<p>از نور تو عاشقان نزا دهند در عشق تو بادشاهان نزا دهند دیدند ترا و سر نهادند این نور بنور باز دادند زالان همه رستم جهادند گر حمزه و حمید رند با دهند از پرده غیب رخ کشا دهند زیرا که نه مست از خسا دهند</p>	<p>ای عشق که از تو جلاش دهند تو باد شمس و جمله عشاق هر کس که سری و دیده داشت خورشید تو و ستاره از تو چون بوی غنایت تو باشد چون از در تو مدد نیابند اسک و لب چه که ماه رویان مستند و طریق خانه دهند</p>
	<p>تا عشق زید زیندایشان تا باد بود همیشه با دهند</p>	
	<p>و آن یوسف روزگار آمد</p>	<p>آن دلبر گلزار آمد</p>

<p>وان سحره با هزار نعمت اسے کار تو مرده زنده کردن پیر سے کہ پلنگ را بگیرد دے رفت و پیر نقد لبان امروز که شهر چون بشت سینن دہلی کہ روز عیت از غیبے آن قدر ارجاننا ہین دامن عشق بکشائید اسے مرغ غریب رنجہ پر بان ای دل تشنہ سینہ بکشا اسے دوست پیادہ دست بینا گفتی کہ بشہ چہ عذر گویم گفتی کہ کجا روم زو شقی ناری دیدی و نور بود آن آنکس کہ ز بخت خود گر یزد</p>	<p>بر مرکب را ہوار آمد بر خیزند کہ روز کار آمد آن پیر بر غنہ زار آمد کان نقصرہ خوش عیار آمد زین خروہ کہ شہد بیا آمد سیکن حسرت کے بیا آمد عالم ہمہ بقیہ رار آمد کہ چرخ نہم نہنار آمد بر جاسے تو پر چار آمد کان گم شدہ در گشتار آمد کان سرور پایدا ر آمد کان شاہ باعث ذار آمد دستش ہمہ دستیار آمد جوئے ویدے ہمار آمد بگر بختہ شہ مسار آمد</p>
<p>خامش کن و قلمش شمر فضیلت کے بے شمار آمد</p>	
<p>ز در گنجہ دست در خوشم کرد گفتہ صنما و عشق تو بجزو شوم</p>	<p>تا خیر گرفت و حلقہ در خوشم کرد لب بر لبین نہاد خاشو شوم کرد</p>
<p>ما کیم فدایان و جاننا گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد</p>	
<p>پرسینہ کہ سیمبر ندارد وان دل کہ زو ام عشق دور</p>	<p>مرغی باشد کہ سہر ندارد بازے باشد کہ پر ندارد</p>

آنرا چه خبر بود ز عالم آن صید شود بر تیر غمزه آن جان که دلیر نیست در راه در راه فگنده است در و آنکس که نگشت کرد این یار	کز با خبر آن خبر ندارد کز عشق سر سپرد ندارد خود پندارے جسگر ندارد تا کوز نه گشت بر ندارد بس بے گهرست و فر ندارد
---	---

دستی صبح است بین خمید
گل بو که ز صبح اثر ندارد

هر چند که لب بلبلان گزینند خود گیر که خبر من ندارد از حلقه برون نه ایم بایند اگر لوله مرا نخواهند شیرین و ترشش مرا ز کشتا هر حال با غمزه اسے تو نیست مرغان خمیر از آسمانند ایجا ز فلک کشید گشتند تا در و فراق حق بدینند بر خاک قرار غمزه گیریزند	مرغان دگر سہے نشینند بر خرمن فتنه دانه چسبند هر چند که آن ششان نگینند از بهر چه کار آفسرینند رو دگر بنساده پیرینند زین اغذیه عیبیان سمینند روز سے دونه لبتہ زمینند هر چند ستارگان دینند تا فتر وصال او بینند ایجا نکلند شش و چینند
---	---

شمس تبریز کم سخن بود
شایان همه صابر و امینند

آن شاید خوش بقا چه دارد پان تا شنوی تو در بخش اندر بخش کشان و ننگ دگر بخش شوق افسر شود	آئینه اش از صفا چه دارد خفتش بطلب که تا چه دارد کز بوسے بقا چه دارد کز زنگش و لاله چه دارد
---	---

<p>هر چند ز انبیا بلا شد گر چه مخلوقات می فرستد بسیایه خود برو میستند از در ساقی خویش چنگ نزن مسکرو در عمر و زید مامدی در جسد ز ستر اصل گذر اے کاه سخن در گنگوئی</p>	<p>از سیرت انبیا چه دارد از صفوت مصطفی چه دارد کو خود چه کس است تا چه دارد منه لیش که آن ستا چه دارد اکشون بنگر خدا چه دارد بنگر که از و گداه چه دارد اندیش که کس را چه دارد</p>
<p>وز دیده بگر به شمس تبریزی</p>	<p>وز آه من آسمان چه دارد</p>
<p>دوش این بیت من جهان چه میشد دل پیش رخسار چه رقص میکرد چشم از نظرش چو مست میگشت آن تیره مژه که صید میکرد میشد که به لاله رنگ بخشد آن لحظه لببزه گل بهیگفت حسن از پیر نور بخش کردن گر زانکه ز لطف بیکران داشت بنمود ز لا مکان جماله بکشد نقاب بے نشان شب رفت و بماند روز مطلق</p>	<p>وز آه من آسمان چه می شد از آتش عشق جان چه می شد وز قند لبش دمان چه می شد وان ابرو چون کمان چه می شد ورنه سوسه بوستان چه می شد وز ز گسار غوان چه می شد بر چرخ روان روان چه می شد اندر دل و جان روان چه می شد بنگر که از و مکان چه می شد دین عالم پر نشان چه می شد دین عقل چه پاسبان چه می شد</p>
<p>از دیده غیب چشم تبریزی</p>	<p>اے دیده غیب ان چه میشد</p>
<p>اول نظر چه کس می بود</p>	<p>سرمایه نماز و دلبر می بود</p>

گر عشق و بال و کافیه بود
آن جام شراب از خوانی
وان دیده بخت و زندگانی
جمعیت روحاے خرم
در مجلس بزم شاه مظم
در عشق پدید گشت ماسه
افتاده دلم میان چاه
همچون سه نوبت خمیدن
در عالم دل نداشتیندن
آن تافت سپهر خیره را
شکست بتان آذری را
گرداد طراش عشق دادم
دزدیده دل در و کشادم
گر هژده هزار عالم اعیان
آن دم که ز مشک دفستم
وان ساغر لاکه در شکستم
ساتی زمین که میخسیدند
مهان افروزمی پیروز
زان سکه که ز بوش جلا بدال
وان بزم که صاحبان مجلس
اے ساتی خوب شکر شد
در آتش رخت سوز عشاق

آخر نه بروی آن پرس بود
وان آب حیات جاودانه
آخر نه بر اے این پرس بود
در سایه آن دوزخ پر خم
آخر نه بروی آن پری بود
در سایه چتر بادشاهی
آخر نه بروی آن پری بود
چون سایه بروی دگر خمیدن
آخر نه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت شتری را
آخر نه بروی آن پری بود
در زان مه و آفتاب شام
آخر نه بروی آن پری بود
آخر نه بروی آن پری بود
وان سکه که بجزد کدستم
آخر نه بروی آن پری بود
در یاب که باد کان رسیدند
زان خنجر که او را چشیدند
در حلقه پدید و نا پدیدند
معروف و جنید و یاریدند
کان روئے نکوت را بدیدند
بنگر که چرخها کشیدند

ای پرده فرو کشیده بنگر

کز عشق چه پیر و پاد در یزند	
از لبسرمایشان که دارد بے دیده جمال او که بیند آن تیر که جان شکار دلگشت در هر طرفی یکے نگار نیست این صور تھا کہ جملہ نقشند این جملہ گدا و خوشه چینند قلا ب شد ند جملہ عالم	در خانه سہ ہنسان کہ دارد بیرون بخیان مکلان کہ دارد بناسے کہ آن کمان کہ دارد صوفی تو ملکہ کہ آن کہ دارد آن دوست گر فشان کہ دارد آن خرمن کان و دان کہ دارد بناسے کہ گنج و کان کہ دارد
دی بود زمان شمس تبریزی امروز بگو زمان کہ دارد	

این پرده بفسر چون سر آمد رفتیم و بقیہ را بقا باد نیکان فلک ندید ہرگز از علم سنا ز کاندین خاک اسے خوب سنا ز کاندین نور آخر چہ کند وفا پنا ہے گر بہ بودیم دفع گشتیم گرا و حد دہر خویش بلشے تنہا ماندن اگر نخواستے آن رشتہ غیب نور باقیست آن سعدن عشق کان خلاصہ است این ریگ روان چو بقیہ است چون کشتی نوح خسانہ بود	آواز دگر ز در در آمد لابد برو حذر آنکہ او ز او طشتے کہ ز بام در نیفتاد شاگرد ہمان شدت اشتاد پس شیر نیست و شاہ فرما د کاستون ویت پارہ باد ورنیک و بدیم با و تان باد ناگاہ روان شوے چو آحاد از طاعت و خیر ساز اولاد کانت لباب روح اوتاد پانیدہ شدہ است تانہ آباد جائے دگر افکن ست بنیاد بیتے بہ رواج بحر مرصا د
--	---

<p>کز حد بر دیم بانگ و فریاد</p>	<p>خفتیم سیاه خموشان</p>
<p>این برده بفرماید هم به اندیم بر صوت و گریان فشانیم</p>	
<p>با او تو کموز داد و سیداد دائم بود از متابعت شاد بر دیده گل دو پاس نهاد آزادی حیات سرو آزاد از آتش آب خاک از باد ترکیب موحدان برون باد آنجای ملکیت بسته مرصاد بنیاد حکیم تیز و استاد در عالم آب و گل بارشاد هر سو نور کے برون ز مقام در هر ویران حصار آباد هم خیمه زنی بنام اوتاد</p>	<p>جانے کہ ز نور مصطفی زاد اور ایتھیت است لازم خار کے کہ ز گلبن طرب است هرگز مایه ساحت آخوت چارست رو اقامت شادی زین چار بسیط چون چلیپا زاج فلک است نیک روشن کمر بخشش در چشم بخشند با دیده جان چو دایه پستی بینے تو دیگران نہ بینند در هر ابری هزار خورشید قصر کے بینے بنام مردان</p>
<p>گر زین سبقت خبر نداری از جام صفا اثر نداری</p>	
<p>دوختهای شقائق دران سپار چه میشد خدا کے داند کین دل دران حصار چه میشد ہوا کے نور صبح و شراب تار چه میشد دران مقام تحیر و وسوسے یار چه میشد ز بوسہاے چو شکر دران کتار چه میشد بہ بارگاہ تجلی ز کار و بار چه میشد</p>	<p>زیاد حضرت قدسی بنفشہ زار چه میشد دل ز دیار حقائق بشد بحسن حقائق فدا کے یار حریفان و نار پوشن ظریفان ہزار بیل مست و ہزار عاشق بیدل چو عشق در کسیرمین کشید عاشق خود را سیان خلعت جان و قبول عشق فزادان</p>

به باد و آتش آب و خاک عشق درآمد		ز نور یک قطره عشق هر چهار چه میشد	
چو شمس مغرور ز آتش بدرختی		ز شعله های لطیفش درخت دوار چه میشد	
ز سر گیرم و عیشی چو پاینج فرود شد		ز روی پشت پلای که لپها همه زده شد	
بره نشسته ام اے جان برای دل که برباید		کجا بر آید آن دل که بگوشه عشق فرود شد	
موکلان جو آتش ز عشق سوی من آیند		بسوی عشق گر نیزم که جمله فتنه از و شد	
که در سرم ز شرابش ز چشم مانده خواش		ز دست ساقی تا بشم مگر سرم چه کرد شد	
بخوان عشق نشستم چشمم از تک او		جولعه کردم خود را که عشق جمله گلو شد	
سجود است و دیدم بجز کربار معانی		شد آب جمله بسویم چه جایی آب بود شد	
نماید آب معانی بستم از سر حیرت		فرود شد دم به تفکر که این چه شکل چه بود شد	
نماز شام برستم بسوی طرفه روی		چو دیدم بر در خویشم زیام زود و فرو شد	
سحر از در چرخه برون زود چو شمع طاری ازرق		که بام و خانه دبنده بجلگی او شد	
نغمه و دوست دمان بر که بازگشت معانی		بسوی نقطه تبریز یا و کار نکوشد	
گرفت خشم زبستان سر خروی بیرون شد		چو زشت بود بصورت بخوی زشت نگون شد	
چو دل سایه بدو قلب کور دیده سپید شد		منو و جنبش عاریه باز رفت سکون غمد	
نیافت صیقل از حصارم بولاب ارجمه		بدادن بدش بود دواوش را منم خون شد	
فرو گشتم بنده در چه آئینه رخ فکرت		چو آینه بنمایم که رام شد که حرون شد	
سهم که هیچ نکویم عیبر خاطر خود را		که خاطر من نقشه عقل گشت باز خون شد	
مراد زده چو شهره جد اشتم بر خود		باب گل نشد آن شهر من نه کن فیکون شد	
غیر ندارم من یا بدو نکو بسر تو		که این چه کرد و کجا رفت و آن زو و سوسه خور شد	
خوش کن که بجز این خود کشد دل انا		همیشه بود نظیر ای کز نمکونه کنون شد	

جامه سیه کرد کفن نور محمد رسید
 بار دیگر مه شکافت روح مجرور رسید
 خیز که بار دیگر خوش قد و گل خذر رسید
 شمع دل احمق بی هفت جلد رسید
 گفت با قبایل تو نفس مقید رسید
 مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید
 بین زلحد بر جبهت نصیر موبد رسید
 وقت شدای مرگ کان حشر مجد رسید
 آمد و آواز صد روح بمقصد رسید
 کر سوئے آن اختران اختر اسعد رسید
 در پی او زهره جبهت است بفرقه رسید
 گفتم خیرست گفت سیاهی بجود رسید
 کیوان بر خود گدخت کالتش اجود رسید
 کودک دهم کودک ست گر چه با جود رسید
 چون نظرش جان ماست عمر مؤید رسید
 رقص جمل کرد قاف عشق ممد رسید
 فتنه بلقیس ماصح ممد رسید
 کحل دل و دیده در عین ممد رسید

طبل بقا کو فتنه ملک مخدر رسید
 روئے زمین شسته شد جیبی رید آسمان
 گشت جهان پر شکر بست سعادت مک
 دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان
 عقل سعلق چو شد صاحب سلطان عشق
 یکدل عاشقان رفت بسر چون تلم
 چند کند زیر خاک صبر و مانای پاک
 طبل قیامت ز دند صور حشری رسید
 بعشر مانع القبور حصل مانع الصدور
 دوش در ستارگان غلغل افتاده بود
 رفت عطار دوزخست بوج قلم را شکست
 قرص قمر رنگ ریخت خور زاسد سیک ریخت
 بهرام خود انداخت شمع گشت بهیت چو مرغ
 عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود
 خیز که دوران ماست جان جهان آن است
 ساقی بی رنگ و لاف ریخت می ز در صفا
 باز سلیمان روح گفت صلا می صبور
 رغنم خسودان دین کورسے دیو لعین

از پی نامحرمان فصل دم بردان

خیز بگو مطرب با عشرت سر در رسید

دین دل بنجد شده روئے بصحرانهاد
 از جگم هر طرف چشمه خون پر کشاد
 دو گرفت آسمان آتش من یافت باو

آه که بار دیگر آتش در من فتاد
 آه که دریا سے عشق بار دیگر موج زد
 آه که زوایا تشنه دامن جان در گرفت

تشنه دل سلی نیست هیچ ملاست مکن شکر اندیشها میسر سازد پیشها دل روشن ضمیر بر همه دلها میسر چشم چشم در خیال مانده در یکدگر اتفسر ما از سمات آن سما از کجاست	یارب فریاد رس آتش دل داد داد سیر و لم راطلب غم مراد ارشاد صبر گزیده بیافت جان تو جمله مراد چشم تو سوی حق ست چشم حشمت بر تو باد این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد
--	---

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
بر همه افتاده باد پایدرب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود عمر بے عاشقی در حساب هر روانی که میسر و دلی عشق هر چه اندر وطن است اسبک شاه با تو چو در غم عشق نقره کز وے تو عارضه اری تنه صبر اگر گلو گیسو است چون ربه شیر روح ازین بند چون ازین لاشه خرفرو آید داسن جد و جسد را یکشاک در زمان بودی و شدی پیدا هر که تن را نکرده خوار امرو هر که چون گل ز آتش آب نشد هر که دو ناخبر خدا سے نشد هر که او اختیار کردین عشق هر که دست و پست عشق نشد	عشق را با تو کار خواهد بود کان برون از شمار خواهد بود پیش حق شرمسار خواهد بود ساعتی کوچ بار خواهد بود چون پدر مهر دار خواهد بود از ویت افتخار خواهد بود عاقبت خوشگوار خواهد بود اندر ان مرغزار خواهد بود شاه دل شهسوار خواهد بود کز فلک زشتار خواهد بود در زمان آشکار خواهد بود همچو سر عون خوار خواهد بود اندر آتش چو خوار خواهد بود سخن را انتظار خواهد بود شاه را اختیار خواهد بود تا ابد در خمار خواهد بود
---	---

کمال

هر که را مهر و مهر این دلم نیست در سحر بر کج چشم عبرت نیست	اشتری بی مهار خواهد بود خوار و سبزه افسار خواهد بود
شمس تبریزی چون قرار گرفت دل از او به پیوار خواهد بود	
من بسازم دلیک که شاید آن طوطی است از تیر مست	نارغ با طوطی که شکر نایب نارغ را می کیم ز خسر نایب
هر یک که را ولایتی است جدا عشق در خود نگه کجا گنجد	راست با کج گویم چه نایب خسوس ماده پیشتر نر نایب
بگریز از کسی که عاشق نیست در شوی کوفته به او عشق	زانکه گر گین که نر اگر نایب همچو سحر بد بدان که می سایب
چون شود سوده چون بهای برقی هین کن جاس خورشید از تیر	جای تو چشم دلبران شاید شمس تبریزی سنت می آید
روخش کن که اندرین درگاه مست با عسریه نئے آید	
دیده خون گشت خون نمی خسید مرغ و ماهی ز من شده حیران	دین دلم از جنون نمی خسید کین شب و روز چون نمی خسید
پیش زین در جیب همی بودم این فلک خو کنون من خبر	کاسان نگون نئے خسید که چرا این زین نئے خسید
بین خمش کن جمل راجع شو ز افتضای شمس تبریزی	دیده راجعون نئے خسید دورن دورن نئے خسید
ز افق عشق رنگ آید بشود سپید و گفتگوی کسان	
سخت نارغ ز نام و رنگ آمد بشیر گیری که چون پتنگ آمد	

<p>شیشه عشق را ز اغتمهاست تنگ و ناموس کے محل دارد صد هزاران چو آسمان زمین قیصر روم عشق باقی باد زہرہ بز چنگ این نوامین دوی عطار و تو مینویس که س شمس تبریز هر که کی تو بیت</p>	<p>گر بر او صد هزار سنگ آمد ترا که او دل را سے سنگ آمد پیش میدان عشق تنگ آمد چه غم است از سیاه رنگ آمد کان قناعت بچنگ آمد جراحات بعد جنگ آمد مدر او پیش خلق تنگ آمد</p>
<p>من چشم کردم این زمان از خلق بر دل از شور خلق رنگ آمد</p>	
<p>شاه آخر زمان فراوان شد بخت راست از بلا خست شمس عرشے او چرخ نمود عشق همان بس شگفت آمد پر دبال از جمال حق رویند پر دلال خیر و گشت کین دل کو پای من کو بیدیش از سر کبر چونکه زرباخت خواجه صراف گفته کم گو نموشن حاضر باش</p>	<p>شکر و مصر هر دو از زبان شد تاج بر سر که هست قاقان شد تن چه باشد که شکما جان شد قانا تنگ بود ویران شد قصص و مرغ و بقیه پران شد بر دلال خیره دل که دلا جان شد بهر من بگو که پایان شد صرخا و بر دازان که در کان شد غفلت و قال قبل عصیان شد</p>
<p>شمس تبریز ز دبانے ساخت بام گردون بر آ که آسان شد</p>	
<p>عاشقانه که با خیر میرند از است آب زندگی خوردند چونکه در عاشقے حشر کردند</p>	<p>پیش معشوق چون شکر میرند لازم شیوه دگر سیرتند نه چو این مردم حشر سیرتند</p>

<p>از فرشته گدشته اند پلعت تو گمان میبری که شیران نیز آن سگانی که لاسه آنستند چونکه دارند بغض آل بنی بد و دشاه شان بهتقبال جمله روشن شوند چون زهر عاشقانی که جان یکدگر اند همه را آب عشق بر جگر است اولیا چشم غیب یکشانند عارفان جانب نعیم وند و آنکه شبها نغمه اند زیم و آنکه اینجا علف پرست بند و آنکه اینجا که آن نظر جسته شاه شان بکنار عطف کشد و آنکه اخلاق مصطفی شان بود همه هستند همچو نور مستقیم</p>	<p>دور از ایشان که چون بشیرند چون سگان از برون و میرند جمله در آتش سقر میرند هر شد در چشم یکدگر میزند چونکه عشاق در سفر میرند چونکه در پاس آن قمر میرند همه آیند و در جگر میرند همه آیند و در جگر میرند باقیان جمله کور و کورند غافلان خوار و خمیرند جمله بے خون ولی حذرند گما و بودند و جمله خرمند شاد و خندان و زلف خرمند نه چنین خوار و مختصرند بند آل و باغبانند که برادر و پدر میزند</p>
<p>دور از ایشان است و ترک و لیک این تقدیر گرفتار میزند</p>	
<p>گفتم که ای جان خود چه شد چرا که سازم صد جان دل را اے نور ریش ای بوی کوی گفتم که نزدی بر یکینا اقبال چیست سجده کنانست</p>	<p>ای در دوران ان چه شد پیش تو قربان فرمان چه شد انوار ایمان ایمان چه شد بر یکینا چه بتان شد این خندان خندان چه شد</p>

<p>بختشای اسی جان در بر صفیان بنمود صومعه کو ان غماره بردار پرده از پیش دیده بس خلق بستند گز یا بستند</p>	<p>کوری در بان در بان چه باشد باری پریشان کن آن چه باشد بر غم شیطان شیطان چه باشد در دملستان نشان چه باشد</p>
<p>یکدم خمشش باقی گفتار طے کن روسوی میدان میدان چه باشد</p>	
<p>هر کجا بوسه خدا می آید ز آنکه با ناسه همه تشنه است شیر جو از کر مند و نگر ان در فراقت و همه منتظر اند از مسلمان وجود و ترسا خشاک آن بنده که در گوشش گوش دل را نه بوس پاک کند گوش آلوده نیاید ز پیرا چشم آلوده کن از لب خاکه در شد آلوده باشکس می شود کاروان شکر از مصر رسید</p>	<p>خلق بین بے سرو پای آید نشند را بوسه سقامی آید تا که مادر ز کجای آید تا کجا وصل و لقا می آید بر سر بانگ دعا می آید ز آسمان بانگ صلا می آید ز آنکه بانگ ز سماع آید هر سماعی سبزه آید کان شمشاد بقا می آید ز آنکه آن اشک دوا می آید شرف بانگ در اسم آید</p>
<p>بن خمش کرد پی بانی غزلے شاه گویند دماغ می آید</p>	
<p>کی باشکین قفس چمن گردد وان زهر قتل انگبین گردد آن ماه دو هفته در کنار آید وان یوسف مصر الصدا گوید</p>	<p>و نذر خور کام و نام من گردد وان خای خنده چون من گردد وز غصه حسود و محقق گردد بیتوب تدرین برین گردد</p>

و آن زهره معنی چمن گردد عوام طیفور دبودا حسن گردد هر قطره بهر لب عدل گردد هر گوشه شهر با خشن گردد فایز زلفانه و کفن گردد از بوسه یار خوش دهن گردد ساقی هزاران بختن گردد با ساقی عشق بهم وطن گردد	آن خشک نشا طاسار نو یابد سیر رخ هوا سے باز قاف آید هر ذره مشال آفتاب آید از خوبی دلبران و مهر دیان چون قالب مرده جان جانم جان و دل صد هزار دیوانه آن روز که جان جمله مخموران جانم چون پوشد از فنا جامی
خاموش گردد ز خود بر آساید جست ملک عدوی تن گردد	
در پی این امر و خود او میرسد کر پی تو جام و کدو میرسد نور حق از کوه بتو میرسد سنگ بلایا بسو میرسد جوسه تنگ کاب بسو میرسد با دورین خاک از تو میرسد عربده هر خطه بگو میرسد عاقبت آن جسد بگو میرسد وقت شد از دشت بگو میرسد او در جوار شش بشو میرسد	پیر بین یوسف و بومیرسد بوی لعل بشارت دهر نقش انا الحق ز تو منگوشست نیست ز یان پیچ ز سنگ گنبد آب حیات است و رای ضمیر آب بزین برجگر آتشین عشق و خرد هر دو بیک اندانه هر چه دهد عاشق از رخت بخت مانده خواستی از آسمان اگر چه لب بر دشت هر عروس
مژده ده اے دیده که آن شخص من اشب از دشت بگو میرسد	
دوست همان یک که در آتش بود	عفو همان یک که در آتش بود

<p>جام بجا باشد دشوار خوار زهر نبوش از قدحی کان قدح عشق خلیل است در او میان سره شود آتش پیش خلیل در خم چو گاش یک کوی شهر رقص کند کوی اگر چه ز زخم سابق سیدان بود اولادیم چو نکه ترا شنیده شدست تمام آنکه مشوق زو است این مفخر تر نیز تر ایار غار</p>	<p>چون رکعت دوست سده خوش بود از قلم لطف نقشش بود جای دماش همه لغزش بود سنبیل سید و گل دماش بود تا فلک زیر تو نفسش بود در ده در کوب کشاکش بود قبیله هر فارس مهوش بود دست از ان غم که در آتش بود کرد جهان جمله مشوش بود مثل نه و پنج نه در شش بود</p>
<p>من چشم تا که ز حضرت مرا رغز تو در وقت مجلس بود</p>	
<p>عشق مرا بر همگان برگزید شکر کران کان ز جبهی خواست که با هم نکند چشم دوست یاده فراوان و خم و جام نه کوسک نفس بنیام عالم بگیر ای شب کفر از تو تیر و زین جان سعادت بکشد نفس را کی برده صید از ان صایدی ای خرف پیر جهان سوز سر دیوانه برده برون از گور چپ کن و بشو و فلان نشان</p>	<p>آمد و ستانه ز خم راگزید روزی من تادریه گنجی رسید بر رخ خیم سره نیل کشید بوسه بے اندازه و لب ناپدید از لب سگ کی شده دریا پدید گشته مرید از دم تو بایزید تا هم آیند سعید و شهید کو سگیها سگ تن جهید تازه شد از یار هزاران قدید صور و میدند زعرش مجید آیدک اشک لبش جدید</p>

	شمس چو از مشرق جانی دهد هر که نظر کرد و در شد معید	
<p>کاش زود در دل دل ار بود سو ختم ای دوست بیاز نوود کز ره دل حسن خدای نمود جز کل او نیست مرا هیچ سود گوش من از لعل تو سحر شود غرق شدم در تو و سیم بود گفتم خود دین و عقیق نمود کیست حریف تو درین قوس باید عیسه دل است ازین هر دو زاد رحمت الله برین رقص باید آنکه برست ست ز کون و فساد کم نشد از خرد دنیا بد نقاد خان بزرگ ست ترا ای جواد زان نظر نور که بخش مراد</p>	<p>آه دران شمع مسور چه بود ای زده اندر دل من آتش ما بشن دل صورت مخلوق نیست جز شکرش نیست مرا چاره جان من اول که بدیدم ترا چون لبم از چشمه تو آب خورد سبیل تو ام برد بهر بن شاخ گل باغ ز تو سبز و شاد باد چو روح ست تو تو اش می رقص شاه بر دو کلیه بقا میوه هر شاخ بعد از رود نعمت ما چون ز کون نه بود روزی هر قوم ز باغ دیگر بسکه نسیم آید نزد مرید</p>	
	قسمت و بخت ست بر و بخت جوی بخت به از گفت بود سبیل عناد	
<p>عاقبت الامر پشیمان شود هر که سوی چشمه حیوان شود در حرم عصمت سلطان شود از لقت او قلم نهان شود قطره هم یوموی مرجان شود</p>	<p>هر که ز عشاق گریزان شود و الله منت همه بر جان شود دل که سوی عشق کشد قیامت تنگ بود حوصله آید رو بیل ابل دلی جاسه گیر</p>	

<p>جنبش بر چیز حاصل خوست جان دول از جد بد از سیل خار که سر تیز ره عاشقی است ناطله را بند کن و هیچ نماند</p>	<p>هر چه بود کل کسے آن شود هم صفت و سر جانان شود نشد رستان گشتان شود ورنه ضمیر تو پریشان شود</p>
<p>انچه گل از غنچه قبا میکند بید بیا ده که کشیده است صفت سوسن با تیغ و سم بر سپهر لبیل مسکین که جان میکند گوید هر یک ز عسدر و سان باغ گویند بلبیل که کل ان شیو با دست بر آورده هزاره چنار بر سر غنچه که کله می نهد گر چه خیزان کرد ز یا نه با لب ذکر گل و بلبیل و خوبان باغ غیرت عشق است و گرنه زبان</p>	<p>و انم من کان ز کجا میکند انچه گذشت است قضا میکند هر یک تکبیر عذر میکند آه از ان گل که چسا میکند کان گل اشارت سوی میکند بهر من بی سرو پا میکند با تو گویم چه دعا میکند پست بنفشه که دو تا میکند فصل بهار آمد او میکند جمله بهانه است خدا میکند شرح عنایات الا میکند</p>
<p>منفر آفاق جهان من دین زان از لے نور که پرورده اند فوش بنگ در به خورشیدوار سوی درختان نگارے نو بهار بشکن امروز خسار همه در ده تریاق حیات ابد هیچ حسد پرده شب را بدر بس کن و عاشقان آوده زنا</p>	<p>باز مراعات شما میکند در تو زیادت نظرے کرده اند تا بگذرانند که اخسار و اند کز روی دیوانه چه پشمرده اند کز روی تو چاشنی برده اند کین همکان ز هر فن خورده اند کین همه محبوب پس پرده اند کین همه یک گوش نیاورده اند</p>

و گر باره سرستان زمستی در وجود آمد
سر اندازان و جانبازان و گر باره نشو و رید
جهان گفته شد تازه زبانگ صور اسرافیل
به بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
چو رنگ و بو و این عالم برون از پرده تیار
نصیب جام ازان لذت نصیب چشم ازان
بسوز اسے دل که خامی تو نیاید بوی دل از تو
همیشه بوی با خود و نهورش از آتش محرق
درین مصیبت شاهنشاهی در چون و چو
مثال قربت من با امام شمس تبریزی

نشان یار عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد
تو خورشید جهان باشی و از چشم نهان باشی
نه گفتی من وفادارم و فارا من خریدارم
برین آتش کجا بم من خراب اندر خرابم من
بیاد یار شکر لبم گشت دست در قالب
دل من در فراق ای جان چو بیت ای صنم حیان
بگفتم ای دل مسکین بیایر جا خود بنشین
فرشتت اینکه من دیدم بیاد دست بگیرم
چو او بیداد نهانست جهانی نقش او جاست
خروش بانگستان از بخاری بود بیشک
خریدی خانه دل را ازان تست میدانی
قماشانی کان تو بنود برون انداز از خانه
مسلم گشت دلدارے ترا اسے دلبر عالم

اگر آن مطرب جانها زمستی در سر و داند
وجود اندر رفت و فنا اندر وجود آمد
عرب راستند امین پیدای حج را زاد و بود آمد
همه خاکش پاک شد زبانهها جمله سود آمد
چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد
از میرا زلتش سلج نصیب رنگ دود آمد
کجا دیدی که بی آتش ز خودی بوی خود آمد
کیک گوید که دیر آمد کیک گوید که زود آمد
حجاب رو سے چون تبارش چشمش نمل خود آمد
اگر نشناخته توشال نادر بود آمد

نشانی ده مگر یاجم که آن اقبال ما باشد
تو خود را در نهان داری و آخر آن روا باشد
بهین در رنگ و شسام بهینیش آن وفا باشد
چه باشد ای شه خوبان کسی که تو جدا باشد
دل داغ شد دارد دتم پیش شما باشد
شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد
حذر کن ز آتش پر کین لم گفت آن خطا باشد
بهین ز راه کشیم کس را کاستنا باشد
بهینیش آنکه سلطان ست مگر غل خدا باشد
سبکساری مرا بهین را مگر ز آهین ربا باشد
هر آنچه هست در خانه ازان کتخدا باشد
درون مسجد قصه سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد

که در یاراشکافیندن یوسف صیبت سود	قبای مرثکافیندن ز دست مصطفی باشد
بیارای عشق یک فتنه که مردم راه تو گیرد بهر اندر کس باشد که جو یاس فنا باشد	
بتی کو زهره و مهر ابره شب شیوه آموزد شمارد لعل نگه ارسیت من باری سلمانان نخست از عشق اوزدم با خردل بد و طوط سوز نقش همگی دید باز در ترسین باز برای آن رسن باری تنه راز و چرخین چرخ ذوق سوختن دیدی اگر شکلی بی از آتش	دو چشم او بجا دوئے دو چشم خلق بر دوز چنان آیم چشم با او که می باشی آسیر چو سیوه زاهدان شاخی به باشا اندر آویزد رخ شمعش بهم گوید کجا پروانه تا سوزد در افکن تن آتش زود تاز و بر تر افروزد اگر آب حیات آید تر از آتش بنیگیند
خمش کن ساعنی اسی دل که در اندوه عشق تو نه دانی اینقدر بارے که از گفتن فرخیزد	
خیال ترک من هر شب صفات ذاتی کرد ز حرف غین چشم او ز طرف جیم زلف او اگر مصحف بکفت گیرم ز حیرت افتد از دستم جهان طور ست من و اوستی او اقصای عشق بر آمد آفتاب جان که خیریت ای گنج جانان بیا شد دل درین حیرت بد شد جان راج ست خیال غیر را چندان بنالیدم که تا صد قرن عالم	ازیرا محسن دروے همه اثبات من گردد شبه شطرنج هفت آخر جرات من گردد رخش سر عشر من گیر و لبش آیات من گردد لیکن این کی داند که در سنیقات من گردد اگر بر کوه بر تاجم کمین ذرات من گردد اگر شد سر دین فکرت که جمع هشتات من گردد که تا خلق آن دلبر صفات ذات من گردد
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن عالم درین نامات من پیچید برین پهاات من گردد	
مرا عقد میت با شادی آید و جان من بیا نخط خویش من فرمان بدستم و او آن لب اگر بشمار اگرستم نگیرد غیر از دستم	مرا قولیت با جانان که جانان جان من باشد که تا بختست تا تحت است سلطان من باشد و اگر من دست خودستم چون زبان من باشد

چه سنجید پیش من کسستم چو از دستان من باشد برم از آسمان مهره چو اکیوان من باشد وگر خواهند تا و اتم چو دل تا دامن من باشد هر کو گوئی و چو گام چو دل میدان من باشد چه جویم قوم کنگان را چو از کنگان من باشد زهی الزام هر شکر جو او برمان من باشد سپوش صورت انسان اگر آد آن من باشد مرا بر دم مهره شد چو مهره در خوان من باشد	چو زبیره گردانده بشه که گرد شهر من گردد بدرم زبیره را زبیره خراشدم ماه را چره بدرم چرخه را بر بزم ساغر شه را چراغ چرخ گردد چو اجزا خوار خورشیدم سهم مهر و شکار خانه چو پوست در برم گیرد زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر زهی جانیت و عالم که ننگش آید از صورت سرم هست و من همچون مجنابی تو زنجیرم
--	---

سخن بخشش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش شمس از یاری کول حسان من باشد

سیان بندیت عشق ترا که یار اندر کنار آمد که بزم روح گستر دید باده بے خمار آمد کز و عالم بهشتی شد هزاران نو بهار آمد چو او آمد قرار جان چو جان بقرار آمد که آه چشمه و نخلواره چو شیر اندر شکار آمد که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد که هرگز عشق با مست محبت مثل ناز آمد	سلامایا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد بشارت می پرستان را که کار افتاد وستان آمد قیامت در قیامت بین نگار و قیامت چو او آب حیات آمد چو آتش بر انگیزد ور آساقی دگر باره بکن عشاق را چاره چو کار جان بجان آمدند از الامان آمد نه اول مانده نه آخر مراد عشق آن فاخر
--	--

با تشنگ باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی
اگر دار دگر رسیدن که جان هر چو آید

بیا که گل را چو جان بسوی دشت میراند که وقت آمد که از قنلق به پیلا رخت گرداند که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشانند بهار طفت باز آمد که و انصاف بستانند	بیاد لهما و جانها را شنیده باز میخوانند بهارست و همه ترکان بسوی پدید آورده بده مرگو سفندان را گیه برگ پارسید بیا میدای درختانی که دیتان خلها بستانند
--	---

ملازدهد و قسری که خندان نمود که گری ملازدهد داعی دولت که دنیا گشت چنیت م سرزستانی رشک ابر نیاسان ماشته سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر یقین آنجا ست آن جانان هر ششمه جیوان چو اندر نگشتان آید گل و سرشس سجود آزند درختان همچو یعقوب بدیده یوسف خود را	که باز آید سلیمانی که مورے را بر بخاند بیایکین شکل و این صورت بلطف باز میباند پے این بود میدانے که عالم را بخت ماند بود کا بجا بود و لب سعادات را که سید ماند که باغ مرده زنده گشت جان بخشید اواند چو اندر نیستان آید قصب بر قند چچا ند که هر مجور را آخر ز جبر ان صبر بر ماند
---	--

تبریز جمع سوم باز مشرف کن دل را
گردان جام صهارایکی کن جمله دلدار

نخله تنخانه گر با ما شبی دله ارد جنبه درافت غافل و شادی سیان عاشقان آید حقیقت دان که در ساعت سیان چشمت اگر عکس جمال اوقت در منزل کیوان چه جاع غفلت و غفلت که شوق جمال او دل نازک چو برگ گل که از بادی شود گردان اگر آن خلق دنیا خود گزند و کور از من	برقص آید دل اندرتن در دیوانه جنبه هزاران نعره بر خیزد چو او کیار در جنبه شهیادان بنی افتاده چو شایه دار جنبه زمین از تابش آن نور گردن وار جنبه همه دریا برقص آید که گوشتار در جنبه چو باشد که سر حالت بدین گفتار در جنبه چه شد که ز اید و عابدان اسرار در جنبه
--	--

غلط گفتن امیعی بجای زاید و عابد
چه شد که ز تو و او و سپان در زار جنبه

ولا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد درین باز احوطاران مرد هر سو چو بیکاران ترا زو گزندی پس ترا زوده زنده هر کس ترا بر در نشاند او بطه راسه که نمی به رویی که میجو شد میا در کاسه و منشین	زیر آن دختی رو که از کلهاسے تر دارد به کان کسی بنشین که در دکان شکر دارد کی قلبی بیاراید که پنداری که زرد دارد تو منشین منتظر بر در که آن خانه دود دارد که هر دلی که میجو شد درون چیزی دگر دارد
---	---

ن شمس تبریزی

نه بر چشمی بجز دار دن هر بحری گهر دارد	نه بر شخصی هنر دارد نه هر بابی شک دارد
میان صخره و خار او شرد اثر دارد	پیاپی بیلستان ازیرانانستان
اگر رشته نیکی از ان باشد که سر دارد	بنه سرگردینجا توخی گنجی که در سوزن
ازین باد و هوا بگذر که او بس شور و شمر دارد	چراغ ست ای دل بیدار زیر پوشش تن
حریف همدی گشتی که آبی بر جگر دارد	چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی
که میوه برده دایم درون دل غر دارد	چو آبی بر بگذرد اری درخت سیر امانی

نمیش کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود

که باد ست این غمنا و باطن دل شمر دارد

از و گران پری سستی فزاید	از خاک من اگر گندم بر آید
نورش بیت مستانه سمر آید	شود دیوانه سازنده پرنده
که در بزم خدا غمگین نشاید	میایه دف بگورم ای برادر
دهن ریحان بزم یار خاند	نرخ بر لبه و در گوشت خفته
خواباتی ز جانت بر کشاید	بدره نان کفن بر سینه بند
که هر کاره ز سستی کار ناید	زهر سوختگی با ناک چکیت شاد
همان عشقم اگر مرگم بآید	مرا حق از پی آن آفریده است
مگوار من بجز سستی چه آید	منم مست مرا اصل از عشق
چو از گفتار کاره بر نیاید	از ان پس خامشی آرامم

بهر غم نامی شمس حقائق

بپ درین من و یار نیاید

ز دلفت مشک و عنبر میتوان کرد	ز دیت ماه و اختر میتوان کرد
جهانی را من عطر میتوان کرد	ز روی زرد و همچون زعفرانم
رخ سگینه معطر میتوان کرد	ز آب چشم همچون از غوانم
فلک بارام من میتوان کرد	بیکدانه ز خرم نگاه ماهست

تو آن خضری که از آب حیات بخورد اگر دای دل انکه از دل جهان شش جنت را گردری درا در دل که منظر گاه حق دل آهین ز شوقش نرم گردد ز کوئی در چو ال نفس ماندی بیار آن باده حمر او در ده از آن باده که پروبال عشقت در آای مادر عشرت بخانه اگر ساغرند ارم سنے پیاور	گدایان را سکنه میتوان کرد ره پنهان بدل بر میتوان کرد چو دل آمد سرور میتوان کرد اگر نم نیست مخبر میتوان کرد دل ز افشکست جوهر میتوان کرد و گرنه ترک این خرمیوان کرد کن احمد عالم اخضر میتوان کرد ز هر جز دم کبوتر میتوان کرد که تن را فریش مادر میتوان کرد دو کف را همچو پیاسه میتوان کرد
---	--

کنم تیغ زبان اندر نیاشش
ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

بگو دل را که گرد غم نگر دو بنات آب و گل حجاب غم آمد گردای مرغ دل پیرامن غم دل اندر بی غمی آن قوت یابید دلا این تن عدو که نه دست دلا سر سخت کن کم کن ملولی چو ماهی پاش در دریای معنی یکی دریاست از منظر نهانی هم انسان تاز حیوان نبرد	ازیرا غم بخوردن کم نگر دو که سوراو بجز ماتم نگر دو که دل از غم بره محکم نگر دو که دیگر گرد این عالم نگر دو عدوی که نه خال غم نگر دو ملول اسرار محسوس نگر دو که جز با آب خوش همدم نگر دو که در وی جز بنی آدم نگر دو دران محبت خوش حیوان هم نگر دو
--	--

همون از حرف زیر ارم و معنی
بگرد حسرت لا دلم نگر دو

بشاید

<p>مگر در آب خیزے میناید ہر آن آبی کہ در وی عکس نیست سلام علیک ای آب حیاتی ہزاران آفرین بردل ربایم توصیادی و مرغ مرده در دست مرا جانیت چون فردوس خرم</p>	<p>کہ نشستی و آبت می باید اگر آب حیاتست آن نشاید کہ او از مغز جان دل نشاید ولی دل کو کہ تا اولد باید چنان شاہین برین دہ چاید کہ ہر شاخی از وعدنی بزیاید</p>
<p>ہمہ دیوار باغش سنگ سرمہ است بہادون گر کسی خاکش بساید</p>	
<p>اگر عالم ہمہ پر غار باشد و گر بیکار گردد چرخ گردون ہمہ غمگین شوند و جان عشق بہ عشق کے رسد ہر شخص مرده و گر تنہاست عاشق نیست تنہا سوار عشق شود در رہ بیندیش بیک ساعت ترا منزل ساند شراب عاشقان از سینه چو بصد وعدہ بناسد عاشقان علق خواری ندارد در دماغ عشق</p>	<p>دل عاشق گل و گلزار باشد جہان عاشقان بر کار باشد لطیف و خرم عیار باشد کہ او با صد ہزار انوار باشد کہ با معشوق نہان یار باشد کہ آب عشق بس ہوار باشد اگر چہ راہ نامہوار باشد حریف عشق در سہار باشد کہ مگر دلبہران بسیار باشد کہ جان عاشقان خمار باشد</p>
<p>ز شمس لدین تبریزی بیابے دے کو ہست بس ہشیار باشد</p>	
<p>با ہمہ کان میر شوو بے تو بسر نمیشود دیدہ عقل مست تو چرخ چرخ پست تو جان تو نوش میکند دل تو چوش میکند</p>	<p>دغ تو دار و این لم جای دگر نمیشود گوش طرب بیت تو بیتو بسر نمیشود عقل خروش میکند بیتو بسر نمیشود</p>

باغ من و بهار من خرم من و خمار من جایه و جلال من توئی ملک مال من توئی گاه سوی و ناز دی گاه سوی جفا شوی دل بند تو بر کنی تو بکنستد بشکنی بے تو اگر بسر شدی زیر جهان زیر شدی خواب مرا تو بستہ نفس مرا تو خسته	خواب من و قرار من بیتو بسر نمیشود آن لال من توئی بیتو بسر نمیشود گم چه کنی کجا روی بے تو بسر نمیشود اینهمه خود بان کنی بے تو بسر نمیشود باغ ارم سقر شدی بے تو بسر نمیشود در دل و جان تو رسته بی تو بسر نمیشود
--	--

تا تو نباشی یار من نوزنگر و کار من مونس و نگار من بی تو بسر نمیشود

اسے رخ رنگ رنگ من ہر نفسی چه میشود و در دل من ہر شبی از ہوس شکر بے ہیکسی گمان برد پیچ کسے نشان دہ آن غسل چہ برون او و آن شکر شگفت او عشق چه ہر بادہ بحر صفت کشادہ دیو تیرہ دل روشن آن نقیر ما	بہو سی مار بہ بین کر ہوسی چه میشود بر سر کوی شب روان از عسی چه میشود کین دل من ز آتشی عشق کسے چه میشود از سر لطف و نازگی از گسے چه میشود دل کہ در وقتہ و در فی چہ شے چه میشود در طرب صفای خود آن عیسے چه میشود
--	---

از تبریر شمس دین دست دراز میکند سوے دل مع دل از دست رسی چه میشود

باز تو ناز میکنی ناز جهان قرار شد چشم تو ناز میکند عمل تو داد میدہد چشم کشید غفرے لعل نمود شکرے سلطنت ست و سروری خواہ و نیدای و نطق عطا روانہ سستی بیکر انہ ام جر سجود میکند خرقہ کہ بود میکند	حسن و نامک ترا بود ناز و گر کرار شد کشتن حشر بندگان از قبل از خدا رسد بوکہ میان کشر کش ہدیہ باشنا رسد و آنچه بگفت نامہ آن کہ تو بجان عطا رسد اگر نبود ز خان تو را بے از کجا رسد چرخ زمان چہ موفیان ناز تو ارج کار رسد
---	--

<p>چون تو خلیف خدا نیست کسی بدو را دولت خاکسایان نگر که ملک پاکست سرکش از چنان سری که کلاهش سر نقد است میرسد دست بدست میرسد منکه خسریده ویم پرده دریده ویم</p>	<p>سجده کنان ملک ترا چون ز سوسمار پرویش نغمین بود که بر شاه مار کبر کن بران کسی که بر کبر یار زود کن سبیل سجده و رستگاری رگ بر رگ مرا از لطف جدا جدا</p>
<p>گفته شود اگر شکر زان لب خوش تقاریر</p>	<p>گر تمام مستی را از غمش نه گفتم</p>
<p>پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میند جماله چو شهید و شیر شود از خودیت فقیر شو چشم تو گریه بیند که هر نفسی کمی تو در دل تو بس روی و هم کمال خود بزد رحمت اوست کاب دل طالب الی همیشه در ظلمات است صبر کن و مکن ابا</p>	<p>آب سیاه در مرکاب حیات میرسد بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد زانکه فقیر از شهر عز و زکات میرسد وان که دل تو دایما در درجات میرسد زانکه زبده دانا در درجات میرسد جذب او که دل شود صوم صلوات میرسد کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد</p>
<p>ای دل خامشی گزین در قمر با جد و شین</p>	<p>باز حیات شمس وین فوز و نجات میرسد</p>
<p>چیت صلا می چاشت که خواجه بگوید در عوض بت گزین کردم و مار منشین شد من و نقل خوردش عشرت و شین کرد زیره نداشت هیچکس تا بر او ز نفس صاف و صفا نمیرد و راه و فانی شود ای خنک آنکه پیش شد بنده وین کشید چند برید جامه بخت بسے عمامه را</p>	<p>دیر بخت و آرد منزل دور میرود وز تنق بر شین سوسه قبول میرود سخت شکست کردش نیک بزور میرود پخته شود ازین نفس چون پخته میرود مست رفانی و دست غرور میرود سوی وقت خویش خند جانب طور میرود چونکه نداشت سرق مفلس و عور میرود</p>

<p>آنکه ز روم زاده بد جانب دم باز شد و آنکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز شد وان لکان و جان یکجان بر رخوان حق غنچه و آنکه ز دیو زاده بد دست جفاک شده بد طبل سیاستی به بین کز فغ نهیب او</p>	<p>و آنکه ز نور زاده بد زان سولور میرود و آنکه ز نور زاده بد در بر نور میرود وین دل خام بی نمک در شور و شور میرود پس گمان مبر که او در بر جو میرود شیر چو گربه میشود میرود جو میرود</p>
	<p>بیک بیان بسر بود هر چه بلب بیاورے همچو خیال دلبران سوی صدور میرود</p>
<p>همه را بیا ز مودم ز تو خوشترم نیامد سر خندها کشادم بجهان ربود و خام چه عجب که در دل سر کین حسرتی همین بود ز پست مراد خود را دوسه روز ترک کردم دوسه روز شاهیت را چشدم بصدق چاک خردم گفت بر پرده مسافران گردون چو پیرید سوے پاست ز تنم کبوتر دل چو پیر کبوتر دل بودا شدم چو بازاران</p>	<p>چو فرود شدم بد ریاض تو گوهرم نیامد چو شراب سرکش تو لب و سرم نیامد که سمنبر لطفی چو تو در برم نیامد چه مراد ماند از ان پس که میسرم نیامد بجهان مانند شاهی که چو چاکرم نیامد چو شکسته پاشستی که مستافرم نیامد بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد چو همارے ماند و غنچه که برابرم نیامد</p>
	<p>بر دایه تن پریشان تو دین دل پریشان که زهر دوتا نرستم در خورم نیامد</p>
<p>بله عاشقان بگوشت که چه بهستان نامند دل جان باب حکمت زنجار با شبنوبیت نه که هر که در جهانست دم عشق جان است عدم تو عین شرق اهل تو عین مغرب ده آسمان درونت رگ عشق را بجهان تو بدان جهان به بیرون که جهان بودی بد</p>	<p>دستان بچست پرد چو بدان گران نامند بله تاد و چشم حیرت سو خاکدان نامند جز عشق هر چه منی همه جاودان نامند سو آسمان دیگر که آسمان نامند چو کمند تو قوی شد غم نردبان نامند چو تو چشم را به بینی ز جهان جهان نامند</p>

<p>تو شال حوض آبی و حوض دانه بنامی این غزل را تو روح دل فروزان</p>	<p>چو ز قهر آب جوشد غلغم و دان نماند سنگر تو در دلم غم کاب و زبان نماند</p>
<p>تن آدمی کمان و تیرش زهی سخن خون قد تو چون خمی شده عمل کمان نماند</p>	
<p>گر ساعتی سبزی از اندیشه باشد ز اندیشه باخشی ز صاحب کف باشی آخر تو برگ کاخی با کبر با سه دولت صد بار عهد کردی کین بار خاک بشم تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته از پشت بادشاهی مسجد هوشسته ای اولیای حق را زحق جدا شده بی سرشوی و سامان ز حرص کبر خالی از در و خور تو شربت تا داری ز فقرت</p>	<p>غوطه خوری چو ماهی در بحر با چه باشد نوری بشوی قدس ز چشم جان چه باشد زین کابلان سیری ناکار ما چه باشد کیبار پاس داری آن عهد را چه باشد گر رخ ز گل بشوی ای خوش نقاش چه باشد ملک پدر بجوی این بنیو ما چه باشد گر طن نیک داری بر اولیا چه باشد و آنگه سری بر آری از کبر ما چه باشد در در و اگر پیچی ای مبتلا چه باشد</p>
<p>بس کن که تن چو کو هست در کوه کان زرجو مرکوه را نداری اندر صلاح ما چه باشد</p>	
<p>خنگ از زبان که مار از ملک سلام آید خنگ از زمان که قهرش ز بهای میچوید خنگ آن بحر که ز نقش حساب و دیشان خنگ آن طلیعت قوی که رسول نامه گفت خنگ آن زمان که بنده درخت منفور عالم به بشارت وصال سکسوسه چو پریان ز دل هزار پاره زده چشم شکساره</p>	<p>ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید همه شب چو ماه روشن بدو بیام آید که چه مایه مشک بخیر بسوی مشام آید ز شیشه معانی سوی این غلام آید گر مسافت ره بسوی مقام آید چو شراب لعل ز گش زکد و بیام آید هنساره ایم داسه که شمع بدام آید</p>
<p>خمش زبان طغزل نرمد که سخت و خشنی ست</p>	

چو بدام تو در افتد چه عجب کرام آید

نی یار هر کس را دیدار مینماید	نی هر حقیر دل را ز شایسته مینماید
الا فقیر را الا حقیر را	کز خدای ربانده گلزار مینماید
در سیاه مارا در نور میکشاید	ز بد قدیم مارا رخسار مینماید
هرگز غلام خود را نفر و نشد و بخشید	تا جیست آنکه در باران مینماید
شیرست نور و روشنی و قیام آید	تا بوی در شایسته و بیار مینماید
روزی که او بفرستد و قیام آید	کاری نماند کنون بیکار مینماید
صفت با محبت و بخت و ایمان	کز خبا بظا هر غار مینماید
کیست عشق لیکن هر صورت مینماید	دین احوال حسن و دوچار مینماید
چو گشت در ره دگرش چو گشت	نور از دست جسی نکند مینماید
آب حیات آمد آن بگشاید	گفتار نیست لیکن قیام مینماید
سگینه خورد و بودم کز دل سخن نگفتا	دل نمیدانست از آن که در ناچار مینماید

شمس الحق که نوش بر آینه است تابان
تا شیر نسود او را دیوار مینماید

باز از آفتاب دولت از باب جان در آمد	باز از زو س جانها از باب جان در آمد
باز از رضا و ضحاک در ای خلد شد باز	هر روح تا گردون در عرض کوشد آمد
باز از ان شمع در آمد کو قبله شهبان است	باز از آن محض بر آمد کز محض بر آمد
افتادگان سودا جمله سوار گشتند	کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند خیره	از لاسکان شینده خیزیت محشر آمد
آمدند اے بیچون نه از درون نه بیرون	نی چپ نه راست تر پس نی از برابر آمد
نه زیست نه زبالا نه خیر و نه شر	نه ز آب و باد و آتش نه ز خاک و غیر آمد
ز انسو که میوه را این بختی رسید	ز انسو که شگهارا اوصاف گوهر آمد
دستوریت جان را تا گوید این بیان را	ورنه ز کفر رستی هر خاک کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بد آن سو با درو پاشش تا در دزان سوت ده نماید	چون کشت شد بلا ز او کسب و رخت آمد آنسو که بیند آنکس کز در و مضطرب آمد
آن باد شاه عالم در بسته بود حکم پوشیده دلق آدم ماه بر در آمد	
خشین بران کسی شو کزوی گزیر باشد گیرم کز دیگر دے شاه و امیر فردے گردا صله و مردے آب خضر بخوردے ای شیخ جان عزیز است لیکن چه سود کنون پیری کن بر آنکس کز خیل و فضوت پرسے بران کسی کن گرم دگه تو باشد چون سی ابرو سے را و همی بال بیند از آفتاب فضلش چون مستطیر نبوی آن سگ که از تکر کس غیسر خرد نه بیند عرصه گرے رها کن ای غا جہ خویش آن جلاوه کن جمالت کشاے پروالت بر بند پنج حس را زین سیلها سے تیرہ نے آن حمیر مایه کز تو عجبین تن را گر قاسم قوس جوئی دل راست کن چو تیر	ما غیر ادت هرگز کس دستگیر باشد ناچار مرگ روز سے بر تو امیر باشد جانها سے دجملان هم با موت اسیر باشد پیری نه کز قدیری موش چو شیر باشد بر تو حکم آرد بر پیر پیر باشد پیش جلالت تو خاک و حقیر باشد جیشیت آفتابی چون مستدیر باشد کے از فروزش تو کس مستطیر باشد از لطف کبریا کی چون مستحیر باشد تا ذرہ وجود ستا ماه منیر باشد تا در ہوا سے مخمفر ایت سفیر باشد لا عقل کل نہ ہو بر تو حقیر باشد دہ سال گرم دار سے ناش فطیر باشد در قوس اہ شرف یافت ہر کو چو تیر باشد
خاموش اگر توانی بحیرت گو معانے بر تر نشانت گفتن حاکم ضمیر باشد	
وقت خوش ست مارا لایب بنید باید مارا بنید و بادہ از چشم غیب باشد ہر جاقبہ ریایے پاو سے نشست باید	و سقے چنبرین بجا سنے جاسے خرید باید مارا مقام و قبایع ش مجید باید ہر جاقبہ ریایے پاو سے نشست باید

از نور هر چه زانند او نور پاک جوید ما همچو قلب خالص مانده ایم تا هم بر دل نهاده قفله اند مهر کردش سگ چون بکوی خسید از مهر و رحمتش مایه ازان معاذه عیسی ست تازه تازه سایه دو عید کردن کار عوام باشد جان گفت من مریم زاینده و جدیم اے آمده چو سروان ای در سماع مردان گر چوب خفک ایل آتش بود و کشت این ذوق را گفتم بتان مادر آید	وان که حدث براید او را بلید باید مار الب تا سفت هر دم گزید باید از بهر فتح قفاش آخر کلید باید اما مر آدے را از غم سپید باید وانرا که تازه بنود لا بد قید باید مر خاصگان حق را هر دم دو عید باید زاینده گان حق را رزق جدید باید زنده ز شخص مرده آخر پدید باید در خود تو شاخ سبزے آخر خمید باید بنا و در دو هانت آخر مکید باید
--	---

ای شمس حق تبریزی در گفتنم کشیدے
روزے دو در خموشے دم در کشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد دل و دلتان بیاید تا جان بچنگ آرد جان غرق شد و شکر از منبع حیاتش جان و دل نوشته جفت رضای او شد جان از فروغ نفی قسده فرشته آمد دل را تو حقیقه کن تا نقش او پذیرد وان میل خاطر من افزون بدست مردم زانیون خرمیت او مملوست رنگ عشرت اے هوشتن کوشه کردی شنید ندیدی	هر مرده ز گورش جربت ویش آمد جان با کسان بیاید کان دوست کش آمد با و از جوار آتش هم طبع آتش آمد گردن فرشتگان را زمین روی مفرش آمد مه در میان خرمن زان ترک موش آمد وان نقش بیجت این شش سقش آمد بر بیت خاک پاشان لوریش مرشش آمد ز آسیب رحمت او دولت منفس آمد وی خوش سعید روزے کردی بخش آمد
---	--

خاموش هیچ نوبت نشنوز آسمانے
کان آسمان برون زان هفت این شش آمد

<p>گر چه زما جید اشد در عالم ضیاء جان بر مثال تیرست اندکمان قالب گر چه صدق ز روی دریا گرفت قطره از عشق مرد و زن خون جوید و آن همی شد و آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان اعضا چه کار داران در هر طرف بشغله منکر مباحش جانان اندر عصای موسی چون اثر دما سے قالب لب نمانده لب یک جوهری ز فیضش جوید و گشت دریا سید انگر سپاس پویشید بادشاهی</p>	<p>مانیشتش بخوانی گزیم در جفا شد رو در نشانه پوشش گز از کمان رها شد در قفس جوید آنکو غواص و آشنا شد و آنگاه زان دو قطره یک نیمه در پاش عقلش در بر گرفت و جان رفت پاش دل شد سپاه سالار و آن جمله ز قضا شد یک خط خوب خشک یک لمحہ از دها شد کو خود عالمی را و آنکه بهمان عصا شد گفت کرد و گشت زمین شد و دوا شد هر لحظه حمله آرد و آنکه با وصل و اشد</p>
<p>از خوف آن ندامت کردم خموش آندم وز خوف آن غرامت پست خرد و تا شد</p>	
<p>صفا سپاه عشقت بکسار جان در آمد به دو چشم ز گینت به دولت غنیمت به پندک عزت تو به ننگ غیرت تو بحق جلال بهیت بحق جمال و قربت تو پیش حال بمنون که پشت رفتیلی چه خوشتر باغ صنت که باغ عشق و ایم ز حجاب گل دلا تو بجان نظاره کن</p>	<p>ز نظار سپاهت دل و جان بهم بر آمد به دین و بعل شکرت که کد و شکر آمد بخندنگ غمزه تو که هنر از شر آمد که بدل و طیفه تو ابد ابد مقتدر آمد تو پیش حال آذر که ضایل آذر آمد ز چرخ و مهر دایم ابد محضر آمد که درین مه مشک دو هنر از نظر آمد</p>
<p>دو سه بیت بانی را تو گو که از تو خوشتر که ز ابر منطقی تو سه جریخ اخضر آمد</p>	
<p>در عشق زنده باید که مرده هیچ نماند در راه زهر نماند آن بهر مان ز نماند</p>	<p>دانی که چیت زنده آن کوز عشق زاید پاسے نگار بسته این راه را نشاید</p>

عجل غمزه ابر آمد در عرش شکر آید هرگز چنین سکر را تیغ اجل نبند گر بنیش ترش و او ابر زو بهار نیست در عشق جوئے مارا در ما بجوئے اورا تا چون صدق ز دریا بکشاید او دین را	کو حیدر رسد ابد تاراه برکشاید کین سر ز سر بلند ی کرسی و عرش شاید عالم بدو ست شیرین قاصد برش نماید گه به منش مستایم که او مر استاید سیلاب دامن را چون قطره در یاباید
--	---

خاموش کن تو این دم چون که آن هر آغاز
در پیش منطق او قول تو خود نیاید

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند چون مطرب هوایت چنگ طربخوار نیما یک چالوت هر سو که شکر آرد گلزار جان فرایت در باغ جان بخند جاسوس شاه عشقت چون ردی را گیرد ای شاد آن زمانی که بخت ناگمانی چون ز انجمن بکاری در زند تبار میجویم از خدا من یاس حق تیرین	وز آفتاب سویت مه در شمار ماند سن ز سهر فلک را کی کسب کار ماند آن سونه شهر ماند فی هم حصار ماند گلهای عشق باشد از عقل خار ماند جز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند دل بخت تخت جوید تن تنگ عار ماند در غار دل بیاید تا یار عار ماند
--	--

چون بنیم آن سعادت یا هم ز خود خلا
این گفتن و نوشتن ارزان و زار ماند

جز زلف و خیر عادت خود از شکر چه آید جز رنگ و بوی دلکش از گلستان چه گیرد جز طالع مبارک از مشترک چه یابی از دیدن جمالش که حسن تو سلیمت ستی تو مست تر شویم زیر و هم زیر شو	جز نور بخش کردن خود از مفسر چه آید جز برگ میوه و گل از شاخ نوحه آید جز زرقند خالص از کان زر چه آید والله یک نفس کن کند بر صبر چه آید بی خویشی بی خبر شوازا ما گر چه آید
---	---

<p>ما یحیم و شور و دستی عشق و هوا پرستی چیز کے زاست باقی مردانه باش ساقی</p>	<p>زنیشان کہ منیا کم از ادا گر چہ آید تو هم نبوش و نوشان دیگر زما چہ آید</p>
<p>اے شہ صلاح دینے پرواز کن یقینی بنام شنگان را کہ از بشر چہ آید</p>	
<p>بگو بگوں کسائی کہ نور چشم منند ہزار توبہ و سوگند بشکنند آدم چو یار مست شرابیت در روز و شب بگوں ہوش بگفتم باب روی پر ز بسکہ خرقہ گرد و دیر صومعه باش بگیر سرب جانے زانہ جانے مقیم ہمچو نگین شو بخلقت جشاق بجان جلد جاناکہ ہر کہ زانجا نیست</p>	<p>کہ باز نوبت آن شد کہ تو ہا شکند کہ غمزا سے تباں طبل باد عشق زنند بغیر مستی و شنگ بگو سے تاج کشند کہ وقت است کہ جانی بیری تو گنند نگہ بگوی خرابات جلدہ ہوا کشند ہمہ سراے تن و تن کہ جلدہ باتو گنند کہ غیر حلقہ کھشاق جلدہ در محند ہمہ تنند نظر کن کہ ہر چہی بنیند</p>
<p>خמוש باش بس است اینکہ گفتہ بنگ درای پردہ رقیبان برین کہ در خند</p>	
<p>مرا اگر تو بخواہی دلم ترا خواہد ہزار ہست چو سن مر ترا بجان چو یار عجب بنا شد اگر مردہ بخوید جان ز عشق عاشق در شوق خلق و عجب اف و یاد و دیدہ و دل بہت محرومی نکو طبیعت ست ہمہ نیست ہیج جای ہمہ دما شدہ ام سن ز بس و عا کردن ولی چشم تو من نیک کاقران دارم اگر مرا بکش چشم تو روا باشد</p>	<p>دو دل بصلح گر آید اگر خدا خواہد کہ تا سعادت و دولت زما کر اخواہد و یا کہ سنیہ نقسیدہ صبا خواہد کہ انچہ در غور شاہست او چہ اخواہد و یا کہ جالید دہ سالہ ز اخواہد بود ازین ہمہ چیز سے اگر خدا خواہد کہ ہر کہ دیدم مرا از سن و دعا خواہد کہ چشم خیرہ گشت بنیم و عزا خواہد اگر گشتہ ز غما سے چہ خواہد</p>

<p>چنان بود مسکین که گمبیا خواهد ز خشکی بر هرگز من دوا خواهد ز زره ذره بچوید که او شش خواهد</p>	<p>سلام و خدمت گفتیم بگفتیم چه سنه چگونه باشد صورت بکرم صورتگر آفتاب گویند خوش چون سایه</p>
<p>ز بی سخاوت و ایثار شمس تبریزی که بدر گنبد اخضر از و ضیا خواهد</p>	
<p>که عاقبت مقرو جای تو کجا باشد که ریش عقل تو در دست کالبد باشد که صلح را از چنین جنگها مده باشد ز تو گر نیز دکیوان که در اسد باشد نه پیش چشم تو دلدار سر و قد باشد بهر عشق که هر لحظه زودد و باد باشد که آن وظیفه آن سر و لاله خدا باشد</p>	<p>کمن کمن که چشمان منوی و بد باشد چه ریش بکینی از غصه پریشانی کمن مجاهده با فخرم جنگ بسیار و گر خواهی که گریزی چو آهوا که شیر بگوش تو سخن یار مهربان شنود نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح بناز پیشه کن ای دل که نازان تو نیست</p>
<p>خوش باش و مگور یک را شمار کمن که از جناب الکی ترا مدد باشد</p>	
<p>بهر طرف که بگردید رو گزیدانید که جان جلد جانست اگر شما جانید نخست جان مرا زود نقد بستانید بجان من که اگر عاشقیت بخواهید شاکشیت چنین ساغری که مردانید که عشق مرکب تازیت کرد و فزاید چو با سبید چرا عاشق آب ماناید بسنگ بر زنید و مقام بر ماناید</p>	<p>مرا و کعب جانست اگر نمیدانید که جان و لیست بعالم اگر شما جانیست نذا بر آمد از من که جان کیست فدا بهر از نکته نوشنت عشق برویم چه ساغرست که هر دم بعاشقان آمد که عشق باغ و تماشا است که لعل شود چو نمان و آب همه با هیان ز بحر بود قراب است پر از زهر و نام او جیست</p>
<p>چرخ دقیم بهر شمس تبریزی</p>	

زوشمنی تفسیر بشکنید و پیرانید	
<p>مخسب شب که بشی صد هزار جان زده با آسمان جهان هر شبی فرو و آید خدای گفت تم اللیل از کذا گفت زود و شب بیری ای زمام آتش موسی بگیر لبه جان را کنار ای مجنون بد آنکه آب حیات از برای خوردن زو سیه سیه آن کعبه را لباس بپوش شکست جمله بتان راست و نماند یکی</p>	<p>که شب به بخشش آن بدر بدره مجید براس هر منظم سپاه فضل احد ز شیر و بست فزون قدر زرقه و قد نداشت و شب و بدر افهام را ز علم باد ششست و خلوت توحید و زو شکر چه ماهی که ره آب بسته بر خود که زو ست روی طبعان هست شاکان که نیست در کرم او را قرین کفو احد</p>
خمش که شعر کشادست و شعر واکشد از وی چه زایدی تو درین علم و علم زو ترا بد	
<p>ز گفت مرد آنجا که مبتلاست کنند ز گفت که بد آنسوی دام و در دست چو تو سلیم دلی را بقیه بر باید ز گفت تجسم ابات طرفه نشانی تو اعتماد کن بر کمال و دانش خود هزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند برون کنند ازین تن مثال آنه زو تو مرد و تنگ پیشین جگر خواران بیه مثال فمیرت در از در و کنند چو در شالیش احکام را نصیت بینند</p>	<p>که سخت دست درازند و دست مات کنند چو رفتادی در دام کی رهاست کنند بر پیاده شهر را بطرح مات کنند که عقل را بدست تیر تر مات کنند که اگر تو کوه شوی ذره و بهیات کنند چو آب و گل گذری تا در جهات کنند سبک بود ترا ذات بیجهات کنند اگر شوی تو جگر بند شور بات کنند گشت کنند و در بار که بات کنند ز رخسار بر باشند و مر قضا کنند</p>
<p>خوش باش که این کودمان سخت بخت حشیدینه همین نقطه را اثر خات کنند</p>	

<p>بیایک ساقی عشق و شرابخواره رسید صیاب ز راه کرم بل کمال نطف عیس امیر داد رسید و شرابخانه گشت بنزار چشمه شیر و شراب روان شد ازو بنزار مسجد بر سر چرخ عشق گشت امام پرنیاید و یک حکیمان بر آنکه کاسه نماند چو آفتاب چنانش بخاکیان بر نشت شدیم جمله خرمه و ن دل آودیدیم چو نازده نازده در آمد بطاعت آن دبیر</p>	<p>بنار و مشوه و غم نزار باره رسید خبر بر بر بیچارگان که چاره رسید شراب هم چو عقیقش سنگ خاره رسید ز ناگدشت و به طفلان گاهواره رسید صلوات و قیامت و مودن از آن ره رسید یاد می زنیک خشم که درد خار که رسید ز حل زیر ده هفتسم پی نظاره رسید شدیم جمله جسم چو آن ستاره رسید بران طبع دل پر خون پاره پاره رسید</p>
<p>بد و زبان و همه گوش شود برین حضرت مشتاب کن که پی گوش گو شواره رسید</p>	
<p>مرا حقیق تو باید مشکر چه سود کند مرا ز کان تو باید خستین را چکنم چو چشم مست تو نبود شراب را چه سود چو یوسف تو نباشی مرا بصر چه کار چو آفتاب تو نبود ز ما بهتاب چه نور نقاهی تو چو نباشد بقا سے ماضی شیم چو روز قیامت بغیر جلوه تو شیم چو ماه ندارد دستاره را چه کنم چو روز زهره نباشد سلاح را چه کنم مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر همان دوخت و غل برگ میوه او عشق گذر کن از بشریت فرشته باش دلا</p>	<p>مرا جمال تو سازد قمر چه سود کند مرا میان تو شاید که چه سود کند چو هم هم تو نباشی سفر چه سود کند چو رفت سایه سلطان چتر چه سود کند چو ناظم تو نباشی نظر چه سود کند پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند دل سحر تو خواجه محراب چه سود کند چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند بصیرت تو نه بخشی بصر چه سود کند غایتت چو نباشد هنر چه سود کند چو برگ میوه نباشد شجر چه سود کند و شکی چو نباشد بشد چه سود کند</p>

خبر چه محرم او نیست بخیر شود مست	چو مخبر اوت نباشد خبر چه سود گشت
ز شمس مخبر تیر آنگه نور نیافت وجود تیره اورا شد ر چه سود گشت	
<p>هزار جهان مقدس قدر وی تو باد هزار رحمت شال خدا اک ان عاشق ز صورت تو حکایت کنیم باز صفت دلم هزار گره داشت پیچور شده سحر بلند بین ز تو گشتست هر دو دیده عشق نشسته ایم دل عشق و کالبدشیت</p>	<p>که در جهان چو تو غویب کسی یار و نزار که جز بدم بھوئی تو چون می نه فتاد که هر کی زکی خوشتر اندرین نیاید ز سحر چشم خوشتر آنم گره بکشاد به بین تو قوت شاگرد حکمت استاد سوم خراب دم مست آن خستین شاه</p>
بجکم تست که خدا سنے و بگریانے همه چو برگ در ضمیمه عشق تو چون باد	
<p>بلغ ببل ازین پس حدیث ما گوید چند رفتم کند اندکے ز راز چین چو باد بر سر سید افتد و شود قصان چه پرسم از گل کین چین از چه در دید اگر چه مست بود گل خرابیت من چو راز با طلبی در میان تان شو چو باد و دختر کو مست خانه دل گرم خصوص باد و عرشی ز باد شاه قدیم ز شیر وایه عارف بچو شد آن باد چو مست گرد داد روح خرقه پاره بود چو خون عقل خور و باد و لایو بالی دار خروش باش که کس با تو نخواهد کرد</p>	<p>که از سماع حدیثت چه در با گوید هزار دست بر آرد و خوش دعا گوید خدا سے دانده گویا بھو اچھا گوید ز شرم مست بچند دونه کجا گوید که راز ز کس مخمور باشما گوید که راز را سر مست بچھا گوید دیوان کیسه کشاد دست و از خوا گوید سخاوت و کیش را مگر خدا گوید ز فقر جنت تن او ترا صدا گوید کلاه و سر بنهد ترک آن قبا گوید دیوان کشایه و اسرار کبریا گوید که غیر سر خود انچه کیمیا گوید</p>

صلح ملت و دین تو بدور سنے زبان جسم چه دانند که این شنا گوید	
بر در مرگ چو تابوت من دان باشد برای من مگر سکه و مگو درین درین خنازه ام چو به بنی مگو فراق فراق مرا مگو رسپاری تو منتی بکشم فروشدن چو به بنی بر آمدن بنگ ترا غروب نماید و سله شروق بود که ام دانه فرو رفت در زمین که سست که ام و او فرو شد که آب در نماند	گمان مبر که مرا میل اینجنان باشد بدام دیو در افقی درین آن باشد مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد که گور پرده جمعیت جنان باشد غروب شمس و قمر را چو از میان باشد محد مضیق نماید خلاص جان باشد چرا بداند انسانیت این گمان باشد ز چاه یوسف جان را چو از میان باشد
دلمان چو بستی ازین بران طرف بکشا که مای و بهوی تو در حد لامکان باشد	
دخت و کشت بر آینه ز خاک آن گوید ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوس بیشوی دست ز خویش و بیا بخوان بشین ز هر چو دل که معشوق او بجان اوست ز بهی ظلم که مطلوب او بے با او کسی که بهر ساقی بست کی بود بهیار بسوی چرخ چهارم اگر رود عیسی است کسی که کان شکر شد چو اترش باشد ترا مگویم پنهان که گل چو افند بگو غزل که بصد قرن زو بهی خوانند	که خواجه بهر چه بکاری ترا بهمان روید که جمیت قسمت کردم بهرا نیچ میجوید بخوان کسبی شیند که دست خود شوید بسوی خانه نماید گزاف می بوید سخن بگوید و او نشنوم ستم گوید چرا شراب نگیرد چو سیرانی فریوید و گر فرست بهل تا کینه ستم بوید کسی که مرده ندارد مگو چو سراموید که مگر غیش بکف گیرد و ستم بوید کسی که راه خدا یافت او نفر سوید
خوش کن که اگر خود سخن چو در گویم	

چو جوهری سخن هست دست من بویید	
کسیکه عاشق آن رونق چمن باشد حدیث صبر بگوید صبر راز نیست چو عشق سلسله خویش را بجنباند بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد اگر تو شیر شوئی عشق شیر گیر قویست وگر چو موی شوئی موی می شکافد عشق امان عالم عشق ست و معدلت هم از او	عجب مدار که در بے دلبه چمن باشد وزان دس که ز دلدار مستغن باشد نیاز باشد و ناز و فرج حزن باشد کسیکه در سپه دلدار سیمان باشد وگر تو پیل شوئی عشق گر گردن باشد وگر تندر شوئی عشق پازیرن باشد وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد
مخوش کن که سخن را وطن میان ملک مگو غیب کس را که این وطن باشد	
درخت سید کند کارزار باشم شاد جهان طبع چو زنگ و جهان عقل چو روم با اختلاف دو شمشید نیست امر برین ولیک خون و فرح از نتیجه روح ست چراغ عقل و برین خانه نور می ندید ز شسته رست بعلم و بهیمه رست ز جمل گئی گئی اگر آئی شومیم بالا تر نشسته جان بیک شو که هر کراست نفیر	چگونه گردم خستیم چگونه باشم شاد سیان هر دو سپاه هست کار ناز و جهاد که نیست ملک معز و دشو ریش همداد که امن و خوف ندارد درخت و سنگ جهاد ز چچ پیچ که دار دلب ز با سخی باد سیان هر دو سنا زع بماند مردم زاد ز نیش جمل پرستی که هر چه بادا باد که داریم زکشت کش شوم خوش و شقا
چو نیم کان شد این قصه نک درین سیم ز نیم دلوله و شر و فتنه و فساد	
سپاس و شکر خداییکه بنده با بکشا بجان رسید فلک از دعا و ناله با زبکه سینه ما در هوا عیش عشق سخت	سیان شکر اضا و بند با بکشا فلک و مان خود اندر ره دعا بکشا ز شرم ماعری از سینه و فک بکشا

عشق رو سیلیم هر کجا نبود پس در کجای دل صید در نهان بود مگر که بے لغت و نحو و صرف در عربی درین سدا که دو قندیل ماه و خورشیدیت است گفت حق و روحا بے گفتند	عسلام چشمه عشقیم هر کجا بکشا که بسته بود بود دست کبریا بکشا زبان انا الحق بو حفظ را خدا بکشا خلاف جانب تن روزن سرا بکشا برای صدق بے حق ره بلا بکشا
---	--

شمس کن و شنو از قایان روحا نه
ره فنا چو به بندی در بقا بکشا

پیش تو به بود جان دل کدام بود اگر چه ماه بده دست روی دشوید اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است بجان عشق که تا جان بجا جان دادم شراب لطف خداوند را گزانی نیست بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر تو جام هستی خود را بد و قوام ده هزار جان طلبید و یک به بر دم پیش و در قرن چشم و لب و میان خود بجا هزار خانه بتاراج برد و خوش فقیست درون خانه بود نقشه خانه اک نقش رسیده شده تبریز عشق یا بروم سخن گوی و شمس کن که باز حاضر شد	که جان توئی و در حمله نقش دایم بود چه زهره دار و کان چهره را غلام بود بد آنکه بے رخ معشوق ما حرام بود تو جبهی کسی شے خیال خام بود و گر کرانه نماید قصور جام بود اگر چه مغرب مشرق ضیاء غلام بود که این شراب قدیم است و با قوام بود بگفت باقی و گفتم بهل که و ام بود برای بختن هر عاشق که خام بود ملاست همه تاراج او سلام بود بسوی بام نگر کان قمر بهام بود چه صبحها که نماید اگر چه شام بود اشقودنست فریضه سخن حرام بود
--	--

روایت رای محله

بر شهوت جان خود را میدی همچون قوت میستانی از خان تا وادی ده یا زده	وز برای جان خود که میدی آنکه بزور در هر جای شاهدی و نعمهای بی حضور
---	---

آن کشیدش بیکشد آن لغتهارا تون بتون لغته است مردار آند شاد است هم مرد که	مرد کش میکشد مرشادان را کور کور در میان این دو مرده چون نیلای نغور
چشم اول را ببند چشم آخر بکش آخ بر چیز بنگر تا بگسیر چشم نور	
آند بهار و نام آن شمع گلشن را ای چشم وای چراغ روان خوب بکین اندر چمن ز غیب غریزان سیده اند گل از بی نقاس تو در گلشن آند ای سروگوشدار که سوسن به رخ تو غنچه گره گره شده لطفت گره نشا تخمی که مرده بود کنون یافت ز ندگی شاخی که میوه دارد و میتازد از نشا آخ چنین شغوند درختان روح نیز	سستم و عاشقیم و خماریم و بقیه را گذارد شادان چمن را در انتظار رو و که قاعد است که القادیم زیار خار از برای کف گزشتش غش غدار سزایب زبان شده طوط جویار از تو شکوفه گسب و دوبرگست ز فشار رازیکه خاک داشت کنون گشت آشکار بیجه که نم نداشت نخل گشت و نسیار پیدا شود درخت ناک و شاخ بخت یار
شکر کشید شاخ بهار و بساخت برگ اسپر گرفته گلین و همشاد و ذوالفقار	
هر کس چنین چنین رفتاد ای کار آزاد که داغ تست نیار و کسی خرید مارا چو شمن روی تو بچوشتن کند چون جنس بکیرد بگفتند نوع نوع بافیر جنس اگر نباشی بود نفاق هرگز تو میگیز و باغیر تو خوش است زان گونه پیش غریب باشد ترش سخن گهی که نیست در همه عمر و عجز در رخ	هر کس بلاق که خود گرفت کار و انکو شکار تست کسی چون کند شکار مار از لطف خویش تو بچوشتن مدار هر چیز شبه گوهر بود کرد آستیار پیدا است آید و غیب پیدا آید و قار در می رند ز غیر تو با توستش قرار بمیدول تو جان تو زنگنه این بهار در جام خرمجان مرا نیست جز خمار

<p>ای باده نوش یازنی آیدت که تو ده جام در کشی ز کف دیوانگی اینجا سرگنگنده و حیران نشسته لیک باباطلی چو سون و با نور حق چو سیر روی از خلق تابانی و کردی مهمل خود چون شاخ یک رخ شک زان گز بهر</p>	<p>خوش میخوری ز جام یک زده سنگار بینی ترش کنی بخوری جام بخت یار آنجای پویش دای سیه رنگ کو بهار بادیو همچو گل شدی و با فرشته خار پسوسته ز دور بردت گونه کون شمار در چنگ و رودگر بزی دست زو بهار</p>
<p>سیدان که جنس مخمّر تریز است جان احسن ای ولایت و شایان کار و بار</p>	
<p>پیرن آن جام صفرا را ساقیا بار در کفر دان اندر حقیقت چنان اندر بر حق از و ساعی آن شعب جاگان که گشت تا تو آن رخ را نمودی مقلع ایمان خوشد جرکه در بنیاد کویت بر امید وصل تو در غرابات رجال اندر گران تمام</p>	<p>نیست اندر دین و دنیا جز توام یار در جز تماشای جانش پیشه و کار و گر هست مارا ای پسر شهری و بار در هست در علاج دل را بر طرف دار در نیست هر دم پیچ عاقلن جز که بیمار در نیست خود مانند ایشان پیچ حمار در</p>
<p>همیت عالی ندارد ای که هست انگاه را بستر از انبار سفت هشت انبار و گر</p>	
<p>محمّد گرفتار شد شاه چشم این افکار صد نبر از آن شعله آمد صد نبر از آن شعله از دهن آن نیم گویان که بر کویست این هر که پندارد و درم گردد ز قمر من دلم چون کی باشم که ز نفم صد نبر از آن ظلمت رویی سیگویی و بجوی و از وی ترس گرو خانه چند میجویی مرا چون کاله دزد</p>	<p>بانگ خیزان نیز آمد از دم این افکار کیست بر دهن بگو گفتا نم این افکار هم نم بر ده که حلقه میزنم این افکار در یکی دم پس چه آید ز غم این افکار چون دوباشم حلقه شمس خشم این افکار رو به بین در صحت او تیغ و قلم این افکار رو به لاکن نگر بر روزم این افکار</p>

<p>کشتش من بر نه هر سوراخ بیرون میگنم</p>	<p>سوی وصلت بر خود را میگنم این افراد</p>
<p>در دودن این نفس تن در سر سودا گدازت از نفس بیرون زغم تن و دمدم این افراد</p>	
<p>عزم فتن کرده ای جان شیرین یاد دار بر زمین چرخ روید مرتزایان صدق کرده ام تقصیر با کان مرتزاکین آوز هر سفر تو فرض همه را در سفر بالین کنی بچه فرخه از فراق کوه بجران میگنم بر لب دریای چشم دیده صحرا می عشق</p>	<p>کرده اسب سفر را زغم من یار یاد دار ایک عهدی کرده با یار پیشین یاد دار ایک شبهای مرا ای یار یارین یاد دار و فراق من نیم از خشت بالین یاد دار ای ترا خضر غلام و راه شیرین یاد دار از نظر انستان پر ریحان نسیم یاد دار</p>
<p>شمس تبریزی از آن روزیکه دیدم روی تو دین به ادم پیش پیوست مغرورین یاد دار</p>	
<p>از کنار خویش یارم بر زبان می جو یار دی بباغ عشق بودم این سبک دست هر لب خندان که ستی لب آن جلی شوق هر دختی و گیاهی در حین قصان شده تا گمان از یک طرف اندر سید آن یار رویش آتش عشقش آتش تمام آتش خویش در جهان و حدیث حق این عدد و نیست صد هزاران پیشه بین شمیری دروهم خود به شمار حرفا آن شوق در دل من که هست شمس تبریزی شسته ماهوش در پیش او</p>	<p>چون بگیرم هر شب ز خویش را اندک یار تفت او بردید باز تا دمان شد جویار رسته بد از غار هستی خسته بود از انتظار ایک اندر چشم عامه به چو شوی و برقرار تا که بخیزد گشت باغ و دشت بر هم چند چار جان آتشهای بهیم و فغان این افراد این عدد هست از ضرورت و شور جهان بقرار چون فضا بر باز بینی یکانه باشد آن شمار ساده رنگی نیست شکلی که دست از هر کل شعر با هم صفت زده چون بندگان اختیار</p>
<p>چون مدوم میرسد من آن زمان که دم خوش گر مدیم بنظم آرم که هر بادشا چوار</p>	

<p>آینه چینه ترا بازنگی اسحق چکار هر غمخوار از کجا و ناز مشوق از کجا دست زهره در حنی و کی سلف شوری کند بر سر چرخ که بنشیند از بلند ان بوبر قوم نمانیم در کج خسر اباست فنا صد هزاران پایه از دیوانگی بگذشته ایم با چنین طبع و دل کی سوی طاعان راه زخم تیر و تیغ زوین است و بجا هر طرف اندین میدان که در خون تافتن طاعت عاشقان را مبتلادان زخم غار زخم دوست عاشقان بوجوب ناکشته تر خود زنده تر</p>	<p>کر تاور زاذرا با ناله سحرنا چکار طفک نوزاد را با باده حمر اچکار مغ خاکلی را بوج و غشتر را چکار فرخس را ای مسلمانان بران بالا چکار خواجهم مارا باز رو با نقره و کلا چکار چون تو افلاطون عقله رو تر ایا چکار تاجر مر سنده را اندر چنین غم خا چکار جمع خاتونان نازک ساق و عیار چکار زاکان پیر را با قاست و دوتا چکار عاشقان عافیت را چنین سود چکار در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چکار</p>
<p>از درای نه فلک آواز آید روح را مر ترا محسن من باقی القبا چکار</p>	
<p>چون بنیم من بجمالت صد جان و دیده گیر ایکده غایت ندیدم آدم و ذر تیش چون نباشم در دست ای زود نمایان چون نه بجم من نماز و شک نیست هر دو ابر جبر تو جو خوشید ترا پوشیده کرد شمع و جمع ما چون بود اتمد و شاه احد خضر که بی من بر بند روی تو ایوای من ای عزیز مصر تا جانم نه بند روی من ای خروشنده زردت سنگ آه من سبک یکشبان دیوانه را همان آن زنجیر کن</p>	<p>چون خدایت تو نباشد بر سر بند گیر آنکه پرسم وصف چشت از نه تر سید گیر در بهشت و خور نعمت تا ابد پوشیده گیر بر ششایان عالم خود را تا زید گیر صد هزاران در گوهر بر سرم بارید گیر صد هزاران خم باده هر طرف پوشیده گیر جام جام آبجیوان بروی نوشیده گیر هر زمان یوسف رخی شکلی بخرید گیر چون بزور سنگ آه من تشری رو شنیده گیر در خیوان سر زلف ترا زو سید گیر</p>

<p>صد جهان از افروز صافی بافیہ گیر از فراق طالت عمری مرا نالیدہ گیر</p>	<p>اگر جهان بگویند عشق تو شد باکست از فراق تو درو عالم چون غم مطحوم تر</p>
<p>چون بنام شمس تبریز از سگان کی تو بر سر شیران عالم خود مرا لاییدہ گیر</p>	
<p>چشم بکشا چشم بخارش نگر مسدود از ان دل گرفتارش نگر میوه شیرین بسیارش نگر لطفت آن گلها بے بخارشش نگر باز گرد و موسے امرارشش نگر بعد از ان سبزه و ایشارشش نگر گر ندیدے عشق را کارشش نگر چشم بکشا رخسارشش نگر زنگ در دے عاشقان زارشش نگر</p>	<p>نرم ترک سوی رخسارشش نگر چون نبخشد و آن عشق قیمتی اندر آو باغ بی پایان دل شادمانے سبزه قصانس بین چند بینے صورت و نقش جهان حرص بین در طبع حیوان نبات حرص سیرت صنوعات حسن است و بس گر ندیدے زخم تیر انداز را ور ندیدے عشق زنگ آمیز را</p>
<p>با چنین دشوار باز اسے کہ است باز روبے زر خریدارشش نگر</p>	
<p>بند گسل رہ عیانست ای پسر راہ این ہرستہ نہانست ای پسر راہ حق بر تو بیانست ای پسر عشق بیدردی ترانست ای پسر ہین کہ تیرش در کمانست ای پسر در جبینش صد نشانست ای پسر عشق کار پہلوانست ای پسر خسر و صاحب قرانست ای پسر</p>	<p>عقل بند رہ روانست ای پسر عقل بند و دلفریب جان حجاب چون ز عقل جان و دل برخاستی مرد کو از خود نہ رفت او مرد نیست سینہ خود را ہفت کن پیش او سینہ گوز خشم تیرش خستہ شد عشق کار نازکان و نرم نیست ہر کہ او مرا شقان را بندہ شد</p>

این جهان نرسیدت از عشق او عشق را از کس پیر بل ز دل پیر ببین زبان بند خوش کن چون صدت	این جهان از تو جانست ای پسر عشق او بس خوش فسانست ای پسر کین زبانست خشم جانست ای پسر
شمس ناک آید به دل شاه شد چه نکته شمس در قرانت ای پسر	
اسے خیالت در دل سن هر سحر نقش خوبت در میان جان ما یاو دارے کامی تو دوش مست زان سخنهای که گفته چون شکر دست بردل میزدے سینے که تو دست بر زوے نهادی کای خدا اسے تو پاک از نقشها وز روی تو	خوش خرامان همچو مه یکپاره نور شور سو دا افگند و انگه چه شور ماه بودے یا پرے یا جان حور زان عبا رتھا کہ فرمودی تو دور از بر اسے این دل سن پر مشور چشم بدرا از جسم الم دار دور هر زمان یوسف رخی تو در صدور
آتشے کر دے و گوئے صبر کن من ندانم صبر کردن در تنور	
راز را اندر میان نہ و آگید تو نکودا نے کہ ہر چیز از کجا روستائی جاہل آن تو ام در مراد عشق استا کردہ تو مرا از فوق میگیرے گلو سبل خار و خس بدریا میدود	بندہ را حسد بخل از بالا بگیر گر خطائے رفت آن بر بگیر روستائی خویش را است بگیر پس مرا شاگرد ہر عشا بگیر تا بنالم گویمیت اینجا بگیر تو مرا غد دلائی دریا بگیر
از است آمد صلاح الدین تمام تو در امروز از فہر د آگید	
تا چند زند بر سن زنگار تو باز آخس با من چه زنی تو دم ای مردہ بار آخر	

<p>مانده ابرسمه تو هم مظلوم و هم باران این جمله فسرمانها از بهر قدر آمد این جمله از زمانها از بهر قدر آمد باطفل دور و ده کس از شایده می گوید چون صبح تو نتوانی به بلوی زنگنه بین</p>	<p>نار یک کن ای ابریک قطره بار آخر این عاقل و غافل تراز جمله کار آخر بایسته کس گوید کاجا بست کار آخر در ملک طرب گوید در گوشه کار آخر از حلقه جان بازان بگذر بکنار آخر</p>
<p>در تلمذم مخدوم سنا منتهی تیر تیری چون غوطه خوری بپینه مارا بکنار آخر</p>	
<p>اے دیده مرا بر درواگاه کشیده سر یک لحظه بغیر گفتم اینجا ام تادانی در بسته بروی من بپسند که بر دروازه سرا تو چنان کرد در و رو که قیاب آمد من در تو نظیر کرده تو چشمم باز دید تو دست گر آن کرد که این جمله ز دستم خود که باشد و آن بوسه که لعل است یابم اے کافر زلف تو شاه چشم زنی چون طره بر افشانی مشک افند و پیا احسن زهی نقشه که عطسه او جان گفتا که بریق من از باقی من بریت گفتم که ترا اے نه از تابش می تو گفتا بگرد من گفتم که می ترسم گفتا که توئی طالب پوشیده در شمع گفتا که ترا این صبر در عشق دیدم گفتا که نشانه که در سینه ازین باده</p>	<p>باز از طرف پنهان بنمود رخ انور بر حیرت من گاهی خندید و چه شکر برایم شده ظاهر یعنی تو بیایم بر من سجده کنان گشته یعنی که ازین بگذر زان ناز و کرشمه تو بعد فتنه دشو و شوم من بوسه زان گشته بر خاک بگذرانم بالا شود زان لعل این چه چون عطر فرماید که ایمان شد اندر سر آن کافر چون جسد بر اندازی خطی در پیش ای مرده پیش تو صد مانی و صد آذر تا برون بود باقی وقت است گل احمد زهره بر و سجده چون بنده و چون گهتر از آتش خسارت گفتا مشوی مندر اندر حجب غیرت لطف شود دست مغر مشو و جهان کردی هم نانو و هم منظر گفتا که در خوش جان از آتش دل چون نه</p>

<p>و انگاه نمو بینگر در صحن بهوی دل گفتم که ہی ترسم ز ترس ہی میرم جز جوهر بخوشی از حسن خیال تو</p>	<p>در حال در افشانی از تابش چون خور کز دیدن جان خود از من و آن جوهر در دور نه پندم سر سبک و حسین بر</p>
<p>گفتا که ترس آخر به منت کس بر خور از باغ جمال ما و اشهر هو الاکبر</p>	
<p>ایمانک بندستان بر بند بزرگ تا که ز شب زنگی بر عقل بود تنگی گاه و سیه شب را قربان سحر کردند آورد سحر بیرون از زیر لکن شمع خورشید اگر از اول بیا صفت باشد از چشم ضعیف تو در سایه روشن آن و اعظم روشن دل کوزه نور آرد شامش ز بهی نوری چاره گر هر کس پیر این یوسف را در زیر لعل دارد</p>	<p>در قلعه پیچیده بگریزد در از و تر نمک قیصر تسبیح آمد ز بر سر او خنجر موزن سپید آن گوید اشهر هو الاکبر کز خجلت نور او بر رخ ماند خسته از سیر خودش گردد در هر نفس نوشت ز بنار درین حالت بر چهره او سنگ لبس نور که افشاند او از سران بهر کورس که ز بنیانان بر گزیند و کثر آرد سوخته یعقوبان بر تیر که منظر</p>
<p>ای خواجه تبریزی در آینه رویت گر غیر خدا بینم باشم تبر از کافر</p>	
<p>منما این چه کند است که است چیر گاه را که کند ز نظر مرد قدر خفاک آن چشم که گوهر ز خسته بشناسد حاکمی هر چه تو نام بنی خشنودم ماه را هر چه که تو نام کنی خراکند ای که دشنام تو بهتر ز دعای گران ای که بطلان تو بهتر ز همه مشتغلان</p>	<p>تا بدین حد ملک و جان مرا خوازمی کوه را که کند خاک علی الله لیسیر خفاک آن قافله را که نظر است حقیر خاک پاست تو که جان با تو شکست و سیر سرور از تو بگوئی نه کند هیچ نفیر کز کجا باک سگهان و نه کجا شیر و سیر و نه که مست تو به از عافان بشمار خیر</p>

<p>ور کسے نشو داین را تو نه چو که ندیر بوسها یابد و ناز و زنگارین ضحیر عمر در کار عدم کس کند ای دو بصیر گفت ادر ا که چه خوردی که شیش خیر گفت من سوخته نان خج رده ام از پست گفت درو شکم و کل چه ای شیخ کبیر ناخمانی تو اگر سوخته اسے نیم ضریر حیثیت از خاک شاه بود نور بصیر</p>	<p>تاج زرین بده و سیلے این بار بخ بر قفای تو چه باشد اثر سیلی و دستا مرد دنیا عدمے را چشمے پندارد رفت مردی بطیبیے کله در دوشکم بیشتر رنج که آید همه از فعل کاوستا گفت رو سقر آن کل غریزے من آر گفت تا چشم تو سوخته را بشناسد نیست رست گمان میری از طاعت چشم</p>
<p>من اگر شیخ نگویم نتانند دل پیر نه که فلاح تو ام سرور سالار گیر تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار گیر تو مرا تشنه و مستقی و بهیار گیر تو مرا منتظر و کشته دیدار گیر تو مرا تابی و مستغفر غفار گیر تو مرا صوره شمر جعفر ضیاء گیر تو مرا زیر چین دام گرفتار گیر تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار گیر مدد اشک من و زردی رخسار گیر کو ز باغ خروشن میوه گلزار گیر چو نتو هم خواب شای بشمار گیر محل شکر صفت و روسے چو گنار گیر سیب سیمین و قن زلف چو زار گیر عشق بی صورت چون قلم ز فار گیر</p>	<p>بله اسے شارح دلسا تو بگو شرح غزل نه که مصان غم پریم تو مرا یار گیر نه که همسایه آن سایه احسان تو ام شربت رحمت تو بر همگان کرد هست نه که هر سنگ ز خورشید نصیب دارد چو که لعل تو گنہ سوز گنکار است نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرد به و صد پر نتوان بی مددت پزیدن خفنگان را نه تماشا کے نهان می بخشی نه که بوسے جگر سوخته آید زمست نه که محنون تو زان سوی خرد باغی نیست با جونت خوشم اسے یار فنون را چکنم چشم مست تو خرابی دل دین منست قد چون عمر تو قیامت من کرد و تا این قصا بر همه خود سوز و غم عشق بود</p>

بر تن خاک من عاشق پیدل بگذار من بکوی تو خوشم خانه خود گردان کن میگذشت اے دل من با غسیکون شکرین چون دلم بتکده شد کوبت بیرون شکرین کفر و اسلام کنون آمده عشق از دست باینگ بلیل شنو اے خواجہ بالغمه خضر	تو مرا هم تک این گنبد دوار گیر من بکوی تو خوشم نائنه تار گیر چو ز رست این رخ من ز بر خوار گیر باطنم معصره شد خانه خمار گیر کافرے را که کشد عشق ز کفد گیر در گلستان نگرای دوست گل بخار گیر
---	--

بس کن و طبل زن طبل بر آغز

من چو اغسیار خودم دامن غیار گیر

نزدیک تو ام مرا حسین دور آنکس که گریزد او ز مہر چشم که ز نور او طرب یافت هر دل که نسیم او بر وزو بے او اگر ت دیند خارے بے او اگر ت اسیر سازند خلقان بر بند و نایر خورشید در برق حید نامه بر توان خواند خامش شو بس سباش گویا	بسکوی من سباش مہر کے گرد کار با ش معور شد روشن و غیب بین و سرور مد گلشن و گلستان پر نور صد گل بود از در روشن مصرور باشے بتد از حذر ارمور بے گفت تو طاهرست و مشهور آخر چه سپاہ آید از سور از عقل و فراست چون دور
---	---

خلقان سوزند و او سلیمان

حاجے تو موسی ست در طور

عمر که بی عشق رفت سچ حساب گیر هر که بجز عاشقان ما پی بی آنان هر که بود عیش عشق کی بود او صید مرگ عشق چو بکشد دخت سبز شود برخت	آب حیاتست عشق ز دل جان گیر مردہ و پیر مردہ است اگر چه امیر و وزیر چون پیشش مہ بود کی رسدش ز خم سیر برگ چو این برودہ نفس از شاخ گیر
--	---

سر زخده اتان فتنه بیج رسیده یافته رو شک خود او چشم ز نخوری سرکش چاله جانهای پاک گشته سیران خاک باب هر سیه که داشت چاشنی بختی چست و فرو با شش حق دهرت گشت چون طلب جد بود در پی جد جبر بود	جانب ره باز گردیاده مرو خیر خیر زو بر میرای امیر و زروی رو میر عشق فرد ریخت زرتا برمانده کسیر بیج بنودی زنان غالی و انبان پیر سنگ سپید گشت ز زخون گشت شمشیر در شک و شبست بود هست ترا حق شمشیر
---	--

منقح تبریزیان شمس حق دین پناه
تا بکشتی پای دل زین گل چون قار قیر

چون کس نیست فتنه کن دل سیر چشم تو چون ره زند جلد ترکان بهل عشق تو در دستان پرورش دستان عشق بر دجور تو بر لب دریای هو دشمن مادر نفیر شد ز مثل دم خر هر که بجز عاشقند در ترس لائق اند عشق خویش و مانده رو طالب تازه دل	چونکه بر دی دلی پرده او را در زلف تو چون سر بر عشوه بنده و مفر سینه شگفته کند باغ دلت را بجز غرق کفایت کشد در همگی بهر دیر چند بهیمایش هست فروان کم شمر لائق شک گل است بابت سرکار گر شکل جهان کند طالب او کند خر
--	--

سست کمن زده کمن نیر تو ام چار پیر
روی مگر آن که من یکدله ام سحر پیر

از تو زدن تیغ و تیر از دل جان هفتاب گر کشتی ذوالفقار ثنا بتم و تا بدار جان سپارم تیغ بیج نگویم درین تیغ زن ای آفتاب گردن قضا بآب سعدن صبرست سعدن شکرست دل بر سر من چون کلاه ساز شهنشگاه	ناتخم چون قضا ناک قدم چون قهر نم بگزیم چو باد نه بزم چون شهر از جبت زخم تیغ خست ختم چون سپهر تیرگی شب چیت سایه کوه و در سعدن خنده است شش سعدن غصه جگر در زن خود چون لعل ناک بگیم بهر
--	---

گفت که خود عشق را صورت دست ارکا عشق که سیرت بینک تراوت خا نک پدر و مادر چون که گیکانه شدند	منت هر دست و پاننگ بود و در صورت بی سر و پیش مبدین شکل و اگر کن نفس یک نفس از سوز عشق چو تنو لب بر دهر
--	--

رنگ بے رویا آب بے جویا
مغز تبریز دانه شمس حق ای دیر

گفت لبم چون شکر از دکنج گهر از گرم دام کن و در نبود دام کن آمده در قمار کیسه پر زربسار راه زانیم ما جاسه کت انیم ما دام همه مادریم مال همه ما خوریم جاسه خران و دیگرانده جامه ران گیرانده سبب فرعون تن موسی جان بر کند در ره عشاق او رنگ فرغ خوشست قیمت روی چو ز صیت بگوی آن نعیم بنده آن ساقسیم تا به ابد باقیم هر که نیراد و ببرد جان بهوکل سپرد گر تو ازین روز نه همچو قفایس نشین چون سپرای بخی بر پیش در آویزین	راه بدو بیشتر از لب مددے بخ خانه غلط کرده عاشق بی سیم وزر ورنه بر دیر کنار غصه و زحمت ببر گر تو ز ما کئی سیاه سبز کنه خ وز همه ما خوشتریم کوی هر کور و کر جاسه دران بر کنده سبب بر جامه خ تا همه تن جان شود هر سر سو جانور گوهر عشق شک لعل طلسم خون جگر قیمت شک چو لعل صیت بگو آن نظر عالم ما بر قرار هر دو جهان برگذر عشق چو از کس نرا و نیست زمر گش گذر در تو قفایستی پیش در آ چون سپر که طربانم دوست با خبران نجیب
---	---

در قدم این صلاح فوزیه بین بحاح
در کف مهر او ساز تو خود را مستر

گر تو خواهی وطن پر از دلدار در تو خواهی سماع را گیسار بهانه بره و رے پیش آ	خانه راز و شمع کن از اغیار دور درش ز دیده انکار تا شوکے از حیات بر خور دار
--	--

<p> هر که اورا سماع مست مکرر هر که ساقی شده و شراب شناخت از میان خویشین بیرون کن ساقی یاب که ذکر خدا تانگه گوئی که خاد هم ز گلست خار بیگانه را تو یک منتو کن مستند اندر درخت آتش دید شوق و ششم مر و صا جلد صورت شوق است لیکن هست صورت خشم هست اما هست صورت حلم هست اما هست صورت حلم هست اما هست </p>	<p> منکرش دان اگر چه هست اقرار قاتلش نام نه گویشیار تا در آری تو یار را بکشتار نیت پین گفته است صدر کیدار زانکه هر نماز گل بنیاد بار خار گل را بجا سبزه دل میدار سبز تر شد سبزه درخت از ناز بستر از زهد و حلم و نیادار همچو نار خلیل پر اوزار اشرف فیض و هیبت حباب بر خیالات فاسد مردار اشرف خوف و جبن بیهنجار </p>
<p>شمس تبریزی را بشیرین</p>	
<p> مطرب عاشقان بجهان تار مصلحت نیست عشق را خمش تا نگوید صبر گواره هر چه غم خیال مشوق است مطرب با چون رسی بشرح دلم مطرب باز خنما می دل می بین مطرب با نام آن رقیق گوئی مطرب اعفو کن مناقضه را دل پیچه گوئی کجاست بار نعل </p>	<p> بزن آتش بومین و گفتار پرده از روی مصلحت بردار که و بد شیر ما و خشمخوار خار عشق است اگر بود گلزار پای در خون نهاده بشدار تا در دشت ازان شود افکار وصف گوئی ز فعل او آثار از من مستند دل افکار کردم کوه بود رفت از کار </p>

یاد او کن حدیث مالم گوئے	تا کہ گویم ترا نکو گفتار
چون ز رخسار او سخن گویم	دل در عهد تو کسے بیمار
آفتاب نے بر آمد از انوار	جامہ شوئے کینم صوفی وار
تن حاضر قدایت پر تصویر	جان ماضو فیست پر اسرار
چشم عالمیت روزی چند	دل و جانست تا ابد ہر کار
سہ تست شاہ را سوگند	با چنین سہر چہ میکنے دستار
چون جمال تو شاہ را کہیہ است	با چنین روح میکنی گلاب
تو بہا کردہ بودے انی نادان	گشتہ بودے ز عاشقے بیزار
عشق ناگہ جمال خود نمود	تو بہ سودت نکرد و استغفار
ایں جان بچھو موم رنگارنگ	عشق چون آتشے عطیشم رار
موم چون یافت آتش ز تقدیر	رنگ و شکش فنا شود ناچار
گر نگویم دگر سخن ناقص	در بگویم نئے گہا ردیار
از لب یار شکر را چہ خبر	وز رخس شمس قمر را چہ خبر
بادش باد بہار سے چہ زہر	وز رخ شمس سر و شجر را چہ خبر
گر جان زہر و زہر گشت نراو	عاشق زہر و زہر را چہ خبر
چون کہ جان مجھم امر از شمس	از رخس اہل خبر را چہ خبر
گر چہ ز گس نگار نیست بیلغ	از چین ز گس تر را چہ خبر
گفتہ ہر قوم سے ازستی خود	کہ زما قوم دگر را چہ خبر
مالک تاج و کسہ گر بہند	از ملک تاج و کسہ را چہ خبر
تا کہ کہن کہے واقفیت	رام عشاق سحر را چہ خبر

<p>دزد تو خرابات چنین جغیرار جمله اسرار زشت آشکار آتش تو در دل ایشان نگار تخت مرده باقی در آرز واسے بران زاید پر سیزگار بندہ خور و یاد حق مردوار</p>	<p>سیر خرابات توئی اسے نگار جمله خرابات خراب تو نگار خمر کن برستان بریز خاک باز بچہ نانی برب آتش سے بر سر پر سیزگار حق چ شراب از نے دروہ</p>	
<p>پرورش جان بقا هم بود از سے و از ساغر پروردگار</p>		
<p>زدست یار عالم سوز آتش دی زبیا خور مشال کشت کو بہستان ہر شربت زبلا خور زدست عشق پابر جاہر شربت از اینجا خور وگر مخمور و مضمومے ازین بگزیدہ صبا خور گراو باشی و قلا شے مخور نہمان و سپہا خور مخور بادہ درین گاہن برین سقہ صلا خور چو سبیلے عاشق غم نان زلیخا خور چو بر بودست سیلابت تو آب از شک قفا خور بر دہین اسے سیدہ کاسہ خور حمرا و سودا خور چو در شاہ طمع کردی بر بہستان دلا لا خور</p>	<p>اگر بادہ خور سے باری زدست دلیر خور چو اباہد کہ چون برقی ہر دم عالمی سوز سے اگر باید کہ چون مجنون حجاب عقل برد سے اگر دلیہک و بہدنگے بنیہ گشتن نشین گریز است این ساتی ز بہستان نامی و یغان گر ہمہ غراہی چو سبطامی و بخداوی بروگر کاکی باہی بکا خوشن نشین کے دیر ان کند دکان کہ عیار جان شہ بگرد گیلان دنیا چاکت گیرے ہمیکو سے درین بازار ای مجنون چو منبل کرد و خون</p>	
<p>اگر مشتاق اشراق شمس الدین تبریزی مشراب صبر و تقوی سے را تو بی سودا و صفا خور</p>		
<p>در آ سے میر خوبان بار دیگر نباشد در جهان خود کار دیگر زہر ذرہ شنوا فرار دیگر</p>	<p>بحسن تو نباشد یار دیگر مرا غمیر تا شامے حالت چو خورشید حالت رو سے نمود</p>	

بزدیدم ز حسن تو سبک چرخ ز سبک دریا که پر کردے زگوهر	اگر بودے چو تو عیار دیگر کہ ہر گوہر نمود انوار دیگر
بیک خانہ دو بیاراند عشق خدا یا صبر دورا بیا کر کوے	سبب بیا ر دل بیا ر دیگر مرا مانہ کے و آن بیا ر دیگر
چو داند جان سنکر این سخن را کہ منکر گفت ستائی خود ہمین است	کہ اورانیت آن ہنجا ر دیگر ستائی گفت نے خوار دیگر
دران خسروار تو خسروار تنکر	کشائے آن چشم عیسی وار دیگر

خمش کن امی زبان چو کشتی
مگر وقتیکہ یاسے یار دیگر

بگردفتہ میگرددے و گریار کجا کردم کجا کو جام دیگر	لب بامست و سستی ہوش سیدار کہ مانے الکو نغیر اللہ و یار
نگرد و نقش خیز بر کاک نقاش گرفتارست دل و قبضہ حق	نگرد و نقطہ خیز بر یاسے پرگار گرفتہ صعوہ را شاہین بنقار
ز سنقارش فلک سوراخ سوراخ ز ناکن این سخنار اندا کن	ز چنگارش گران جانان سبکار کہ محمودان کہ آمد یار خسار
خشم داندیشہ دل کن بریدہ ہلا اے ساربان آتشتر بخوابان	کہ آمد روز وصل وجود و ایشار ازین خوشتر کجا باشد علف خوار
شب مشتاق را پایا نیا شد خمش کن مستمع شوتا جبہ گوید	چنان پند اشتی دیگر میندا دست اہل سخن سلطان گفتار

درازوے نشووی ہن غلیفہ پیش
کہ تبریزیش خانی بشنواے یار

مرا یار اجنبین بے یار گذار بزنہارت درآمد جان چہا کر	چنین تنہا و خوار و زار گذار مرا و حیرت بے زہنہار گذار
--	--

	<p>مرویارا چنین بی یار گذار مرا تنها چنین در غار گذار ترا اندک نماید بجز یک شب نباشد اندک آتش خوار گذار</p>	<p>ببینی تو دیا عیسی وقت مرا گشتی که مار یار غار ترا اندک نماید بجز یک شب نماید اندک آتش پیشه</p>
	<p>و هم بگست یک این بار دیگر زمن بشنوز من این بار گذار</p>	
	<p>بده جام مرا آرام دیگر که صبرم نیست تا ایام دیگر که سخت افتاده ام در دام دیگر کمن تا خیره تا هنگام دیگر در افتم هر دمی از جام دیگر که اندیشه است خون آشام دیگر چو از رحمت بد صد جام دیگر گر و کمن زود بستان دام دیگر</p>	<p>بگردان ساقیا آن جام دیگر بجان تو که ام دشت به بنیم خلاصم ده خلاصم ده خالصم اگر یک ذره محبت هست برین اگر امروز در بر من به بندی مرا در دست اندیشه تو سپار مے جام از نگردانی تو ساقی بگیر این دهن اگر چه دام دام</p>
	<p>بنده نامم سلام درو نشان نگار سیب نخواهم نام دیگر</p>	
	<p>و سے آنکه آن تو داری آبی و چیز دیگر از بوج مانوشته خوانی و چیز دیگر کان لعل بی نهایت کانه و چیز دیگر تو گفت اولی راشا نه و چیز دیگر آن چشم هست بیشک آسنه و چیز دیگر</p>	<p>اے محو گشته عشق جانے و چیز دیگر اسرار آسمان را احوال این و آن را بعاست بی نهایت در روشنی انبیاست آن چشم احوال آمد در کار اول آمد چشمی که بنید آن رو بس شکر و بهر سو</p>
	<p>زبان گونه بست چمنش از غیر او ترس از وی خطایش نیست جانی و چیز دیگر</p>	

<p>مهر روزه اندر آمد به اسے بخت خوشک بنشین نهاره میکن خوش کنار میکن اگر آتش است روزه تو زلال بین بکوزه رخ عاشقان مرغ فرخ جان دل مصنف همه مست و لب گفته رمضان زیاده رفته چه بدید مست مارا بگزید دستهارا زمیانه گفت مستی بد شوخ وی پرستی شکر از لب میجا چه بود حیات موسی تو اگر خراب و مستی بمن آگه از منستی بسر اسے ابتلا در بد و نیک مختلط دان چه خوشی چه نامرادی بکدام قوت آزادی تن تو حجاب عزت پس او هنر از حجب به مطرب شکر لب برسان صدایکوب ز تو هر صبح عید و ز تو هر شب شکر</p>	<p>که بوسه است پنهان به کنار سپند دیگر دو هزار شک لب بین یکبار حوص دیگر میری دماغت اندر سر آب همچو آذر سنگ برون شیشه سنگ درون ساغر بو شاق ساقی خود بز نیم حلقه بر سر خود لبس همیکرد و عصاة روز محشر که گوید این روزه شکند ز قند و شکر که نه زوق باز ماندن دهن نگیرد و سنا داگر خمار دارے سخن نشو مخم چو گذر کنی از اینجا شو س از جفا محو بکدام دست کردت قلم قصص مصور شکران و ماه رویان همه گرد و طهر که رسید و باز آمد شه ما خوش و مظفر نه چو عید و قدر و عا س که گئے بود مقدر</p>
--	---

تو مگو سخن که جانے ز قمر آسمانے
 که کلام تست صافے و حدیث ماکدر

<p>چرا ز قافله یکا کس نمیشود بیدار چرا از خواب و در طرارے نیاز ری ترا هر آنگه خبر کرد شیخ و اخلاص یکے همیشه همه گفت راز با خانه شبی بنا که خانه برو فرود افتاد نه گفت خبرم کن تو پیش از افتاد خبر نکردی اسے خانه کو حق صحبت</p>	<p>که رخت عمر ز کی بازے بر دطرار چرا از آنکه خبر میکنند نگیرے آزار که نیست چهره جان را نقش استوار شو خراب بنا که مرا کن اخبار چه گفت گفت کجا شد و صیت بسیار که چاره سازم من با خیال غلش هزار فرو فتادی کشتی مرا بنارے زار</p>
---	---

<p>جواب گفت مرا و آن صبح آن خانه بهر طرف که دمان یکشادی بشکافت بهی زدی به باغم ز جیل مستی گل بهر کجا که کشادم دمان فرو بست مثال کاهنگست آن مزوره مجنون دمان کشاید تن تا بگویدت فرستم خمار در دست از شراب مرگشنا و گردی تو بهادت و دشمن کردی پست بخورشتم آب انابت بسازد فرس و غم بگسید بنزد دل خود درستی دین بگو سخن گریه که آب حیات حق دارد مرید کیست بتازی بگو تو غمها بپند اگر گیت بگوید که خواست فائده است و گر نخواست مرا پس حرام خواهان کرد خزان مرید بهارست در واه کن چون زنده گشت مرید بهار فصل کنون لبوس باغ بیاد جزای خواب به بین</p>	<p>که چند بار خبر کردیست درین بهنجا که تو تم بر رسیدیست وقت شد بهنجا شکافنا همه بستی سدا سر دیوار هفتیم که بگویم چه سازم ای معمار لا تو کا بهگل اندر شکافت ره افشار طیب آید و بندد بر وره گفتار مدد شراب بنفشه بهل شد آب انار چه روی چو شی از آن کوست عالم الا ز توبه ساز سما جین غذا از استغفار نگاه کن تو بقار و دره عمل کیبار تو زینهار از و غمها هر و غمها مراد از آن مراد است صید از آن شکار بگو خواست از خواست چمن بود یکبار که ز رو کرد خشم را فراق آن فساد میان حق و حجب مانده مرید و مراد که عاقبت بسراورد نسیم بهار شکوفه لائق بر خشم خفته در اظفار</p>
--	---

<p>چو دغا عطفان خضر کسوت بهار کنون زبان حال کشت و نموشش باش ای یار</p>

<p>بنام که منم مونس تو اندر گداز سلام من شنوی از یحی خبر شدت منم چو سون گل در درون پرده تو شب غریب چو آواز آشنا شنوی</p>	<p>دمان زمان که شوی از دکان خانه نفوذ که هیچ وقت نبودم ز چشم من مستور بوقت لذت و شادی بوقت هیچ وقت دبی از غریب دور و غمی از خوشتر دور</p>
---	--

<p>شمار عشق در آرد گوی تو محققه بس دوران زمان که چراغ احد بگیرد ز لای و موی بشوید به خاک گورستان کفن دریده بخون را گرفت از بیم بهر طرف نگری صورتی ز باغینه تو احوالی بدو دهر و چشم رست بساز بصورت بشهرم بان بان غلط کنی چه جای صورتی اگر خود ندشوی جلوه دهل زنان لبوی مطربان شهر رسد بجای نقمه نان گر خدای را جستی بشهر ماتو چو خمار خانه کشادگی</p>	<p>شراب و شاه و شمع و کباب نقل بخور چه لایه هو که بر آید زمر دکان قیور ز باغ طبل قیامت ز مطراق نشور دماغ و گوشت که باشند به پیش نفقه تصور اگر نخو دنگری یا لبوی آن شهر و شور که چشم چپ بود آن روز از جام دور که روح سخت لطیف است عشق سخت بخور شعاع آئینه جان علم زنده بطور مرا بهقان ره عشق رست روز عبور نشسته بر لب خندق ندیدی بی یک کور دهان بسته تو عمان باش همچون نور</p>
<p>حمودین کردم و از غیر اهل بهشتم خود اهل هست بود جان خوشین لبور</p>	
<p>نه از سید بجانها ز خسرو منصور چو آفتاب بر آمد چه خفته اند این خلوت درون چاه ز غور شید روح روشن شد بجنب آخر بود که چاشت گدازد گوی که خفته اگر داند که در خواب است چنانکه روزی در خواب بیدار شد بدید خود را بر تخت ملک از چپ رست بخت بر بسته چنانچه پندار سب به پیش او زده بسیار داد خواه زانو میان غلغل در آرد گوی در دهر ابرو</p>	<p>نظر بجلقه مردان چه میکشیت از دور نه روح طالبی رست و چشم عاشق نور ز نور حارس پذیرفت نیست دیدار کور از آنکه خفته چو جنبند خواب شد مجبور از آنچه دیدند مخزون شدی اولی سرور بخواب دید که سلطان شدت شد و نور هزار صف از سپاه و رعیت مشهور در امر و نهی خداوند بر بنین و نور نهاده شعله و سر تنگ حاجت و سحر میان لمن الملک عزت شهر و شور</p>

<p>در آمد از ورگنن بچشم جامه بجست و پهلوی خود نه خنیه دید و نه ملک خرویش کرد و گریان درید زان تلخی بخوان را خریسین که صحت فادان چو خفته ایم و بسیکن ز خفته ناخفته شده که خفته ز شاهای خوشتر تا قبل چو سپرد و رانهاست رسیده باز این باب</p>	<p>ز روش بیاس که بر جبهه مرده درگور نه تخت و چاکر و چیزی ز موجودات مقرر که دید گفت که دیوانه است یار بخور تو هم بیاس که حاضر شوی ز خواب غرور سزار مرتبه فرقت ظاهر و ستور خسته که خفته در ارباب خویشتن معذور بخت آید شاه و بگنن آن مقهور</p>
<p>لباب قصه باندست و گفتن بگانی به بین بدش داد و دو کوئی ز پور</p>	
<p>نوشته است خدا کرد چهره دلدار چو عشق هم درم خوارست مرد و بیاید تو نقشه ترستی ویردیر خشم شوی تو نقشه بکش زانکه آن دین تنگست به پیش حرص تو خود پیل نقشه باشد تو زاده غری آدمی ز قحط جهان به دیگ گرم رسیدی کهن دهن سودا بهیچ سیر نکردی چو معده دوزخ چنانکه بر سر دوزخ قدم نهضت خداست سیر کن چشم اولیا و خواص نه حرص مال مهر ما شان نه حرص پس خوش اگر شمرم من عطا بخش او</p>	<p>خطی که فاعتر و امنه یا اولی الاجبار که نفس نقشه کند پیش عشق مردم غار بشو تو نقشه شیرین چو نوش گوار که لعل هم نخورد و مرا اگر لبه بار تو تی چو مرغ ابا بل مرغ پیل شکار ترا چو مرغ سیمه غذا چو کز دم و مار که سیاه کنی لب گیسو رخ و ستار مگر که بر تو نند یا س خالق جبار نداکند که شرم سیر بین قدم بردار که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار نه خواهد آن خرواسی که گشت بیا و سوار ازان شمار شوی خیره تا بر روز شمار</p>
<p>بیا تو منفر تبریز شمس وین بختی کمینه چاکر تو بدر گنج بدوار</p>	

<p>نغان نغان که بست آن نگار بار سفر نغان که بار سفر نیست شجره و ستم ولیک عادت خورشید و ماه سفر باشد سفر بیامد و در هر غدر با منجور است بگفتش که ز راه شانه بگذر مرست جان سافر در آب من کب رو و لب لب این جوی تالب و ربا به پشت است منگر که از سفر آمد سفر سفر که چنان یار غار در سفر است همیشه چشم کشایم چو غنچه بر راه</p>	<p>نغان که بستده مراد را بنود بار سفر که نازیم بدرم جسمه بود و تار سفر که ناز گردش شان است گشت کار سفر بدان صفت که شد این بنده شمسار سفر که سیر کرد سوارم بحر غزاس سفر روانه جانب دیبا که شد مدار سفر دلی که داد درین کار با قهر اسفر صفا نگر تو بر ویش ازین غبار سفر تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر چو سر درو حرو است در بهار سفر</p>
<p>چو شمس مخمور تریز در سفر افتاد چو ملک که گستر و در دوار سفر</p>	
<p>مجوی شادی چون در مست میل نگار اگر بدندان بادست مر ترا بزار درون تو چو یک و شمنست پنهانی کسی که بر نهایی چوب زو جفا بنود زنی که تو لایق چوب زد که یافت خوش درون یم و غبار است آن حجاب منی بهر جفا و مهر زخم اندک اندک کن اگر بخواب گریزی بخواب در بین تراش چوب نه بهر ملاکت چوبست درین سبب هر شرط طریق حق نیست بهین به پوست که در باغ دروشتها</p>	<p>که زینچه شیر سے تو ای عزیز شکار قبول کن تو مرا و را بجای مشک تار بجز جفا بنود هیچ دفع آن سگسار ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار از آن قبل که شود ریم رو جدا ناچار ز تو برون نشود آن غبار و یکبار رو ز چهره دل که بخواب و که سپیدار جفا سے یار و سقطها سے آن نکو دیار برای چستی آن چوب سیکند بخار که عاقبت بنماید صفایش آخر کار همی ببالد و آزار بچند بار شمار</p>

که تبارون رود از پوست علت نهان	اگر چه پوست نذاند ز اندک و بسیار
تو شمس سخن بر نیز چار با دار سے	شتاب کن که ترا قدر نیست در انظار
دلی برین که نگرود و جان پیاری سیر ز زخمهای زنائی که عاشقان دهند مقیم شد بخرابات و جلد زندان را هزار جان مکرم سپرد هر نفس گفت از چه تو سیری بگفتش از تو نه شهر یار شناست ای سلیمانان هوا می تو چو بهار است حل نست چایغ	اسیر عشق نگرد و ز رخ و خواری سیر بخون درست نگرد و ز زخم و خواری سیر خراب کرد و نشد از شراباری سیر دران لشکار و نشد زان لشکاری سیر ولیک هیچ نگردیم از آنچه داری سیر بدان که هست از جام شهر یاری سیر که باغ می نشود از دم بهاری سیر
خوش کردم و سیری بسیر علی کلیم	که نیست دل بجز از فیض شهر یاری سیر
بیادیم و گریار چون نسیم بهار چو آفتاب نمودیم فصل غم عجز هزار فاخته چو یان ماکه کو کو با هیان خبر مار سید در دریا بنات پاک خدائی که گوش و بین بسمعه ویده یار اهل فاضل او که آیدیم ز مصر و دوحه قطار شتر ز خواب چونکه درائی و روی او بهی همو کشاید کار و همو بگوید شکر چو دست بر تو زند یار و گویدت بر خیز نگر بموسه عمر آن که شد همه دیده	برآیم چو خورشید با صد ستار نموده میوه شیرین بسے درین بازار هزار بلبل و طوطی بسوسه و طیار هزار موج برآمد ز جوش دریا بار که کم خرد بگذاریم و رجبان بهشیار که هیچ نوبت ناسینه نند در اسرار همه ز فیکر آورد و ز قصب و ستار زهی سعادت و اقبال دولت بیدار چنان بود که گلی رسته بی تو نیل خار زهی قیامت و جنات تخت انظار که نعره ارے نیز از پئے دیدار

برای مغلطه مسید و در پیش جیست ز باد اوجوافیون فضل او خوریم به بین توروسه مرا و مرا از حال میرن	زهی مقام تجلی و آفتاب مدار برون شدیم بقل بر آیدیم از کار چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
خموش باش چو مخمور شدی گوشتول چو شد درینغ که دیوانه گشته یکبار	
مرا درین شب بولت ز طاق چنبر پس مرا سپس عزیزا که چنبر سیکردی منه تو بر سر زانوی خود سرای صوفی چو چنبر کوه احد بر نیاید ازین وینج نورین زمان که عسلهای قمری لیسیم به امین ست چنبرین ره زباج و لعل بها	که باد طاق خمارست و یا چنبر کنار که به چنبر نقطه نرسد ز گردش پرکار که تو تو پنهان بر کوه و در و بسیار چه دست در زده در که که کهستار بچشم ما گیسوی می شود سپه سالار چو نعل است در آتش زلف عشق و شتر
خموش باش و کن از بود و نشین تو به کجاست آن دم مستغرقین بالا حار	
بکشتن کاش که چه خوشن می کشی بسیار کنار باز کشتیست عشق از سته ز دست خویش از آن ساغری که میدانی نگار باست حجاب بروسم و اما ای کسی که در افتاده بکنکاش تو خون بدی و ز عشقش چو شیر شسته پیش	بهر بیتان ره عشق را قضا و قطار رسید و نشدگان را ره کنار زیار اگر چه مست غلام دگر بسیار طراز خوب بران روی چون نگار نگار ز چنگ دوست رسیدن طمع مدار مدار چو شیر شسته نشود خون بکشتن گذار گذار
پیش رسید خداوند شمس دولت و جاه که نیست باد و تبریز را خمار خمار	
بیایه ساقی و بر باد و سر و دستار درای مست و خرامان و ساغر اندر دست	ز بهر کجا که دید دست جام جان دست اگر رو بود که تو ساقی و چنبرین هشیار

<p>بیار جام که جانم ز آرزو مند می بیار جام حیاتی که هم مزاج منست از آن شراب اگر جرعه از و بچسکد ز جام نعل تو گر جرعه بهار رسد ولی تو خشم شراب به سبک سرش بکش گر اندکی سیر خم را ز گل کنی خالی شراب شوق بنوشیم و با عشق کشیم چه شکر بود که آواز داد سبجانم اگر در آید آثار شرمسار لعلین</p>	<p>شدت سیر ازین تن چه جا صبر و قرار که منوسن نخست و محرم استوار ز خاک تیره بر آید همان زمان گلزار میان چرخ و زمین پیش و پسده انوار سرسش بگل گرفتست نفس بگردار بر آید از سر خم پوسه و بشمار آثار چنانکه شتر مست میکشد بسی خوش بار که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار حساب آن نتوان گفت تا بر فر شمار</p>
--	--

روایت زاهد جمعه

<p>سیر ع قات عشق رسیدن گرفت باز چشمی که غرقه بود بخون و شب فراق مرغی که تا کنون ز پیکر دانه منست بود صدیق و مصطفی بحر یفه درون غار دندان عیش کند از بجز ترش رو دل قرطه سیاه که پوشید روز بجز بر سینه که در چیه اویار به خبر آن لب که خون جیفه و نیایم کید دستی که بدر میص جمیع سفاک و تنگ نفسی که به ترین پیش هر میدرید آن گریه که از سنگ و رو باه میگرفت گوشه که بود پر شده از نهرل همیده مستورگان عصر ز دید اریو سفی</p>	<p>باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز آن چشم روی صبح پریدن گرفت باز در باخت و اندر و طلبیدن گرفت باز بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز شیرینی وصال چشیدن گرفت باز از حبیب تا بدیل دریدن گرفت باز از اقبال باو صبح وزیدن گرفت باز از فضل و دست شهید زیدن گرفت باز از حبیب شاه و طلبیدن گرفت باز از افتخار و دوست رسیدن گرفت باز با شیر و با بلنگ خمیدن گرفت باز از حق کلام و با گشت شنیدن گرفت باز هر یک ترنج و دوست بریدن گرفت باز</p>
--	--

<p>آهوسه چشم دلبری از حسن یوسف نظاره خلیل کن آخر که بشند و بشیر خاتون روح خانه نشین سر آفتاب دیگر خیال عشق دلارام خام پر صراحت اهل نافه گفت جمیع عشق سودا عشق بوسه درو سیاه کار آن دل که در توبه و از عشق سیر شد بر بام فکر خفته ستان دل عشق ما</p>	<p>در غول عاشقان بخردین گرفت باز از صبحین غیش بکیدن گرفت باز چادر کشان ز عشق دودین گرفت باز سرمایه خیال بیزیدن گرفت باز برکت قراضها بگزیدن گرفت باز در زلف چون کین بخردین گرفت باز افسون مکر دوست شنیدن گرفت باز یک یک ستاره را شمردین گرفت باز</p>
<p>تبریز اگر است شمس حق مست ملک گوش مرا بخوشش کشیدن گرفت باز</p>	
<p>گر نه دیوانه روم خوش دیوانه ساز گر چه خنای از زخمش زخم دیگر زانید پر چند خانه کم کنی یک شسته بزگشت بند اسپ چین بر زبشیکه لایق است چه دعوت حق نشوی آنکه دعای دل کنی</p>	<p>ور چه صدره مات شتی کت دیگر بیان باز گردای کبک اگر چشته از چنگ باز در غمی یابی تو خانه با قلا درزی بساز گر نه چین است استاپت خواج که نزل بیان شیر بادت ای برادر از دعای بی نیاز</p>
<p>گر نیازت را پذیر شمس تبریزی لطیف بعد ازین بر عرش می نه چارش وقت ناز</p>	
<p>حیف است که جان پاک مارا ز آغاز همه با خیر آیند شش پر شود خوش بیزان آن اسه دل خسته نقش مارا گر خوار سه و گر ضیفه اینجا منفراسه برین سخن روان کن</p>	<p>باشد تن خاک را انبار شهباز رسد بدست شهباز کاندر گوشت رسید آواز روز سه دوسه مانده است می ساز آنجاست بقا و ملک و اعزاز بے پر می کن همیشه پروانه</p>

<p>قشر سخن ست اینک گفتیم در پوست بچوے مغز این راز</p>			
<p>اے خفته بیا دیار برخیز ز نهار همه خلائق آمد جان بخش بر زار عیسی آمد اے باقی خوب بنده پرور اے داور صد عزت ارخته اے لطف تو دستگیر بیمار دے حسن تو دام جان پاکان سعد ورم دار اگر گفتیم دل خون شد و خون بچش آمد اے نرگس ست تست خفته زان چینه که نوش دانه من</p>	<p>مے آید یار غار برخیز برخیزه تو ز میهار برخیز اے مرده ورفته باز برخیز از بسر دوسه خمار برخیز نیک بین تو بهار یار برخیز پایم نه خلیلید خار برخیز در ماند لبه شکار برخیز در حالت خطره رار برخیز این جمله روانه رار برخیز اے دلبر خوش غذا رار برخیز پر کن قدح و بیار برخیز</p>	<p>زان پیش که دل شکسته گردد اے دوست دوست دار برخیز</p>	
<p>درین سربا سربا داری امروز میفغان نوبت عشرت بفرود دران غمخانه مارا میهمان کن گستره سایه خود بر سر ما نخا راز روے دریا بین بر انگیز در اشکن کشتی اندیشهار سری از عین شیرین قاف برین</p>	<p>دل غیش و تماشا دارے امروز که اسبابش مهیا دارے امروز بدان همسایه کا بنجا دارے امروز که خلیل حق تقا می دارے امروز که خود شهید ار بجا دارے امروز که خرد از بسر در ما دارے امروز که صد اسم و سما دارے امروز</p>	<p>خموش پیش و مزین از ناخاطق</p>	

که مصر و نیشکر با دارے امروز	
چنانستم چنانستم من امروز چنان گشتم ز یک ابرق صهب چنان خالی که در گفتم نیاید پرستم و اد آن یوسف تر بخت بخوردی خون من ای عقل ناقص بیاد لیل هر جان محزون چو ابراهیم تبار اشکستر قضا بر سبیلت تدبیر خند بجان بر آسمان عشق رستم بیار اسے تیغ عشق لا دبالے مرا از گفت بیهوده خمش ساز	که از چنبر برون جستم من امروز که سیفد خنجر بستم من امروز چنانستم چنانستم من امروز که دست خویشتم خشم من امروز بروین کرد تو و ارستم من امروز که در مجنون پر پیوستم من امروز بغیر دوست پرستم من امروز در تدبیر برستم من امروز بصورت گردین پرستم من امروز مرا افتان کن از پرستم من امروز اگر چهر رفت حستم من امروز
روایت سین جمله	
سوسه لبش بر آنکه شد زخم فور دیش و لب کان زمر دی صبا دیده مار بر کنه سب تو جهان چه فن زندی تو چگونه تن زند نصرت استمان توئی فتح و ظفر سان توئی چرخ که دور میکند و در پیش از آب طفت تو	ز آنکه حوالی غسل پیش زمان بود ز پس ماه و دشت شهاب غم نخوریم از عکس جان و جهان علام تو جان جهان توئی و پس هست اثر حمایت گز رهت دگر فرس عقل بطیب تو عرصه همیکند محس
شمس تو معنوی بود آن نه ضحی بود صد نه و آفتاب را فوز زنت مقتبس	
حده طعم دون و کون صفت زده پیش خوان تو دست چنان چنین کند لطف که من بهیم سنگ که بخورد و لطف نقره دز ربات او	سجده کنان دم زنان بهرامید من فرس انچه بهار میید به از دم خود بخار و خس خاک که آب منور دماش چو آرد عدس

سنگ جهان چه سحر و عشق و کما میسر	با ز کینه دمان بقتل و کشتنش بیک نفس
بس کن بس که گمراهی آفتی نیستی	چونکه نیافت مشتری از کینه حرس
<p>سیر گشت جان من بس کن و لگو که بس گرچه رسول از قیق گشت ملول شد ترش گر نکنی موافقت در دود لے بگیرد من نبرم ز کاهلان خرد شناس عاقلان ذوق گرفت هر چه او بخت میان ذوق خود دوش حرین است من داد و سپهر است من نفس ضعیف معده را من نکتم حرین خود من پس و پیش تنگرم پرده شرم بدم روز خوشی که روی او باشد آفتاب ما ای عشق و در شکل طیب نزد من گفت کباب خور در اوقات دل بگفتش گفت کباب از خوری آن ز کف خسته خور گفتم اگر تو نه پیچ من چه کنم شرب را خاشاکش بش کین سقا بر فوس الحیات تو از تریش شمس دین آب حیات سید پر آجیات از سلف گریه بر لب خلف</p>	<p>گرچه ملول گشته ام کم نزم ز هیچ کس ناصح این روی و لاکر و عتاب و نفس هم نفس خودت بین بسته مگر نیک نفس مرگ بود ذوق شان مرگ کرا بود پس میوه که در میان که بخت بودش طعمش بشکنم آن سیوی را بر سر نفس کین نفس ز آنکه خدول میشود خوان مرا ازین نفس ز آنکه کند شکار او یکشدم ز پیش پس شاد و شبی که باشد او بر سر کوی همس دست نهاده بر گرم گفت ضعیف شد من دل چکی کباب شد و شرب را آن فوس باوه منت دهم کین پاکس ز گرد و خارش نیست روی پیچ بر لب نیل کینش آب حیات میکشد بهین کشای آن خوش ماند داغ جان و دل از تریش و پیش و پس زین سبب است کشتی آب حیات در عکس</p>
روایف شین مجمر	
<p>گر عاشق از جان و دل جود جای بکوش جانی بیاید تیز رود ز آب و آتش بگذرد گاهی بود در تیر گاهی به بود در خیر گاهی</p>	<p>در زانکه تو عاشق نه پس سخره میشود خارش این تنگ جانها از ترش بیرون کش بر داکش بیزار شود زین جان بروی ما خطا پس از کش</p>

نفس نباید گوهری نازده پری در دل بر سر	ای نفس تو خسته بنده شو آتش همیشه بکوش
خود را بسین درین نگر و نفس جانم فی اثر	مانند بابل مست شو و درخت در گلزار کوش
این کره تند فلک با تو چون من گفت	چاکب سوار حضرتی این کره را در کار کوش
چون شهسوار فارس خربندگی تا که کنی	شکست نمی آید که خسته گوید بر آرد بار کوش

یا از جود تو بکن در خاک باد مصطفی	بسرکشاد سینه را در دیده انکار کوش
-----------------------------------	-----------------------------------

ای که بیرون از جهان به در جهان آوردش	و آنکه میزدی کرانه در میان آوردش
آنکه عشو کارا و بد عشو در بستمش	و آنکه از سن یکشیدنی لشکشان آوردش
و آنکه میزدی تقاضا هر صبا می جان ز من	از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فسان	از بیابانها سوئے دارا لایمان آوردش
گفت جاسی من نیام تا تو بنای نشان	کو نشان که مهر سلطان من نشان آوردش

مهربانی کن بود من کی گرفتارم در	دست بسته پیش جان مهربان آورد
---------------------------------	------------------------------

پیش خشم و میان مجلس سلطان خویش	برکت ساقی بجام اندر به بیم جان خویش
گفتم ای جانم فدایت ساقیا به خیر	پر کنی پیمان را و بشکنی پیمان خویش
خوش بخندید و گفت از او فارا خادوم	حسنت دارم بخت و حسنت ایان خویش
ساغر سکه آورد و بسید و نهادش به خشم	پر نی خشنده همچون چهره رخشان خویش
احمد کردم پیش او و در کشیدم جام را	آتش انگند از برای من زان شدان خویش
من پیایه کردان پس داد از کف چند جام	زان می چون از سر خم برد اندر کان خویش
از گل خیس را و پرسیدم بخت خویش	وز خط چون سبیل او خیمه دیدم نان خویش
بخت شنیده باشد از آباده دیگر و خراب	بخت من بد در خرابی یافتن من آن خویش
بویاب را و دیدم آسنا دست میخاید بخت	بهریره روی اندر ماه بنه نقشان خویش
بویاب در فک ز غم و بخت و بران طلب	بهریره بخت خویش است هم بران خویش

مست این خم لائق این تو این خم را شکر	تا بر آرد خم دیگر ساقی از خندان خویش
لبس کنم تا فقره گوید میر مجاہد با شما	داستانهای خفی از مجلس پنهان خویش
<p>عاشقان را شمع و شاد نیست از بیهوشی هر کسی اندر جهان مجنون و هم لیلی شد ساعتی میزان زبیدی ساعتی موزون عمرو اگر تو فروغی منی از صر تن بیرون کنی لنگرے از گنج قارون بسته بر پای جان یونس دیدم تشبیر لب دریای دل گفت بودم اندرین دریا غدا سے ماهی زمین سپس مارا گوی چنی و از چون در گذر باد و غمینان خورند و ما بهر دم خوشتریم باد و گلگونست بر رخسار بیابان غم شغل را بر غم حرام و خون ما بر حاصل سن نیم موقوف نفع صور همچون مردگان در بشت استبرقت و غلغاله حسد و سبب گشت دیدم طاعتی دار سے تو سعد</p>	<p>آب انگوری بخوردی بادشان از جوی خویش عارفان لیلی خویش نیز هم مجنون خویش بعد ازین میزان خود شوتا شوی موزون کوپ در درون خانه بینی موی مارون خویش ناف و تر میروی هر روز تا قارون خویش گفتش چنی جویم داد بر قانون خویش پس چو حرفی زون خمدیم تا شدم ذوالنون خویش چون ز چنی دم زنده مشغول با همچون خویش رو بخوران غم ده ساقیا فیون خویش ما خوش از خوشی خودیم و جره گلگون خویش هر غمی کان گرد ما گرد شود در خون خویش هر ز نام عشق جانی میدهند افسون خویش عشق نقدیم سیه بدانه حیدم آسون خویش گفتش آری می از راه نو ما فرون خویش</p>
مگر باشد با شما باز جمال گلش	خس اندر سعد اگر گشت برگردانی خویش
<p>آنکه جانش داده آنرا مکش گر مراد بران عشقت بار داد گرفتو لم یکس نهان تو ام چو نتوسیر نیم ز قاف قرب حق</p>	<p>ورند از سے نفس بجان مکش از سیر عجزت تو در بیان مرا مکش بد بودا سے دوست نهان مرا مکش آمد سستی هیچ مرغان مرا مکش</p>

<p>در میان خون همه سگین مرد بست سید انم ز پستان دلا شمس تبریزی عقاب بازگیر</p>	<p>در تو کشتی شاه خلقان را کشت تغ را مان بست میدان را کشت باز کرد باز سلطان را کشت</p>
<p>من خمش کردم تو که قصه دم کنی فکر کن رنجور بر نان را کشت</p>	
<p>اندک اندک راه زویم در زش عشق گرد این دو با او پوستان اندک اندک وی زردش سرخ شد و بسوس و اندیشه بروی در کشاد اندک اندک پوشید لاجل گوئی اندک اندک گشت صوفی خسته و دوز و او عشق و دل برین عالم نهاد زان بی جنبانده او سرست بهر او پر می کنم من ساغر دستما ز انسان بر آرد کاسمان</p>	<p>هر گشت شک و ترفت داد اندر پیش میگردید و با او از شور و شمش اندک اندک شکفت چشمت ترش را اند عشق لا ابا سگی از درش سست شد عاشقی پال و پیش رفت و جلد و حالت خرقه درش در پیش دیگر نیاید و بس پیش کامه اندر پاس افتاد اکثرش گردن لوت بر جهانده ساغرش بشنود آوا داد اندک کبیرش</p>
<p>میر سیرت ازین گفت و ملول در کشان اندر حدیث دیگرش</p>	
<p>اگر مانع میجو اول شاد باش چون ز شاگردان مانی ای ظریف جان توست ست در بزم احد گر خیمه آید گلوئی او بسیر که ز وصل دوست چون خمر و خند که نشاط انگیز میجو ناکشش</p>	<p>در گمانه چو سزاوار باش در کشاد دل چو عشق استوار باش تن میان خلق کوثر احاد باش داد از وستان امیر واد باش بهر هم پیش کوکین فرما باش که چو بلبل نال خوش فریاد باش</p>

میش سرش چون خراشد خاک شو حاصل آن آمد که مانند فلک	چون گلش عنفشاند باد بایش در جهان گفته نو بنیاد بایش
در میان خارها چون خار پشت سر درون و شادمان آزاد بایش	
ای یوسف مهر و یان ای جاده و قنار خوش ای چهره تو نهوش آبست در و آتش ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق ای هست بهوش آخر مهر بجوش آخر ای روز زر و کیتو شب سایه موتو گر لطف وصال آرد در جور محال آرس دل گفت مراد وزی سالی گذر ز راج	ای سر و صد شیرین آنکش خیالت خوش هم آتش تو نادریم آب لالت خوش ای نفس تو روحانی ای شکل جلالت خوش در وصل بکوش آخر ای صبح بهشت خوش صد زهره ترا ای به طالع و قفا خوش آینه شنه با جان آبجود و محال خوش جان گفت بگوشتن لاله ای من و لبت خوش
تبریز بگو آخر باغ غم و شمشاد ای فتنه جادویان ای سحر حلا خوش	
بر ملک نیست نهان حال لایک و بدیش حال دل مهل لافضل و وصل دولت دل ز دروش چه خوشیها و طربها دار نکست الموت برید از دلم امر و طرب از متاع دو جهان هر چه بیا به زبان بسیلان را بستاند که ز بانش آمنت سوی من استایش او کرد و زان یافت زبان کیست که ز دانه امید درین خاک گشت سیوه و تیغ و ترشش خام طبع بود و لیک آفتاب از سپه آن سجد که در شام کند	نفس اگر بکشد گوشت کشان میکشدش و گرش این ندهد جان ز که آید مددش توبه بین آن دهن و آن کرم بعیدش که شرف نشد از طوف حیات آیدش یافت آنکس که غم عشق خدا را و روش گلستان ویش را که براوت بخشش سره آزادی او کرد و بخشید قدش که بهار کشش باز بخشید صدش آفتاب کرم او بد و سید روشش چو زیان کرد که شد نور آینه حبشش

<p>همه شب سجده کنان میرو و دو وقت سحر هر که امروز کند شهادت خود را در گور هر که او اسپ دو اندیسو سگرا ہے</p>	<p>روح بخشد که بکیر دم چرخ از جسدش دانا جور بود و مونس گور و محرابش کنند آن اسپ لکد کوب کمال لکدش</p>
<p>بہل ای دل تو غزل را ز ازل حیران شو کہ تاس من کند و شرح دہد ہم حمدش</p>	
<p>من تو ام تو منی ای دوست مرو از سر خویش غیرہ دافم کن از فتنہ بے پایانت آنکہ چون سایہ ز شخص تو جدا نیست منم سایہ را ہمہ فانی کن و بہار ز نور ملکے از دو ولی بر تو محبت گشت ست مقتل تاجت چنین گفت تمثیل علی</p>	<p>خویش را غیر مر از کار و مران از در خویش تا چو حیران ز غم دست جفا بر سر خویش کمش ای دوست تو بر سایہ خود خنجر خویش بکشا طلعت خورشید رخ انور خویش بر سر ملک در آتا بر سپہ از در خویش تاج را گو ہر ز خویش تو از گو ہر خویش</p>
<p>مخ جان تو در اینجا ہمہ پر رنجیمہ شد رو بصر او خشن بین بر آور پر خویش</p>	
<p>ای خواجہ تو عاف فلانہ میباش آن چہ کہ رشاک نور محض است آن مہ بنجیال در گنجہ قصہ بت و بت پرست چون آوت نہ فہم کنند خلق این را این ماس و برج احوال است پایانہ زاد گے شناسد از موش خبر ندارد این دل گرے و ز دے ز زندگان نزد اما نہ فضا ست ات من تا</p>	<p>چون غیبی بری ز سوز او باش با ناخن زشت خویش مخراش تنہا بنجیال خانہ متراش غیر گل و جملہ چیت جلاش نہ دستورے کہ دم زخم فاش وز نہ یکجا برنج و کو ماسش چون بوسند ز سگ پایاش کز نور خشن شد بصر باش اے دزد و قن بشب چو نباش ہم حکم خدا ست عاش من عاش</p>

	خاشاک که بشیخبر ندارد آنگه که بر روز خور و خشیاش	
<p>دست عنایت نهد بر سر خورشید تا جگر او شید شربت سوخور خورشید ساقی و حیرت بماند ناظر و منظور خورشید نیست عسل غاره را چاره ز زنبور خورشید فته شد آن آفتاب رخ مستور خورشید ورقه ز بختی نقاب بر رخ مشهور خورشید خلعت فضلت پیش بر تن این خورشید در دل در جان فکند پرورش نور خورشید باز به بقات وصل مدد و بطور خورشید بر همگان عرض کرد خاتم نشو خورشید باد که گو یابنه بربل بمخور خورشید</p>		<p>باز در آمد طبیب اندر در بخور خورشید بار دیگر آن طبیب رفت بر آن رجب شربت او چون شید گشت فنا از وجود نوش را از پیش نیست و روش را بیم این شب بچران دور از تابو کیم چرت غفلت هر دلی از حسن خورشید عاشق حسن خورشید یکایک تپان حسن خیز که خورشید عشق رفت بر جرح حل شکر که موسی بیست از همه فرعونیان باز سلیمان رسید دیو پری جمع شد ساقی اگر بایست تا کنم این را تمام</p>
	حالی یاری ایش تسبیح و کردم خورشید از همگان معرضم شغل نور خورشید	
<p>باز کشادیم ما بال و پر جان خورشید بر سر گردن زدیم شکر و ایوان خورشید همه با ما باز رفت سوی سلیمان خورشید بیل جان بر کشید نعره و احسان خورشید یوسف جان بر کشید به پرنیان خورشید چون بود آنگه که دید و استخوان خورشید شکر که مایه قیوم برین دندان خورشید صفت آن زری روی و سیوگان خورشید</p>		<p>باز فرود آمدیم بر در سلطان خورشید دست سعادت رسید من کار خورشید دیده دیو و پری امید زامرو و سکه ساقی مستان باشد شکرستان ما دیده خود را به ما پرده ز رخ بگفت گفت هر روز کار چو نه ازین روزگار آن شکری را که مصر نیز بنید بخواب بی زرشید نادری نیست که شکر ترس</p>

دور قمر با سحر عمر ناقص و کوتا بود	شیر داری نهاد یار بدوران خویش
دل سوخته ز رفت در پیش حسن بن شادروانی لاجوی از بجز مدان خویش	
این می آمد و من بیت می نوشیدش غرق شدم در شراب قتل مرا بر آب جان وجود از جنون رفت ز دریا بر لب این دل مجنون من است شکست و گشت بیج دمان بی زبان گفت مرا پاسبان گفت ز صل نه ره را ز خمه تو هسته زن خون شده دیدار نسیب شیر به پستان گرم کن ای شیرینک چند گریزی چو سگ چشمم کشا کش جفت شعله نه زین نشد از این دکل کلام تا بهی از کلام گفتم ای پاسبان هر چه شود گویشو و نه در بیم ترا هست خریه از عقل	می کشی با دم کوزه بکسیر و بنوش رفت و علم او دل با نکی آید بچوش جمله ز سر رفت و یک چمن بر پشت خویش بادهلستان تنه بر هیچ کس نشویش کز بدرفت آسمان بشو این دل خویش ز نو تر مگر او را پای به بند و بدوش شیر فلک شته بود از سر بیت چو بنوش جلوه کن ای ماهر و چشمانی روی پیش چشم کشا سوی چرخ ای خنده چشم تو پیش بیکدیگر نفس غیب تا بر نی از نقش صافم و آزاد از ان بند و روی خویش دانه و دانه ترا کیت پذیرا خویش
در دی و در کوش مرا خوش بجا است گرفت با حسن کو هم خوش کار تو ستا اولی بگویش	
از دست تو دستم را در دست بهر بایتم دلخوش شدم از این دست دستا در پایه سینه چشمت و غم به سینه شکر نه از نقش بر گیسو ترا پیش معه دست تا تو تفصل دستا در شیر که ز سوز او ز سیر خوفا	ایاز دست تو دستم را در دست بهر بایتم چون سینه چشمت و غم به سینه سشالی زار و دایه از سینه هر که به پیشش زرد و سینه شرح دل ستا او پیشش که پیشش سر کشی از سینه بهر بایتم

<p>کاسه سکنایه پیش بنیدیش خام بیاید نغمه پزیریش جانب شادی داد نویدیش شلخ بنا سته تاغیریش نور گرفت سحر و سپیش</p>	<p>هر که ز سحر دارد و ز صفتش عام بیاید خاص کنیدش نیک شاه داد که زانود او داد ز کاسه و آب حیاتش فته نغمه باغ شگفتش</p>
<p>باده چو خورد افشاش کرد او رحمت برد او بی طلبیش</p>	
<p>همه هست و دلاری همه پیش است و آیش باز شهر باز آید از همه تا سر آیش و گرن هست و گشتش ابلان جان ندر آیش که او مر سقت خاکی را کند در قرب خود آیش بسی دلهای نگینان چو طلی شد شکر آیش ز عشق آب آتش نه که از غوشت اطفاش زهی شاکر که امر وزم زد و لبتا س فرو آیش چرا من جمله جستم ز عشق جسم فرو آیش دزخم او شال و پان و ناله شری آیش وز و غوغا ست در گردون ز ناله زار آیش</p>	<p>راختنهای پیش ماهم لطف و بخشش هر آنچه از گنج فقه آید بلغ جان بیارید همه رنجست در پیش همه رنجست در گشش ببین تو لطف پاکس را ملک سمنانی را بسی کوران دره نشینان از و گشتند رهبران بسی ز غمت بی گشتند ز غمت پنج در شش نه زهی شیرین که میسوزم که از شمعش برافروزم چرا من خاکی و پستم چرا من عاشق و پستم پیش عاشقان صفت صفت بر آورده بگفتش از و چو نت این ل چون کروغ غمت ناز و خون</p>
<p>دلانا چند پرهنیزه ز کوی شمس تبریزی بنه بر سر تبریزی بعد آرام بر پایش</p>	
<p>نمی بینم میان حاضرش درین مجلس نمی بینم نشانش نمی بینم اثر از گلش که سید یدم چو شمع اندر میانش</p>	<p>نگار سکه را که میجویم بجاننش کجا رفت و میان حاضران نیست نظر منی افکنم هر سو و هر جا مسلمانان کجا شد آن نگاری</p>

بگو نامش که هر که نام او گفت خنک آن دل که دست آویزاوش ز رویش شکر گویم باز خویش و منیش گرنه بین عجب نیست	بوقت مرگ شیرین شد دهانش بگور اندر بنوشد استخوانش که چاکر شد بدان هر دو جهانش که میجوید درین عشق آسمانش
--	---

بگو القاب شمس الدین تبریزی
مدار کوس مشتاقان نهانش

شکست فرخ تهم را شکری روی ترش ز شیوه او ترشت و جان شیرینش هنر از خمره و کاس عسل شدست از دس ز دای و بهوی ترشهای بنفشه گرفت ترش چگونگی نه دوزیلب چو شند نگو نگردد از آن یار من عجب ترشت پیر یار مرا جست کان ترش رو کو ر بود سیل دیم و شوق نعره زان شتاب و تیز می بر دو کو به کوس مرا گرفت طبع حلوا و بنده را جوان عجب نباشد اگر قصد او فتاحی نیست غلط مکن ترشی را که جسته ایم دست	چه بار هست تهم را دران سبوی ترش که نیست در همه اجزایش تاروی ترش که هست دلیر شیرین دو خوش ترش حلاوتی عجب یافت های بهوی ترش که جوی شیر و شکر شد روان سبوی ترش بجیب سبب شیرین بگفت کدوی ترش نما نیست چرا بودش آرزوی ترش سیان جو عسل چه نیست چون سبوی ترش چرا گشت شکر وقت جسته جوی ترش که تا زبان او شیرین شود و گوی ترش همیشه باشد شیرین لقمین عدوی ترش ز رشک خون تو شیر نیست ز گلابی ترش
---	---

هنر خانه چو زنبور بر عسل داره
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر کم گردد این بیدل ازان دلدار جویندش اگر این بیدل جانم بهر دنا گمان ازین وگر بهار عشق او شود یاده ازین مجلس	وگر اندر رمل عاشق بکوی یار جویندش ز هر خاری پریشانی ازان گذار جویندش پیشین نرسد بهای ازان عیدار جویندش
---	--

بجای

برخورشید برق اندازنی زمار جویندش سیان طره مشکین آن طرار جویندش چنین خفته نیابندش گمبیدار جویندش اشارت کردان پیرم که در اسرار جویندش ششم دریای پرگوهر بدربار جویندش مسلمانان مسلمانان دران انوار جویندش مراخوان صفار گو دران بازار جویندش	هر آن عاشق که کم کرد دلباز غصه میگویم دگر دزدی ز نقدی بدزد و درخت عاشق را بت بیا، ار پرفتن را که سیداری ز بخت است پیرسیدم بگوی دل ز پیری من ازان دلبر گفتم سیر را بانه توئی اسرار گفت آرسه زهی گوهر که در یار انور خویش پروازد چو یوسف شمس تبریزی بازار صفا آمد
--	---

روایت عین محمله

بیای که سر دروانی بوستان سماع بیای که چو نتواند دیدست دیدگان سماع هزار زهره توداری بر آسمان سماع گفته شده است ازان بام نردبان سماع یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع ز وجد خود تو در آئی تو در میان سماع سماع ازان تو هست تو هم ازان سماع برون زهره دو جهانست این جهان سماع بیای که تو گل سرخی ز گلستان سماع بیای که ماه قمار می دراخته ان سماع هزار شمع منور بخاندان سماع بیای که معجزه خاص تست شان سماع بیای که چو نتوزرے رانده یکان سماع یکی نقاب برانده اندادان سماع که شاد بدست نهانی درین دکان سماع	بیای که تولی جان جان جان سماع بیای که چو نتواند دوست دهم نباشد چیز بیای که چشمه خورشید زیر سایه تست اگر چه بام بلندست بام منجم چین سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح سماع بنده وقت تو باشد ای هنرمند برون زهره دو جهان آچو در سماع آس زیر پای بگویم که هر چه غیب رویت بیای که نوع دگر می کنم بیان سماع چو صد هنر استاره ز تست روشن دل بیای که آتش فکرت دل تو گرفتارست بیای که جان و جهان در رخ تو حیرانست بیای که بتیو بسیار عشق نقدی نیست بیای که بر در تو ناطق زنده مشتاقان بیای که رونق بازار عشق از لب تست
---	---

ایقانده سنانی ز شمس تبریزی	که باز ماند عشق باش دمان سماع
روایت عین ترجمه	
<p>گویند شاه عشق نثار و وفا دروغ گویند بهر عشق تو خود را چو سیکشی گویند اشک چشم تو در عشق بهیودست گویند چون ز دور زبانه بروی شدیم گویند آن سگان که باندندان خیال گویند آن سگان که ز فتنه راه راست گویند شاه عشق ز اسرار از غیب گویند بنده را نکشاید و خوشیم دل گویند آن کسی که بود در شربت خاک گویند زره زره بدو نیک خلق را خاموش کن ز گفت و گر گوشت کی</p>	<p>گویند صبح نبود شام ترا دروغ بعد از فنا جسم نماند بقادروغ چون چشم بسته گشت نباشد بقادروغ زان سوز و تاب باشد آن جان مادروغ حمله خیال بقصص انبیا دروغ ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ بیواسطه نگوید با اولیا دروغ وز لطف مرور را نبود بر سعاد دروغ با اهل آسمان نشود در بهادروغ آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ جز حزن و صوت نیست بجز ادا دروغ</p>
روایت فارسی	
<p>باد نمی بایدم فارغم از درد و صاف بگرفت آن تیغ تیز خون حسودان برین از تن ما که بکن بس کن از خون ما ای ز دل ما خبر بهین دهنم را بگب گوش بنویس با کمن هیچ محابا کمن در دل آتش چو بقرنه آتش خرم آتش فرزند آتشند و در بند ما خلجک دودش چرا زانکه دوستی بجای و بزم نیم سوز خام بود او هنوز</p>	<p>تشنه خون خودم آمده وقت مرگ تا سربلین کند گردن خود طواف ما بخورد خاک را یک جرعه خون از گزاف در زشت گافد و لم خون بجهل از شکاف سلطنت قهرمانیست چنین پستیاف جان چو کبریت را بر چه بریزند ناف هر دو یک می شویم تا نبود اختلاف چونکه خطب نور گشت نبود فریاد است تشنه در وسیله طلب جمل و زلفات</p>

<p>آتش گوید که تور و سیاهی من سفید این طوفش روی فی وین چشش بودی همچو غریبی براه نه سوی جانش بلکه چو عتقا که او بر همه مرغان فروود با تو چه گویم که تو در غم من مان مانده همی بزنی ای فتنه جو بر سر سنگ این بود ترک سقای کنم غمده دریا شوم</p>	<p>همیزم گوید که تو سوختیم از خفاقت کرد و میان دو ضد رویی اعتکاف نه سوی مده و نه بال نده نه روی زشتا پیشکش نه بود مانده بران کوه قاف پشت خمی همچو نون تنگانی همچو قاف تا ناکشتم آب جوتان کنم اعتراف دور ز جنگ و خلاف چرخ از اعتراف</p>
<p>همچو زبانه های پاک فاشن رز زناک قالیشان چون غریب فلک بر چون فضا</p>	
<p>بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف باحت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ برو که کرده دیگر به بیند آن چشم تو بر مقامه خویش و ز آنچه گفتش شعاع چهره او خود نهان میگرد تو جان شکست کنده ای دلنواز آری چو عاشقان جهان جان دل فدا کرد اگر چه کعبه اقبال جان من شد دلان به بسته ام از نان آب خون جگر تو عقل صفت من مست بر خطای ام خمار جید من بحسب ما می طلب بغیر عشق تو جاسی دگر نمی بخشم نه عاشق دم خویشم ولی زبوت گشت نه الفت گیر دانا جزای من بغیر تو دشت</p>	<p>ز مرغزار برون آصفوف با شکاف هر چه از تو رود است کنند صدق نه اف بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف ولی که دیده نه سحر نه روشن نه صفا ز غیرت ار بدر بر همی تنی می بافت ولیک ناطقه ام که ربان کند او صاف مارا بگردم و جانی بجان جان مصاف هزار کعبه جان را بگرد نیست طواف که کوکان شکم درخیزد خون از ناف خطای مست بود پس عقل صفت معنا که نیست مست را عقل جام و جود کفایت که نیست لای سیرغ عشق او خرافات چو دم زدم ز غمت از آفات و از آفات اگر هزار بخواند سوره ایلاف</p>

منور دیده مشک استایم من ز طشت منم کما نچه کند از شمس تبریزی	که گوشت من بکشاید بقصه اسلامت قناده آتش علاج در دکان دندانت
روایت قاف	
ای جهان را دلکش اقبال عشق ای صفای راسخ و فاد در غرور دوست ای فروز از جهان دول دیدار یار ماز اخلاص ریا پیرون مستقیم گر نگردد آفتاب از صفعت نیست خساق گوید غایت محمود باد من دهن بستم که بکشاد دست در این دعا ز بیل من دولت خلیل و حدت عشق است اینجا بیدر	نفیل الله یایش اقبال عشق ای غوثا و مر حبا اقبال عشق ای بردن از دور حبا اقبال عشق جهان اخلاص ریا اقبال عشق نقل کرد از جای اقبال عشق عاقبت آمد بمقامت اقبال عشق در دل خلق خدا اقبال عشق می نگنجد در دعا اقبال عشق یا توئی اسے یار یا اقبال عشق
من شمس کردم چو در دم را دوا کرد بهیخت و رجاء اقبال عشق	
ای مونس غمگار عاشق ای دار و فریبچه و صحت ای صولت بادشاهیست تو ای کرده خیال را رسولی آفر اگر بخود تو راه ندیده از خدای غناست تو باشد تعلیم اشارت تو باشد از راه نمودن تو باشد ای بند تو دلکشای و بیک	ای چشم و چراغ یار عاشق از بهر تن نزار عاشق بر بود دل و تبار عاشق بے واسطه یادگار عاشق کے داند او کار و بار عاشق آن حیلہ گری و کار عاشق آن ناله زبیر و زار عاشق آن رفیق راه و ار عاشق و سے بند تو گوشتوار عاشق

<p>دیرست که اشتها بر فست ز بهیا چه زیان اگر تو باشی صد گنج و فروزیش بدست ای لافیت اسیت عند ربی لولا که لما خلقت افلاک خاموش کن ای زبان بلبلان</p>	<p>از چهره لاله زار عاشق چاره گرونگسار عاشق وان دانگ شد نثار عاشق از آتش افتخار عاشق نه چرخ باخت یار عاشق برای سخن گذار عاشق</p>
<p>آنجا که مقام خاص عشق است دارا ضرب خلاص عاشق</p>	
<p>بازاران کوه قاف آمد غمخامی عشق باز بر آرد موج غیرت و چون ننگ شیشه کشادست عشق بچای دل های ناک برنج دل عاشقان بال پر یزاد هر نفس آتش بر سر یاران کار فتنه نشان عقل تو رفت بکسوشت شکر و پیوسته شد جسم صبا می کجاست عقل بدید آتشی گفت که عشق است شوق ندانم بخت کرد آواز نرم</p>	<p>باز بر آمد ز دل نغمه بهیاس عشق تا شکند ز ورق عقل بدیای عشق در شکم طور بین سینه سینا عشق کز قصص سینا یافت عالم بهنای عشق از بر جان و جهان سید و مولای عشق هر طرف اکنون بین سینه سینا عشق تا افشاند سبک شورش غوغای عشق عشق ز بندید گردید بهینا عشق کاسه دل بالا نگر نگر بالا عشق</p>
<p>بنگ در شمس حسن سدر تبریزیان شادی جانهای پاک دیده دلای عشق</p>	
<p>جان سرتو که بگویم نفاس رو به چو خورشید تو بخش کن دل ز بهر برکت از بهر تو اگر تو بگویم که برو صبر کن</p>	<p>در کرم حسن چیرائی تو طاق روز وصال که ندارد فراق بهر وفا به تو به بندم نفاق باشد تکلیف به لای طاق</p>

<p>خاصه فراق ز سیه عشاق هر دو تو دارم منم گشت عشاق دو دور سا بجانب شام و عراق ماه رخا قند لبان سیم ساق نوش کنان ساغر صدق و وفاق طاف طاف بین طربین طاق مژده مرا آنکه دهن زین طلاق ترک کند فرو شود و بیهوش طاق بگذرد از طایفه رزق و فاق همچو محمد سجده بر افاق بر سر آن سفت شد اوطاق که همیشه خنک شد از شیتاق زانکه مهندس تو سحر و سیاق باز و آیم بسخن اسے وفاق</p>	<p>نعت بود و حیر و فراق حبیب چون پدر و مادر عقلت و روح روم چو در سر تو آید سکنم در ترقی سینه عشاق تو رقص کنان در چین فصل تو دست زنان چله و گویان بلاغ مژده مرا آنکه زرشش دزد بدو خاصه کسے را که جهان را همه سلم شود حرب بساند تمام لاجرم عشق کنش بیکش بر پریشش زود جناح بخش جان سب تو که بگو باقیش هر چه بگفتم کز تو مرا است کن چون نرود از جگرم تشنگی</p>
--	---

ردیف کاف

<p>سکینک سکینک سر سبه بزرنگ مرگ آیدیش زرشش سو گوید که ستم نیک آن سبب آن رشیکان که بکشان کینیک خشت ترا بالین خاکست نهالینیک ای ناگفته ای در اندر گل سر کینیک اشک سیه شود در جوی کشر خود نیک شیر اید باشی بی رسک و آئینیک چون رنج و بلا بینی در رخ ملکن چینیک</p>	<p>آن سیر و زمین بین با سپک باز نیک چون مرگ گشت او گوید که جیل گو گو گوید جلش کاسه خروکان همه کز فر کوشاید و کوشادی مغزش یک یاد او س گر کین کن این جان را سیر کین کین پایسته سر کین دان از بدوم ای جان تر که خود خفتن کور و دین حقیقه جو چون مرد خدا بینی مردی کین خدمت کن</p>
--	---

<p>این پنجم مرتبہ ای جان این منم ہم</p>	<p>لما چند سخن گفتن از سنیان از شینک</p>
<p>از حضرت شمس الحق کای آبجیاشت او تو آب کجایابی بے دیدہ نمکینک</p>	
<p>اے طریف جان سلام علیک اے سلام تو در نگنجید وے کہ بگذشت روی واپس کرد روز فردا از عشق تو گوید گوش پنهان کجاست تا شنود ہر سلائے کہ در جهان شنوی زین صدا و رگدز برابر کوہ من ز غیرت سلام تو شنوم چون نبستم زبان سلامت شد ای صلاح جان صلاح البرز</p>	<p>وے لطیف زمان سلام علیک در خشم آسمان سلام علیک کای ز ہجرت نغان سلام علیک ز دترم در رسان سلام علیک از جان پنهان سلام علیک چون صدانیت زان سلام علیک تا بہ بنیہ عیان سلام علیک چون بگوید زبان سلام علیک جانب پاکستان سلام علیک بر تو م جادوان سلام علیک</p>
<p>روایت کاف فارسی</p>	
<p>ہر کہ در نیست ازین عشق رنگ عشق بر آورد ہر سنگ آب کہر جنگ آمد و ایمان بصلح کہر معاند بد و اسلام رام عشق کشاید دہن از بہر دل عشق چو شیرست نہ مکروند دیو چونکہ مدد برمد آید ز عشق عشق ز آواز ہمہ حیرت ست</p>	<p>نزد و خدا نیست بجز چوب و سنگ عشق برون بروز آئینہ رنگ عشق بزود آتش و صلح جنگ گشت فنا ہر دو و گشت تنگ ہر دو جان را بخورد چون ننگ غیبت گوی رود و گاہے پنگ جان بر بہر تن تار یک تنگ عقل درو خیرہ و دل گشتہ رنگ</p>
<p>سوے شہ شرق بہر اے صبا</p>	

خدمت مارا برسان جیئے دنگ	
تو پستہ گیر و یا پاسے لنگ غیر من و ساقی و مطرب نماد عقل چو این دید بحبت و برقت صدر خرابات کسے را بود سر که زندیش دلا رام ساخت و آنکه در اندیشه یک جور زیست یار منے زود و فز و جہ زخم یار خرے دنب خرت گیر و رو راز گو پیش خران اسے سچ	صبر و رود آمد و ر چارہ تنگ بین بکن اسے چنگ ترکا تنگ بادل دیوانہ کر دست جنگ کور ہد از صد ری و از نام و تنگ جاسے سکون ساخت زینت پلنگ آن خرابا لا برو دیا لہنگ خویش تن از دے بران فی تنگ ز آنکہ کلید سے بنو بی تنگ بادہ ستان از کف ساقی شنگ
روایت لام	
امروز روز شادی و سال سال گل گل را مد رسید ز گلزار روی او مست است چشم زگر و خندان بلان باغ سوسن زبان کشادہ و گفتہ پیش رو جامہ دران رسید گل از بہر داما گل آبخوانست نگین درین جهان گیریم دامن گل و ہمراہ گل شویم اصل نہال گل عرق پاک صافے تست زندہ کشد و باز پر و بال نو و ہر نسرین و زگر سن و یا سہین سرو	نیکو ست حال ما کہ نکو باد حال گل تا چشم ما نہ بیند و نگیز و ال گل از کوفہ و رونق و لطف گل ال گل اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل زان سید دریم جامہ بیوی خصال گل در عالم خیال چو گنجہ جلال گل رقصان ہی شویم چو شاخ نہال گل زان صدر بد رشد ما را نیجا لال گل آن عند لب را کہ از قیل و قال گل در دعوت بہار کشید اقبال گل
خاموش باش و لب بکشا و غنچہ دار میخند زیر لب تو بزیر طلال گل	

<p>شیران مست شد مستند بین قصه حل علم داداده او دره ما چاره او دم او جان دهرت نفخه و نفخش نپذیر ماورین ره همه با مثل تو فصل بهار شیران وحلی بسته این آب گلست ناقه اشتر بزاده بدعا صانع مان و مان ناقه حقیق تعرض کنند سوی مغرب فروزم و طوف مشرقانی</p>	<p>زاشتر مست که جوید ادب و علم و عمل دم ما از دم گرمش زخورشید و عمل کار او کن فیکون ست نه موقوف عیال ما از ان اشتر عامیم که گوئیم و حل پیش جان دل آب و گل را چهل جهت معجزه دین ز کمر گاه جیل تا تبر و سرتان صادم حق عزوجل تا ابد کام زنان جانبش رشیدان</p>
<p>باینشین و بجنبان سبوی گوی سبک شمس تبریزه بگوید بخود اسرار غزل</p>	
<p>ترا سعادت با داران جهان کمال بیکدم بغروری بیکدم هم بکشته مشال آب چو روح و مثال تن کوزه ترا چگونه فریبیم و در جوال کنیم چو در جوال نمکخی و دام را بدرستی نگریم که در اینان روی بسته شوی هزار صورت زیبا بر آید از دل جان مشال آنکه سیار در آسمان بالان عجب ترا آنکه از ان قهها برون آیند چه جای سرو و گل بی روان بی حرکت بگویمت که از اینها کیان برون آیند ردای احمد مرسل بگیر اسرار عشق بیل مرا که بگویم عجا بخت ای عشق</p>	<p>هزار عاشق اگر در خون مات حلال چو آتشم به پیش تو ای لطیف خصال چو آب رفت بدریا شکسته گیر خصال که اصل کمر توئی و چراغ به محبت کل که دیده است که شیرین روان و بکمال که شیر پیش تو بر خاک چیرند و بنال چو از عشق تو یارید در سپله مشال بجوی حوض شود قبه قباب زلال بنفشه گل نسیم و سرو با پروبال کز نصیب نیاید بفریبیم و خیال ببرش و فرش رسد با مان ز نور انحال صلای عشق مشغوبه روحی ز روح بال دری کشایم از غیب خلق را بمقال</p>

<p>همچو طبل و چوکوسیم دل تنی پشت چگونه طبل سپرد سپهر گشت چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی</p>	<p>بر آوریم نغان چون کنی تو زخم دوال که باشد من چو تو سلطان زنده طبل و نه دام نه آن شمس کور سبزو ال</p>
<p>ردیف سیم</p>	
<p>فردا ترا قاضی برم کاشکستیم همچو صنم مقتضی صنم قاضی توئی مستقبل واضی توئی ای عشق زیبا و سنی هم من تو ام هم تو منی آنها توئی اینها توئی در این و آن تنها توئی شیرینی غوثان توئی اقبال درویشان توئی عشق سخن کوشی توئی سودای غمش توئی ای خسرو شاهنشاهان ای تختگاهستان جهان پیش تو غوثان تبان چون پیش رزی بعبتان هر نفس نفسی دیگر چون شیر بودی و شکر آه کس که آید سوی تو تا جان بدور کوی تو لطیف تو عاشق میشود و جذاب عاشق میشود هر زنده را میکشد و هم و خیال سلوسو دیگر خیالی آوری ز اول را بدید سرور و هر دم خیال تو رسد از غیب مطلق سوی دل</p>	<p>از من شو ای کس که ایام شاهیم هم صنم غشتمین توئی راضی منم تا چون نائی و سبدم هم بادی و هم خرمی هم شادی هم درد و غم وز دست و پا پنهان توئی وان کوه صحرای کرم دریای در افشان توئی کانهای پر زرد و درم اودراک پیوستی توئی کفر و بهی عدل و ستم ای بی نشان با صد نشان ای مغرنت بحر عدم زشتش کنی لغزش کنی بردی از مرگ و ستم گر واقف اند این نفسها کی آمدندی از قلم رشک تو میگویی که لا لطف تو میگویی غم بر قهر شائق میشود و چون روشنائی طبرسم کرده خیالت را لقب لشکرش حبیب علم آنرا اسیری این کنی ای مالک ملک ششم تا آید از جان در بدن از ناز قسام اقسام</p>
<p>خامش کنم بنده و جان تا برفتند این جهان چون می نماند در بیان دیگر نگویم پیش و کم</p>	
<p>من جب میگردد که من آینه نیکی شوم خنخانه خاصان شدم دریای غوصان شدم من ماهیم در بحر جان و رهو با مرغابیان</p>	<p>تو حکم میکردی که من خنخانه نیکی شوم نگذاشتی ای جان من تا طرب بشکیمی شوم گر آب نبود در جهان من ماهی ریگی شوم</p>

<p>نفس از ملک ساختی بر آب و گل افزانته نارونی افزونتی بس جادوش آموختی ترکی به تری که کند تا جیک تا جیک کند که تلج سلطانان شوم که شیطاناتان شوم خون دولی را ریختیم بایو سینه میختم</p>	<p>دورم بدان اندامی که کسیر نزد یک شوم زانم چنین میسوختی تا شمع تار سکه شوم من ساعتی ترکی شوم یک خط تا جیک شوم که عقل چالاک شوم که مفلسی به یک شوم در دوسه اوسرخی شوم در دوی تاریکی شوم</p>
<p>کاهی بعقل آسیرم کاهی چو بر گریزم که نقش غلطت بشوم که عین تاریکی شوم</p>	
<p>آمد بهار ای دوستان منزل بهستان کنم امروز چون غل غل بران شوم از گل گل آمد رسولی در چمن کین بل را بهنای حزن بهر سماع آسمان خیریت ای دیوانگان زنجیر با سیر دریم ما هر یک آهنگیم آتش درین عالم ز نیم این چرخ را بر هم ز نیم گوئیم ما بے پاوسر که پای سیدان گاه سر نه فیچو چو گانیم ما دوست او گردان مشد خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگی از نور شمس لدرین ماور شاه خوش آیین ما</p>	<p>گرد و دسان چمن خیریت تا جلا کنم تا در غل خانه جهان شش گوشه آباد کنم جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنم تا طبل خانه عشق را از غم و دیران کنم ز بنور بهر جذب دل بهر دم دگر تشدان کنم این عقل پا بر جای را از عشق سرگردان کنم ما که بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنم با صد هزاران کوی سر و گوشه غلطان کنم این عقل باشد کاشی در تخته پنهان کنم بنود غریب ای ناموزین بی نشان دان کنم</p>
<p>گرچه ز شکوین آدمیم ما غرق طلوین آدمیم یکس از غایت های او با جان نگیریم آدمیم</p>	
<p>باز آدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم بهفت اختر بے آب را که خاکیان خون بخورد امروز چون آصف شمشیر و فرمان دگر شوم من بشکنم خنجر شک را با غلام بے درد را</p>	<p>دین چرخ مردم خور را چنگال زندان بشکنم هم آب بر آتش زخم هم بادشاهان بشکنم اگر گردن گردن کشان پیش سلیمان بشکنم اگر دره دار دنگ گیرم اگر آن بشکنم</p>

<p>دنیا اگر آید بدل از هیچ صلحش کنم گیسو سببان گوید که بی نردی بریزم جام می غران کرم گسترده مهسان خوشیم کرده فی من نیم مهسان توستم کمین دربان تو چون در کاف سلطانانم یک زده بودم</p>	<p>گردون اگر دولی کند گردون گردان بشکنم دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم گوشم چه امالی اگر من گوشه نان بشکنم جامی تو بر مهان فشان تا خرم مهان بشکنم گرد ترا زویم نمی میدان که میزان بشکنم</p>
<p>ای شمس تبریزی در گزیده دمی ستم کنی من لا و بالی عشق را این فرس وایوان بشکنم</p>	
<p>تا من بدیدم بروی تو ای ماه شمع روشنم هر جا وصال شد بود باغ و تماشا که بود در با اگر بسته شود زین خانقاه شد کس گوید سلام علیک می آورد مت با نقل منی من آفتاب انورم استار ظلمت بر درم هر کس که خواهد روز و شب عشق تماشا و طر گویم سخن را باز گو مر و گویم ز آغاز گو گوید که آن گویش گران بهتر بهوش دیگران رو برو که صاحب ولتی جان و حیات عشق منی هم قاف و هم غنقا منم هم عوده الهی منم</p>	<p>هر جا شستم خرم هر جا روم در گشتم بر هر مقامی که روم بر عشرت تو می تنم آن ماه روی از لا مکان سرور کند در روزم من شاه بل شاهنشهرم پرده سپاهان میزنم من نو بهارم آدم تا خوار با را بر گشتم من قند بار الذم بادا مزار را رخنم هر بے بلا شمع ده من خلق گول و کورم صد فضل ارداین بران آنجا هوا اینجا منم رضوان و جبر جنتی زیر اگر رفتی دامنم هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو سو منم</p>
<p>افلاک پیشم سر نهند املاک پیشم بر نهند با این همه موم ترا با دیگران چون آه منم</p>	
<p>باز آدم باز آدم تا وقت را میون کنم با خدا آدم باز آدم تا بهر جایان دل باز آدم باز آدم تا سوز و درد عشق را باز آدم باز آدم تا دل بران دلبر منم</p>	<p>باز آدم باز آدم تا مادر عشق افزون کنم از اشک چشم و آه شب و از خون دل میون کنم در گوشه های دل نهم در گنج سر بر خون منم در هر چه جزو لب بر بوز شهر دل بر خون منم</p>

باز آدم باز آدم کز جسم و جان دل گیرم
باز آدم باز آدم دل داده شوریده
باز آدم باز آدم چیزی ندارم چون لعل
ای عاشقان چون نیم شب جان پری بمان
ای عاشقان از بخت اگر دلدارین بمن بود
پیش آدم شده بنده را گفتم شما کم کن بلا
گفتم شما بس قطره با حشر تو باریده ام
گفتم شما بسیار شب دیده نیاوردم بخواب
گفتم شما چندین غنای داری من در فاقه ام
گفتم شما دارم دمی شوریده بجای صله
گفتم شما دلم از دانه معنی تهیت
گفتم شما در پردا خور چادر اداری نهان
گفتم شما چون حاضر فردا چه حاجت بده
گفتم شما مشاطه شمع ز نور ستم
ای بلبل ریحان سرابر من بنال از بجز

چون مرغ عرش آشیان در حضرت چون گم
خود را اگر لیلی کنان در عشق او چگون گم
قد اله را هر شبی در خدمت چون لعل گم
جان چون نباشد رنم سن زندگانی چون گم
بر تخت دولت بهسری با سحره ما موی گم
گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون گم
گفتا چه غم هر قطره را من لولی گم
گفتا شبی را صد شبی در عمر تو من گم
گفتا بیا بگذر خود تا من ترافارو گم
گفتا من هم خانه شوتا سرور و مخزون گم
گفتا بیارش تا ز غم در لحظه بیرون گم
گفتا که گریه و شوم سید چو تو چگون گم
گفتا برو خود را بان تا وعدا اکنون گم
گفتا ترا در پرتو آن شمع او شمعون گم
تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون گم

این دهم شمس کردم دلی گرد آواز گشایم
شیر زبان را از سخن بر بندم و آسون کنم

ای یار من در عاشقی یکبار که چیده ام
دل را ز جان بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردی
دیوانه گفت کف ریخته از شور من بگریخته
امروز عقل من ز من یکبار که بگریخته
من خود چتر ستم از مشکل بگردم بهر

این یار من یکبارگی از خویشین بریده ام
عقل و دل و اندیشه را از پنج و بن شوریده ام
دیوانه هم ننزدید این کا ندر دل اندیشه ام
من با جمل آسخت و رنیتی بریده ام
خواهد که نرساند مرا پنداشت من نایده ام
من گنج معورم که در ویرانه گنجیده ام

<p>از کاسه سیاه گمان در خون گردون باخشم من از برای صحت و عیسی دنیا مانده ام در حبس تن غرقم بخون از رشک هر جسم مردن شکل نبات اندر زمین ز آب گذرد از من غذا چند آنکه خواهی در گردن من که شناسی مرا مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم چون در دیده یارم در آرد چشم او بنگر تو مستی و بامی خوشی من بست بی می سرخشم من طرفه مرغم که چین با اجتهاد و خوشی تن ایراقص یا دوستان بهتر ز باغ و بهتان بر زخم او داری کن دعای بیمار کن چون کرم پلید از بلا در طبع قزمیشوی ای بوسیده در گورتن رویش آفریل گو نه نه چو باز تیز بر دوز چشم از خوشی تن پیش طبعیش سربنه یعنی مرا تریاق ده</p>	<p>هر گداز رویان ده زمین کاسه لیسیده ام من از کجا سخن از کجا مال کرا و ز دیده ام و اما آن خون آلوده را و خاک خوش لیسیده ام کیبار می بالد گیاه من بار بار بالیده ام از زان کم دیده که من صفت گردیده ام کیبار زاید آد من بار بار آسیده ام زیر ابرون از دیده با منر گلی بگزیده ام تو عاشقی خندان لبی من بی تو بن خندیده ام بی دامن و بی گیرنده اندر قفس خسیده ام هر صلاحی یوسف در چاه آرا سیده ام صد جان شیرین داده ام تا این پلا خوریده ام بشنو کرم پلید هم کاندز قبا پوشیده ام کز هر من در گور دم کز گورتن ریزیده ام مانت طاعت این کجاست و بی پوشیده ام ایرادرین زندان بسی من هر مانوشیده ام</p>
---	---

در پیش حلائی جان شیرین و شیرین جان شکو
ایرا من از حلائی او چون نیشک بالیده ام

<p>از اول امروز که آشفته و مستیم آن ساقی بدست که امروز درآمد آن باده که تو دادی و آن قفل که آراست امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم رندان خرابات بخورند و فرستند وقتیکه که غرابان همه در قفس را بستیم</p>	<p>آشفته نه گویم که آشفته شدیم صد عدد بگردیم و از آن مست بستیم مخدور همه دار که هر جام شکستیم صد بار کش ویم و دو صد بار بستیم ما بیکم که خوریم و بجا و پیشش بستیم از گشت زندان نیشک که از پرده بستیم</p>
--	---

با الهامه باغ آینه دست می هرگز خاکش کن آهستی او کرد تجله از دست بند بر گساخواج حکیمها نه نه تو که محرم این راز نهانی بریند پرستیدن بت مایه کفرست	با الهامه باغ آینه دست می هرگز خاکش کن آهستی او کرد تجله از دست بند بر گساخواج حکیمها نه نه تو که محرم این راز نهانی بریند پرستیدن بت مایه کفرست
--	--

جز قصه شمس الحق تبریز گوید
از ماه پرست که غور شنید پرستیم

این خانه که صد بار درو مانده غریب ما نایم و حوالی که آن خانه دولت آن خانه غریب درو شیر دلانند آنجای همه مستیم بدون حجاب غریب آنجای طرب انگیز پراز باده تعلیم آنجای بگریه همه غور شنید غریب آنجای همه آمیخته چون شکر و شیریم آنجای شطرنج بساط دو جهانیم	بر گرد حوالی که آن خانه بگریه مانعت آن خانه فراموش نکردیم از خانه مردان بگریه چه مردیم آنجای همه لطیف و در گرجا همه دریم و بخاب و رخ زرد تر از شیشه زردیم و بخای ز سر ما همه چون پهن سریم و آنجا همه آویخته در جنگ و نبردیم و آنجا همه سرگشته تر از مهر و نردیم
---	--

چو نصیبست که چون ماه بسی از اوج تبارد
بر چرخ برانیم و زمین را بنور ویم

امروز مهتابش ز بیکانه ندانیم در عشق تو از عاتق عقل نه ترسیم در بلخ بجز عکس رخ دوست نه بینیم گفتند درین دایم سی دانه نهانست امروز درین نکته وافسانه نهانست چون شانه دران رف فروفت دل ما	مستیم بران حد که ره خانه ندانیم جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم در شایخ بجز حالت مستانه ندانیم با دامن خویشیم ای سپراز دانه ندانیم کاشون نپذیرد دل و فسانه ندانیم از خجندی از زلفت تو تا شانه ندانیم
---	--

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم در سایه سبزه تو دهاسیر نخفتیم بر تابه سودا تفتادیم چو ماهی گشتیم بوی رائه گیتیه ز لپه گنج چون نور رسیدیم بهریا کی و ناپاک مارا چو بوئیت بردوست بوئیت اما برنگ زمان تو نگشت زدوستیم چون طبل حیل آمد و آواز جرسها شکرست که تریاق تو با ما ست اگر چه آن دم که بریده شد ازین جوی جان آب	ما مشغله و عشق که کور اش نه سیند جز نفسند کردن پروانه ندانیم
در راه اگر حسن گشیه و لیلک است ما شیوه بجز حمله مردانه ندانیم	
وز شلخ و درخت تو چنین جام فتیم در باغ تو از یونیم گیسبان شجر یاریم تا سوخته گشتیم و بسکن نبریدیم چون مار با خربه گک غار خیزیدیم اکنون بنو محویم نه پاک و نه پلیدیم کز دوست فنایم بردوست پدیدیم در وقت و در سوزش انگشت گزیدیم ما رخت تماشات بر افلاک کشیدیم ز هری که همه خلق چشیده اند چشیدیم چون ناهی بی آب برین خاک پیدیم	
چون صبر فرح آمد بی صبر صبح بود خاموش گمن نامه که ما صبر گزیدیم	
جان داده و دل شده سودا و مشغیم بر شام و بحر مست بحرهای و مشغیم زان مشرب تهای بخضرای و مشغیم که دانی کاند چه تماشا و مشغیم کز لولوی آن دلبر لالای و مشغیم پیدا ست که مست ز حمزای و مشغیم در سایه آن شیشه دردی و مشغیم از لطف تو چو گان چو بصرای و مشغیم	ما عاشق گشته و شیدای و مشغیم وان صبح سعادت که تبا بیدازان سو بر آب و دیدیم حنرا ز بار بریدیم از آب فرح دوری و بی صبر و قواری بر مصحف عثمان بنهم دست بسو گند در ربوه برانیم چو در عید و مشغیم و گلشن شامانه بدیدیم در نخته اختر شده میدش بخلطیم چو گوئی

<p>دروازه شرقی و سودای دشتیم اندر طلبش غرقه دریا سیه دشتیم زان عاشق زان حد سقای دشتیم کر طراسی چون شام مطرای دشتیم</p>	<p>کی بی مزه مانیم چو بابا مژگانیم اندر جبل صلاح کانیست ز گوهر از چشمه پندار چو آب بخوریم از روم بتازیم بتجلیل سوئے شام</p>
<p>از مسکن مالوف چو گرفت دل ما ما طالب تا کفایت زان سیه دشتیم</p>	
<p>وز غربت اجسام با لشر رسیدیم ما اسپندانیم و بدان شاه رسیدیم وز ایرگند شستیم و پیران ماه رسیدیم وی ترک بردن اگر بخرگاه رسیدیم تا در صحنم دلبر و نوحه رسیدیم</p>	<p>بار دیگر از چاه سوی جاہ رسیدیم با اسپندان شاد کسی چون نرسیدیم چون ابرسی اشک برین خاک افتادیم ای طبل ز نان نوبت ما گشت بگوئید تا چند صحنم پیش محمد بشکستیم</p>
<p>یکچند چو یوسف بتبا چاه شستیم ناگاه رسن آمد بر چاه رسیدیم</p>	
<p>بیچاره نیستیم که در مان چاره ایم در شکر همچو چشمه و در صبر چاره ایم بل پاره دوز خرقه دل های پاره ایم از مازد دل که ز ما دل گذاره ایم ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم و اندر کنار بام که ما بے کناره ایم یارا چه ترس خود که همه بر سواره ایم هم مرده ایم در ده و هم بر تناره ایم بشکام کبر دل شده و هم بنظره ایم</p>	<p>ما فتنگان نشسته و بسیار غواره ایم در بنیم چون عقار که رزم و افکار ما باد شاه رشوت و پاره بنوده ایم از ما پیش راز که در سینه توئیم ما قلزیم روان گشته زیر کاه ما را حسین تو مست چنین کینار بام ما متاسب راجه ترس بود از قلال کوه ما قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم</p>
<p>در عشق شاه معجز تر از شمس دین</p>	

	بر چرخ چون شهاب بگفت در کناره ام	
<p>درین نگر دوشن نگر سبزه تو غمخوار آدم چندین هزاران سال شده تا من بگفتار آدم باز آدمم باز من رهان کا اینجا بر خوار آدم دشمن بهدیم ناگهی و روئے گرفتار آدم آخر صدف من نیستم چون در شهوار آدم من گوهر کانه بدم کا اینجا بدیدار آدم انجا بیا مارا به بین کا اینجا سبکسار آدم ورنی بیازارم چه کار دارا خریدار آدم مانندستان آدم ویرا طبل گار آدم</p>		<p>باز آدمم باز آدمم از پیش آن یار آدم شاد آدمم شاد آدمم وز چاه آزاد آدم بالاروم بالاروم آنجا شوم آنجا شوم من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناموتی شوم مار بجشتم سببین مارا بجشتم سبب از چار ماور برترم بر بهفت آبا پانسم من نور پاکم ای پسر بر پشت خاک خفتم یارم بهزار آدمست سرست چالاک آدمست وے را چو جوان آدمم گریان دیوان آدمم</p>
	از شمس تبریزی نظر برین فکین جگر کاندربیا بان فنا جان و دل افکار آدم	
<p>چون شمع به پروانه غلوم رسیدیم تا علم به ادم معلوم رسیدیم در قافله حیرت حرم رسیدیم بر کوری هرننگه رسیدیم ما حی بدو دیدیم و بقیوم رسیدیم میدان که نه محروم که مرحوم رسیدیم ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم</p>		<p>تا آتش عشقیم که در موم رسیدیم یک حلقه مردانه مستانه بگردیم در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی در حضرت آن شاه که در کون نمجید با آیت کسی بسوی عرش پریدیم امر و ز درین بلخ چه یار گزینیم دیرانه بهمان بگذاریم چو بازاران</p>
	ز نارکت سستیم پی قصیر روئے تبریز به قصیر و در روم رسیدیم	
<p>زین وادی خشمم پر زار برستم زین نفس ترش روی جگر خوار برستم</p>		<p>المنه شد که ز پیکار برستم زین جان پرازو هم گدا پیشه گزستم</p>

<p>دکان جریبان بخل خست همه بد در سایه آن گلبن اقبال غنیمتیم بے اسپ همه فارس بی می هستیم ما تو به شکستیم و به بستیم دو صد بار زین عیسی عشاق و ز فسون سحیش چون شاد بشود بسیار است جهان با ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت در عشق شنه از روزه و از چله بستیم خاموشی عشق زین علم و زین ورس این بار کزین گنج و ازین کان آلتی</p>	<p>دکان شکستیم و ازین کار بستیم در غرقه این قلزم خسار بستیم از آخور ازینت خسار بستیم دیدیم نه عید و بیکبار بستیم از علت و قاروره و بیمار بستیم از شاد و از پرده باخار بستیم زافانه پیر از غم کن یار بستیم مذکور چو پیش آمد از افکار بستیم از مدسه و بحث و از تکرار بستیم از کسبه و از کلبه و بازار بستیم</p>
<p>امروز همه مست ز صیبا و خدا کنیم امروز بسیار است خدا مجلس مارا امروز برین خوان سعادت همه کس را آزاد بود که گشتیم در انان با طفل چه شیریم که پرورده شودند شیرین و ترش گر چه گذشتیم بهر کام همراه شود عقل که با علم و و پیش هم خرقه شده عشق که بر چرخ بر آید صد نقش نمودیم درین عالم خود را سر مایه خاریم و گستان چو باران هفتاد و دو دولت بشنود سر خود را</p>	<p>رو ختم برین کن که چو خورشید بر آمد از غارس و از دزد و شب تار بستیم</p>
<p>امروز همه مست ز صیبا و خدا کنیم امروز بسیار است خدا مجلس مارا امروز برین خوان سعادت همه کس را آزاد بود که گشتیم در انان با طفل چه شیریم که پرورده شودند شیرین و ترش گر چه گذشتیم بهر کام همراه شود عقل که با علم و و پیش هم خرقه شده عشق که بر چرخ بر آید صد نقش نمودیم درین عالم خود را سر مایه خاریم و گستان چو باران هفتاد و دو دولت بشنود سر خود را</p>	<p>امروز همه مست ز صیبا و خدا کنیم امروز بسیار است خدا مجلس مارا امروز برین خوان سعادت همه کس را آزاد بود که گشتیم در انان با طفل چه شیریم که پرورده شودند شیرین و ترش گر چه گذشتیم بهر کام همراه شود عقل که با علم و و پیش هم خرقه شده عشق که بر چرخ بر آید صد نقش نمودیم درین عالم خود را سر مایه خاریم و گستان چو باران هفتاد و دو دولت بشنود سر خود را</p>

<p>فی الحکمہ بر آن چیز که جونی رسد از ما هر چند نمودیم و از آن چیز منزله گفت میکنند این بگو که حی گوهر کرم</p>	<p>و زات جهان را به بدو نیکب نوایم مایه تر از اینیم که با خلق نمایم هستی بشود نیست چو به پیرده برانیم</p>
<p>خاموشی که گر چه بصفت با هر کاهم تا مانده ذات کجایم کرایم</p>	
<p>مادر حرم میسکه به بایر شستیم میخواره هم از اول و زاده اینجا در کوی خرابات ازین طلسی در محفل عشاق اگر عریه شد من هست ز جام می عشقم نه از آن گر تو به ز می کرده بدم نیست نیست در خانه دل نقش نگاری که مراد هیهات ازین چشم چو دریا پر از خون</p>	<p>در دی کشن دیوانه و خمار پرستیم حسن جام سعادت زائل بود بدستیم نوشیدیم و از فتنه اختیار برستیم عینم مکن ای خواجده که من شایستیم خوننا که ز زینست که خود خون داشتیم ای معشر ز ما که من تو شکستیم از چشم تو چون خود آن جمله شستیم آوخ ز تغییر دل شوریده و مستیم</p>
<p>در و بزم و خیال مجرا از یار در نیست و ان دم که نباشد غم دلدار نه مستیم</p>	
<p>بار دی تو ز گاشن و گنار غاریم خانه گز و نهاده و در کوی تو مقیم خشتیکه داشتیم بنیاب عشق و عوی عشق و انگه ناموس نام و غم را چه زهره باشد تا نام ما برد اے روتش که کاکه گریست چمن ما را مسلم آمد شاد و خوشدلی بر رفت و برگشت سر ما ز آسمان</p>	<p>با چشم تو زباده و خمار غاریم دکان خواب کرده و از کار غاریم از سود و از زیان و ز بازار غاریم مانگ را خریده و از عار غاریم دستی بزن که از غم و غمخوار غاریم بگذر مخر که از خسریدار غاریم گر باده بود اندک بسیار غاریم کز ذوق عشق از سر و دستار غاریم</p>

ما لاف میزنم و توانکار میکنم مشته سگان نگر که بهم در فتاده اند اسرار ما خدای می داند و بس است	ز افسار جمله عالم و انکار غاریم ما سگ نزا ده ایم و زمر دار غاریم ما از دعا و جلیلت سکار غاریم
---	---

آهین ربای جذب حرفیان سخن کشید
ورنه درین طریق ز گفتار غاریم

ما در جهان موافقت کس نمیکنم ما فقر چار طاق درین عرصه فنا جز صد قصر خلد درین ساحت مخلود مخمور و مست گشته و بسیار غاریم این موج رحمتست و عار و چون گشت ما را چو دام و دانه زلف زغال است ما را عطار لرزان قافست و شکار دیو سیاه از چشمد پید پید را از لذتی که هست نظر از نقد برام	ما خانه زیر طایر ام طاس نمیکنم چون عا دو چون خود و قفس نمیکنم چون فوج و چون خلیل چو یوس نمیکنم بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنم ما ترک موج دل پئے بر خس نمیکنم ما زان نظر بعب مسوس نمیکنم ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنم بر جای پاک حور معر بس نمیکنم ما خود و نظریات نقد سس نمیکنم
--	--

خاموش نظم و قافیه را مان ازین پس
از رشک غیر کعبیست نمیکنم

ای گوش مه گرفته تویی چشمم روشنم عمریست که غطای تو من طبل میخورم میالم این دو چشم که غر است خیال آری منم و لیک بدون فتنه از منی در تاج خضر و ان بقرارت نظر منم با ماریان ز بحر تو من بزم میخورم گرچه ز بحر قسمت من آب خور منم	نعم بر چه میخوری نه تویی باغ و گلشنم در سایه لوی کرم طبل میزنم باور نمیکنی عجبای دوست کین منم بدرم که نور چشم بخود بر همه تنم تا شوق روی تست شهاب طوق کردم با خاکیان ز رشک تو من آب شونم چون ماهیان ندید کسی آب خور منم
--	---

<p>مگر ناخن جفا بخراشد دل مرا خود پے نبرد تو که رگ خار نیستم گفتم چه کار داری با ما که نیستی لفح قیامت تو دهن شخص مرده ام من نیم کاره گفتم و باقیش تو گوئی</p>	<p>من خوش صدا چنگ زدم سینه باختم ورسے جدرگی تماشا شن بر کنتم گر نیست بهیتم ز چه شد بهیست سکتم تو نو بهار جانے من سر و وسوخم تو جان و عقل و نفسی و نه گول و کو دم</p>
<p>من صورت کشیدم و جان بخشی آن است تو عین فخر و روح و سن قالب تنم</p>	
<p>از ما مشغول که ما سخت شایه ایم روزی که بر کشیم سر چادر غنایند رو را بشوی و نغمه شود بهر دیده ما آن شایه می نیم که نصیر و اشود عجز این شایه اهل حق شد شایه کس نشد چادر پرست بود عز از یل کرد و باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند ورزیر چاورست می که صفات او اشکال کنده میرزا اشکال دختران چه جای دخترانست نه شیر خدا از او باجوز و با مویر فسر بیند فضل او در نمود و در نه چو در آینه مجوزه از کرد و فسر او همه دانند کوزت</p>	<p>از رشک و غیرت که در حال شایه بینی که رشک دست ما بهیم و فرقدیم ورنی تو دور پیش که ما شایه خودیم ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم فانیست عمر چادر و ما عمر بے حدیم آدم نداشت کرد توئی روز ما نهیم گفتند در سجود که بر شایه می زدیم رفتیم باز خود چو سجود اندر آمدیم گر عقل ماند اندر عشق مرتدیم طفلا نه دم زدیم که مفضل ای بیم ز انزو که مانده لایت با دام و نجیم گوید که رستم صفت پیکار و ابجدیم ما که غلط کنیم که از نور احمدیم</p>
<p>مومن نمیست چنین گفت مصطفی اکنون زبان بر بند که گفت مرشدیم</p>	
<p>هر که گوید آن چراغ خانه رسیده ام</p>	<p>بادی اندر هر دو عالم دوستی و زیدیم</p>

<p>چشم بد دور از خیا نشوون آید گرچه او بر غیرت و حفظت برکالای خود پای از دزدی کشیدم چون بان قرار کرد من بپنگ خود و همبندگان خودی شکسته ام من یا خندهای خود بخ دوئی کشیده ام ای سبیل لاله گریستم چرا خندیده</p>	<p>من لب برده خجالت تا سحر تازنده ام از میان خشت اوین نقدها دزدیده ام دست آن دزدیده را از زخاں دریده ام من بپنگ خود و همه پرده منی بریده ام اگر چشم از بگردل گشت جان باریده ام آب و اویلت نماید این من کاریده ام</p>
<p>چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت از درون خندیده ام گراز برون نالیده ام</p>	
<p>نی که گفتی که جفا کنی او وفار آبکنم نی که دست او گرفتی عهد کردی و بدو نور چشمیت چون خشم دوم دارای باین ای سرشته نظر بسا عیبه دوران توئی عشق را روزی قیامت آتش دوزخ گرچه بدو ام تشل ز کوسم سپرد بیکان تا به نیم روی چون گلزار آن حدلولو بهار</p>	<p>نی که گفتی عالمی از عشق تو بر هم زخم کز پی آن جان دل بی جان دل را بکنم سوی بالا بنگری میدان که من بر روزم سرا زین روزن تو کون که هر چه چون سوزم نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم چون همی دادم که من از فحش آن بگویم همچو لال ستم سینل ده زبان باین ستم</p>
<p>شاه محسن الدین تبریزی منت خانی سیم روز زمست بهیچ موسم روز زمست افکنم</p>	
<p>ایها عشاق رسیده است چون آینه ایم الصلای کاروان شمع الصلا ای کاروان هر زمان پیغام آن پشیا مبر غریبان نفره لبیک لبیک از همه برخاسته خوبنهایی عاشقان چون غمزه ستر است خود روی ز پیش تو همان در تجلی مستشید</p>	<p>لا جرم قصان همیشه گردان پاره ایم باد که کاسیت اینجا همه آن کاره ایم الصلای چاکان ما عاشقان را چاره ایم مصطفی معنی توئی ما هر کی سپاره ایم در میان غن صافی طفلک خنخاره ایم ما هم آخر آدمی شکلیم یا خود خاره ایم</p>

<p>نماچ از شیرینش بنیمم جو زربلب همچو مریم حامل نور خداست گشته ایم در درون سود عقل خویشین مار باجو</p>	<p>گر و خرمگاه ماه از چند ماه استاره ایم اگر چه عیسی بسته این چشم چون گهواره ایم ز آنکه در حواری عشقش ما بیرون پاره ایم</p>
<p>سفر تبریز شمس الحق تو بازی از سفر بهرق بازے دگر ما عاشق رو باره ایم</p>	
<p>سر قدم کردیم و آخر روی چون تاختم چون براق نور عیش بود زیران ما اولین منزل یکی دریای پر خون رو نمود و هم و فهم و ذکر و فکر ما همه در ره دوست چون که در دست مجنونان آن حضرت ایم نقش قار و نس سخی با زیر خاک شد کوه و ماسون زنده گدگر بیاید ذره بس صد نهایی پیافره زیستی گفتم</p>	<p>عالی بریم زویم و چست بیرون تاختم گنبدی کردیم و سوی حج گردون تاختم در میان موج آن دریای پر خون تاختم تا که از شش حد جسانی از ان چون تاختم بر کس آمد که بپادشاهش افزون تاختم بعد از آن مردانه سوی شج قارون تاختم آنچه ما از نور او بر کوته ماسون تاختم تا بسوے گنجهای و کنون تاختم</p>
<p>پیش شمس تبریزی پیش چشم جان بود پروانه زبیدار که اکنون تاختم</p>	
<p>نفس را چون خمار دیدم سوی گل گنجتم کاسه پر زهر بودم دست در عیسی دم دیدم پر در و دودم سوی ثریا قیام خاک کوئی شق را سبب مرده جان یافتم نام و نشان کبر و ناموس و عزت فخر و عجب</p>	<p>عقل را چون سکه دیدم با شکر این ختم خام دیدم خویش را و رخت آویختم ساغر دری که در آب حیات می ریختم شعر گشتم از لطافت سر مهر اسب بختم هر چه بودم زین قبل از جنگی بگریختم</p>
<p>عشق که تار است میگوئی ولیکن خود بین آتش تو من جو بادے مر تر ایا میختم</p>	
<p>پدای طالب همه گنبدار از غمش چو مو</p>	<p>بکشار از ما خود که سلام علیک</p>

<p>تو چرا آب روغنی که سلامی نیستی بار دیوانه لیلیان لعل و سیه مایا شفقت را قزین کنی کرم و آفرین کنی چو شاید در سراه گاو که پیچ ماجرا چو سیادت ترش ترش او بد و پیش و پس چو بکیر و کسیت ره کن سبک و سنگین بود زین کو نماند کسی نه نذر و نه آزار بجه اندام و دانا و ازین بات فاشا شفقت چون فزون کند بخت و بخت و بخت چو صورت برون روی بقایات معنوی چو کبخی دریت که مگر ز دهبان تو را کن فن و هنر که نثار و نثار اگر از نیک و بد مرا نماند نه دهر را</p>	<p>چو شد و در کنی زنی که سلامی نیستی لب چو لب بر کشا که سلامی نیستی سر و شین خمین کنی که سلامی نیستی بنوشی خوشیش اندر که سلامی نیستی غصبتش را بدین بکش که سلامی نیستی مگر ان شوبه پیش که سلامی نیستی تو بهین که بهین رسب که سلامی نیستی بشنوز آسمانها که سلامی نیستی ز دولت سر بون کند که سلامی نیستی تو ششش سوی شفی که سلامی نیستی چو فقیران سر نیک که سلامی نیستی بخوشیش بدین قدر که سلامی نیستی ز لبش این رسد مرا که سلامی نیستی</p>
<p>بار ای یار با هر دول مهر شکر بی نوح غزل خوششین گو که سلامی نیستی</p>	
<p>اغم اندک صبح کم قریب او در شمس دست جعفر که ماند و در سر کوه چناب دست او را دکان بخت و بخت و بخت ماهان دست جعفر نم فی اقطار جوشته جنبش آنکه کند صدف که شود جفت آنه</p>	<p>حق آن حال شایسته در کجا آنرا محو شد چو رخت سحر و سحر و سحر سیکند شرح بی زبان ایوا القوم و فدا جنبش که هم یکدم همه فرقا علم بسکه سماع مایل شد و انسخ</p>
<p>شمس پیر شمس اگر ماند که در شمس ما اید از لبس دیگر سحر و شمس و انسخ</p>	
<p>ساکنان راه را محرم شدم</p>	<p>ساکنان راه را محرم شدم</p>

<p>طایر سے دیدم بدون از شش محبت چون شدم چو شیدہ اندر غرق عشق کہ چو عیسیٰ جس لگی گشتم زبان انچه از عیسیٰ و مریم فوت شد گاہ چون تیسر فلک گشتم قلم گاہ چون بسرا گشتم تیغ نیز کہ شدم خلوت نشین چو شتری کہ چو یک آسمان بے پیچ ریہ پیش نشترهای عشق لم یزل ہم نفس ہمراہ عنبرانیل بود رو برو با مرگ کردم حسہ بہا نیست کردم ننگ ہستی را تمام بانگ ناسے لم یزل لب خون رو نمود آنگاہے فاعلم مر مرا</p>	<p>خاک گشتم نیش آن طایر شدم در دو چشم عاشقان شدم گاہ لب خاموش چون مریم شدم گرم را باور کنے آن ہم شدم گاہ چون ناسید زیر وجم شدم کہ ز حل سان جملہ فکر و غم شدم گاہ چون خور منطہ عالم شدم در سفر من جلد را شدم زخم گشتم صدرہ و مرہم شدم جان مبادم گراز و درہم شدم ناز عجب ز مرگ خود شدم تا کہ بر زین ہمت محکم شدم کہ چو پست جنگ من یا ختم شدم کشتہ اند پس اعلم شدم</p>
<p>عید جام شمس تبریزی بہت عیدہ را اثر پائے اعظم شدم</p>	
<p>اسے گزیدہ یار چونت یافتم سے گزیرے ہر زمان از کارا اسے دریدہ پردہ اسے عاشقان اسے ز رویت گشتا نہا شمس اسے دل نہ گشت زخم چشم بہ چشم بدرنگ سے کور شش کہم</p>	<p>و سے دل و لہار چونت یافتم در میان کار چونت یافتم پردہ بردار چونت یافتم در گل و گلزار چونت یافتم پس گو بسیار چونت یافتم باز گو اسے یار چونت یافتم</p>
<p>شمس تبریزی توفی جو شیدہ جان</p>	

در چنان انوار چونت یا قسم	
ما ز بالا ییم و بالا میسر ویم ما از انجا که از اینجا نیستیم لا اله الا الله جان ره الا الله است قل تعالو آیتست از جذب حق کشتی نوحیسم در طوفان نوح بهمچو موج از خود بر آوریم سر راه حق تنگ است چونیم انجیل آتش بر ما نیست در دوزخ روز خرم نگاه ما سے آتش آ اسے زبان خامش کر بی با من میا	ما ز دریا ییم و دریا میسر ویم ما از اینجا ییم و آنجا میسر ویم ما ہم از لانا بالا میسر ویم ما بجز بقی تعالی میسر ویم لا جرم بے دست و بی پا میرویم ما ز ہم در خود تا شایس میرویم ما مثال تشنه کینا میسر ویم لا جرم فوق الشرا میرویم ورنه کور سے بین کہ بینا میرویم بین کہ ما از عشق بے ما میرویم
<p>ہمت عالی ست در سر ہا سے ما از تر سے تا عرش علامیر ویم</p>	
سر نہادم ہمچو شمع اندر لکن روحنا بر بام تنہا صفت بزوند بین بہ بین کان چنگا غشت سازیا گو بیاساتی جان بر کار شد باز شعلہ حقیقی احمد می	در زمان زمین رو لکن می آیدم کان قبا و صفت شکن می آیدم تا نوا سے تن حسان می آیدم کان چنان می در دین می آیدم بو سے رحمن از مین می آیدم
<p>من مگر سبطا یم کز خاک خشک بو سے جان بو احسن می آیدم</p>	
عاقبت اے جان افراشتی گفتم با جدائی خواستم تا خونم کہ شکید برگ کاہ از کہریا	خشم رفتم از شما شکفتم راستی گویم جدا نشکفتم کہ بدم از کہریا شکفتم

سر جفاکش طالب وقت و فاست ای دل و اسے جان خوشم رو شتم نرم نرمک گویدم باز آمدے بر سر ہم نیزن کہ تو دیدے سزا آز مودم زندگانی سبے شمار	من جفاکش از وفات گیتقم من ز اسباب بخت گیتقم آیدم اسے جان مات گیتقم تا سزایم از سزا گیتقم در بخت و در فست گیتقم
--	--

مطربا این پرده گوهر حرا من در گهر خدا گیتقم	
--	--

عاشقی بر من پریشان کنسم تو دوران که حلق راجه ان کنی گر که تانے تو همچون آسیا در تو افلاطون و لقمانے بعلم تو بدست من چو مرغ زندہ بر سر گنجے چو مارے خفتہ اسے کشف چون آمدے در بجا بر گلویت تیغمارا دست نیست چون خلیل من شدی ز آتش ترس دامن من گیر اگر تر دامنے گر تو صد خانه سکنے ز بنور وار من بہایم سایہ سازم بر سرت ہین قمر است کم کن و خاموش باش	کم عبارت کن کہ ویرانت کنسم من بران کہ مست و حیرانت کنسم آرمت در چرخ و گردانت کنسم من بیک ویدار نادانت کنسم صایدم من دام مرغانت کنسم من چو مارے خستہ بچانت کنسم چون صدف من گوہر فشان کنسم گر چو اسمعیل قربانت کنسم کہ من از آتش گلستان کنسم تا جوہر از نور دامانت کنسم چون گیس بے خالی بمانت کنسم تا کہ افریدون و سلطانت کنسم تا بنوائم عین قمر انت کنسم
--	---

این سخن را تو مدار از من محال تا حقیقت را برو باشد خیال	
اشب اسے مہمان دلدار توایم شب چہ باشد روز شب آن توایم	

<p> ہر کجا باشیم و ہر جا کہ رویم نقشہائے صنعت دست تو ایم گر بد ریائیم ملاح تو ایم ہر زمان نقشے کئے درغنا جیت ماکنتم نو تو اشرطہ ہم چو عیسے کو خوریم از دایہ شیر اینسم از کبر و زور اینرن زان چنین جنست خوشبو جان ما گوے زرین فلک نقصان ما خواہ چو گان گوے مارا خواہ گوی خواہ مارا مار کن خواہی عصا گر عصا ساز می بیفشانیم برگ عشق مارا پشت دارے میکند سایہ ساز ما ست نور سایہ سوز ہم تو بکشا این دہن را ہم تو بند </p>	<p> حاضران کا سہ و خوان تو ایم پروریدہ نعمت نان تو ایم در سمنہ طوائف الوان تو ایم ما صحیفہ خط و عنوان تو ایم باز جامہ دل پرے خوان تو ایم شیر مالطفت تو چپان تو ایم زانکہ چون زرد و جردان تو ایم کہ سبک روح و گران جان تو ایم چون نباشد زانکہ چو گان تو ایم دولت این بس کہ میدان تو ایم بمعجزہ موسیقی و برہان تو ایم وقت جنگ و خشم تعبای تو ایم زانکہ خندان روی بستان تو ایم زانکہ چون زہرہ بیزان تو ایم بند آن تست من آن تو ایم </p>
<p> ما خموش گردیم بانی را تو گوے ما و خاموشی و نطق آن تو ایم </p>	
<p> ہم بذوق این در در ادرمان کنسم تا بیاید پاسے جان زین تیرہ گل داغ ہر پردانہ از شمع الست عشق شد ہمان ہر دل سوختہ از ملوے ہر کہ گرداند ہرے نفس چون گربہ اگر گوید بیا </p>	<p> ہم بھیر این قصہ را پایاں کنسم تا دل و جان وقف دلداران کنسم خدمت شمع جان سلطان کنسم جان دول از بہر اوقربان کنسم استین گیریش و گردان کنسم گربہ وارش ادرین ابناء کنسم </p>

<p>عاشقی چہ بود کمال تشنگی</p>	<p>پس روئے چشمہ حیوان کنسم</p>
<p>از زبان از شرح آن خاموش کنسم</p>	<p>انچه آن در شرح ناید آن کنسم</p>
<p>این شکل کہ من دارم ای خواجہ کرانم ور آتش مشتاقی ہم شمع ہم مجسم جز گوشش باب دل از خشم نہالم من چون شکر و چون شیم تا خود زیم و گیرم اسے یار چہ عرض من نہ بکیم و نہ بازیم نہ خواجہ باز ارم نہ بلبس گلزارم نہ بندہ نہ آزادم نہ موم و پودارم گرد و شمشیر و دخیسم از خود نیم از غیرم</p>	<p>یک لفظہ پر ہی تکلم یک لفظہ پر ہی خوانم ہم نورم و ہم دورم و ہم جمع و پریشانم جز سنگ سعادت را از چنگ نہ لڑانم طبعم چو جنون آر و زنجیرہ کر زانم نہ خوبم و نہ زشتیم نہ انیم و نہ آنم اسے دوست تودہ نامم تا خود زبان خوانم نہ دل بکسان دادم نہ دلبر ایشانم ز انسو کہ کشد مارا ناچار ہر بدن را نامم</p>
<p>کردم خموش از گفتن و زمرہ در مشتین</p>	<p>وز تن زدن و فتن زان والہ و حیرانم</p>
<p>جان را بندا بادا آنرا کہ نمی گویم یکبار شوم رسوا در شہر اگر نہ فردا گفتم صنیعے ہر و ہر روز مرا سچو گفتم کہ ترا جستم و خانہ نبودی تو این گفت و برفت آن کہین بی ادبی</p>	<p>آن روز سیر بادا کو را نہمی جویم من بر در دل نبوم او آمدہ در کویم کز در و بخون دل ز خسار ہی شوم یار بکہ چنین بہتان بگوید در رویم اورا نہمی یابم ہر چند ہی پویم</p>
<p>یک روز غزل گو یان از تن بسایم جان</p>	<p>ایرا کہ چو موش دل از لب کہ ہیگویم</p>
<p>سر بر فزن از ہستی تار ماہ نکرد کم زیر فلک تار سے در حلقہ پندار سے ہر کس کہ بدیدست او در پنج شد پست او</p>	<p>در مجلس اینستان حبیب ست ترا ہم ہر چند کہ سرداری فی سر لبت نہ دم محبوب عید ست او باقی دہل اسلم</p>

<p>بگشتگی حالم تو فم کن از دستالم کمر وید ازین خرم آخر قلمه پر صغرا در قالب انسانی از جوهر نپایسته</p>	<p>ای نیمم از ان آتش بخوان کلام هر چیز باصل خود باز آید و میدانم ننگ بجایات آمدنکلم رسیدش قلم</p>
<p>شمس الحق تبریری با چو نه و تو مرع این چو چه درین بیغنه ماندست چو می خرم</p>	
<p>پایه بمان در نه تا عیش ز سر گیرم بے رنگ فردوسم اندر جسم عشق تو دلنگ تر از میم و اندر خطه و بیم اے از رخ شان جان در بند ق سلطانی ورنی لجاج خود و ز غصه نیک و بد اسن ست مرا با تو انتم توئی اے مبرور چون عمره غارت از غیر زره سازد</p>	<p>تو تلخ مشو با من تا ننگ شکر گیرم برکش تو ازین خیم تارنگ دگر گیرم چون قرص بدو نیم تا شکل تو گیرم بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم و در خود که بگیرم خود و اندر که بر گیرم با اسن شوم بهتر با راه سعه گیرم چون تیر تو اندازی پس من چه بسر گیرم</p>
<p>زیر و ز عشقت ای قدوه تهریزی جان رازی عشقت من زیر و ز بر گیرم</p>	
<p>یک ساعت و یک خطه دست از نو میدام هر چیز سوخته حسنش زنجیر همی درود جان من و جان تو در اصل یکی بودند اے گلشن و گلزارم اسی صحت و بیماری دیدم همه عالم را نقش در دیوار رفتم بر درویشی گفت که خدا یار برگرد دلم جانان در دیده همگردد در زیر قباے خود حقیق زمان دار باشا و سی عشق تو که قصه عنعم گویم</p>	<p>زیر که توئی محنتم زیر که توئی کارم هر خیس کنم اینچا در عفت که مقام سوگند بجان تو که غیسر تو بیزارم اے یوسف دیدارم اسی رونق بازارم اے برده تو دستارم هم سوی تو دستارم گوئی بدعا اے او آخر تو شدی یارم دانم که چه خواهی کرد اے دلبر عیارم خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم اگر عنعم بخورد و عنعم و اندر که سزارم</p>

<p>باقیش از سلطان جو سلطان سخاوت خود جهان غم سفر دار و تا معدن اصل خود نک میبرد آن سیل آن سوی بدان سیل ترکانه همی تا زرم تا حضرت خاقان چون سایه شاگردم در تابش خورشید چون لعل ز خورشید از گرمی و تابش گر بشکندم جو زرم هم مغرم و هم غم چون سرو قد سوسن استاده و آزاد اے عشق صلا گفتمی ایم و بسلام گر پیش تو ناسوتم خط است ز لایتم</p>	<p>بر بام فلک پنهان من راه گذردم ز آنسو که نظر بخشد ز آنسو بی نظر دارم کز فرقت آن در یابن گرم جگر دارم کز دس شل خرگه صد بندم کمر دارم کاندر پنه او دارم من سیر قمر دارم من قمر و گر گیرم من زیب و گر دارم وز شکندم چون نه صد قند و شکر دارم چون سنگم و چون آهن در سینه شمر دارم آخر بجه آرامم گراز تو حضر دارم قوت ملکی هستم گر شکل بشر دارم</p>
<p>باقیش بفرما تو اے صاحب دریا خو من در چو صدت بستم یعنی که گهر دارم</p>	
<p>ما عاشق آن یارم بیکارم بر کارم مانده مرغ است از دور فلک چشم گر خویش منی یار اینک که چو بی خویشم خبر خون دل عاشق آن شیر نیاشد رنجورم و میدانی هم فاشه میخوانی حلاج اشارت کو از بخت بدار آمد درخواست مکن خواه من با تو نمیگویم</p>	<p>سرگشته و پابر جامانده پر کارم وز چرخ کله زرین و زنگم و در عارم ز اسرار چو می پرسی چون ملکه اطهارم من زاده آن شیرم و بجویم و خوشوارم ای دوست نمیدانی کز فاشه بیارم در تنه می اسرارم حلاج زند دارم من مرده نمی شویم من حسانم یکارم</p>
<p>ای منکر خدوی شمس الحق تبریزی ز اقرار چو تو کورے مستغنی و نیازم</p>	
<p>من خرقه گو کردم عریان حشر اباتم اے مطرب زیبار و دتی بزن و برگو</p>	<p>خوردم همه رخت خود مهران خراباتم توزان مناجاتی من زان حشر اباتم</p>

در بیان

خواهی که مرا بنی اسی بسته نفس و تن با عشق درین پستی کردم طرب و مستی هر جا که هستی باشم هم کاسه آن شاهم گفتا بنما دعوی برهان چنین دعوی گفتند درین میدان افکن ترا شیطان	جان را نتوان دیدن من جان خراباتم گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم هر گوشه که میگردد گردان خراباتم روشن تر ازین دعوی برهان خراباتم خوے ملکه دارم حسان خراباتم
---	--

اے خواجہ تبریزی درین کلنی حاصل
من بے سرو سامانی زندان خراباتم

در عشق سلیمانم من هدم مرغانم هر کس که برسی خور و رشید کنسم زوتر زین واقعه بیوشم کوشده پیر جوشم فریاد که این مریم رنگ و گریست این دم من زان گل چون بلبل دادم که چه مجنونم گفتم قرا جانے امروز دیگر سالے اے خواجہ اگر مردے تشویش چه آورد یا عاشق شیدا شو یا از بر ما و اشو هم آیم و هم شیریم هم طفل و هم پیریم	من شخص بری دارم من مرد پری خوانم بر خوانم افسونش خرقه بجنبانم هم ناطق و خاموشم هم لوح و خوشانم فریاد زین خوابت تعبیه نمیدانم زان شمع چه پروانه دادم چه پریشانم گفتا که بردمنگر از دیده آنسانم کز آتش و دود تو پرود شد این جانم در سبزه میا با خود تا پرده نگر دانم هم چاکر و هم میهم و هم انیم و هم آنم
--	---

هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزم
هم ساتی و هم مستم هم شهر و دینانم

من اگر دست ز نام نه ازین دست ز نام من اگر مست و خرابم نه چو مست خرابم نه بے کعب تمام نه بے سرو و جبارم جز پورک آدم چه خبر دار و ازین دم مشو این سخن ازین نه ازین باطن بشوین	نه از نیم نه از نام من ازان شمس کلانم نه ز خاکم نه ز نام نه ازین اهل زبانم نه خمیرم نه خام نه چینیسم نه چنانم که من آن جله عالم بدو صد پرده نهانم که ازین باطن ظاهر بندیرم مستانم
---	---

<p>رخ تو گر چه که خوبه تفص جان تو چوبی نه ز بویم نه ز رنگم نه ز جسمم نه ز جانم نه غذا خام ستانم نه ز کس دم ستانم چو گلستانم و بستان طربستان سالم شکرستان وصال چو بر من شکر آرد چو در آیم بگلستان و نستان وصال عجب اے عشق چه خفتی چه غریبی چه شکفتی</p>	<p>پریم از تو سوسه طوبی که زبان ست ز بانم حذر از تیر خدنگم که خدایت کس نام نه دم و دام ستانم بلکه اسی بخت جو نام بروان همه مردان که روانست روانم ز گلستان حقائق گل صد برگ ستانم ز سر پاپوشستم که مرا دم به نشانم چو دایم به گرفتے بدرون رفت ز بانم</p>
<p>چو به تبریز شود جان بران شمس خفایق همه اسرار سخن را بنهایت برسانم</p>	
<p>مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم ز تو به دست خوارم خبر از خویش ندانم مکن اے یار دلا مت بنگر و ز قیامت مشتو قول طبیبان که شکار اند و صفدا بله اے گدیزگر دوان پشتو قصه محزون بر دربان تو آیم نه دبدبه راه برانند ز در ستاراه نباشد ز راه بام و در چپ بله در بان عوان خود نه دهم راه سقط کو چو دنت از سینه ببارب بهرم پیش نماید عریانم عریانم ز غم اهر و ز مهر مست</p>	<p>من و بالاسه مناره که تناسه تو دارم سر خود نیز ندارم که تقاضا تو دارم همه موجه همه جوشم در دریای تو دارم بشکر دارم من ساز که صفای تو دارم نه چو تو به راه ما هم نه روشناسه تو دارم خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم سترا اندر علیت که علاسه تو دارم چو دغم می زن و بر روم سرنای تو دارم بزن و تجربه میکنم همه هیاسه تو دارم ز عجبم سیر شدم تا سر سودای تو دارم</p>
<p>بله زین پس نخوشتم نه کنم نقشه جوشم بدلم حکم که داند لب گویشی تو دارم</p>	
<p>ویده از خلق به بستم چو جالش دیدم چون مر سلیمان همه تن موم شدم</p>	<p>مست بخشایش او شدم و جان بخشیدم وز پے مهر خفتم به نقش مایدم</p>

من بدست وی دکرانه پندش جستم	او بدست من واز بله خبران پرسیدم
قمر سارا اینا جبه مندرض علفنا	سکن العیش لذتیا بجز از دوستانیدم
زهره رخنه چو زردان بره خود قسم	همچو خوبان سمن از گلبن خود سپیدم
سادہ دل بودم و پامست و یاد یوانہ	ترس ترسان بدم و خویش ہی رویدم
<p>شمس تبریز کہ نور بہ و صد اختر از دوست</p> <p>گر چه زارم ز غمش همچو بلال عیسم</p>	
من ازین خانه پر نور بدر می نردم	من ازین شهر مبارک بسفر سے نردم
گر جهان موج شود و بحر شود سرتاسر	من بجز جانب قعرش بگہ سے نردم
منم و این ضم و عاشقی و باقی عمر	گر مر تو نہر سے جائے و گہ سے نردم
شہر ماتحت کہ و منزل آن سلطان	من ز سلطان سلاطین بدر سے نردم
شہر ما از شہر ما کان عقیق و گہست	من ز گنجینہ گوہر گہ سے نردم
شہر ما از شہر ما جنت ما و خوش است	من ز فردوس برین سو سفری نردم
شہر پر شد کہ فلان پیش فلان می نردم	شہر اخبار چرا پر شد اگر سے نردم
دل ما جان خداوند قضا و قدر است	من ازین جان خداوند قدری نردم
این خبر رفت بہر سود بہر گمش رسید	من ازین بخیبری سو خبری نردم
تو ہمیکوے کہ گرا بہ بدی سود شک	مایہ و سود مرا شد بہ اگر سے نردم
تو مسافر شدہ تاکہ مگر سود کنے	من ازین سود حقیقت بہ کمری نردم
نشوم نیک کسی پندہ جان پدر	من خدا یافتہ ام سوی پدری نردم
مغز را یافتہ ام بوست نمی خایم هیچ	اینی یافتہ ام سوی جگر سے نردم
تو کہ بہتہ چو موری بی جھن رود در	من فلکندم کلہ و سوی کمر سے نردم
<p>شمس تبریز مر اطلاع میزان دوست</p> <p>تا چو بہرہ بہ شب خبری نردم</p>	
بلد رقیم و گرانی ز جالت بردیم	رو از نیجا بجهان فرو حالت بردیم

<p>تا که مارا و ترا ندکده باشد بهمان از خیال رخ خوشت که قمر بنده دوست چون ز برج تو بپریم همه باز ایم هر کجا شعبه دفع است سگواصل آید عجب اے ساتی جان طرب را بچندست</p>	<p>دل خسته بود ما ندیم و خیالت بر دیم آن خم ابروی مانند بالالت بر دیم ز آنکه ما این پردیال از پردیالت بر دیم هر چه داریم هم از غر جلالالت بر دیم بهست پر کار اگر خد ملالت بر دیم</p>
<p>شمس تبریزی شنو خدمت ما را ز صبا مین و لیسری زمین ز شالالت بر دیم</p>	
<p>منم آن بنده مخلص که از ان روز که زادم کتاب العشق بانی بهوی العاشق اعلم چو شراب تو بچو شدم ز شراب تو بنوشتم زمیانم چو گزیدی کمر هر تو بستم چه کنم نام و نشان را چو ز من کم نشود کس نه بدرم نه بد زرم نه بسازم نه بسوزم چه کساد آید آنرا که حسنه یار تو باشی روشن زاهد و عابد بگی ترک مراد است لک با عاشق وجودی و رکوعی و سجودے</p>	<p>تن و جان را ز تو دیدم دل و جان را تو دادم فالیه تیراج و ایس تیجا کم چو قباے تو بپوشم ملک شاه نژادم چو بدیدم کمر تو به کمر دست کشادم چه کنم ز تو و دم را که چو در گنج فتم نه اسیر شب و روزم نه حسنه یار کشادم چه فراسے تو مرادم بد طبع مرادم روشن من طلب تو چو توئی جسد مرادم لک تجلی ملک جودی و یک اله بر نشانم</p>
<p>بصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم چو مر اباد تو دادے ده اوست بیام</p>	
<p>چو یکی ساغر در دے ز خم یار بر آرم ز پس کوه بر آیم علم عشق نم آیم بر من از ننگ چاه آنچه بر روز تو بر آری چو از ان کوه بلندم کمر عشق بر بندم تو چه از کار فزائی سر دوستار نمائی</p>	<p>و جهان را دشمنان را همه از کار بر آرم ز دل خار و دهر مردم اقرار بر آرم من دیوانه بیک دم به یک بار بر آرم ز مکر گاه منافق سب ز نار بر آرم که من از هر سره و سر دوستار بر آرم</p>

	چو مرا نیست من و عاقل من بی سروبی پا سروتن را نهادم که سزای پای برآم	
نظر سیر بران روسی چو گلزار ز نیم فتنه و غلغله اندر هم بازار ز نیم همه بر جیب گل و جعد سمن زار ز نیم تا بسوسه همه را در چشم و خمار ز نیم نامه را هر نفس بر سر دستار ز نیم واجب آید که دوسه زخمه بران تار ز نیم تا که هستیم ندانیم چه مفتد از ز نیم خاک در دیده این عالم عدار ز نیم خیمه این امر در صف انجبار ز نیم خیز تا آتش در یکسره و کار ز نیم گر ز باطن نفس بر دل که ساز ز نیم توبه آریم و همه دست بگردان ز نیم		وقت آن است که مانوش بران یار ز نیم شستری و از سر زلف به خود گیرم اندر انقیم و ران گلشن چون باد صبا نفسه کوزه بدیم و نفسی کاسه خوریم تا نخوانیم بجد و بنظر نامه دوست بربط روح ز فرخ ادا ساخته شد وقت سوز آمد و هنگام نگداشت نماند ریگ ز رمی شود ربک کن باطلان صفا میکشاند سوسه میمنه مارا بطنا بسا شد جهان روشن و گرم از زنج آتش رو پاره پاره شود وزنده شود همچون طور این همه راست نیگردد از گفتن ما
	دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم چنگ دل نیز دران طبله عطار ز نیم	
بس عقلتانرا ز عشم باز خریدیم بچنگال گر قفیم در گماش بریدیم شرابیم و کبابیم و سیلیم و ادیم چو بیار دل آیند نگاریم و دیدیم ما بر اثرش غیر میبیم که با بر ز نیم جهان در خور نیست که با باز و نیم کرتن شاخ و خنیت و با با و نیم		حکیمیم و طبیبیم و زلفه اور سیدیم سلاهی امین را عشم به سرین را طبیبیم و حکیمیم و خیریم و بصیریم جو رجورتن آیند غیاثیم و نجاتیم طبیبان بگردانند چو بیامیدیم نشایت نشایت که بر سر راهیم غلط رفت خطا رفت که بجای بجای

	<p>بلی جنبش این شاخ هم از باد نسیم است نمیش بازشش بازش هم نسیم</p>	
<p>بیان حلقه عشاق زود فنون باشیم چرا به پیش جسد صاحب فسون باشیم مقیم قبله شوم کعبه راستون باشیم بدست نفس مخفی چراز بون باشیم شید عشق نم در میان خون باشیم محو حد و کنارم ز حد برون باشیم بدر و از همه روحانیان فزون باشیم</p>		<p>اگر بعقل او کفایت پیچ چون باشیم نمیشق سلیمان غم و آصف جزم خلیل و از نه چیم سر خود از کعب علی و خالد درستم بگرد من نرسد بدست گیریم آن دوا الفقار چید در را درین گلستان من غد لیب رحمانم مرا عشق پیر و در شمس تبریزی</p>
	<p>بره که میروم از من زخون پس نگرود سگ و مخفی و قنات و ننگون باشیم</p>	
<p>بیگانه و سخت آشنایم چون یوسف مصر بادشایم گر مار رخ خود بادشایم گر مار پروبال برکشایم ما قبله جسد سجده بایم پنداشت که ماز حق جسد بایم مائیم بحسن و لطف مائیم اوشاه کریم و ماگدایم شادیم که شاه راستایم</p>		<p>ما زنده نبور کبر یا لیم نفس ایست چو گرگ لیک برو منع گو به کند ز سجده ناز سوز و بال عقاب و سپهر این سیکل آدمی ست ز پوش ابلیس نظر زرق جبار داشت شمس تبریز خود بهانه است با خلق بگو براسه رو پوش مارا چه شمس و چه گدایم</p>
	<p>محویم بحسن شمس تبریز او محو ازل نه او نه مائیم</p>	
<p>از خواب گرانست بر جهانم</p>		<p>ای جان لطیف وای جانم</p>

در

<p>داسے کہ عظیم بے امانم از اشک خودشش فرو نشانم بگرفتہ امت کہ گل نشانم من باج عشیق می ستانم من حالت باج را بستانم ہمسایہ و پید از غنایم چون یا قہمش چگونہ مانم</p>	<p>بے شرم و جیا کستم تقاضا گر بر دل تو بغبار بینم اے گلبن و جان برای مجلس یک بوسہ بدہ کہ اندرین راہ شب نعرہ زنان چو پاسبانان ہم خانہ گرخت از قیسم آن چیز کہ جستمش ہر سال</p>
<p>اسے طالب مال جان بندہ آتش زدہ بخت امانم</p>	
<p>یاد آورے از نقیر شورم اسے دیدہ واسے چراغ نورم اندر لوح این تن صبورم خوش کن نفسہ بدان بخورم کز روزن قبۃ تو دورم از راہ خیال بے فتورم بے خلعت حضرت تو عورم در نقب زسنے مگر کہ سورم یکدم مگذار سبے حقورم کز گفت و شنود خود نفورم</p>	<p>روزے کہ گذر کنے بگورم پر نور کنے تک لحد را تا از تو سجود شکر آرد اے خرم گل شتاب مگذر وز گاہ کہ بگذرے تو نگار گر خشت لحد بہ بستر را ہم گر صدف قسم بود ز اطلس از صحن سراے تو بر ایم من بد بد تو تو ام سلیمان خامش کردم تو گوے باقی</p>
<p>شمس تبریز دعوتے کن چون دعوت تست نفع صوم</p>	
<p>یک عفتہ نامزدہ در وجودم کہ سکہ آفتاب سودم</p>	<p>تا عشق تو سوخت ہر چو عودم کہ بارہ چرخ ریختہ کردم</p>

چون مهر پے آفتاب زختم از تو دل من نمی شکب این بخشش تست ز درون نیست گر جا بدایم دم جھو لم تغیبتم تو داد تیر کو شتم سیل آمد بر دختگان را بگریختم از مقل بل سیل صفتل گر سینه امر کن بود توفیر شد از مکارم تو من جو دیر ساکنم بچیل از عشق تو بر فراز غشتم از فضل تو هست صحر اگر کم	که کاستم و گم من زودم صد بار بخشش بیا زودم کز نیر به جملت ر بودم در شکام دم جودم کان راز شریف را شنودم بیدار بدم نمی عنودم در سایه لطف مانده بودم گر من ز کسل نمی زودم هر تقصیر می که من نمودم کز جود تو مزبور بودم گر بر بالایم و گرفتارم وزر شک تو هست اگر حودم
---	--

بس کردم و خامش آیدم

اے عالم سر و تار بودم

اے دشمن روز و نهارم هر پرده که ساختم دریدم بنده است زمین و تو بهارم چون صید توام چگونه پریم پروانه من چه سوخت در شمع نزدیک ترے بن ز محترم بگذار مرا که پیشیت آیم یکبار دگر مرا فسون خوان بر فطره است باز دارم	وے عمر و سعادت دارم بگذشت ازان که پرده سازم پیدا شود از تو جملہ رازم چون مار توام چگونه تازم دیگر ز چپ باشد احترامم پس سوی تو من چگونه بازم گر من مندم و گر گدازم وز روح سچ در طهر ازم از بهر عبور ده من دارم
---	---

	خامش که غایت مرا کار محمود بود چون ایازم	
جز آن بت سر و قد نخواهم جز از تنگش بنسایدم نقل اندیشه حدیش بے حضورش از لذت زخمهاشش جانم وقت ست که جان خلاص یابد احمد گویم براسه او پس	جسند از گل او بد نخواهم جسند باوه که او بد نخواهم دانم که او رسد نخواهم یک ساعت اگر بد نخواهم من در محنت کالبس نخواهم از احمد جز آنست نخواهم	
	مجموع من ست شمس تبریزی حق ست که من عدد نخواهم	
گر با غنم عشق یار داریم یار ب تو ده دستار مارا اسے دوست یوسفان کجائے سہر خطہ دوران دوزخ شکیں چون حلقہ زلف خود شمارے چون آب حیات در کنار بست زمین زر گسها چو زر گشتیم چشم تو شکار کرد مارا	بر دل غنم او سزار داریم گر بے رنج او سزار داریم مار و سے بدان دیار داریم چون باد صبا گذار داریم ما با تو دوران شمار داریم از آتش ازان کنار داریم بنسگر که چہ لاله زار داریم ما چشم سہان شکار داریم	
	گویم ز رشک شمس تبریزی نہ نسیم وز رونہ بایر داریم	
رودے تو چو نوبسار دیدیم تا در دل من تھرار کردے من چشم شدم ہمہ چو زنگس	گل راز تو شمر مسار دیدیم جان سنا تو سبے متہار دیدیم کان زنگس چرخ سار دیدیم	

<p>در عشق شدم که عشق را من از جبهه جهان ز عیش عالم چون ناک تو گشت عالم جان من مرموزم زاز تو زنده گشتم اسے مطرب اگر تو یار اسے در شهر شما چسب یار جویم من پرستم دامن ز گشتن پایم چو زکار شد درین راه بردار کله که اندرین راه هر جبهه یکے نداشتن سر</p>	<p>از جبهه بلا حصار دیدیم من عشق تو اختیار دیدیم در یک تو بشتر هزار دیدیم این عالم را دوبار دیدیم این پرده نبرن که یار دیدیم چون یار سے شمس یار دیدیم کان گشتن بشمار دیدیم من رشتن را هوار دیدیم بسیار کلاه دار دیدیم بے مشبهه و بے غبار دیدیم</p>
<p>از پس که نول گشت دلبر وزیر گشتن عشار دیدیم</p>	
<p>اندک سیم تا چنان گردیم منس و یار ننگان با شتم چند کس با بذر خاص و نبر جان نسائیم جسم عالم را چون زمین نیستیم نیاگاه هر که این بود چو ترسایان</p>	<p>که چو نور شدید چله جان گردیم گل و گلزار خاکبان گردیم نبوا همچو جسد دکان گردیم مسترد العین سردان گردیم ایمن و خوشش چو آسمان گردیم همچو ایمان بر دامن گردیم</p>
<p>اسے خوش کن که زبان هم آفرودیم که بر الفاظ و بر زبان گردیم</p>	
<p>آه چه بے رنگ و بے نشان شدم کوسه اسرار و بیان آور همیشه غرق در غیب من</p>	<p>کس ندانم چرا چنانکه منم کو بهی اندرین بیان که منم بوا نجب ناک یکسان که منم</p>

از جهان بچو خود ندیدم کس فارغ از سود و زریان و عدم گفتم اسی جان تو عین مانی گفت گفتم اندر زبان چو در ناری گفتم آنے بگفت آرسے خوش اینجهان آنجهان مطلب دل ہی رشتہ بچو ہم بے پاسے	کرد بے شکل بے نشان کہ نسیم طرفہ بے سود و بے زریان کہ نسیم عین چه بود درین عیان کہ نسیم اینست گویا بے زبان کہ نسیم دز زبان نادرست آنکه نسیم گم شدم اندرین بیان کہ نسیم اینست بے پاسے رہ روان کہ نسیم
--	---

گفت دلبر چه میروے بنگر
در شبہ ظاہر نہان کہ نسیم

آتش از تو میان جان دارم دو جهان را کند یکے لقمہ گر جهان را همه فنا ببرد کار و دانی که بار او شکرت من زمستی خویش بخیرم شکر آنرا که جان و هم تن را	لیک صد صر بر زبان دارم شعلہ سائے که در زمان دارم بے جهان ملک صد جهان دارم در طہر بق قدم روان دارم کہ من سودا زبان دارم دل از و شاد و جان روان دارم
---	---

انچه دادی بہ شمس تبریزی
از من آن جو کہ من بہان دارم

طریقت دو صد کمین دارم بن نشان ہا کہ بر خشم پیدا است ن کیے گنج کو جهان پیش ست ن نہانے ز جبہ نیل امین شس چین مر مرا چکار آید ب زہد را بہستم بے	لیک صد چشم خروہ بین دارم وانکہ از شاہ ہمیشین دارم در دل و جان خود و دنیین دارم جبہ نیلے دگر امین دارم چونکہ بر رخ ز عشق چین دارم زانکہ بر پشت عشق زین دارم
---	---

پایدار است جهان من در عشق از دم بوسے یار سے آید	ز آنکه پایا سے آهسته دارم کز درون باغ و یاسمین دارم
کز مرغ خواهم آن زمین دوست ز آنکه در لامکان کین دارم	
تا که بلبس بسیار کنسیم در گلستان شویم و گلچینیم اندر آئیم مست در بازار کس چه داند خدای داند بوس تو اگر راز دار ما باشی میگر نیز در دمان زنتار بار کردند اشتران بر کس	تا بدان بلبس شکار کنسیم بر سینه عاشقان نش کنسیم همه را چست و بفرار کنسیم عیشهای که بانگار کنسیم راز را به تو آشکار کنسیم خدمت خاقان بنابر کنسیم رخت این است ما چو بار کنسیم
غیر جیبان شده است و ما بر بام اشتران را به شمار کنسیم	
آمد سر مست حسد و لبسم گرم شد و عربه آغدا کرد گرچه فرد تر نشینم چو در د تو بد و بر سے و من بید یک قدم هست به جام شما ساغر من تالاب و باقی به نیم صورت من ناید و در چشم من پنهان در دل بهم نشان گر قدی بیشتر از من نوری گر تو بد که چه چیز روی	بیخود و نبشت به مجلس پریم گفت که نقش تو من آفرم من ز حر لیلان بخت بزم تو ترش و من ز شکر خشم تا همه دانند که من دیگرم جان و دلم زنت به تن لاغرم ز آنکه از آن نیم و زان سیم ز آنکه ازین هر دو صدف ناگویم من دو سبزه بیشتر از تو خرم من ز بر چسب خنم به پریم

<p>چون بچشم چرخ بود چشم بر من رشته خورشید بود چشم بر من چون که نشد تر ز نم که شرم من درم قلب از ان میخرم</p>	<p>چون بدوم با همه زور هم نم چون بپر دم دست بسوی صلاح خشک نماید بر تو این غنزل کو رنیم یک مرا کیماست</p>
<p>شکر و گل نغمه را در خور است نه خورم غنم نه غم من خورم</p>	
<p>جیسره نگر نزد نگار آمدیم تا سر آن گنج چو مار آمدیم دام گرفتیم و شکار آمدیم بر طبع دولت پار آمدیم ز آنکه ز بهستی بکنار آمدیم لفظ زمان همچو شتر آمدیم</p>	<p>بار دیگر جانب یار آمدیم پرسه در و سجده کنان همچو آب نافه آهو چو بز و بر دماغ پار دل پاره رنوسه تو دید اسه همه بهستی مکن از ما کران بچو ستاره سوی شیطان کفر</p>
<p>باز چو دیدیم رخ عاشقان جله خورشان به نثار آمدیم</p>	
<p>که سنگ خار جهان کرد پیوند خداوند مرا گل گفت بازی تو ندانی گر چه مخم چنین شد نسل و پیوند چنین فرزند و فرزند درین وعده ای بسکین امید از عمر به کندم چه منت می نمی بر شته تو خود چندین و من چندم که جای پر حشمت بودی منت از گوهر آگندم تو در اندیشه با خود چه بخشد که مرنم ولا تفجر ولا تفجر ولا تياس ولا تنم همه خشم خداوند منم بمر مرزین که خرسندم</p>	<p>بیا بر کس که میخواهی که تابادی گردنم همیگفتم بگل روزی زهی خندان شوی هر دم خیال شاه خوش جویم بسم کرده رویم شه من گفت بر سبکین که عمرش نیست عمر من دل من با گن و دبر گل چه باشد قدر عمر خود شمت لطف تو آورد دست اگر منت اندیشا کمزایسته و خدمت مرا تاج خود داد يقول العشق لی ستر الفکر و الغنم بڑا همه شایان غلامان را بخیر منی شناسگفته</p>

بیاوردہ یکے جائے پلاز شادی و آرامی	کہ بنایم سرانجامی جو مخموران بے سرسندم
مینا زاریت ازین خیم کہ من بسیار میگوم	چمانے طوطیان دارم اگر بسیار شدندم
<p>چہ دانی تو کہ در باطن چہ شاہ نشین دارم بد آن شبہ کہ مرا آوردہ کلے روی آوردم گئی خورشید را مانم گئے دریاے پر ذرہ درون حمزہ عالم چو زہری ہی منکم دلاگر طالب مائی برابر چرخ خضرائے چہ باہرست آن آبی کہ این چرخ ساز و گردان چو دیو آدھے رجن ہی سینے بفر نام چراپر مردہ باشم کہ شکفت ست ہر چو چرا از ماہ دامنم ز عقب کوفت بر پام یکے کا بوک نو کردم حمات روانسار شعاع آفتابم من اگر در خانہ گردم شواہی باطن حاضر جہنم ظاہر م قانع</p>	<p>رخ زرین من منکر کہ پاسے آہنیں دارم وزان کو آفرید ستم ہزاران آفرین دارم درون غفلت دارم بروں دل زین دارم بسین تنہا ترا دارم کہ در جان انگبین دارم کہ بر بالائے این زر قական روح لایں دارم چو من دو لب آن آہم جنین شیریں جبین دارم نمی بینی سلیمانم کہ در خاتم نگین دارم چراغ بندہ باشم بر آفتاب زرین دارم چرا زین چاہ بر نام چو من جل متین دارم بر اسے مرغ جان این سو کہ صد حج حیدین دارم عقیقہ و لعل و درم من لاوت زان طین دارم کہ از شمع ضمیرست آن کہ نوری از جبین دارم</p>
خموش کردم کہ آن ہوشی کہ بیاید نداری تو	مجنبان گوش و مفر بیان کہ شیم شون من دارم
<p>من این افلاک نہ تو را نمیدانم نمیدانم مرا گوئی مرد ہر سون استادم بیا این سو گئی گیر دگر بیانم گئی وارد پریشانم مرا جان پری خوانست بی مطرب نیارام یکی شیریں ہی بنیم چنان پیش کش کلہ آہو مرا سیلاب بر بودہ مرا نزد یک جو بردہ</p>	<p>من این نقاش جاوہر نمیدانم نمیدانم چہ سان آیم کہ این سورا نمیدانم نمیدانم من این خوشخوی بد خور نمیدانم نمیدانم من این جان پری خور نمیدانم نمیدانم ولی این شیر و آہو را نمیدانم نمیدانم من این سیلاب این جو را نمیدانم نمیدانم</p>

<p>که آن بازار و آن کورانیید انم نمید انم نگو گور او بد گورانیید انم نمید انم من این زن را و این شوهرانیید انم نمید انم اگر چه اصل آن بوزانیید انم نمید انم که من آن دست و بازو را نیید انم نمید انم من این نان و تر و زورانیید انم نمید انم بمان کان سوی بی سوزانیید انم نمید انم که قیل و قال قالا و رانیید انم نمید انم که من خود خان نجر او را نیید انم نمید انم که در درویش و افسون را نیید انم نمید انم که من این در و درو را نیید انم نمید انم که جز آن جعد و گیسو را نیید انم نمید انم که من آن نقل بر غورانیید انم نمید انم که من جز نور یا هو را نیید انم نمید انم من این دی را و با حورانیید انم نمید انم من آن تهر کم که نهید و رانیید انم نمید انم</p>	<p>چو طفلی کم شد ستم در میان کسی و بازاری مرا گوید یکی مشفق بدست گویند بدگویان زین چون زن فلک چون شوهر و خرناس میگرد نیم یقوت جا و دست که چشم روشن از بولیش ز دست و بازوی قدر شب هم خم تیر می خرد و کان و نان او دیدم که بر قریحی چو بد رآمد تو که شمش چیت منگای سوچی بی سوتی بر سر خمش کن خند میگوئی چه قیل و قال بچوئی بدستم بر لقی آمد از آن خان همه خانان دوای دارم اندر جیب این بقراط پنهان مرا دردی و داروی که جالینوس میگوید بر دای شب ز پیش من محتبان جعد گیسو را مهر و خورشید و اشاره چشم در سنه آید سحر که نقل بر غوی از آن حضرت همی آید اگر سحر ما بر نیاند و گرگر ما بسوزاند رهای کن صرغ هند و را بهین ترکان معنی را</p>
---	--

بیای شمس تیر تیر سی کن شکیلی بی باهن
که سبب تو لعل و لولو را نیید انم نمید انم

<p>نه آن خنجر کفت دارم که از پیکار بگریزم نه از تیشه زبون گرم نه از سوار بگریزم نشایم جز که آتش را گم از نجس بگریزم چو غایم تنگ یار سه گز یار غار بگریزم نیا هم مشک تانار سه چو از تانار بگریزم</p>	<p>نه آن بی زهر را و دم که از دلدار بگریزم منم آن تخته کی با من درد گر کار یا دارد مثال تخته بی خوشم خلاص تیشه ننداشتم چو سنگم سر دو خوار من سر از خورشید بر تابم نیا هم بوس و نشا او چو بگریزم نهی بر گه</p>
---	---

<p>هزاران قرن می باید که این لبت به پیشانی نه رنجورم نه ناصردم که از خوابان بیدار نیم زمین سست پالانی که در میدان صوم</p>	<p>کجا یابم دگر بارش اگر این باز بگریزم نه فاسد معدود دارم که از بخار بگریزم نیم فلاج این ده من که از سالار بگریزم</p>
<p>همی گویم دلا بپس کن دلم گوید جواب این که من در گمان زور خرم چرا ز شیار بگریزم</p>	
<p>تو خود دانی که میدانم که من هم بیدم باشم چو زان پوست جده امانم تن در بیت اخوانم چو شعله شهر شهباشم چو نه کردم عس به بدم گردن غم را چو اشتی می کشم هر جا تضایم که قصاص کرد مرا اشتی کند روزی منم محکوم امر مگر که اشتی بان و گه اشتی اگر طالب و گر طبل بکش گاه آن فضل بگیرم خیل نکوت را ره نصش بیاموزم چو سحر ام که بی گفتن نشانم نفس نور</p>	<p>عدم خود قائل هستی از ان هم نیر که باشم حرین طلق بد باشم ندیم هر ندیم باشم شیکه در دود عشم باشم طلیب شهرم باشم بخارارش نباشد خوارا چه درام باشم جازه ج من گردد حول آن جرم باشم گهی است خوار چون طبل گهی شقه علم باشم ازین تلون چه غم دارم چو سلطان خشم باشم بنگام بتان آرم ز دورش منتقم باشم مکن اندیشه که ز تر که غماز رتم باشم</p>
<p>خمش با شتم ترش باشم و قاصد تا گوید او خمش چونی ترش چونی ترا چون بن حکم باشم</p>	
<p>تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم رسوئی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم در درگاه بچو نه به طاعت و موزنی بخشگاه گردونی که راه کمکشان دارد بدیج دل تو بی گوهر و رون جان تو بی مظهر ز رویت جان گلشن نبشته ز گرسوسن زهی دریای بی ساحل بر آماهی رون ل</p>	<p>وزین سرشته مسکین چه پنجاهی نمیدانم به خلو تنه باغ و تو بهر گاهی نمیدانم چه سحر است چه تصرف است چه در گاهی نمیدانم چو ترکان گرد تو اختر چه تر گاهی نمیدانم و یا بیرون از نیهای بر راسته نمیدانم ز ماهیت راه آید شن چه بهر ای نمیدانم چنین دریا ندیدم چنین ماهی نمیدانم</p>

شبه مخلوق انفسانه محقق همچو شبه دانه نزهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان هزاران جان یقیناً همی سوزد ازین سخن بی	بجز آن شاه باقی را شنیداشی نمیدانم تو نور ذات الاهی تو لاله نیستی بدم چرا ای یوسف خوابان درین چاهی نمیدانم
--	--

سخن کم گو سخن چلیپه همیشه غرق تلو سینه
دسته دمی پادشاه دمی آبی نمیدانم

بیای جانان و درای کن شبست خوش بادن فتم اگر گشت یفت و فانی منم اقم پیش بنیادی بهمی گفتم و فادام ترا هرگز نیسا زارم ر بودی دل ز من شش خوشش دی و در غم آتش ملود است که دمی بی خون لم خورد چو بستم چشمه مهمل ز بخت پایم اندر گل سفر گزینت ناگاهم زانست این همه آهیم مر اگذا را می دلبر چنین سرشته غفور دل دادم ز غم شید اسکر دادم سپهر از سودا	دمی نشینم بهام کمر شبت خوش بادن فتم اگر با من نمی آئی شبت خوش بادن فتم بیانگر که چون زارم شبت خوش بادن فتم ز بی دل بند گردان کش شبت خوش بادن فتم نکو گفتمی و دیگر دمی شبت خوش بادن فتم بمانده دل شده بیدل شبت خوش بادن فتم چو اکنون سپهر را هم شبت خوش بادن فتم مرا که گاه یاد آور شبت خوش بادن فتم در اشوق تو ای مولا شبت خوش بادن فتم
--	---

منم خاموش و حیرانت منم همان بر ناست
ز رشک و جور دیانت شبت خوش بادن فتم

من از اقلیم بالا می سر عالم نمیدانم گفته که طریقه کن دمی با ما حرفه کن سر از این عالم شوقش بشیر فوق پروردست و شاد و بیا چون از مبرغم از کجا دادم دران شهرت که جان باز دل مشتاق جان باز چون فادام اندر چشم شسته ز رنگ دلو بی آن فرجه عین شکم را روزه بر بندم	نه از خاکنه از آیم دل آیم نمیدانم ولا تشکن الی تحیر ترا بهم نمیدانم چو من مخور آن شیرم سر ز فرم نمیدانم بغیر او چو من خود را خوش و خرم نمیدانم خود خواهد که در باز و دمش محرم نمیدانم ز شوق و ذوق در او سر مرهم نمیدانم که من آن سر را زارم که برگ نم نمیدانم
---	---

<p>تور و زو شب و در کربان کی شهبازی کی از هم نه بر منهای روز و شب بود عشاق را شب بر باغ عشق مرغانه بسوی بی سوی پیران منم عیسی خوش خنده که عالم شد من زنده</p>	<p>بر آتش بپوشیدم من سرا و هم نمیدارم که من سلک بپیران کن طارم نمیدارم من ایشان را سلیه نام دل خاتم نمیدارم ولی نسبت بختی دارم من از هر نمیدارم</p>
<p>ز عشق این حرف بپسیدم که می نویسم مگو عفا که من با دوست بیش و کم نمیدارم</p>	
<p>طواف حاجیان دارم بگرد یا میگردم بسان باغبان نام نهاده پس یگر گردن نه آن خرم که چون خردی بر آید بغم و صفا جهان راست زیر ادبی گنجست نه پادشاه نخواهم خانه درده نه مرغ و بتره فرس ندارم غصه و نه اگر چه من درین خرم رستخیز خضم و سهرم تقاضی خرم را چون نمیدانی که رنجورم که جالیدوس میجویم نمیدانی که سیر خرم که گرد قاف سه پریم سهران نقشه که پیش آید در نقاش می بینم درین دیوان سربازان که سر هم در میگیرند هر اساکن نمیگردم باین و آن می گویم مرگونی صو شب شب که حرمت رازبان ارد بسانه میکنم نان را ولیکن مست خوارم چه لب را میگذری پنهان که خاشاک کشته اگر صد قرن دیگر من جیاتن پایم اسی و جام</p>	<p>نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم برای خوشه خرم بگرد خار میگردم ولیکن بر مردار و پادشاه چون طیار میگردم سربازان گنج میدارم بگرد یا میگردم ولیکن مست سالام بی سالام میگردم فرورفته باندیشه چو تو میگردم ندم بر جا و سرگردان که چون پرگار میگردم نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم نمیدانی که مخورم که بر خمار میگردم برای عشق لیلی دان که مخورم از میگردم من گشته معدوم که بے دستار میگردم چو عتلم بر دو مستم گرد و نا هوا میگردم ز حرمت عار میدارم ازان بر عار میگردم نه از دنیا رینا لم نه از دلداری میگردم نه مکر و کید تست این هم که بر گفتار میگردم بگرد خرم حدت چو این و دار میگردم</p>
<p>بیای شمس تبریزی بحدت که چه پیری</p>	<p>نک</p>

شفق و از دل شمس برین آثار میگردد	
کشید این دل گریبانم بسوی کوی آنایم ز عقل خود گرفتارم من ز نفس گرفتارم چو هر دم می خورم باشد بهین کم که چون باش بگوید و چنانستی بگوید من رستی مرا بگوید آن دلبر که از عاشق فراق شو چو ابرو بهاری من چه خوش گریبان خندم چو غنچه کوه قافله را پر نده بی از عشقش	در آن کوهی که می خورم گردش کفش دارم کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم چنان نهامی صد ساله چنین عقلی که من دارم مسلمانان درین تی چه پنهان مانده اسرارم نگار چند بستانی نه آینه اندرین کارم وزان بهیامی کار من نه پیوستن نه شیارم اگر دارم خبر حرنه ز نعل یا عیارم
دو تا چون آسمان من ز عشق شمس تبریزی مزن زحم جز آهسته که ناگه بگسلد تارم	
اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم و گریه های ترا هر سحر که می آید و گریه از دل پاک را بهر سر راه بند است پاک منزله که بعد ازین همه کار قرار عاقبت کار به بهین افتاد چونیک قدح رسد از باد های حیرانان چو سیم بهر بخت گمان ببر گیرد چو مغز روح از آن باد ها بچوش آید	و گریه گان ترا فرستیم سیم خنجر نام کنیم ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم ز رشک وصل تو بردان انتقام کنیم منرا سے خویش ندانیم با چه نام کنیم که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم چهار حد جهان را بتنگ دو گام کنیم فلک که کرده دست ماش را کم کنیم ز کاس دست بداریم دل چو جام کنیم
چو شمس تبریز از شتری چو بستانم هزار خسرو طوعناج را غلام کنیم	
من از عالم ترا تنه اگر ننیم دل من چون قلم اندر کف تست بخر آنچه تو خواهی من چه بخرم	روا دارم که من عکین شنیم ز تست ارشاد نام در حسنه نیم بجسته آنچه نمائی من چه بنیم

<p>کہ از من گل پرو بانی گوی حنار مرا اگر تو چنان دارے چنانم دوران جینی کہ دل راز نگ بخشی تو بود سے اول و آخر تو باشی چو تو پنهان شدی از اہل کفرم</p>	<p>کہے حنارم خلد کہ گل چسبم مرا اگر تو چنین خواہے چسبم کہ باشم من چہ باشد مرا کونستم تو بہ کن آہندم از اولیستم چو تو ظاہر شدی از اہل دینم</p>
<p>بجو چہ پیچے کہ دادی من چہ دارم چہ پیچے ز جیب و استینم</p>	
<p>ز شوق من ز تن بیگانہ گروم ز مسجد از نام و زینا جات جنون عشق را در بر جو گیرم حدیث ہمہ ازین مستانہ باشد رسانم عشق را از سوز جانے چو مجنون سبے عامرین از عشق شوم از ادب رخ از دو عالم کنم در بحر معنی آشنائی بہ پیش عشق چون شیران در آیم چرا چون آئندہ بگردنباشم چرا باشم زبازان و ہمایان چرا در دام ہچون مرغ نادان چرا در شعلہ این شمع ہستی</p>	<p>شراب عشق را پہچانہ گروم بگرد کو چہ میخانہ گروم بگرد عقل کارافزائہ گروم بیابانہ اندرین مستانہ گروم کہ در افسانہ افسانہ گروم ہمایان عاشقان منہ زانہ گروم عشلام نو بے جہانانہ گروم وزین خولیشان ہمہ بیگانہ گروم چو طفلان چہ در کاشانہ گروم دوسر تا چند ہچون شانہ گروم چہ چند ان چند درویرانہ گروم فتادہ از پے یکدانہ گروم براس سوختن پروانہ گروم</p>
<p>نمخش گروم چو در باز من جان را یگانہ عاشق دیوانہ گروم</p>	
<p>بجان جملہ مستان کہستم</p>	<p>ایکسر اسے دلبر چہ تار دستم</p>

<p>بجان جسد جانبازان که جانم عطار و وار و قفسه پاره بودم ز بوی یوسفی مست بودم چو دیدم لوح پیشانی استا در آن استی ترسبگی می دیدم بهاوم سر اگر خیز تو سری هست</p>	<p>بجان رستگارانت که رستم زیر دست دیران می نشستم که حشش هر دمی گوید استم شدم مست و قلعه را شکستم ترنج اینک در دست و دست شدم بنسوزان، مستیگر بلبه تو هستم</p>
<p>بیایم شمس تیر زین نظر کن دل را بر تو بخیره به بستم</p>	
<p>بیاتا چند کس با هم بسازیم بیا که خلق حسد است بر گزینم اگر آدم نیز از ما گوشه گیرد یکی جایست ما را قفسه آگینم اگر دریا شود آتش پوشم</p>	<p>چو شاد و سگم شود با هم بسازیم پو عیسی با چنین مری بسازیم چو غنیم داریم بچه او هم بسازیم که گرویران شود عالم بسازیم و گر زخمی رسد بر هم بسازیم</p>
<p>به پیش کعبه رویش بمیریم بدان رکن و بدان دهم بسازیم</p>	
<p>ز زندان زهره را آزاد کردم و بان اثر دهر را بر دادم ز چاه یوسفی را پر کشیدم چو خنجر زلف شیرین را زلفتم جهان داند که تا من شاه گشتم ز به باغی که من ترتیب دادم چو استادان که بر من تعلیم زین چو شیرانی که سر منند برین</p>	<p>روان عاشقان را شاد کردم جهان عیش را آباد کردم چو از یعقوب مخزون یاد کردم اگر قصد هر منبر باد کردم نه کردم جور و عدل و داد کردم ز به شهرت که من بنیاد کردم چو شاگردی که من استاد کردم چو روبرو عاجز و مفتاد کردم</p>

کرا اندر زش یک رنگ ز عشق است	بس ست اینها که من ارشاد کردم
ز آبے او جهانے آفرید است	من اکنون آب را بر باد کردم
درآمد شمس تبریزی بزد تیغ	
زبان از تیغ او پولاد کردم	
عسلام خواجہ را آزاد کردم	منم کاستاد را استاد کردم
منم آن موم که دعوی آنست	که آہن را بفن پولاد کردم
من آن جانم کہ دی زادم ز عالم	جهان کنه من نیباً دکردم
منم ابرسیاہ اندر شب غنم	کہ روز عید را دلشاد کردم
عجب خالم کہ من از آتش عشق	دماغ عشق را بر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان خفته	کہ من بندہ مرا و را یاد کردم
ملاست کہ رسد ستم کہ کردے	
بزن من نفس را انتقاد کردم	
یکے مطرب ہی جویم درین دم	کہ بشناسد زمستی زیر ازیم
حریفے نیز خواہم مے گساری	کہ باشد بے خبر از شادی غنم
ہمہ اجزاسے او سیلہ گرفتہ	شدہ ز اولاد او آدم مسلم
چو بانہ کسے تو باشی تو بفرست	کہ ما ز مے دل کردیم اشکم
دل کو بان بیون آئیم از خود	کہ ما را غنم رفتن شد مصمم
دل زن گر نباشد عید عیدست	جهان پر عید شد و اندر علم
پر اگندہ مے گویم من امروز	چکوید مرد در ہم جسہ کہ در ہم
گر ساقے بہ بند داین و ہانم	از ان جام و از ان ظل مادم
کہ باشد ساقیم خبر شمس تبریزی	
از ایراشمس آمد جان عالم	
ایا اے آنکہ تو بردے قہرام	بیا چون تنگ شکر در کنارم

دل سنگین خود را بردلم نہ بیانزدیک در رویم فطنت کن بسوزم پرده هفت آسمان را خزان گر باغ و بہستان را بسوزد جہان گوید کہ باز آ اسی بہاران بگردان ساختا جام خراسانے	نئے بینے کہ از غم سنگسارم نشانہا نگہ کن عشق دارم اگر از آہ دل دودے ندایم بخشد اند جہان نو بہارم کہ از ظلم زستان سو گوارم کہ از عشق بہار اند خوارم
بدہ چیز سے کہ نہااست چون جان بجان تودہ پیش انتظارم	
از ان بادہ ندانم چون فنایم زمانے چون صدف در بحر تعمر درین عالم نمی گنجم بہر جا زمانے از من آبتن جانی مرا گوئے چسرا با خود نیائے ہمائے غیب چند انم نو ازید چو طوطے دل شکر خاید بنا گاہ منم آن زندہ سرت شکر خا بدیدم عشق را سرت می گفت چو آن نور سے کہ با سرتی ہی گفت ند آند ز ہر سود ز بہر جا	وزان چچا میسد انم کجا ایم دے دیگر جو خورشیدی ہر ایم بخر آن یار چچا را نہ ایم زمانے چون جہان خلقے ہر ایم تو نہا خود کہ تا با خود ہر ایم کہ گوئے سایہ ارشد من ہر ایم شوم سرت طوطی را نہ ایم میان جملہ زندان ہا سے ہر ایم ہر ایم من ہر ایم من ہر ایم خدا ایم من خدا ایم من خدا ایم ترا ایم من ترا ایم من ترا ایم
چنانکہ شمس تبریزی ہمگفت شایم من شایم من شایم	
اگر تو نیستے در عاشقی خنام تو آن صیدی کہ میل دانہ دار	بیا کہ نیز از یاران بد نام نہا شد در جہان یکد انجے دم

<p>اگر ناموس راه تو بگیرد که این دوده فراوان نام دارد مکن ناموس با تلاش نشین حریفاندر آتش حسد میکن نشان ده راه میخانه که سستم برادر کوسه تلاشان که امست به پیش پیر میخانه بهیسم</p>	<p>بلکش اوراد خوش را بیا شام مکن ناز و بکش ناز و بسیارم که پیش عاشقان چه خاص چه عام که آتش آب میگردد با یام که ناپید هم جهانی را یک جام اگر در بسته باشد فتنم از بام ز به مرگ و ز بهی برگ در بام</p>
---	--

بر ختم در کنار شمس تبریزی
گذر کردم ز خویش و باب و نام

<p>بیایا قدر یکدیگر بدایسم چو نمون آینه نمون یقین شد که یان جان فدای دست گردید نسوزن مثل اعوذ مثل هوایم غرضها تیره دارد دوستی را گهی دل خوش کنی ازین که میم چو بعد از مرگ خواهم آشتی کرد کنون پند مردم آشتی کن چو برگو رم نخواهی بوس دادن</p>	<p>که تا نا که ز یکدیگر بدایسم جسرا با آینه مار و گر انیم سنگ بگذار ما هم مردمانیم جسرا در عشق یکدیگر نخوایم غرضها را چرا از دل نرانیم چرا مرده پرست و خصم جانیم همه عمر آن غمان در نتوانیم که در تسلیم ما چون مردگانیم رحم را بوس چون بهتر از انیم</p>
---	---

خمش کن مرده و ارامی دل از بیا
بهستی شتم مازین ز بایسم

<p>اگر مست و در مخور باشم رحم از قبله جان نور گیرد مترام که بود خود تنگ گور</p>	<p>مهل که مجلس تو دور باشم چو بایاد تو اندر گور باشم چو مردم گاه نفخ صور باشم</p>
---	---

<p>صد افسون و دود و صد داری نافع سوم شیرین ز لطف بود هر تو اگر غمم همچو شب عالم بگیرد تو کنی روز و منم استاره روز بهین شادند وقت صبح نیکان بدان دورم همیداری زاعدا چشم غم دارم ز منم غم بی پایه</p>	<p>تو کی جان را چون زنجور باشم اگر چون بخت تلخ و شور باشم چو صبح از نور تو منم و باشم عجب نبود اگر مشهور باشم که پیش آهنگ تو چون نور باشم که تا از یکدشان زنجور باشم که غرق شدم چون زنجور باشم</p>
<p>خوش گردم ولیکن عشق خود ابد که پیش زخمه طنبور باشم</p>	
<p>اگر آن شکلب را مدغمم توسیدانی که باغ جان ما اوست همیشه تازه و مسرین دارش معظم دارش اندر دین دنیا دو دوش در بنی آدم غریب است مخلد دار او را همچو جنت ز رنج اندرون و رنج بیرون دعا های که آن بر لب نیاید حجاب و مستجابش کن نزدی بهان شاد دست و زود شکردار</p>	<p>بیاد اقامت آن سر زخم میاد آن سر و جان از باغ ما کم بر و نشان کراش و ادا دم بحق و حرمت آن اسم عظم بد و صد فخر دار و جان آدم که او نعمت را جانت با هم معافش و ارا لا بهی سلم که بر او صاف روحش آن مشقم که تو دانا تری و امد سلم که از عیسی ست فخر و شکر میرم</p>
<p>صلاح دین و دنیا ما چو او نیست به باداد و تشن باقی بعالم</p>	
<p>بیاتام عاقله از سر بگیرم بیاتام و جوار عشق با رشم</p>	<p>سر و پای جهان در زگیرم نسیم از مشک و از عنبر بگیرم</p>

	<p>ہمہ در حلقہ اخفہ بگیرم بکفت خود سے احمد بگیرم اگر آن طستہ کا فر بگیرم طریق احمد از اختر بگیرم چو جنت دانس از یو بگیرم</p>	<p>زمین و دشت و کوہ و باغ جانزا چو لالہ از شراب لاسکائے مسلمانے بیا موزیم از سر فلک پیماے شب بیدار باشم چو دوزخ نفس شہوی را بسوزیم</p>
	<p>ز شفقت چون صراط اہم بر راہ رفیق راہ را در پی بگیرم</p>	
	<p>چو بینم روستے تو آرام گیرم بیانا ترک خاص و عام گیرم کہ کوہا مان آن خوش نام گیرم بدستی زلفت و دستی جام گیرم شوم حاجی و راہ شام گیرم شوم جام و حریف جام گیرم شوم هیاد و مرغان دام گیرم کرنے من جنگیم دشنام گیرم مراد و لیسہ خود کام گیرم مراد خویش چون من رام گیرم</p>	<p>گہی در گیرم دگہ بام گیرم ز بون خاص و عام در فرقت دلہ از غم گریبان می در اند چو زلفت اند از مہ ساقی در آید و گر در حشر قہ صوفی در آید و گر خہد کہ من دیوانہ باشم و گر چون مرغ اندر دل ببرد چو گویم شب غمیم او گو بد مراد خویش بگذارم ہاندم چو آن دلدار فتال مرادست</p>
	<p>خمش آدم بگیرم خشنایکے چہ خوش باشد گویم نام گیرم</p>	
	<p>بسہ گردیم چون پرگار گردیم بگرد حنائے غم را گردیم بر آفتشائے بے زہد گردیم حریف سبزہ و گلزار گردیم</p>	<p>بیا کامرزد گردیار گردیم بیا کامرزد گرد خون نگردیم اگر باما کہ ما دیوانگانہ سبک گردیم چون باد بہار</p>

<p>چرا چون گوشتش جمله یادگیرم بیاتایک زمان چون چشم روشن در آن بلبله شکر پر کو عطار</p>	<p>چرا چون موش در انبار گردیم ز روئے دست بر خور دار گردیم بگر و بلبله عطر رگر دیم</p>
<p>چو سرمد خدمت دیده گزینم چو دیده جسمگی دیدار گردیم</p>	
<p>مرگوئی که چو نئے بین که چو نم مرا از کاف و نون آورد و زدم پر یزاد سے مراد ایزد کر دست پرسی را چهره چون ارغوان است گرمین خانه ما هم ز گردون غلام گفتیم مزاج عشق دارم درون خرو و صد رنگ قالب چه جاسے شکل آبت اسی بر او و سے چون جزو پودیت به گلشن چو داند راه کل را جزو رستن بکشتن اسی عقل کل جزو خود را ز چهرت میکشم بار جهانے بصورت گر چه هستم عالمے من یکے قطره که آن قطره است دیا نیکویم ز خود این گفت عشقت که این قصه سلوک سابقا نیست و سے طبع طفیل آن قدیم است حدیث آب و گل جانان بنو نیست</p>	<p>حسرا ہم عاشق مستم جنونم از ان هست و تا چون کان دونم مسلمان کو که او داند فسونم بنالم کارخوان را از غنوم چو گردون زان عشقش کی سکونم ز دوران دسکو ته سا بروم خیال باد و شکل آ بگو نم که همچون عقل کل ذو منونم بخیزد قل مشک از موج خونم مگر هم کل فرستد ره بنونم که اینجا در کشاکش از بنونم که گوئی من جانے رستونم ز روئے عشق از عالم فروم من این اشکال را نیک از مونم و رین نکت من از لعل بنونم چه دامن من که طبع از کونم که می بخشد فراش از درونم چه یک رنگی کنم چون در سخنم</p>

وکیل در ابراین دریای دوزخ	غلام گفتسم ز رنگم همچو خورشید
	خمش کن خاک آدم را مشوران نه خشارم درین گشتن زبونم
ز عفتل و عافیت بیرون نبودم چنین دیوانه و مستون نبودم شال دل میان خون نبودم چنین حیران آن بیچون نبودم کز اول چون بدم اکنون نبودم چو مه در کاوش ای میمون نبودم بکشته جز سوسه با من نبودم	همیشه اینچنین مجنون نبودم چو تو عفتل بدم من نیز روزی چو چشم دلبران هیسا و بوم درین بودم که دل چوستان تو بارے عاشقی بنگر بندیش همی جستم فزون بر همه کس چو مه از حرص با دارے دویم
	چو گنجی از زمین بیزین فنادم که گنجی بودم و قمار خون بودم
که نه آدم بد آنگاه و نه عالم که بودم حامل از عشقت چو مریم اگر بودے بعالم هیچ محرم که بر عالم شده از غیرت محرم ز بهر محرم کز دوست است هر دم ز بهر جنگ و ز بهر زیر و زبانی	درین سهر بود عشقی تو مقدم نه این تن بود نه این دل این نفس چو عینسی گفتمی اسرار عشقت مر محرم شد زاب عشق آمد ز بهی بهی ز بهی مستی ز بهی سے ز بهی خنجانها سے لایزالے
	خمش گردیم چون با شمس تبریزی نه من ماندم نه تو و البدر عسل
که مادر باغ عشقت در کشانیم که ما خورشید را همسایگانیم چو عشق عاشقان گرانانیم	بیان مادر آما عاشقتانیم تقسیم خانه ما شو چو سایه پو جان اندر جهان گر ناپدیدیم

<p>دیک انار ما پیوستہ تست ہر آن چیز می کہ تو گوئی کہ آئند تو آئے لیک در گرداب مجوس چو مادر فقر مطلق پاکبازیم</p>	<p>کہ ما چون جان نہانیم و عیانیم بہ بالاتر مگو بالاسے آئیم در آور ما کہ با سبیل روانیم بخیر تصنیف نا کا سے ندانیم</p>
<p>بخیر و عشق مطلق جان نیاریم فسونہای خود را مانسوخانیم</p>	
<p>بیا کہ عشق تو دیوانہ گشتم در عشق تو ز خان و مان بریدم چنان کاہل بدم کہ ز حد بردن بود ترا بہتر ز خویش و خویش دیدم فسان عاشقان شتم شب و روز رکبسی کردم و صدر زبانی</p>	<p>و گر گنج بدم ویرانہ گشتم بدر و عشق تو ہم خانہ گشتم چو دیدم رو تو مردانہ گشتم ز خویش از بہر تو بہ گانہ گشتم کنون در عشق تو دیوانہ گشتم چو دیدم شمع تو پردانہ گشتم</p>
<p>ز عکس شمس تیر نرمی حقایق یا ندیم مسجد و میخانہ گشتم</p>	
<p>میل ہو اش سبک طبل بقاش میزنم من دل و تن بہ بستہ ام بہر درہشتہ ام غیر غواشی غمش بالفحاشا مہش این دل ہچو چنگ رست و خواب دنگ دل چو خرید جوہری از نگ خوض کوثری شب چو نجواب میرود گوش کشانش میرم گر قمر و فلک بود و ز خرد ملک بود گفتم شیشہ مرا بر سر سنگ مینے لذت تازیانہ ام کے بر سر بلائے</p>	<p>حلقہ بگوشش شام طبل و فاش میزنم قافلہ خیال را بہر ہواشش میزنم بہر کہ سر سے بردن کند بر سر و باش میزنم زخمہ گرفتہ ام اینک ہچو ستراش میزنم خفت بہانید بہر بہا شش میزنم چون بہر دعا کند وقت دعا شش میزنم چونکہ حجاب دل شود زود نقاش میزنم گفت کہ لاف عشق ز دینغ بلاش میزنم چونکہ گسان برد کہ من بہر نقاش میزنم</p>

<p>هر گ این رباب را ضرب نوای توبه در تک بر نغان او چاشنی سرشته ام چشم شهن گهی خطا خنجر و گز میند سخت لطیف مینم ویده بدل نمیرسد چون دل تو بسوی من شد نگران یقین شد</p>	<p>تا ز نوایش بی پر دول که کجاش مینم تا نبرے گمان که من شهو خطاش مینم من لبخاش میکشم یا بوطاشش مینم دل که هوا سے او کند من چو صباش مینم که بے مصلحت همچو اناشش مینم</p>
<p>خامش کرد اینچنین برده رست نیست آن را سه شماس است این نوا بر شماش مینم</p>	
<p>نامه رسید ز آسمان بهر مراجعت برم گفت که ارجی شنبه باز به شهر خود برو آن چمن و شکرستان هیچ ز رفت ازدم چون بسباع طیر او راه شما خوف شد گوید باو شاه من در همه بر پناه من هر که برات حفظ من وارد در ره فنا توح میان دشمنان قرب هزار سال بود گفت کلیم زاب او غم نخورد که من درم گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او گفت محمد مهدی من با شارت نہیں فصوت را بد کنم پیش شهنشه روم نام خوشم درین جهان دادم چون مبارک</p>	<p>غمم رجوع میکنم رخت پیچ میبرم گفتم تا بیا دم دل شده و مسافر من بدرونه و اهلکم هم خطیبیه حاضر بسته شد دست بر من آن زانکه تن کبود خون چه ره زند ترا جنت همیشه ناظم بر سر بجا اگر دهم دست سلیم و مخترم عصمت ماش یاد غالب گشت لاجرم گفت خلیل زادش کم نشود که من زدم اکه را بصر دهم جانب طب تنگرم بر قمران رقم زخم کز قمران من اقم کز تن او منورم و زلف او مصورم در صف روح ظاهر گر بر تو مسنورم</p>
<p>ساکن و گلشن و چمن باز شوم بجان تن و ارم از چه در سن زانکه بر وز چنبرم</p>	
<p>تا یکی اسی شکر چوبی در دل و جان نغان کنم این غنم داندان من بوخت درون جان</p>	<p>چند زبر گر نیغم زاد شوم حسندان شوم این پیش و فروغ می تا کیشان نهان کنم</p>

چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم همچو اسیرگان ز غم تا کی الا مان کنم چون گذر دگر بر دیده چون غوغا بشان کنم کاشش روید از غم چون که حدیث آن کنم	چند ز دوست دشمنی دل شکنی دین زنی مومن عشقم ای صنم نعره شوق میسنم چون که خیال تو سحر سوسه من آمد ای قمر سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آه منم
	ای تبریز شمس دین با تو قرن چون یمن دور قمر اگر بلد با تو یک تهر آن کنم
خون که چشمم از لبست یاد شکر چه کنم از شکرش نبات اذنا رو غدر چه کنم از هوس چون مرغ شب باد سحر چه کنم گلشن چون بهشت راز بر دگر چه کنم از پله هر ستاره ترک قمر چه کنم چون ره امن یاسم یاد خطر چه کنم من چون فرشته درم یاد سفر چه کنم	کار مرا چو او کند کار دگر چه کنم ماه درست پیش او قرص شکسته بسته از گلزار چون روم جانب خار چون شوم باده اگر چه میخیزم عقل نه زفت از سرم چون که کمر به بسته ام بهر چنان میبند دل ز سخن ملول شد و ز غوغای خول بر سر چرخ به قیمن بام زمین چه ابرم
	قرب شه از خطر بود مرتبه غیبت ایست چون نظرش بن بود گوی حذر چه کنم
تا همه عمر بعد از آن من شب و روز آن خرم رنگ تو تا بدیده ام رنگ شد ساقی سرم تا بفرزد این دلم تا به سیر نیب گرم خون زدیده هیچکد تیزم روز منتظم سرم جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم ای رخت آفتاب جان دور شود محض سرم چون برسم باه نور ز رخ خنجم سرم سنگ دلی کن عمار شکن تو گوهرم	دوشس چه خورده بگو ای بت همچو سگرم گر تو غلط دوی مرا رنگ تو غمزه میکند یک نفس عنان بکش تیزم و سبک سبک سخت همی چسب دلم یک نفس قرار کن چون رخ آفتاب شد دور ز دوده زمین خور چو به صبح سرزند جامه بپید کرد زمین چون ز تو دور میروم همه خاک تیره ام بار کشی کن مهاجره مرز خون من

<p>ساغری نیال تو دوش نهاد بر کف ای ملک ستیزه گریست ستیزه آن شکر واروی فریبی ز تو یافت زین و آسمان پخته بدل بگفته ام خون بخور و نموش کن</p>	<p>تا که بیدمت در و میل نشد به ساغرم جان تو هست جان من آخرت است آخرم تربتی با من از هر خود که لاعنه رم دل گفتک همی زندگی تو خوش که من کرم</p>
<p>از تو کرم و لیک از شمس حلال ستام از کف او تو کرم کلمه کسی نمی خرم</p>	
<p>ای مطرب این غزل گو که زیارتوبه کردم که مست کار بودم که در قمار بودم در جرم توبه کردم بودیم تا به کردن ای مینروش این ده ساغر بدست من من از بر اے ستم بیرون ز حسن طبعم اے مطرب الله الله من بی رحم تو دره ز اندیشه اے چاره دل بود پاره پاره بنامه روی مهر را خوش کن شب سیر گفتم که وقت توبه است شوریده هر گفتم بهر صلاح دین را محروم یقین را ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز</p>	<p>از هر کجای بریم از حسارتوبه کردم ز اختیار دست شستم از کار توبه کردم از توبه های کرده این بار توبه کردم من ننگ را شکستم و ز عارتوبه کردم از گرم و خشک دهنشان هر چار توبه کردم بر دار چنگ مین بر بسیار توبه کردم بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم من تائب و توبیم ز اسرار توبه کردم نسکه بعشق گوید ستار توبه کردم دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم</p>
<p>گفتم خوش کن توبه گفت توبه هم نراند گفتا که دیر شد کز گفتارتوبه کردم</p>	
<p>باز آمدم حسد امان تا پیش تو بمیرم من چون زمین خشک فضل تو ابرو مشکم از ماجر گذر کن کو عقل ما جسد را اے جهان جانستان نماز تنگستان</p>	<p>اے بار باخریده در محضه ز جرم بخود عهد تو نخواهم حسد تو بگیرم شعری بیت در دوزخم خیرت عقل تیرم در حینت جالت من غرق شد و شیرم</p>

من رستخیز دیدم و ز حلق نا پدیدم
خوشترا سپهر سے تو صد بار از امیر سے
خاک کے بتور سیدہ یہ از می دمی سہ
خاک کے بدم زیادت بالا گرفت خاکم
اسے نور دیدہ و دین گفتی بہ کج نشین
من بندہ استم آن تو بدہ کہستم
کے خند داین در ختم بے تو بہار روت
تا خوان تو بدیدم آزاد از شریدم
در قصہ ام سلامی آخر قرن من کن
من کہت چرا انکو ہم چون در کفست چوبم

گر چون کمان خیمہم پرتیدہ همچو تیرم
خاص آن زمان کہ گوئی خستہ دل اسیم
خاصہ دمی کہ گفتن کا سے بنوا فقیرم
بے تو کجاروم من ہستی تو ناگزیرم
اسے پردہ ہا دریدہ نہ گذشتی تنیرم
آن خیرہ کشن فراقت می را ذخیرہ خیرم
گر بسہ شتی مجھنم کے در سد خمیرم
تا پیش تو رسیدم از خویش و نفیم
تا بے سلام نبود این قصہ خیمہم
من تاجہ انکو ہم چون ہم شدست زیرم

تبریز خمس دین را از مارسان تو خدمت
خدمت بہ مشرتی بر کنز دوش مستقیم

منم آن نیاز مندی کہ تو نیاز دارم
توئی آفتاب و چشم بحال تست روشن
بجفا نمودن تو ز وفات بر نہ گردم
گلہ کردم از تو گفتے کہ بساز چارہ خود

عشم چون تو نازنینی بہ سزار باز دارم
اگر از تو باز گردم کہ چشم باز دارم
بونا نمودن خود ز جفا ت باز دارم
منم آنکہ در عشم اسحق دل چارہ ساز دارم

غم دل نگویم ایجان کہ سخن در از گردد
کنم این حدیث کوتہ کہ رفیق را ز دارم

تو ز من ملول گشتی و من از تو باشتابم
تو رئیس و امیری دم و پند کس نگیری
چہ شود اگر زمانے بد ہے مرا مانے
بہ کی چو ذرہ ام من رہہ گر کشادہ دارے
عجب آسمان چہ بار دکزین مطیع نبود

صناچہ می شتابی کہ بگشتی از شتابم
صناچہ زود سیرے کہ ز سیریت خرابم
کہ نہ سیخ سوز دایجان نہ تہ شود کسبم
کہنی مرا ہویدہ البطالع آفتابم
تو ہر انچہ پیشیم آرسے چہ کنم کہ بزیابم

تو اگر چو من بچئی به شمار یک یابی نفسه وجود دارم که ترا سجد آرم تو بگفتیسم که دل راز جانیاں فرو شو صفا چو من کم آید کجی و جانس پارے بسفر توئی فتوحم بسحر توئے صنوحه تو چو بوبک ربابی به ستیزه ترز دستی	چو توئی اگر بجویم بچسده اغایه سالم که سجدت جانان دعوات استجابم دل خود چگونہ شویم که بسره و بجر آیم کز رشک دل کبابیت و باشک من بجایم ببدل توئی به شتم به عمل توئی ثوابم زعیم تو دست بر سر بنفیر چون ربایم
---	---

تو ان شکر جوابی که جواب من بیان بے
مگر اتمم گرفته که سکوت شده جوابم

اندر دو کون چانا بوسه طرب ندیدم گویند سوز آتش باشد نصیب کافر من بر در پیچه دل بس گوش جان نیادم بر بنده ناگمانه کردی نثار رحمت اسے ساتی گزیده مانندت امی و دیو زان باده که محشر شش اندر قدم پیاد جز در جبال شهرت جاسے خزان نیامد از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت هزاره هزار عالم از بانیید من برد اسے شمس دای قمر دای شمس دای شکر تو از عشق بے تنایمی اسے نظر آئی چو لاد پار با نیم آهن رباست عشقت تا موش اسے برادر فضل ادب روان	دیدم لبه عجب چو تو عجب ندیدم محرورم ز آتش تو خبر بولسب ندیدم راز نهان شنیدم دندان لب ندیدم جز لطف بچسده تو آنرا سبب ندیدم اندر عجبم نیامد اندر عرب ندیدم کاندر خود سستی غیرت شغیب ندیدم جز در غول و وحدت طای طرب ندیدم در راه حق طایفه عیسیه لقب ندیدم دیدم دله مراد را با صر طلب ندیدم اسے مادر و پدر تو جسند و نسب ندیدم هم لبثت و هم پیاسه کفوت لقب ندیدم اصل همه طلب تو در تو طالب ندیدم تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
---	--

اسے شاه شمس تبریزی اصل فضل دلها
بنی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

<p>چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم چو رسول آفتابم بطریق ترجانے بقدم چو آفتابم بخرا بهایم من اگر چه پست پستم ز دست بس پندم چو دلم ز صبر و لیش کشیده است بوش بکشایم آفتاب از رخ که رخ و دست فرخ چو دولت ز رنگ باشد نیم کلج بر لب ز جبین زعفرانی که زوفر لاله گیرم چو ز آفتاب زادم بخدا که کی قبادم اگر موصوفه دل من ز شکر برسد بر راضی چگونہ ز عدی و تیم لافد چو رباب او بناد چو کمانچه و در فتم</p>	<p>نه ششم نه شب پستم که حدیث خواب گویم پنهان از و پرسم بشما جواب گویم بگریم از عمارت سخن خراب گویم من اگر خواب و مستم سخن صواب گویم شکل ز خاک کویش که حدیث آب گویم تو روا بسین که با تو ز پس نقاب گویم چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم بسر شک از غوانی صفت سحاب گویم نه ز تیرم و نه ز سره نه ز مانتاب گویم پشکایت اندر آیم غم و مضطرب گویم بر خار جی چگونہ غم و تراب گویم چو خطیب خطبه خواند من از آن خطب گویم</p>
<p>چو بر دول ز دستم بکند محوش وستم چو بمن رسد حساش سخن از قراب گویم</p>	
<p>خبری اگر شنیدی ز حال من یارم شب و روزی بگویم که بر من راه پشتم علمی بدست مستی و دهنراست با او بچرخ بندم او را که قفل عروکشاید دلی بدین عظیمی بکلیسم در نه خند بسر مناره شتر و دو فغان بر آرد شترست مرد عاشق سر تنی را شوق تو نبات شاخ گل باغبان بین نشان کن سرخ چون کثای برسان بوی فیا را</p>	<p>مرست گفته باشند من زین خبر ندارم بچنان شکر فروشم که بجان نان نیارم بسیان شهر گردان که خار شهر یارم چو شکار گیرم او را که شکار این شکارم خو نور به چه گوید که من اندرین غبارم که نشان شدستم اینجا کنیت شکارم که سار هست خالی بدیست این شمارم که بهار سر بر آرد که من آن شکر عذارم که میان دور دلم چو غلام این دوارم</p>

<p>پی دهن تو جانان همه جلیبا در پیده همه راز لطف جان کن همه راز بود کن همه پردا بد ران دل خفته را بپران بخدا که روز نیکو ز گیمه پدید باشد</p>	<p>پی سبب سرخ نغز تو چو برگ بفرارم بشرب احتیادی که باید بختیارم بله اسه تو اصل مسلم حجاب تو سپهر که در آید آفتابش بوحال و کینارم</p>
<p>تو خوش کن که سکون بکنی کاینک بر شاهان گاشتن که رسید نو بهارم</p>	
<p>چو رسید شادین بر در من مسته ارم چو گذر کنی خرامان بقدر چو سونا زان ایمان ابرو دانت به چشم جادو دانت که دل مرا بودی در فتنه را کشودی بخدا که تو لطفی بزم پیش چاکر و اگر برم نیای تو ز در سر حجبیا ز من این بهشتی تو نداننده کردی ز من این حواله کردم صناعت که عذر م دل و سنگ آهنت را بشال هم سازد بنشادم به پیش کنم انیس تو نیست چو صدت میان در یاد بهم ز دیده گوهر غم هجر تو کشیدم ز جوان عشق مستم</p>	<p>چو مقابل من آمد بزم بدل شده ارم بشوم ز دست حیران پی تو فغان بگرم بسام غم گشت که گرفته اندیشه کارم تو چه شیرا نمودی که همیشه بودی ارم که بران دلی که بروی بزم جان سپارم بغایت نظر کن که کفنه امید دارم به بهانه چشم بستی چه که میل خوانی ارم ز تو عاقبت بخوابد مسلک در نه غارم کنز غریز و خود بر تو اگر چه خوارم پیر سر و زای در دم بر سر گشت بخارم چو تو لسان یاجم بکوان رسد بخارم انگار آب سحر و صلت نه نشسته آن غبارم</p>
<p>شدم ای نگار جان چو ز کاین طاقت که نردوی بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ</p>	
<p>تو گواه باش خواج که ز تو به تو هر دم بجبال بی نظیرت بشربا شیر گیرم بلسبب شکر نشانت به غیر غیب دانست</p>	<p>تو شکست تو به من چو شراب عشق خورم که بگنجد عهد و تو به نه روم و گرنه گورم که نه محو نه جامم نه زبون سبغ زورم</p>

<p> پنج چو آفتاب بجا دست خطا بست چو صاحب بر درخت بهوای روح نجشت بله اسکه مشه مخد تو گویو بر ساقه خود و بهش از ان رقی که چون نشو و غرق نه در وحده بماند نه عشم حسد بماند ببرید از زمانه زهواسه دام و ذانه سرشته را بگردان درتی و گزاف و خوان </p>	<p> که هزار ساله ره من روز آه گروم و مردم که سبیل آسمان را بهمنه تو در نورم چو کسی ترش در آید و دهنش ز درد و دم که زمستی و خرابی بر بند و کس طردم خوش و پاکب ز آید به بساط تخته خردم که درین قمارخانه چو گواه بے نردم که ز ذوق آن بیاید دل جان مرید مردم </p>
--	---

چو ز شمس حق تیر نیز بسر آمدم خیالے
 ز خیال تو بجاصل شدم ای سر کمالے

<p> یارب چه کار دام شیرین شکار دام من خود اگر گزیم با عشق سے ستیزم من دوش ماه نور ایسیدم از جالمت نور شید چون بر آمد گفتم که ز درد و رنم ای میر داد آتش ز ران چنین چراغے اے باد پیک عالم درنگ سبک چرائی اے آب و سجودے پر وے سرو دانی اے خاک در چه فکرے چون ساکنی مقرب بگذر ازین عناصر را خداست ناظر گفتسم ز مهرت ای جان ای کمال عدل و احسان اگر خواب ما بهستی بکشاے راه مستی </p>	<p> در سینه از سپه ارمدم قرار دام گوید کجا اگر نیزی سن با تو کار دام گفتا از وسط نوگر و عناد دام گفتا از شرم ریش رنگ نزار دام گفتا ز شوق آن مهر دل بقدر دام گفتا از ان که بهشت از عشق باور دام گفتا که از کنوزش ز قمار مار دام گفتا که در درونم باغ و بهار دام در جان است ناظر گرا به لبسار دام در سر خار دام در کف نفار دام در ده سے دوستی کز مشه شمار دام </p>
---	--

خاموش باش تا دل بی مهرت حرف گوید
 چون گفته نیوشم زین گفته عار دام

<p>دو هزار عهد کردم که سر جندون بخانم</p>	<p>از تو در شکست عدم ز قیاد شد قرارم</p>
---	--

ز رو زیاده جوی بطریق خیره روی همه حل و عقد عالم چو دست غیب آمد چو قضا به سحره خواهد که به سحره بختند چو بروش زخم آید خبرش کند که نشین اگر ت شکار باید ز منت شکار خوشتر نه ز دام من ملاسه نه ز جام من و باله	و بر اے کتخانی عسله نذر دم نکا رم من بوالفضل معجب تو بگو که بر چه کارم سگ لنگ را بگوید که بر من برین شکام بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم همه صید بجز و بر را بجناب تو بیارم نه نفیر من جماله چو غریب و بدره بارم
--	--

خمش از دگر گویم ز منت که خوش او
بیرد کبوتر دل سیرا دلین مطارم

بدار دست در نشیم چو باده خوردم ز پیشگاه فردمگاه نیستم آگاه خرد که گرد بر آور از تگ دریا فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگ و کان جمله اطبا خراب خواهم کرد شیر انجانه عالم شربت سینه من هزار مدح و ثنا بادشاه عالم را چو خاک راه شدم از غوان بهین وید چو دانه که بهیر و هزار دانه شود شدم بهشت خدا لیک نام من عشق رند ز تیر فلک درستان بهش چو آفتاب سعادت رسید سوی محل	ز بخی دی سروریش سبیل گم کردم به پایگاه ازان روی خویش آوردم هزار سال بو پرونیاید او کردم لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم که من سعادت بیمار و داروی دارم هزار تحسین بر سینه جو انمردم که فخر عشقم و از تنگ خوشین رستم چوات شاه شدم جمله را لعب بر دم شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم که از شکجه ربه سهرولی که انشردم هران مرید که اورا بشق پروردم دو صد نمونه بنفشرد از دم سر دم
--	---

خوش باش که اگر حرف گفتی بنده

هزار پرده دریده زبان من پر دم

ایتم فرو شوم یا ز سوسه یار شوم	بدان بهشت و گلستان و سبزه دار شوم
--------------------------------	-----------------------------------

<p>بگلشن آید و سر سوسے پایدار شوم بنقل و مجلس و سرفراق بیشمار شوم چو آب سجدہ کنان سوی جویبار شوم همان بهشت که اکنون با خیار شوم بعشق در نروم در کدام کار شوم اگر چه لاغیم سوی مرغزار شوم بعشق دل بدان سگان خود به کار شوم بسوسے سختی سلطان کا مگار شوم چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم بدان جهان و بدان جایی بے غبار شوم دیگر حشیل جلیلم دران دیار شوم مگر که از بر یاران بسیار شوم</p>	<p>ز برگ ریز خزان فراق سیر شوم من از شمار بشمار نیستیم و دایع و دایع نمی شکبید ما ہی ز آب من چکنم بعاقبت غم عشقت کشان کشان ببرد ز دایع عشق بود کار و بار سلطانان شنیده ام که امیر بتان بهید شدست چو شاه عشق فرستد سگان خود به کار چو بر براق سعادت کنون سوار شوم جهان عشق ز بر لویای سلطانیت منم که در نظر لاشد این جهان جهان اگر کلیم علیم بدان درخت روم خموش کن بلدم تشنگی این یاران</p>
--	---

چو از مغر آفاق شمس ملت و ملک

بهشت عدن بود و همداران جوار شوم

<p>همه شراب تو نوشتم چو لبم از کسبم و گر حدیث تو یابم سخن دراز کنم رہی که آن بسوی شست ترکنا کنم ز خاک کوی تو آن آب را طرازنم ز زنگس و گل و صد برگ اختر از کنم چو روی خود به شهنشاه دلتوازنم به مسجد فلک شفقین نماز کنم حقیقتم دهد از چند بر مجاز کنم چو دل بجانب محمود از ایاز کنم</p>	<p>همه جال تو بینم چو چشمم باز کنم حرام دارم با دیگران سخن گفتن هزار گونه بلبس بزم که بزمند اگر بدست من آید چو خضر آب حیات ز خد بند خیالت چو خاچین گرم ز آفتاب و ز متاب بگذرد نورم چو بر دبال برآمدم ز مشرق چو کون سعادت من رسد از چند سوی محسوم مراد قوم مرا عاقبت شود محمود</p>
--	---

<p>چو آفتاب شوم آتشین زگر می ل بدید عشق مرا گفت من همه نازم چو ناز را بگذاری همه نیا ز شوئے</p>	<p>چو در ماهم راست و مشتبا ز کنم همه نیا ز شوآن لحظه که ناز کنم من از برای تو نازم همه نیا ز کنم</p>
<p>خوش باش زالی بساز خاوشی کتاب برای سماع تو بیگ ساز کنم</p>	
<p>یک گفت مر و آنجا که آشنات منم وگر بعد گریه هزار سال از من یک گفت که نقش جهان مشوره ای یک گفت که منم چه تو یکایمی یک گفت که صفتهای زشت از تو اند یک گفت که گو کار بنده از چه جهت</p>	<p>درین شناس فدا چشمه حیات منم بعاقبت من آری که منتهات منم یک گفتند سرایده جزات منم بیا که قوت پرداز بر دیات منم چو کم کنی که سر جسته صفات منم نظام گیر و چون خالق جهات منم</p>
<p>اگر فراخ دلی دان که ره کجا باشد وگر خدا صفتی دان که که خدا باشد</p>	
<p>سماع چیست ز نیایان ل بنیام شکفته گردانین گرم غنچهای کرم سخن رسد ز ندای خروس ره حاج عسیر جان بچم چشم تیری از نهان علاوتی بجهت و درین پدید آمد بزار که غم راپهین کنون مرده فسون مار بگردیم روز عید رسید ز هر طرف بجد بعید العیوب چو حشر حله خلایق بنفوخه باشد کلنج بر سر جان بخوری که افسوس</p>	<p>دل غریب بیاید نام شان آرام کشاده گردانین زخمه لبتهای شام خفیه رسد ز جام کشنده به سرم چو دشت شید برادر دکن چو بجز غمام که ازنی و لب مطرب شکر رسید بکام هزار خنده محنت نگر شده به بام که هست رقیه چه ز کوی عشق مدام که بوسه پیرین یوسفی بیافتم شام ز ذوق زمره بچند مرگان شام اشک گیر و از آن نفع و سودن اسلام</p>

تن و دل که نبینند ازین حقیق جلال بجمال صورت غیبی ز وصف بیرون است	بر آتش غم بچران حرام گشت حرام بزار دیده روشن بوم خواه بوم
زبان خود بفرستم هزار گوی حنرم که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام	
بجان عشق که بر شمع شوق دانه و دام همی خورم جلال جسم من بگویند	غریبت سفر شستم ز دم تا سوسه شستم بجان عشق که بزارم از حال جسمم
فتاد و لوله در شهر از خمیر خسود نه عشق ساقی و جانان لب تشنه بود	که باز گشت فلانی ز دست دشمن کام نه آن شراب انرا باشد مستقیم جام
نه عشق آتش و جان در گشت شمع نماده بر سر کف جام برین آمد عشق	نه عشق کوره و جان در دست نازانم دل از روز غلط کرده نظم حرف کلام
بیار باد خاکی که خالیست وطن بزار نکته بگفتند جان من با عشق	که عاشق زرنجه ز جمل باشد خدام که دهم سینه رسد آنجا نه ز صدمت جسمم
یکی شوم من و عشق بچو شیر و شکر سلام گشت سلامش هزار فتنه در دست	بیاد آن شه تبریز شمس بن کرم
	عجیب فتنه که او را سلامت است مقام
ردیف تون	
گر آخر آمد عشق تو کرد ز او ولسافزون زین شده طغرای توانا فتنه پاسی تو	نبوشت توقیعت خدا الا خرون اسلاف تون سر کرده صور تمامی توان بجز جان آنگون
آدم و گر بار آمده بر تخت دل یکس بوده رستم که باشد در جهان و پیش صف عاشقان	در سجد با شکر آمده سر پای سخن الهاد تون شد نیر میز اند خوش در روز در دایم خون
هر سود و صد بربیده هزار بهر او در و منبر گر سایه عاشق فتنه بر کوه بیشک بر جسد	گویان و خندان چون شکر انا الیه راجعون نه جرخ صدق میزند بنگر تو اینک آینه تون
بر کوه زده اشراق او بشنو تو چاقا چاق او	فرعون آخر که بود آنجا که سوسای شد زبون

<p>خود پیش موئی آسمان باشد کمینه نردبان جان بست شد از کاس وای شاد کاس طاس نقش و ناینگاشته قد جان افراشته دیگی ترا بخت است حق زین و پهن نه طبق تن را چو مشت کاه دان در زیر او دریای جان</p>	<p>کو آسمان کور لیسان کوجان و تن کود مردون طاس که بهر سجده اش صد طشت گردون سرنگون سر از زمین بر داشته بر خود همچو اند فسون طالب بدی اند سبب مطلق گشتی تو کنون گر چه زیرون ذره صد آفتابی از درون</p>
<p>ای شمس تبریز از کرم ای شکست خور دل دم تا جنگ اندر من زدی در عشق گشتم از غنون</p>	<p>ای شمس تبریز از کرم ای شکست خور دل دم تا جنگ اندر من زدی در عشق گشتم از غنون</p>
<p>هین دت بزنی ای بر پهن کتبال ای فتن قوت بدو قوت ستان ای خواجه بازارگان گر آب جوئی کم شود همد آب رو محکم شود امروز هست آمدی ناموس را بر هم ندی چون سوختی آن دلق را رد و قبول خلق را گر تو مقابله زاده در صدف چون افتاده هد جهان فدا می یار من تاج تو بر ستار من آن گاشتم گشتم شود خاکسترش سوسن شود</p>	<p>مردانه باش و دم مخور ای عکسای مردون جمله کن صدف مجور و سود مطلق گام زن دل زنده گردد و در پی از تنگ گوردو گردن هین شعله زن ای شمع با کز نام افتاد آن لگن کو سر و کرایین بوالعلا کو ششم گیر آن پوسن صدف گیر رسوا بود خاصه که با خوب خفتن جنت زن غیرت برود چه بر دم در گوشتن چون خلق او با من شود کاری نه بخت در دهن</p>
<p>فران یا رخود کنم خاموش باشم تن زخم چون دلو چه باز می کنم اندر هوای آن رسن</p>	<p>فران یا رخود کنم خاموش باشم تن زخم چون دلو چه باز می کنم اندر هوای آن رسن</p>
<p>در غیب پیر این سو می پیرای طائر چالاک من سالم چه دارد و خرد دل از عید گاه عفت کل زخم من ست آن بر دلت مرهم کن بر زخم من در من ازین خوشتر نگه کاب جیاقم بر سر خرگوش و کبک و آهوان باشد شکا خردن دلما س شیران خون شده صحران خون گلگون شده</p>	<p>زان سوی پنهان خانه روانی فکرت ادران گردون چه دارد جز که از خرمین افلاک من چاک من ست آن خرقا تخیه نرمان بر چاک من چندین گمان بد بملای خائف از افلاک من شیران نرمن سرگون مگس بته بر فتر اک من یلسی و شان مخون شده از شا بهر افلاک من</p>

جان

جان که نقش نهند بر آسمان بی سند گر کابلی باری بیادر کش یک جام خدا ای باده بر مغزت زند چشم دولت روشن شود گردون چو مرغ خفته بر بینه بر جو جث رذیک مرغ از یک لکه از روی بینه بر جده بهر کیه اوانیست بن میگود ای خاک کن در دهم ناید ذات من اندیشه شهابات من خاموش کاید خامشی غرق بشدم در بهوشی	وانی چه جوششها بود از جرمش و خاک من کوه احد جبهان شود بر پرواز محرک من ونگه بیانی گوهری در چشم چون خاشاک من زان مرغ یا بد پرورش بال و پر ملاک من بفت آسمان خالی شود در نور صیقل پاک من وامن کشان گوهرستان کردیده اساک من جز اعلی از غافل کردم زند ز اشترک من گر چه دهن خوش میشود زین حرف چون اک من
---	---

گر شمس تبریزی مرا بار و گر کوه درد
مشک ختن بروی صد بی شبهه از ناک من

باز آدم در شورشی نذا جنون العاشقین انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی المحسن من سر نهادم بر طبق در عاشقان بر م سبق ز نعل بر دوشم روان یوانه وار اندر جهان در فکر من بر نیم شب در حیرتم مانده محجب من دست بر اوج زحل در سیر غدا باشد حل غیرم نه در مال و حسب حرم نه جاه و نه نسب من عاشق مولاهم او شمع و من پروانه ام	باز آدم در کوششی نذا جنون العاشقین میگویم سر در وطن نذا جنون العاشقین نبویس کاتب بر ورق نذا جنون العاشقین میگویم اسی سر در روان نذا جنون العاشقین میگویم دول بر طرب نذا جنون العاشقین میگویم و پا در وحل نذا جنون العاشقین میگویم و پر خنده لب نذا جنون العاشقین وز غرقش بکدانه ام نذا جنون العاشقین
--	---

تبریز خوش حال سبت حب الوطن آن سبت
این نکته در شان من سبت نذا جنون العاشقین

هرگز ندانستم که به آید بصورت جو زمین کره برداند لیشها کان شیر نر در میشها از روس گویم باز مود ز طسته گویم یاز غو	آتش زند خوبی او در جبهه خوبان چین بیرون جدم عاشق را غرقه کند در خون چین از چشم مستش دم زخم یا عارض او چین
--	---

حاصل گرفتار دیم مست و خراب آن بهم اندر رخوردیش کجا تو چسبت تانفسه کنم از درد هجرانش زمین رو کرده اندر آسمان دولت قلاوڑت شده دامن زده در منطقه آید جواب این هر دور از جانب پنهان جدا زمین شعلهای متهد متزل و بهرنیک و بد اگر تشنه ماند آن جلگه کوهل نهد بر جوی ما اسه باغ کردی صبر یاد روی سیدت خویا شمع جان ست این سخن ز آسمان آن سخن	شب تا سحر یارب کنان کاسی استغاث شلیلین تا آتش اندر آفتد در دودمان ما و طین وان آسمان گوید که من صد چون تو اندر زمین در کف گرفته مشعل از مشعل عین الیقین کاسی عاشقان کم زمان اینک سعادت در کمین چون موسی اندر شمشیر پیدا مثال بوم دین که بسته اند مخزن خازن هر کاهیتین العصر مفتاح الفرج اسی صابران راستین چون جان بود سودا از پنهان کشمش چون چنین
---	---

پنهان کشمش تا ازان جان فرو و نهامی چشید
تر جیع گیر و گوش اواز بردها بیرون چنین

اسه یار من اسه یار من ای یارب از زمین اسه در زمین ارا قمر در نیم شب ما را سحر تو یوسفی و گوهری که دی زحل را شتری تو موسی بر طور من عیسی هر رنجور من اسه شب روان را مشعل دیوانگان سلسله هم رهبری و هم پری هم باهی و هم مشتری خوش منیری در جان من خوش بیکینی دران اسی جان من ای جان من سلطان سلطان من شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود هر جا که شیر می رود در پی سیه گونشی بود	اسه هجرت تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من ای در خطر ما را سپهر اسه ابر گوهر بار من یکبار آتش در زدی در مصر و در بار من اسه نور نور نور من و ای احمد مختار من اسه منزل هر قافله اسه قافله سالار من هم این سره هم آن سره هم سر استظهار من اسی زخم تو سر هم مراوی زهر تو خوشخوار من دریای بی پایان من والا تر از بندار من شیر خدا کم دیده بنگر درین آثار من ای تن سیه گونشی کن با شیر دعوی دار من
--	--

بنگر سیه گونته مرا با شیر طوفی میسند
طوفی ز نید اسی عاشقان بر کعبه امرار من

ز آنسو مرد این سو بیا ای گلشن نندان من زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن ره گند عشق ترا من کیستم از اشک من ساقیستم ز اشکم شرابش آدم دزدل کبابش آدم دور یایی چشم یک زمان خالی بسا و از گوشت با این همه که تو کوه و کو پیوند تو یک چشم من در میدانک وی من ز زمین در سر بستم چشم تو گوید بومیت خشم تو اول را قوی دار و مردم از خشم و ناز و مه بدم با هر گله خاری بود با گنج هم مار سب بود گفتم می خور نیچ من کان نیچ باش گنج من هر چه دلم خواهد ز خود زان بنان بر آید خط گفتا که زنت این سخن دارد از انبان کم کن الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج	ای عقل عقل عقل من ای جان جان من تا خارونی گرد و شکر ای چشمه سیوان من سفر ازی چشمان من عصاره شرکان من این سست تر و خشک من پیدا بودم کان من خالی بسا و یک زمان از علت ای جان کان من مارا اگر بر مشکن ای دلدار خوش بیان من تا بر حقیقت برز نمک در در افشان من پنهان حدیثی گوش کن ای راضی بنیان من اول قلع در دی بخور صافی به بین بیان من شیر که مراد تو بود تندی و تلخی آن من من بوبره آدم نیچ و غمت انبان من من بدر را برده و هم چون شمشیر همان من نیکو کلیدی یافتی اسے مشعل بیان من والصبر تر یاق الحرج ای ترک تان بیان من
---	--

بس کن ز لاهول ای پسر چون بوداری و قیل
بس کردم از لاهول شد لاهول شد شیطان من

ای باغبان ای باغبان از نندان آمد خزان ای باغبان می نوش کن ناله درختان گوش کن هرگز نباشد بی سبب گریان و چشم و خشک لب آمد ز کوه آن زانغم در باغ میگوید قدم کو سوسن و لاله من کو ز کس و کو یا من کو میوه بارادایگان که غیر دادندی نهان کو بلبل شیرین غنم کو فاخته کو کو زخم	بر شاخ و برگ از در دل بگر نشان بگر نشان نوحه کنان از هر طرف صد سیر بان صد سیر بان نبود کسی بے درد دل رخ زعفران رخ زعفران برسان با سوسن ستم کو گلستان کو گلستان کو سیر و نشان چین کو انخوان کو انخوان خشک است اکنون از تقاضا آن سینه شان کو سینه شان طاوس خوبی چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
--	---

<p>اے لکک سالار دہ آخر جابے باز دہ گفتیم کہ اے نزع عدو آن آب باز آید جو اے نزع بیہودہ سخن رود چند روزی مگر کن رود تازہ اسرافیل مارشون شود قندیل ما تا کہ ازین انکار و تشنگان خویش می نیک</p>	<p>در قعر دریایے تو یا بر آسمان بر آسمان عالم شود پر رنگ بود چون جهان همچون جهان تا بر دم کورے تو صبح جان صبح جان زنده شود از کورے این و شمنان این و شمنان بر چرخ پر خون مردک بی نردبان بی نردبان</p>
<p>من ندین قیامت عالم گفت زبان کامی علم می نامد اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان</p>	
<p>پوشید چون جان بیری اسی در میان جانان چون بیروی بی من مروای جانان بی من مرد هفت آسمان را بر درم از هفت دریا بگذرم تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چسا کر مر بی باد و سرگردی مرا بی خواب و خور کور دی مرا از لطف تو چون جان شدم از خوشی تن پنهان شدم گل جاسد دراز دست تو ای چشم زگرست مست تو یک لحظه داعم یکیشی یک دم بد با غم یکیشی ای گنج پیش از منبهادی کان پیش از گنج چون منزل من خاک فی گرتن بریزد پاک من جانها چو ذرات ہو اگر شد ز نور شدت جدا</p>	<p>سروی خرامان بیروی ای رودن بیتان من بیرون ز چشم من مروای شعله تابان من چون دلبهرام بگری در حال سرگردان من ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من در پیش یعقوب نذر ای یوسف کنعان من در سبب تو پنهان نشد ای هستی نقصان من ای شاخ آبت تو ای باغ بی پایان من پیش جراعلم یکیشی تابند آن چشمان من ای دخل پیش از گشتاس آن تو توان من اندیشه ام ز فلاح فی ای وصل تو کیوان من ای قوجا باشم چرا ای اصل چار ارکان من</p>
<p>ای شو حسام الدین من هوان من دین من ای فاع از یکین من ای جبر از اسکان من</p>	
<p>این کیست این کیست این کیست این کیست بیوشی جانهاست این یا گوهر کانه است این سرستی جان جهان معشوقه چشم و دمان</p>	<p>از آسمان خوشتر شده در نور اوردی زمین یا سر بستانا است این یا صورت روح الامین و سحرانی کسب دیان ینما جی تقوی ردین</p>

خورشید و ماه از وی مجلی گوهر نشا سنگدل
 خورشید اندر سایه اش افزون شده رناییش
 بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین بقا
 بین زلف خود را تاب ده بین کشتال آب ده
 ای هوش از خود ببردی گوش ما شده شنود
 ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر
 ابر سلیمان را گئین نزد شعیب آمد کلیم
 من کیسها میدرختم در قفس زرمیو ختم
 ای شهسوار عقل کل می پیش اهرت عقل کل
 در سایه سدره نظر جبریل را آمد بیه
 چون بنیدت صاحب نظر صد تو شود اورا بیه
 بر خوان حق ره یافته با خواص گان دریافته

کز بیم او بشین شود هر خطه کوه آهسته پس
 صد ماه اندر زخمش چون نسر طائر خوشه چین
 بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین البقین
 نعلین سیرون کن گداز بر تارک جانا نشین
 وی عقل ما سرست شوی چشم ما نیرت به بین
 خورشید شد حقیقت قمر و محکم از عشرت گزین
 آمد ز ضعیض فضل حق روح الامین نزد ابرین
 ترک گداز وی کنم چون گنج دیدم در کیلین
 کورک دوشی کز حیرت ادا ز جمل خایه استین
 در خور داد و نمود در گریبان محلی سیمین
 دستک زند بالا می سر گوید که یا نعم المبین
 نهاده بر کفها طبع بهر شارت حور عین

ای نامه مندر جان چند خالی بر خسان

بفرست سوی سابقان برست و حال پنهان

چند کوش قوم شدند بی باز شنودن
 اسرار تو چون باد بهار آمدن باغ
 بر هم دگر افتادن مستان لطیف است
 ای که آنکه بعشق رخ تو و حبش حق
 آواز ضعیف تو شنیدیم و غریبه است
 تا چند درین ابر نهان بود آن ماه
 ای گلشن رو که تو زدی این فانی
 منافی چو توئی کفر بود و بد و نیشیل
 چون آمد پیر این خوشبوی یعقوب

بے بود و نهند نتوان زادن بودن
 کش حاکم که در همه اجزا از شنودن
 و زیک دگر آن جام و قار ابر بودن
 آینه دل از خرافات نبرد و دودن
 این هد جان را که از پا کوی دودن
 جانا طلب آمد به وقت نمودن
 وی سبیل موی تو فانی زود و دودن
 وان شب که تو ای ماه می شنودن
 با خوش و سر دست کنون با می نمودن

آن جسم بود کش تپواند بسودن	گفتم که بوسم کف پای تو مرا گفت
پس باشد ما گوید که راست مسلم برزاده افهام و برادر ام شنزدن	
ما را از خیالی تو بود روزه کشادن مانند سیحان فلک مانده دادن بلید بیان رفت و بهر دو فتادن بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن قد کشت و لنگ قدمت مراد قد کار بجای نشو در دست نژادن در خاک پرشیدن در خاک بزدن	هر شب که بود قاعده سفره نهادن صد لطف تر از راتبه بر روزه کشایان چون تو تبدال از مطیع سودای تو شد ما را هم از آن آتش دل آبیگر است گفتم که مرید تو ام ای جان جهان این جام می غیب بگیر اگر کف من شاد کار جوانستانه کار دل جان است
کار دل و جان چیست سحر که ز نفوت در پیش جهان بنده با غیب نهادن	
اندر آدر حلقه دیوانگان رو بجز که رایگان است رایگان آدم اندر حنانه حساسان چنان چه باشد این چو آنگاه جان سرفرو کرد دست آن به زاسمان مستطبه در دست بایر بکایت آن یاد آمد بیل را بنده و ستان شاه مار بنده گان را پاسبان	چونستی و در چون بیگانگان بفرود شد او بجان بوسه آنکه عشقش خانها بر من زدست شدم چه بود عاشقی آنگاه شرم کف بر آورد دست این بای عشق می نماید اندرین شب صورتی عجب جفت و شور و شوق زدن گرفت هر شبی را بنده گانش حارسند
تا تو پیدا کنی نه نیست از تو او او شود دیده او تو گر و بے نهان	
آن دشمن عقل و جان ایمان	باز آمد آستین نشانان

<p>ویران کن صد هزار مکان اے مونس جان و دشمن جان عتله خواہد چو قتل تهمان جانے خواہد چو جبر عمان گفتسم چو دہشت و ہیبت ویران یک دہ چو زبیرسان ایشان ویران ماست اے مسلمان شنیع مزین گو پریشان معہ شود بعدل سلطان آن گفت تو بہت عین مرآن آن کردہ حق بود قیس دان</p>	<p>غار نگہ صد ہزار حسانہ آن دایہ عقل واقعہ عقل او عقل حقیر کے پذیرد او جان خفیس سے پذیرد آمد کہ خراج دہ بیاد طوفان تو شہر ماہر دست گفت کہ خراب جامی گنجست ویرانہ بسادہ ویران شو ویرانہ دہشت چون ہر فتنی گفتے کہ تو دیرسان نہا شئی کارے کہ کنے تو دیرسان نہ</p>
--	--

باقی غزل سب سے جویم
 نثران گفتن بیان خامان

<p>وز حلقہ امی زلف دلم را گنبد کن آتش بیار و چارہ شست ہنبد کن ورنہ دے نلخی دل خود پسند کن آتش کہ ہو شیار بیابے گزند کن آتش کہ شد سہل آتش نژد کن فغلم بہ زبیر بادام و فند کن برگریہ اسید ہوا ریش خند کن از مرگ وارمان ہمہ را سپردند کن مارا سوار ہشتہ واسپ ہمند کن با او حساب و نثر ہفتاد و اند کن</p>	<p>ساقی بیار باد و بختم لب کن مجلس خوشست و حرفان اشویم زان جام ہدیہ رخ بر اندیشا بریز اسی غنم بر و بر و بہستان کاہست ستان ستمند ز اندیشہ وز غم بادام چشم و پستہ دانی و فند لب اسی جان ست مجلس تنوں بن جتن ریش ہمہ بہت اجل بن رکن و چشم ماگر اثر بخودی بہ بین یک رنگ اگر درین تن ہوشیار کن</p>
--	--

	ای طبع رو سپاه سوسه بند باز زد آن مطلع خدا اگر تویی تو شایسته خواهم که شاید فلک جلوه گر شود	دی عشق ترکناز سفر سوسه بند کن آنگاه در سر آخرین گو سپند کن دل را حریف صیقل آینه زند کن
	ای دل جوشش کن همه بجزت کن سخن بی لب حدیث عالم همچون چند کن	
	بشینه ام که غم سفر میکنی مکن تو در جهان غریبه و نزدیک تفریب خود ساز ما دزد و دزد بگان هر دو این بد روشم زیر در بر از بستی چه وعده میدهی و چه بگوئی منجوری ای و درخ و بهشت غلامان امر تو اندر شکستان تو از زهر او پست جان مرا چو کوره آتش میکنی چون روی دگشی شود این سوسه سپاه ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری حلاو چه میدهی تو به رنجو را حتراف چون طاقت عقیده عشاق نیست چشم مرا بخوراه من ز مال نیست	بهر حریف دیار و گرم میکنی مکن قصد که ام خسته جگر میکنی مکن دزدیده سوسه غیر نظر میکنی مکن ما را خباب زبرد و زهر میکنی مکن سو گند و وعده را چه سپهر میکنی مکن بر ما بهشت را چه تفریب میکنی مکن هر زهر را حریف شکر میکنی مکن رو به من فراق چو زهر میکنی مکن قصد که سونش من تفریب میکنی مکن چشم مرا باشک چه تفریب میکنی مکن رنج و خویش را چه تفریب میکنی مکن این عقل را چه خیره نظر میکنی مکن ای جان مرا سوسه دزد و بفر میکنی مکن
	سر در کش ای رفیق که بهنگام گفت نیست در بهسری عشق چه تفریب میکنی مکن	
	شاید دل مرا چه توان میکنی مکن بهر بند سود و خویشتی و اندر زبان ما راضی شدی که پیش رنجوی فحاشی ما	قصد هلاک مرغ دلاان میکنی مکن کس زین نکر دسود و زبان میکنی مکن این از پی رضای کیان میکنی مکن

<p>بر جای باد و سر که غم میدی مده از سینه ام نشاط طرب میری مده مظلوم میکشی و ظلم میبکنی پایم بکار نیست نیست و لبم گفتی بیکه بر تو کنم صبر را شتاب در روز زاده و شب عابدی کشی اے دوستان ز رشک تو خمان جداگر آنرا که بر کشیدی بالای هفت چرخ گفتی که می خور پس اگر می نیدی</p>	<p>در جوئے آب خور چه روان میکنی مکن بر چهره ام ز در نشان میکنی مکن خود راه منیری و فغان میکنی مکن منست را همان چه کسان میکنی مکن بر پر گرگ را چه شبان میکنی مکن جانان لشب رات همان میکنی مکن هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن در چاه بابلش چه نهان میکنی مکن مخو ر را چه خشک لبان میکنی مکن</p>
<p>گوئی چو تیر راست روان در هوا سکه ما پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن</p>	
<p>اهمال خلق را چه بهبای میکنی مکن در پیشه نیاز نهر بران خشمگین اے تو تمام لطف خدا شد تمام تو اے باقی و بقای تو بی روز رزگار پیوند کرده کرم و لطف با دلم بر عقل کند رسته و بی عشق تیر را آن بندگی که گشت شمی از رخ تو نیست آن چهره که نور گرفت از مهر رخت پیشش شه چو موسی و ز گشت پاک تو رو پاک شو چو عیسی و ده مرده زنده ساز</p>	<p>جان را بلا فنا می بلای میکنی مکن اندر تنم شها چه رها میکنی مکن خود را تمام مهر خدای میکنی مکن شد روز روزگار و فای میکنی مکن پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن هر کوه را بقهر میبای میکنی مکن او را بات غم چه گدای میکنی مکن او را بظلمت چه سیای میکنی مکن مانند کوه طور صدها میکنی مکن فرزند را بجزگ نشا میکنی مکن</p>
<p>شمس اسحق نظام زمین و فلک نه تو بایار خلعت چه دعای میکنی مکن</p>	

<p>میدان که جنس مغفرت بر نیست جان می آیدم ز رنگ تو ای یار بوسه آن آن آفتاب رو می تراچو که چشم دید باطن خراب و سینه خراشید چون زمین زمین تیر بوسه ترکش غمزه که منیر نه زان پرده که بر گل و بر لعل بسته یاد آرد لبر که زمین خواستی شب جانان سخن آن شب کان خیل زلف را تا جان با سعادت و غلطان همی بود گر کید می بود تو دل را چنین نصیب</p>	<p>احسنت ای ولایت دشا باش کاروان که کند و بخشم دل از یار مسربان دیده بر آب گشت و خم گشت زعفران پشتم خم ست و جامه کبودم چو آسمان صد قناریست چو تیر حمید ست چون کمان دل آندم پنجه سوره قالب رسید جان نقش ز شوق خون شده دامن دست نشان و در گردنم بنیگن و مهرست می کشان چو گان ز زلف گو می دل دوست لامکان با سعد اکبرش بود از لطف تو سه ان</p>
--	---

کرسی فضل نه تو به تبریز شمس دین
 تاعز من نور گیر دلاشته شو و جهان

<p>با عشقان همه عاشقی نشین گزین وز آنکه باز پرده غیرت فرو کشند آن روی بین که درخش تا حسن است از بسکه آفتاب رخس بر رخس نهاد در چهره اش آیت ایام لعل دست بخون بی رنگ ست منشن چون گنج خال صبح ست بی سپیده شامی ست بی سواد کی نور دم خواهد خورشید از نمر بی گفت شو چو باهی دهانی چو آب بحر</p>	<p>با آنکه نیست عاشق کیم مشوقین آنرا که پرده نیست تو در رو او بین آن کوز نورادست مهر و مهر حسین شهادت می شود در رخس ماه بر زمین در طرباش آیت ایام یک مستعین بیرون اندرون همه نیست و آب بین ذاتی ست بی جات جلالی ست بی چنین کی بوی قمر صحت شقایق زیبا بین تا زود بر خیزد چو بر شوسه امین</p>
--	---

در گوش تو بگویم با بیچاکس گو
 آن جاکست مغفرت بر شمس دین

<p>نخچهار را بتسلطان دروچار امانه کن بی صبا حشیش ندارد بین صبار امانه کن لاله را سنبل همی گوید و منار امانه کن فاخته نعره زنمان کو کو عطا امانه کن خیر اسے و امق تو باری عشق عذر امانه کن سنبر یا اندر سجود آمد صلا را امانه کن آن گلش گفت از بهائش عنبر امانه کن گر سماعت باید ای مهبط با امانه کن در خوشی کیما بین کیما را امانه کن</p>	<p>اوبهار اجان مالی روچار امانه کن گل جمال از فروخت است و مرغ قول آموخته سر و با سوسن همی گوید زبان را برکش شد چنار از گفت زنان سکونی شد چنگان بجه گلهما صلح جوی و خار بدو جنب گجو سر و گل بین در قیام و بین بغیثه در رکوع شکر س آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صدر برگفت و آن سر برگه و آن مهنان یاسین گویند</p>
---	--

سنبر پوشان خضر دولت را همی گویند زود
 چون شکوفه سر صدر اولیا را امانه کن

<p>عاشقان نالان چو نای عشق همچون می زن هست آن سر ناپدید است سر نای نهان گاه سر ناز نواز دگاه سر ناپاش کند بواحسن گوید حسن را کوز بلیتر هست شد آسمان چون خرقة رقصان و صفوی ناپدید</p>	<p>تا جهان در می دهد آن عشق در تری کن از می لبهاش بادی است سر تابای من آه ازین سر نای شیرین نوا می نشکن و آن حسن گوید که بنگر با ده دارم در دهن ای مسلمانان که دید این قصه خرمی بدن</p>
--	---

خرقة رقصان نیست ای یار و صفوی جان تو
 گردن جان را به بسته عشق جانان بی سرن

<p>سوی بیاران خود شد شاه مهر و یان در عفران بستان خود را آب خواهم داد آب ز رود سنج و خار و گل در کم در فرمان تو ماسرویان جهان از حسن باور دیده من عاقبت از ماسرویان گاه رویان میشوند</p>	<p>گفت ای رهنمای زرد و زعفران تبار من زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من سر من خبر بر خط فرمان من مستربان من زره زره دیده اند از حسن از حسان من حال دروان این بود در حضرت سلطان من</p>
--	---

<p>خاک را ملک از کجای حسن از کجای جان من زهره گوید این مه و آن ماه گوید آن من باز حل مرغ گوید پنجشنبه بر آن من چه خمایدان من دین بر جوارکان من گوید اے دزدان کجا فقیه اینک آن من شد عطار و محسن عاجز از رخ رنشان من مشتری از چرخ آمد آه کوهپایان من بان دها نای بی ادب بیرون شوا میدان من در چه مغرب فرو شود باش در زندان من مشک این حشر را که کن از بهران من عید من ماه تو که هستی تو در سمران من</p>	<p>روز شد این خاکپایان دزدید بار و کنند شنب چه شد نور رشید غائب اخترانی نیند مشتری از کبسه زهر جعفری بیرون کند تیر گوید جدر دیوان خود شمشیر بی ریب آفتاب از سوی مشرق صبحدم نشکر کشد زهره زهره درید و ماه را گردن شکست روز مرغ و حل در نور مه تاخیر شد چون دوسه میدان دو اند آفتاب آمد ندا آفتابم آفتابم آفتابم آفتابم تو برد صبحدم از گور مشتری سر بر آورنده شو عید بر کس آن همی باشد که او قربان اوست</p>
--	--

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
 تاب نور او فروان گشت از حد امکان من

<p>کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین چون برید از شیر باید آنزان او انگبین گردد از حقه حقه در میان ما و طمین باز در گاشتن در آید سر بر آرد از زمین که ز سنگ و که ز شاهد که ز راه سپهرین جمله بهما بشکند آنکه نه آنست و نه این تن شود مغرول و باطل خرقه شکل خود بهین لب چو لب و روی چون گل تن چو دم ویا همین آن فی نذر اوزاک رحمت لب لب همین دین گوی گوید نظر کن بین مثل قمر این</p>	<p>هر خوشی کوفت شد از تو مشواند و بکین تربیت طفل را از ماد و دایه بشیر این خوشی خیریت صافی گردد اندر نقشها لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت از پس این پردا ناگاه روزی سر کشد جان خواب از تن بر آید او قند اند خیال گوئی اندر خواب دیدم همچو سر و خویش را آن مثال سرورفت و جان بخانه باز گشت ترسم از فتنه دیگر از گشتن کشتن</p>
--	--

چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات		مان گندم گزنداری گوچه بپشت گذرین
یار عاشق در محنت نابودن و تنها شدن عاشقان را تنگ باشد بندر افترا شدن عاشقان را کار و پیشه غرق و دریا شدن زیب را بالایی بر آب روان پیدا شدن نیست او را حاصلی جز سخمه سودا شدن طیب را گنجی به باشد از چنین میوه شدن سایه کردی دور باشد بایدش آنجا شدن در مقام عیش باید پیر را بر نماندن	هست مائل در محنت جمیع و پیدا شدن عاشقان را شادی و لذات از راحت بود عاشقان از غرقه گشتن پیر و پیر خدر عاشق اندر حلقه بیگانگان باشد چنانکه وانکه وار و در نصیحت کردن عاشق میل عشق بوسه شک و از دین سبب شود عشق گل چون و رخت و عاشقان نخل خست در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را	
شمس تبریزی ز عشقت سرگردان و درازند یافت اواز تحت آقا نصفت الاشدین		
گر ز ابله تلخ گوید قندار و در لیان ایستخین بر مهر و شمن من ندیم در جهان عاشقان ناقص میباش و روگردان ساز و دار اندر مزاج و رخ و قندار و در جهان زنده و اندان سخن را تو پسر از مردگان سجده آمد بر زمین و جان سپادم در زمان چون هم بهشیا باقی را بجای آن رسان	دلیبر بگانه صورت مهر دار و در نهان از درون سوا شفا دوز و درون بگانه چونکه دلیبر خشم گیر عشق گوید بنده را رست ماندن دلیبر تلخی شد آب پیش آمدن بر دم از شکسته سیرین است شاد و زری کین غزل را سخن نمیشد آشوبان کرد خشم با بر پیش آمد چون	
منع جان را عشق گوید میل داری از شمس گویدش نی عشق گوید پس نفس را بر دران		
زلف او دعوی کند کاینک رسن بانی رسن عشق گوید سنگ بایست آن و بر گوهر زند	دلی او در باز کن این نکته بر تخته زن عقل گوید گوهر دل را بگفتن شرط نیست	

<p>شنگ ماگو بر شنگ جیفست هم بر شنگ ما این نه پس دل را که دلبرست در خوش کند آنکه را جیست او بر جیست باز است از گفت گو اینکه صحرایی بود این بود از زلزله که سلیمان را زیان شد که چه شد مایه فوش گر گرفت انگشتی انگشت بد باز آمد آن چشم بد خود را خوب دایر که از آن فایز است</p>	<p>حیف هم بر جان بود چون شد قرین او بدین وین نه پس بت را که باشد چون خلیش بت شکن و آنکه را گفت آن مائی باز است از او من و آنکه دریائی بود این بود از خانه کن اگر من گر ملک بتدی شد انسان اهر من برده بد انگشتی کان چشم بد بر من تن شمع که بد نام شد کونور او بستد لکن</p>
---	---

من خوشی پیشه کردم ترا که یارم نازک است
کم متاعی دیده کاسه ترا از گفتار من

<p>ای هوایت بادل من همچو آب و آبیان چنگ گرگان در درون و چنگ ایشان از بران آب میان را صبر نبود یک زمان بیرون آب جان مای آب باشد صبر بجان چون بود هر دو عالم بے حالت بنده را زندان بود این نگارستان عالم بر نشان دست است قطره خون دلم را چون جهاست نه کرده</p>	<p>مای جانم میردی تو اسے مهر در زبان با جماعت را و دعوی اسے عشقش بر زبان عاشقان را صبر نبود در فراق وستان چونکه از جان صبر نبود که بود از جان جان آب حیوان در فراق که عورم دارد زیان لیک از شوق رخ تو جان نمی جوید نشان بار حیرانی ندانم قطره را از جسان</p>
--	--

شمس تبریزی بیک صبح از بخود گیر مرا
انچه میجویم بیام در دل خود را بگمان

<p>انچه می آید ز وصف این ز نام و دین خود مرید نامیرد کاب جوان خورده است ای نجات زندگان دای حیات مودگان گر براند از روی پاد و دولت پرده در ملاحظ باز گیری از گلستان ساعتی</p>	<p>زنده را مرده خوانم اندر انداز و کفن دانگی از دست که از ساقیان ذوالنن از بروم بت تراشی در درونم بت شکن از چاگل آب گردونه چمن نماند نه من از خمار و سرگرانی بر من گرد و سر من</p>
--	--

در بیان

<p>دو زبان بیدار اول دبی و دوم دبی گر نه دل دزدیست بادی دل چرا آویخته گر چنین آویختن حاصل شدی هر فرد را چاشنی سوز شمعت گر لبالم برزدی صورت صنع تو آمد سلسله در تپنده هر زانی نقش میشد شکل احمد صلیب من از کجا شعر از کجا لیکن بن درمیدید ترکی تا جیکی رویگی زنگی سکی جانه شمرست شعرم در و درون شعر کبکست</p>	<p>جان ربه از ننگ او دارم از نویشتن چاره نبود در در عاقبت آویختن از حریفی دزد گشتندی دو عالم هر دو زن بر چو پروانه بدادی سر نمادی در لکن گر شمن میشد بت آنجا گاه بت میشد شمن ستر وحدت می شنووند آشکارا از دشمن آن یکی ترکی که آمد گویدم ہی کیسن عشق سطلالی که داند موبو سر و علن یا که جور جامه زیب و یا که دیو جامه کن</p>
--	---

شعرش از سر بشیم و خوش را در بشیم
دل چو بابد وصل از آن خط زبان آید لکن

<p>پوسه آن باغ و بهار گلشن زیباست این اینچنین پوسه که از اجزای عالم دل خوش است احتران گویند از بالا که این نور شید نیست آفتابش رویا را میکند چون مشتری بعد چندین سال حسن پوسفی واپس رسید این عجب خضریت سانی گفته از آب حیات شعله آفتخا مشرق و مغرب گزشت این چه میوشی پیشش و ظاهر و مطلق گو این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون چرخ را دور درگرمی است این سلطان عشق ای خوش آوازی که آوازت بزل سیر شمس تبریزی چه گفتا دم بخت سیر</p>	<p>پوسه آن یار جهان آرای جان افروست این از زمین نبود مگر از عالم بالاست این ما بیان گویند در دریا که چه غوغاست این رنگ ماه خوبسیم افشان خوش هیاست این این چه حسن غمیت این حیرت حیرت این کوه قاف عاقبت را اما غوغاست این قره العین حیات جا بهلاست این سحق نصر الله را سپاه شاست این دستگیر روز سخت و کانل فردست این این چه عشق ست ای خدا یا این سبب دست این شیخ کو این را ز گوهرهای این دست این هر حسین را بسوی باغبان آید</p>
---	---

<p>آفتابا بار دیگر حسنه را پر نور کن پیش کوه ما بر اسه و سنگها را لعل کن اسه چراغ آسمان روی طلیع عشقان آنچنان رو سے چو مهر اندر حجاب انصاف</p>	<p>دوستان را شاد گردان و دشمنان را کور کن بار دیگر خورده ناچخش را انگور کن مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن ساعتی آن زلف را از رویه خوبت دور کن</p>
<p>گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ بگیر ور جهان تاریک خواهی روی خودتور کن</p>	
<p>هر صاحبی از غنوتها را بر بنجان بچسبین پیش رویت شب خراب پیش رویت روبر در کنار ت لهره رانه چنگ عشرت و بچنا استهنا سے مشک و عنبر گرد و مرجع را پرنده چرخ را بگرد و بسے مروت یا نفس روز روز مجلس است ای عشق دست بگیر اندک اندک پیشتر رو گرد بچستی ای رفیق</p>	<p>آفرینها بر جالت اسی دل و جان بچسبین هست کفران آنچنان هست ایمان بچسبین در کعبه بهرام تیغ مرا اخلان بچسبین حلقه اسے زلف خرد را و بر افشان بچسبین آتش اندر زن بجوت چرخ گردان بچسبین میکشان تا بنیم خاص و تخت سلطان بچسبین پاره را هست از ما ابدان بچسبین</p>
<p>در هوای شمس تبریزی ز طلمت دیگر تا گمان هر جزئی در نور سبحان بچسبین</p>	
<p>اسے خدا این وصل را بجان کن بانع جان را تانده و سر سبز دار چون خزان به شاخ و برگ دل مزین قصود را عالی و معمور دار بر درختی کاشیمان مرغ تست شمع و جمیع خویش را بر هم مزین اگر چه دزدان خصم روز روشتند مقتدر افعال آن خلقه هست پس</p>	<p>سر خوشان عشق را مالان کن آینه چسبین آباد را دیران کن خلق را مسکین و مرگدالان کن این چنین آباد را دیران کن شاخ مشکین مرغ را پران کن دشمنان را کور کن شادان کن آنچه میخواهد دل ایشان کن کعبه ابدال را چسبان کن</p>

<p>چشمه تست آخر اسے سلطان کن نخلان را اسے احد پریان کن</p>	<p>این طناب نیمه را در هم کن ساکنان نیمه چاه خلصند</p>
<p>نیست در عالم ز بجان تلخ تر هر چه خواهی کن ولیکن آن کن</p>	
<p>ہوشیاران در میان طافسان در بیاید بست در نہ پیش کشان نمان پستی رو کا انجانیت نمان ورنگند در ولیمہ این تسان تانیہ بیند روی شان آن طلبان سبہ ز دست و عباس زمان روچی بود و جسد حور جنان گاہ گل بودہ نہ بام آسمان گر چہ گنجہ در گنجہ در میان مشک مشک از آبرو شد آن میان گفت حق بر بند از گفتن زبان</p>	<p>اسے خسار دے شمار و سی زبان اگر بیاید ہوشیار سے رہ مدہ اگر تو غمور سے بنو ابی سے درار آنکہ نمان را را تبہ ہو کردہ است اگر بیاید چادر اندر رو کشید سیمبر خواہند و زیبا، پچو خود آنکہ او خوبے بسیم وز فروخت و آنکہ ترکیش بابے تست شد تا نگروے پاک دل چون جبریل جسم خود را شست عارف چند سال معتد شد تا در آمد در حرم</p>
<p>شمس شیر نیت کشاید راہ چشم چون بر بندے این دیوان آن زبان</p>	
<p>واچہ اندر زہم ناپہنم کن کو بسوزد مرورا از بیخ و بن قصہ اسے خضر و علم من لدن مور سے نو نوران عشق کمن مستری از روی شان گیسو شمن کان نہ بین چون بخوانی لم کمن</p>	<p>بشنو از دل نکتاے بے سخن در دل چون سنگ دم آتش تست چون بسوزد پروہ بردار و تمام در میان جان و دل پیدا شود باہ و زہرہ خیزہ اندر حسن شان چون بخوانی و الفیہ خورشید بین</p>

بس کنسم اے جان اگر چه کو دست	چون بغیم بیکشاید اسر کن
ایک را ہے تو ہمیں گویم ترا	
باشنم و من سبے جویم ترا	
اسے دل آرام من واسے دشمن در نطفہ نائے زردل بیرون نر جان من جان تو جانت جان من زندہ در وصل از مرگ فراق بسکه جستم آپ جوان خضر گفت عسم نیار دگر و غمگین تو گشت جان مادر گرد تو گرد دے طوت ما پیوسته زان دگر گشت	اسے کشیده خویش بھرے زمین ز انکه تو شمع دل و جانت لکن ہیچکس دیدست جانی درد و تن بے نظیرم کردہ اندر د و فن بے و حالش آن نیا بے جان کن ور بگردن پایش گردن زدن جان ادیم تو سبیل در بین بلبلانیم تو گل اندر چمن
ترجمان گفت جلا جست این	
یا صغیر الحسن یا رطب الہدن	
بیجا شود و در وحدت در عین فنا جا کن اندر نقص خاک کے این طوطی قدسی را چون مست ازل گشتی ایدل بدستان و تا ما بر زمین باشی کی ما ہے دین باشی اندر جوان بنگر میر سوے زمین دارد در مدرستہ آدم باتق چو شدی محمد چون سلطنت الاحبسے تو با لاشو گر غم سفر دارے بر مرکب حسنی زد عباش چو مستقی کو را نمود سیرے در دوسے وجودت را صافی کن بر پاودہ	ہر گم و دمی دارد و گردن ترسا کن نزان پیش کہ بر سپرد او را تو شکر خاک کن ہند و بک سستی را ترکانہ تو یغیا کن ما را چو شدی باسی روجہ سہ ہلاک کن گر آدمی آخر سر جانب بالاسکن بر صدر فلک نشین تدیس اسما کن جا روبر زلابستان تراشی اشیا کن در زانکہ کنے مسکن بر طام خضر کن ہر چند شدی عالی تو سیل با علا کن دان شیشہ منھے را چہ بادہ حمر کن

ہم سر شود و تو ہم شو ہم شو و در ہم شو ہم آتش سوزان شو ہم خیمہ و ہریان شو دانه شدہ لبکس از دافش مستانہ تارہ ہر و تر سا و ز دیدہ بدیر تو	مارا شو و تو دا شو ہم بندگی ما کن نہد ان شود بخدا ان سو و ہم ہر و ہر کن بے دیدہ استانہ رو چشم تو بنیا کن کہ غم نہ تارے کہ غم چلیب کن
---	---

موسیٰ خضر بلبلت شمس الحق تبریزی
چون مار عصار دے قصہ پر ہیا کن

اے صاحب دریا دل بریا رفیق زن از آتش روحانے ہر خاطر جادہ و چشم حنائی نہ عدل تو فضل تو در قالب ہے گشتہ یک نفع و گر در دم پار ان موافق را شربت دہ و دم دہ گر صادق و حق تو در غار سعادت رو گر خواستے امن جان نیکوئی انیکو جان خوا ہے کہ بہر ساعت عیسے نوے زائد گر دار فنا خوا ہے تا دار بقا گردو گر خوا ہے دو عالم را ہم کیسہ و ہم کاسہ گر بادہ دہی مارا بہ تارک کیو ان دہ گردم نمش اما تو اسی مطرب روشن دل	وان نور ہدایت را بر چہرہ عالم زن وان نقہ شاہی را در قالب محرم زن زان یا ہویا ہو را بر گلکاسم زن وان سنبل نو گشتہ بر چہرہ آدم زن اشباہ منافق را در ہم بر و ہم زن در مرد مسلمانے بر ملک سلم زن جانے کہ تہا بود در دادے او ہم زن از گلشن خود بادے بر چادر ہم زن زان گلشن خود بادے بر چادر ہم زن زان گلچ ہوا لا ہے بہر و ہر یکدم زن در دار زنے مارا بہر چشم زن از زیر چو سیرائی بہر رمز نہ ہم زن
--	---

تو دشمن عثمائی خاموش بختانی
ہر نخلہ کے سنگے بر نعرہ غم زن

آن ساعد سیمین را در گردن ما انگن مہرست شدم ایجان از دست شدم ایجان اے ساتھی ہر بادے این می زچشم داد	بر سینہ ما بنشین ای جان و نہت سکون ایہ دست خیار من از لعل است بشکن من نہدہ دست تو از چنچ و تہم بر کن
--	--

<p>آخوند توئی با من شایاش زبھی نامن جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن قیمت نبود ز راتا باشد در معدن در گور و کفن آهے باز آید جان از تن ز آئینه ندیدست او الاله سیه آهن کز کبر بر آید گرد چون دو دیرین گلشن از لذت آن بوسه اسی روز به روشن زیبا که خیالش را بهستم بخدا سکن در آب حیاتم غرق و اگر خطر مردن بی او نتوان خفتن بے او نتوان فتن زیرا که تو بیشاری هر دم کسی گشتن تا عاشق گل خوردن همچون نرگس البستن آزاد بود مومن زین دوسه چون سکن</p>	<p>هم پرده من می در هم خون دلم میخور از دست ستم نبود برست ستم نبود از معدن خود ای جان بخرام درین میدان بالعل چو کانه نمکین نبود جلانی آنکس که ترا بیند و گنگه نظرش بر تن آن آب حیات تو دورست ز دست تو پاسے تو چو جان بوست تا مشربان آب گفتم بدلم چو نئے گفتا که در افزونی در سینه خیال او و الگه غنم و غصه بے او نتوان گفتن بی او نتوان جستن اسی خلقه زن این در بسیار مکران کردن ز طمع خیر و زن چو بد خون ریزد این باید و آن باید از شرک خفی زائد</p>
---	---

وہ خواجہ بیک خانہ خانہ شدہ و سیرانہ
بینی دو بیک خانہ خانہ شدہ ہین گلشن

<p>کز پار حقو متاہر کز دیگر وے احسان محل ست ہمہ جوشش فضلست ہمہ بیان خارے کہ خلل دستش بہتر ز گل نادان و ان دم کہ بولست او چون بوش کنوستان آن آب شکر باشد از چشمہ گئی چوان بیگانگیش خویشہ در مذہب بنویشان بخشش ہمہ احسانست شکرست ہمہ کفران من مذہب ابرویش بخیریم و دوام جان</p>	<p>روند مذہب عاشق را در عشق بر شهادت حال ست محال او فر دست و بال او نرم ست درشت او کعبہ ست کشت او آن دم کہ تر شش باشد بہتر ز شکر خانہ آن دم کہ صرا گوید کہ من ز تو بیزارم آن دم کہ جو بدست در پیش ہزار آری کفرش ہمہ ایمانست سنگش ہمہ جہانت کفر طعنہ زبانی گوئی تو مذہب کز دواے</p>
---	--

بردار دل روشن باقیش منم و میخوان	زین غم شب که مستم پس کردم و لب بستم
شمس الحق تیریزی یارب چه شکری گوئی برمان من صد حجتا و صد برهان	
باز نگینان مشب و عشرت جان نشین امیرار بهم گفت شامش ز سبزه آئین بکشا ده دل و دیده در شادابی کابین چون زلف تو دام شد شمع گشت مرا سکن در دیده بهرستی زان رنگی رنگی بین این چمن چو دانگر چیست و در شکن که کند آن فرهاد ز خسر و تر شیرین	در زیر نقاب شب آن رنگینان را بین خلقان همه شب خفته عشاق بر آشفته یاران بشوریده با حال شپرو لیده چون خوسه تو رام شد آن خوی حرام شد شب زنگی شب مستی و مستی همگان دستی آن چرخ فرو ماند کانش نه بگرداند سیگرد این مسکین نه مهر در و نه کین
شبه بند و فنکی راوان مایه دشمنی را وان لشکر زنگی را آرد حشر از چین	
از عاشق حق تو به از باد هوا انبان هر ذره درین سودا گشت چدل گردان می دوز و پالا نگر در که و با پالان در حلقه مرا ایشان را گذار چنین حیران زندان نبود ظلمت میدان که بودستان آن خون به ازین باده آن گوشه باز میدان	و دینار نخواهد بود در خاک خدا میدان در خاک تنم ننگه و به بند بوس بسته خاصیت من این است هر جا که روم انیم گویند که سر که هست در کور اسیر نشد در سینه تاریکی دل را چو دشاوی اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد
گر شرح کنم این را ترسم که معطله را افتد بخیاں اندر اندیشه سرگردان	
یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو قندایجان تو غوی غسل داری و الله که بنده ایجان گفتم که سدا هم عایقه ای سر و عین ایجان	ای دلبر من چو نیکو سبجد ای جان ای چایک خدا نم من خوسه ترا دهم بیز نام و نشانی او فرستم یک کاسه او

<p>هر چند که جباری پر حیل و عیاری از بهر دل مارا در قفس در آیا را ای پیش رو بخوان وی شایع گل خندان من بنده برین مغزش از شوق بسوزم خوش</p>	<p>ای محنت بے یاری برین پسند ایجان از زلفت دل مارا بر ساز کند ایجان هنای که دل بندان چون بسند ایجان می رقصم بر آتش مانند پسند ایجان</p>
<p>ای شاه صلاح من ای نوز وصال من یک شمره ازین بصره برگوی بخند ایجان</p>	
<p>من گوش کشان گشتم از لیل و از مخول یک گوش بدست این یک گوش بدست آن از سحر کشاکش من در سحر آتش من یک سخطه بهوشم من یک سخطه خوشم من من عاشق آن روزم می درم و می دوزم</p>	<p>این میکشم زین سوال میکشم ز لبون این میکشم دریا آن میکشم دریا میگردم و میسالم چون چنبره گردون سے غلظم چون شایان در طلسم در کسول میسازم و میسوزم از عشق شمی بچون</p>
<p>یار بوفتالی ده زان پیش بقالی ده</p>	<p>یعنی که نقاسه ده ای خالق بی دین</p>
<p>ای سخی لعل الدرداسه مشعل ایس اسے تاج نیرمندی معراج خرومندی هر مرغ که سے پر در شاخ که می جنبید جانا همه جانا اسے دولت مولانا از نفع تو سے پر ندخیل لا اعلی از عشق جهان سوزت و ز شوق جگر دشت چینبر بچاران نافع هر غمخواران گفتسم که چنان در یاد غمره کجا بنجد</p>	<p>یار با چه سبک روی بر جان و دلم نشین تقرین چه می باید چون جله توئی یقین بے کام و زبان تو گفته که بیانشین جان را بر بانی می از نار فلان الدین وز دست تو سے محمد لپشت فلک علین بے هیچ دعا گو سے گیتے شه پر آیین در غمره چه میدار می داروی دل غمگین گفتا که چه داسے تو آن شهید و این شیرین</p>
<p>حزول یقویم سر خسته ای تو بیم بیم چستم و بیم خویم و بیم خسر و بیم شیرین</p>	
<p>پانز آدم از سلطان باطل علیفران</p>	<p>سرست غزل گویان اسرار ازل جوان</p>

<p>باز این دل دیوانه زنجیرهای برود دیلیل استانت افتاده بچاه تن می افتد و میخیزد چون یاسمن از مستی پهلوی شهناشایم ناهیدم و بهسدیم شکر کش سلطانم هم انیم و هم آنم تو خلقی همی در می از غرور و خون خلق در آخر جوانان آخر چه کنی مسکن</p>	<p>چون برق بی رخشد مانند اسد قرآن جان یوسف کفایت افتاد درین نازان می غلط ازین چوگان چون گوی برین میدان جبریل کجا بنیم چون هستا همه نیروان هم خان زن خاقانم از گوهر و از مهربان در دلق همی نالی مانند سگ عوان مسکین شود و قربان شود بر نو خباب جان</p>
<p>رو قافیه دیگر کن ترک مسه و اختر کن خورشید حقیقی را سجده کن ای نادان</p>	
<p>اسه قاعده ستان در یکدگر افتادان عشق ابدی چه بود به خانه حق گشتن در پیش بلاق اندر دانه نیکوش گوهر مست آورد و کشتن آن همه انگشت کمر درد گفتیم که دلا به چه می برکت جان بر نه ایلی بستانی هم دست شدن خون من پیل دول راه در راه تو افتاده گر جام تو بکنم مستم صفت مستم این قاعده نور از دستایم برسم تو افتاد</p>	<p>استغیره گری کردن در شور و شکر افتادان ایمن شدن از مردن و تاج سلطان او تنگ جفا دارد از در بد افتادان آگه بند از مستی او از کمر افتادان کافق و چنین وقتی وقت است و افتادان باطوطی روحانی اندر شکر افتادان واله که نیک نام جامی دگر افتادان مستم میل از دستم و ندر خط افتادان شیشه کشنی کردن در شیشه کرا افتادان</p>
<p>شمس الحق تبریزی گذار مرا اینجا بگذار مرا سویت اندر سفر افتادان</p>	
<p>همه خوردند و نجفند و تمی گشت وطن فرج آمد بر پیدایم ز تشویش و حس چون مرا می بدی هیچ جو شرط ادب</p>	<p>وقت آن شد که در اینم خزان گلشن بر و جان مجر و بگلستان من مست را حد نذر نشو و نجو به نیران</p>

<p>چون شتر میکشدم دست فشرایان بسین بشکن این شاخ بتمان و دل مار مشکین طفل را به چه بودا بسجده و حطی کلکین گفت آن هم ندیم هم پیش چنین جفت هنرن گفت می زن که می فایز از ان اطمین تا به آیند شهیدان تناسل زلفین مرغکان مست شدند از خوشی بوی دهن بین که شمع ست نهان گشته درین زیرین برگ از باد و دل از فرقت آن خوشبین تا بیا موخت بچوبان چمن حسن خلق حسن دست بازی مگر آن سان که گندم و زین بر نشانیدن شار کمره و در عدل وقت آن شد که به یعقوب رسد پیر این بوسه رحمن به دینه رسد از سوی بین تا به بسطام رسد آن در بخیه بطن خبر بزن نفین بهر گنده آن خوب زمین</p>	<p>ادب و سبک ادبی نیست بدست چه کتم بلبل از عشق ز گل بوسه طبع کرد چه گفت گل گفت لب من در زور طفلان نبود گفت اگر می ندیم بوسه بده باده عشق گفت من نیز ترا بر دهنه بط نه تم خوبه از ان چو مسیح ست و فسون میخواند زنده گشتند بچه شکرد دهن بکشاوند یاز رخسار گل و لاله جبهه میدهم برگ میلزد و دهر شاخ و لم می لرزد دست و دستان صبارا چو بسا شورانند جبرئیل ست مگر با دو درختان مریم ابر چون وید که در زیر تنق خوابانند چون گل سرخ گریان طرب برانند چون عقیق سیننه از لب دلبر خندید ناقه بوا حسن بوسه ز خرقان بکشاود چند گفتیم بهر گنده دل آرام نیافت</p>
---	--

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
 که چو خورشید توجانی و جهانت جو بدن

<p>خو به با ما کن و با پیچیران خوی کن اول دآخر تو عشق احسن خواهد بود دل منه بهر هوس می که دل از ان باز کنی به سحر اشتر تو هر دو جانب بهر خار بنی این که سلطان نهاده است نشاء نبره</p>	<p>دم هراده خرمی به چو خزان بوسه کن چون زن فاحشه بهر شب تو کی شوی کن سر مردان دل خود سگ هر که کن ترک آن باغ و چین بر لب آن جوی کن تیکلف تو درین ضربا بهس بوسه کن</p>
---	--

<p>شاه چو گان زن ما جانب میدان آمد نزد آن شو که از دوار روی درویش طلبی روی را پاک بشو نقص در آئینه منہ قامت عشق صلا زد که سماع ابدست</p>	<p>پیش چو گانش دلت خریکی گوی کن وقت کن دیدن و دل روی بهر سوی کن نقد خود را سیر کن عیب ترا زوے کن خبر سپید قامت اورقص بیا هو می کن</p>
<p>دم مزین و در بلی زیر لب اہستہ بزلن دم حجاب ست یکی قوی نو صد قوی کن</p>	
<p>اے ساتی و دستگیرستان اے ساتی تشنگان مخور سہر رشتہ نیستے بادہ چون قیصر البقیصہ است ہر جا کہ مے ست بزم آنجا ست یک جام صفا زدست ناہید دیدار حق ست مومنان را منکر زبراے چشم زخم ست گر در دل اوئے کشیند</p>	<p>دل را تو فاسے مستستان بس تشنہ شد ندے پرستان در حسرت نیستند ہستان مار افشان بزاوستان ہر جا سر دست نک گلستان در سایہ سرو آس بستان خوار ز مے نہ بنید و ہستان ہیچون سر خمیان میدان در سینہ انشہ است آن</p>
<p>جائے کہ ندارد آشنائے از خانہ تن بہشتی چہرائے</p>	
<p>اے روی تو نو بہار خندان مے بہمت اے نگار ترخون یک خط جدا بسا بس از من اے شہر خراب از تو دوشت در بنیہ دل خیال رویت ہر روز جیسا بنے لبر آے</p>	<p>احسنت ز سہم نگار خندان بر شاخ درخت انا خندان اے دلبر خوش عذار خندان با چشمہ و سنبہ زار خندان شہر ست کہ نہ نگار خندان چون ز سہرہ بہشتی خندان</p>

<p>بحری ست صفات شمس تبریزی بر جوهر آبدار خند ان</p>	
<p>بشکر خنده ایم شیرین کن این دعای خوش است این کن من بچشم کنسار بالین کن رو نسون مسیح آیین کن رو بر اقی وصال رازین کن چشم خود را توان جهان بین کن چشم دول را تو طور سپین کن حسن را با وفا تو کامین کن رفق را با جمال تعزین کن انچه آخر کنی تو پیشین کن منکه باشم که گویت این کن انچه آن لائق ست تلقین کن</p>	<p>چند بوسه وظیفه تعین کن آن دلت را خدا سے نرم کناد گر این را بخواب خواهم دید اسے نسون اجل فراق لبث عرصه چرخ بر تو تنگ آمد چشم هر دو جهان تو روشن آن تجلی آفتاب رخس حسن داری و فاست لائق حسن در جمال تو نیست مسیح تصور چون بیرم تو جسم خواهی کرد بس کنم زنت گشت استخ اگر بود این سخن ز من لائق</p>
<p>شمس تبریزی بر افق بخند ام گو شمال هلال دیر دین کن</p>	
<p>دین مس مارا رو کیس کن تا کے زوستان آخروفا کن این درد مارا جانان دوا کن آن مردی را اکنون دوتا کن در ظلمت شب چون مہنخا کن گر دیتے از جسد اکن بے توفیقیم در مان اکن</p>	<p>اسے ہفت دریا گوہر عطا کن اسے شمعستان امی سرو پتان بگریست بر ماہر سنگ و ہنکی احسان و مروتے بسیار کردی اسے ہم تو ذہب امی نور و کوکب در قدیمے و رنج سقیے اگر در نفیسم باز رو سیسم</p>

<p>من لب هستم در غم شستم بکشای دستم قصد لقا کن</p>		
<p>روشنه ارج از گلستان بستان آن قست آن همه بستان بستان گل تازه بستان بستان مفضل حسدی سر بستان بستان دل خود از دلستان بستان مهره را از کف دستان بستان</p>	<p>رد قرار از دلستان بستان سخن جان رسیده گفته دوش اے که در باغ رخسار جان بروی ایک از تخت شهبان می پرستی دل تو سے دار چو دلبر خواجی چاک و چست رواند ره عشق</p>	
<p>گفت رامان دیده دل بر کار مردم پرستان بستان</p>		
<p>خدا یار این تو هوایار آن نیت از زمین و نه از آسمان رسیدی پیار و بروی تو جان تو این دو اندی درین خاکدان بر نیت بقدر جسمم روان که اے من غلام جان ناگمان ز چنانها تا ایستد رخسار نشان چون بیان بی نشانی عیان پیر افکنده گزین و نر که کشان</p>	<p>تنت زین جان و لبت از جهان دل تو غریب است و جانت عجیب اگر یار جانے دیار دلسی وگر یار جسم و یار هو کجایانی اینجا که این برو یار گر ناگمانی عنایت رسد شدند از جان ناگمان بیعد نشان چون کعبی نشان بخود ز نور شیدیک چو چو طاس شود</p>	
<p>خمش کن مرن دم که در خفا شستم هزاران بیان و هزاران زیارت</p>		
<p>اگر قسم کردی بیانی خیانت بیاوان بشنودی بخند غلامانستان</p>	<p>بر روی دلم را بدی سزاخان بنای بنالم بگریه بگریم</p>	

<p>بچے دامن جان دریدن گریبان بگوئے کہ گفتسم مرخجان مرخجان چو دل جمع گردد شود تن پرستان از ان بھرے وہ شراب فراوان ز من شکر کردن ز تو گوہر افشان بہاری بر آں از ان برگ ریزان خواجه نخواہد سلطان نہ دیوان علی میر گردد چو بگدشت عثمان</p>	<p>نشاہ نہاید ستم کرد بر من بیاور بیا در شہابی کہ گفتے شرابی شرابی کہ دل جمع گردد خواہم شراب از تو از خم و ساغر ز تو بادہ دادن زمین مسجد کردن بچشان بچشان شرابی مشوق خراب کم کن ایجان کہ از دیہ ویران خوش شایش ای تن کہ تاجان بگوید</p>
<p>میںش کہ دم اسی جان بگو نوبت خود توئی شاہ مصر و توئی خوب کنعان</p>	
<p>خرمی این دم شد واسے من در رخ اوباع و قاشاے من جان و جان ست و تناسے من و رنگ یاد من ایواسے من رو بہ حلواسے و حلواسے من تاکہ بیفزاید صفراسے من چیت زبوسے تو یا باسے من غرت آب آمد و مقاسے من رفت و نہ بشود و لا لاسے من عاقبت آید سوسے صحرای من از لعل گوہر گویاسے من غرت شواز آب مقفای من قطرہ شود بھر بد ریاسے من</p>	<p>باز رسید آن بت زیبای من در نظرش روشنی چشم من عاقبت الامر کہ گوید درم گر برود آن در من و بل من گرچہ خیالے ہمہ اے تر من رو ہم بخور و ہم کھت حلوایسار ریش ترا سخت گرفت ست غم مشک بد رید و بنید اخت دلو با لک ز دم کاسے دل بقایان آن مرد ست او کہ بہ چارود جو شمش در پائے معلق نگر گوید دریا کہ ز کشتی بہ جسم قطرہ بدریا چرسد و نہ شود</p>

کجا

	<p>نور گل گیسو نگر راز دل ز آنکه دوران آمد سوداے من</p>	
<p>آن شے آن شے آن شے آن من تفہ منی بابت دندان من چشم من و چشمه جوان من سر من آمد بگلستان من زلف تو و حال پریشان من چاہ زرخندان تو زندان من پیش من آسے اسی گل خندان من</p>		<p>جان منے جان منے جان من شاہ منے لائق سوداے من نور شے باش درین چشم من گل چو ترا دید بسو من چو گفت از دوسر اکندہ تو چو سبک گو اے سر زلفین تو زنجیر من دست فشان کردہ کجا میر و سے</p>
	<p>تا کہ صلاح حق و دین گویدم شا و شدی یار بسان من</p>	
<p>می چون ارغوان شستن بانگ ارغوان فتن ازین پس ابطی باشد برای آزمون فتن چو عضوی را برون بر تو لایست خون فتن ز چشم آموزای رہبر دهنکام سکون فتن چو مرغ جان ششاقان بخرج نیلگون فتن که تا صبرت بیا موزت بسقف بی ستون فتن و طیفه در ددل نبود بدار و فسون فتن ولی سودا منخواهد ز کاس سده نگون فتن گناہی نیست در عالم ترا ہی بندہ جون فتن که لبس بی جوتی باشد پیش قوم دون فتن</p>		<p>سرامت اسی مسلمانان زین خانه بیرون فتن بیرون ز بست با اتم هزاران بار ویدستم روزین خانه اسی مجنون کردی تو ز بخران خون ز شمع آموزای خواجہ بیان گریه خندیدن بیا اے جان ترافضی ز معصومان بیاموز بیا اسی جان کہ وقت خوشی آشت بار بکین فسون عیسی و مریم نکر و از در عیسی کم چو طاس سترگون گرد و بریزد آنچہ در دی بر اگر پاک و ناپاکی مر و زین خانه اتی تا کن چو نازیکشتی باری بیا ناز چین شہ کش</p>
	<p>نشین ساکن بکوی او خموشی گیر و تو بچو کہ آن دلدار خود آرد بسوے تابون لفتن</p>	

عده و توبه و صبر مرا امر و زنا کا مان
گرفته جام چونستان از حد عشوه و دستا
درویش چون دل موسی مبارک چون که سینا
صلا این لوح لایح رایا بستان ازین سی
بدو گفتم که یا موسی بدست چیست گفت این
بدست من بود کیش بهر ساعت بگردم
زخم گاه پیش بر دریا برآم گداز قمرش
گر آب نیل صافی را بدست من خون نمود من
بچشم حاسدان گر گم بر یعقوب چون یوسف
گلاب خوش نفس شد جمل را زهره انعی
بطاهر طالبان همراه و تحقیق نشناخت
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
چو جام نقد در دست آن چه خوشم نهدست آن
جهانے ثابت ست و تودا کردان همی بینی
مقام خوف آنرا دان که هستی اندر دین
ازیرا چون دروغی تو بهم عکس می بینی
نصیحتهای اهل دل دوا می بخشد را ماند
زهی مفهوم نامقرون زهی بیگانه عیدم
بهارست آن بهارست آن یار و گاهست آن
زهی جمعی بریزادان زهی گلزار آبادان
عجب باغ خمریت آن مزاج شده و شیرست آن
نهان سر و گریبان دهن غنچه خندان
بهترین دیده شد ز گریبان سون ست آخر

میان ره به پیش آمد نوازش کرد چنان
به پیشیم داشت جام می که گرمی خواره بستان
شعشع چون بد بیضا شمع چون لعل عمر
کمش سر را چو فرعون و مکن آتیز چون هان
یکی ساعت عصا باشد و گرساعت بود جهان
کنم زهراب را دار و کنم دشوار را آسان
زخم گاه پیش بستی بچرخ چشمه حیوان
نمودم سنگ و خاکی را بنا کن و لوی جان
هر جبال بوجمل و محمد پیش یزدان دان
جلا ب شکری باشد بصفرا می بلا جان
یکی منزل شری کرده و دیگر بر تراز کیوان
جسته هر روز افزونست و آن هر روز نقصان
که سرگردان همی دار و ترا می نازک دران
چو بر گرد کسی را سر به بند خانه را گردان
مکان امن آنرا خوان که هستی اندر دوزخ
چو کردی مشورت بازن چو گویند و کس آن
نصیحتهای ظاهری طنین خرمس میدان
زهی تریش به از شیرین زهی بنی از لطفان
درخت از باد میترصد که چون می تهر است آن
چنین خندان چنین شادان لطف کردگارست آن
عجب و مفر به نغمی شراب بخارست آن
چرا نهان همی خندد مگر از بیم خارست آن
که خامش باش گفتی بس که وقتی عبادت آن

<p>گدرد لاله چون مخجون جگر سوزنده زربخون بخوری میکند ریحان که هنگام وصال آمد بهل باغ و شقائق را شرح کن حقائق را حقائق جان عشق آمد که در یار درآشاند زهی عشق مظفر که چون آمد تمام را اندر</p>	<p>ز عشق دلبر موزون که ماه گلزار است آن چنان آن دست بکشاده که هنگام کنارت آن که ما آن کاره ایم ای یار این هنگام کجاست آن که استغاسی حق دارد که شنه شهر است آن دو عالم باخت جان بگردنورد و تهاست آن</p>
<p>در روش روضه رضوان بهار صبر بے پیمان فراغت نیست تو داور که بیرون بهار است آن</p>	
<p>تو هر خبر و جهان را بر گزندین تو هر یک را تبع در روزی خود مثال ماه روشن بهر تابش مثال سیلها در جستن بحیر چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه نیاید از یک بانگ و سر یاف بر اے هر یک از مطیع شاه پیش جان بحر آشام ایشان مرا آنها را که رودی شاه روزی</p>	<p>تو هر یک نار سیده از سفر بین به پیش شاه خود بنهاده سر بین قناده عاجز اندر پای خود بین بکوه و دشت شان زیر در بین بدان جا شان سکون مستقر بین بره نعره دقار اندر و قمر بین میا کرده خوان مقبر بین تو دریا که جهان مختصر بین ز لطف شنه دریاں شان شیر بین</p>
<p>بصد شمس تبریزی نظر کن یک دریا که دیگر بر گمر بین</p>	
<p>بیا اے مولس جانهای مستان بیا اے شاه خوبان و بهر افراز نمی آئی سر از طاق فرود کن بیا اے خواب مستان را تو بخت همه شب میرود تار و نای مهر</p>	<p>به بین اندیشه و سودا که مستان ز چشم رودی خود سیاهای مستان به بین این غفل و غوغای مستان کشا این بند را از پای مستان بر اهل آسمان بهیاهای مستان</p>

<p>همی گویند ما هم ز دهنده ایم فرشته آدمی دیو و پری همه میکنن وعده مستان بعنه دا کلاه جله پیشاران ر بوندند چو مستان گرد خیمت حلقه کردند شنیدم چرخ گردان را کی میگفت شنیدم اثر دباے عشق میگفت اگر گویند ما و روزه آمد بدان نه که ز دریا باے جان یکی زان جمله مستان سبت حلاج</p>	<p>ملا ملک چون خرابند وای مستان ز تو زیر و زبر چون راکستان تو که فرو و پس فروای مستان درین بازار کوچه جای مستان که بنشینند دگر بالاے مستان منم یک لقمه از حلاوای مستان منم معشوقه زیباے مستان یسا منم جام جان قزای مستان که جان را میدهد سقای مستان که بدست دفتر طغرای مستان</p>
---	---

ولیکن شمس تبریزی حقائق

ندارد از شرح پروای مستان

<p>دگر باره چو مه کردیم حشر من دگر باره آفتاب اندر جل شد بطنا ز سبب شکوفه لب به بسته چه اطمینان که پوشیدند در باغ طبق بر سر نهاده هر درختی دبل کردیم رشک را دگر بار رسید آن لکک غار غن پر نند گشته بباران روی آبی بهار نوگر دو وقت ست ندارد در عدم حق کار با چین سهر بالاے هستی روے آید</p>	<p>خرا میدیم بر کورے دشمن بخندانید عالم را چو گلشن بغازه زبانه بکشد دوسون ازان خیاط بے مقراض سوزن ز حلاوای بی دو شتاب روغن چو نفت در بیع آمد دهل زن صبح کرد مرغان را وے الکن که بد در رفت از سر وی چو چون کز ان بوشن زره کرد او مبین بدون رفتند آن بشارن ترکمن چو مرغان خلیله از نشین</p>
---	---

<p>برون کردند از کهن سده و تن پر از دور و جواهر گوش و گردن چین گویند یا بر گور بهمن اگر دارے چونر گس چشم روشن ستیزه روشن سے آید بر من</p>	<p>نہ میتیان کہ نہان گشته بودند برون آمد بہر سو حلقہ پوشے سماع ست و سہاراں جور و باغ بلا اسے بید گوش و سر بجان ہی گویم سخن را ترک من گوے</p>
---	--

<p>سخا ہم من حدیث چشم شو خوش حدیث عاشقان را فاش کردن</p>

<p>چہستی کیہ را دستے بجنیان ز سنگے ہم کشاید آب جوان کہ پیدایست گرد او میسدان ترا جز ریش کنہ نیست درمان بجنیان ریش را می خشک بجنیان مگر بہتہ است را گوشش انخوان چہا چرخے و سنگے نیت گردان زہے سہانی بے آب بی نان مگر دید از مزاج من پریشان خموش کن کان کہم را نیت پایان و با نیت را کند پرور و مرجان</p>	<p>تر زخم کفت و نم بدریدای جان کشادے کن بجیب آخنہ سنگے مروت را اگر سیلاب بر دست در افکن کنہ مس گر ز نندار چہ دست بستہ در پشت کشادست گلو گرفت و آواز من ز نعرہ اگر را بہت آبی را درین ناو و گر این سنگ گردانست کو آرد بطیبت گفتسم این نکتہ نجیب خدا را دان مسلم خوان نہادن گلو خراشش و زریب بخراش</p>
---	--

<p>وگر خموش حقایق را نخواہے بہان باشد کہ آدر خوانی از جان</p>
--

<p>یکے پند دلاویرے خوش آئین کہ جان غافل شود از جان گرین ز جان یابی حلاوتہاے ولتین</p>	<p>یکی پندت دہم اسے طالب دین نشین غافل بہ پہلوے حریمان ز خاں شہاے دل گریاک گردی</p>
---	---

<p>بچو شند از درون دل عروسان با حسان ز رنجوبان آن چنان نیمخواهند خوبان خرمیسن ز تو آن گلرخان رانگ آید میان سنگها آن پیش از زد ز اشک ست تجلی فضل دارد</p>	<p>چو مرد حق شوی ای مرغین که نفریند زشتانت به تحسین تو مغربیان مرایشان بکا بن که ندی پیش دار و سنگ نشین که افزون خورده باشد زخم یلین که کسای دگر بر طور سنین</p>
<p>خمش کن صبر و تا امکان کم گوی کرامت ز دست عشق تمسکین</p>	
<p>چراست تو چنین دلتنگ و غمین از آن سببی که چون چند از شام بر این خرم سبب دشین شاد اگر سببش لقب گویم و گر نه یکی چیز است و آن مهر کرداد به پهلویم نشین و چفس برین بهی ترسم که بگریه ز گوشه بیا از راه حلق و دور کن کبر بیا میراند که ای کان رحمت ردا باشد و گر غو و من نکویم ازین دوزی تو لیکن عاشقان را</p>	<p>در آور بلغ ما سبب می چین بیابی بوسه آن در چین و چین ز سبب لعل کن نقل و نهالین و گر زنگس و گر صد برگ و نسیرین خدا با بنده بادش یار بامین رها کن ناز و آن خوابی پیشین بر ابر که پروان انداز علیین سخن با ما کن از لبها شیرین که تاگر دوزخ زرد از تو رنگین همیشه عشوه و وعده دروغین چه آگنده سخنهاست آئین</p>
<p>نهی اوصاف حسن لیدین تبریز ری کرد و امکان تمسکین</p>	
<p>چه معنی دارد ای یار خوش آئین کس اندر سفر چندین نماند</p>	<p>که ریگ گرم را سازی نهالین جدا از شهره راز یاران پیشین</p>

<p> بد اسے ارجھے آخر شنیدے ورین ویران کہ چند اند ساکن چہ آساید بہ پہلو کہ گرد چہ چونند ہم صراف و قلاب چہ آرائے گنج و برائے را چرا جان را نیا رائے حکمت نہ زان حکمت کہ ایگفت گویت نہ زان حکمت کہ فاروق لبزید نہ زان حکمت کہ گران نصیبست تو گوہر باش خواهند و نخواہند رہا کن کز دوسے چون پای کز دفر چو معنی اسپ ذربیش چو خربست کلونخ اند از کن در عشق خوبان عروسی و کلونخ با عروسی بگورستان زیر خشت بنگہ آہی و در سان جان را بجانہا خدایا ما و ایشان را در آہینہ عنایت آن چنان منہ ما کہ شاید </p>	<p> ازان سلطان و شاہنشاہ شیرین چرا مسکن کنے اسی یار مسکین کسے کز سنگ پر ساز و نہالین چہ نسبت باز و کہکب و بطشاپین کہ بالانقش دارد زیر سر گین کہ آرد ہر زمانت چین و ماچین نہ زان حکمت کہ جان گرد و خدایین ازان حکمت کز دوا دیش تکیں ازان حکمت کز خالص شود دین نندش فوق تلج از بہر تر زمین الف میاش فرد در ست آئین بگو تا کہ نہی بر مہ سپہ زین کلونخے گردے اسے سست عنین تبارش ریگ باشد سنگ کاہین کہ نشناسی سرایشان ز بالین ازان راہی کہ رفتند آل یاسین چنان کز ما دماؤ زال آہین نہ ما احسان اندک دز تو حسین </p>
<p> ز شہوانے بر بائے رسان ما بر اوج نہ فلک زین عالم طین </p>	
<p> آب حیات عشق لہر دگر اردان کن اسے بسر بساط رو در دگر جان مابد اسی خرم نکار تو تیر زدن شہار تو </p>	<p> آئینہ صہوح راتر چہ شبانہ کن جام جہان نامی شود زرد و جہان کراہین شکت و دم بہشت و جان مہرانشان کن </p>

<p>گر عین خرد تراش کند ازین روش در شلست کاستران دور بوند از کم ای که ز لعب انحران پات پیاده گشته خیز بر آسمان بر کابلکان شوا شستا چو که خیال خواب و خانه گرفت در دست هست طوشت در یکا تشق آن و گزید همچو کلیم بین نظر تانه کنی لطشت زر حاله شیر تاسه کن کله خصم کاسه کن شش جت ستاین طن تله خود در می کنه گرسه این مان عمر ابد در موج ای تو چو خوشه جان تو گندم و گاه قات</p>	<p>خیله کن و از دوج دفع ویش بهانه کن زاستقوی گرم نگر با همگان فسانه کن اسپ گزین فروز رخ جانب شه روان کن مقد صدق اندر آخده شسته آستانه کن خود تو خیال گشته در سر و مغر خانه کن آتش خفیا کن دست ازان بهانه کن از بد و کید دشمنان بین اخلط کران کن جرعه خون خصم را نام سه غفانه کن بی وطن هسته قیلاست در عدم آشیانه کن مرغ عمر خلد را خراج ازین زمانه کن گر نه خری تو که مخور روی بغر و مانه کن</p>
<p>هست زبان برون در حلقه در چاشتی در بیل و در اسیان سوئی مان وانه کن</p>	
<p>آمده بعد تو ای طرب و قمار جان نیست بجز ضای و فضل کشانی نفس دل سوزنده شد ز بجز تو گلشن باغ جان من بے لب بغروش تو که شکند خار دل از تو چو مشرقی شود روشن و شیت در دل تا رفتن شعاع تو در سر روزنی دلی از غم دوری تقاراه ریاحات علی شده لای ز دم که هست او بهم یار غار من گلبرج یغنیان چون برسد بدیده گفت انا حق و نشد دل سودا از تها</p>	<p>عفو غافه گذر از گشت غما ر جان نیست بجز هوای تو سنده و صدر عا جان زنده کنش بفضلی خود ای م نو بهار جان بجایم ابرو زشت است گشت تا جان بر چو تو دلیری رسد بر نقشه نثار جان بصورت خرد و بد و سر دم و اعتبار جان در رو من نهج ضا هست همد ایا ر جان یار منی تو بگیان خیر یا بکار جان از گل شمع بر شود بے چینه کنار جان آن دم باید ارشده و دست باید ار جان</p>

<p>باغ که بی تو سبز نشد وی بدید منتری او دانه نمودم او در نطنز شکار دل</p>	<p>جان که بجز تو زنده گشت نیست و از شکار جان خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان</p>
<p>نیم حدیث گفته شد نیم در گوشتش شهره کند حدیث را بر همه شهر یار جان</p>	
<p>باز نگار میکشد چون شتران همارین پیش رو قطار با کرد مرا و میکشد اشتر مست گفت کند خار و علف تلف کند اشتر مست او شتم خار پست او شتم رست که گفت برآورد در دلف او کوف آدم کار کنم چون کتران یار کشم چون اشتران گشته خیال رو او قبله نور چشم من بانج و بهار را بگو لان خوشی چه میریزد باز سپید من تویی مبر شکار را بگو</p>	<p>یار کشت کار او بار کشت کاران آن شتران مست را حمله درین همارین هر شتری نداند از لذت و طعم خار من گاه کشد همارین گاه کشد همارین گفت بکش چو فارسد جوش کند بخار من بار که میکشتم به بین غرت و کار و بار من وان سخنان چون رش حلقه گوشتار من در سرت ندیده باده پر خمسار من هر دو مرا تویی بلیه میرین و شکار من</p>
<p>مطلع آن غزل شتر بود از آن که زانست ز اشتر رستی مجرای شه هوشیار من</p>	
<p>دشمن چه خورده دلارست بگو نمان مکن باده خاص خورده نقل خلاص خورده دینیه شد اب ریختی وز بر من گریختی صسم نیم جفا مکن کبیر نیم غزا مکن من بگلی تراستم مست می و وفاستم باده عاصی از بردن باده عارف از درون از تپش می نمان روی شود چو ارغوان کار دلم بجان رسید کار و با سخنان رسید</p>	<p>چون خموش آن بی گنه روی باین آن مکن بوی شلب منبرند انگوزه در دمان مکن بار چمن گرفتت بار دگر بهمان مکن بے گنم شکر مکن رخ تریش و گران مکن با تو جو تیر مراستم تیر مرا مکن آنکه درون نباشدش پے بر و بیان مکن روی نیاز آرد بس روی با مکن بے خود و ناله گنم گوید نه فغان مکن</p>

<p>هیچ منال تا که من ناکه کنم براس تو چونکه نشان تو منم تو طلب نشان من</p>	
<p>هر که ز نور برسد تنج نیا که بچنین هر که بر پی طلب کند چاره خود بدوفا هر که گوید بت ز به ابر چگون و شود گر ز مسیح برسد مرده چگون زنده هر که طلب کند ز تو کشته عشق چون هر که بروی محبت از قیاس برسد هر طریقی که بشنوی ناکه عاشقانه خاکه بر فرشته ام سینده بود گشته ام بیر وصال دوست را خرابیه گشته ام جان ز بدن بردن شود باز در آید اندر کورس آنگه گوید بت بنده حق کجا رسد گفتم بوی بونقی شهر بشیر چون دو این ز رسل غریبی یکی جمع اولیا</p>	<p>هر که ز راه گوید بت بام برآ که بچنین هر که ز شک برسد زلف کشا که بچنین باز کشا که ره بند قبا که بچنین بوسیده پیش او بر لب که بچنین عوضه بده پیش او جان مرا که بچنین ایرو خود بدو نمانگشته دو تا که بچنین قفسه در و است آن حق خدا که بچنین جسم کشا دی نگر سوی سما که بچنین تا به نغمای سر خود گفت صبا که بچنین آسه بردن ز خانه و باز در آید که بچنین برکت هر سیکه نه شمع صفا که بچنین بوسه حق از که من داد صبا که بچنین روح الواحش بر او اندر که بچنین</p>
<p>از شیر خیزد من وین بوی که گرم کند از سر لطف بر زنده دم ز وفا که بچنین</p>	
<p>انده شده هست گیش من از این انتظار آن چون گرفت آیش من بیا صد یانست عشق من اصل سماع از دین هست سماع آسمان نفسه رعب را نگر چون اثر است در جوار بازگشت رسید و رعب گفت بزم به بزم استماع است شد این بزم را و مستی شد</p>	<p>از طریقی صدای خوش در رسد بنا گمان گر شنو و سماع خوش از زمی و از آسمان زانکه سماع تن بود فرغ سماع نقش جان چند شگون را نگار لب بکشوده زان فغان من هم این طریقت قدم تازه و شهرشادان پیشین سبب به که است شد لاله وین و از غزلان</p>

<p>گرچه سخن همی سر در دوشی گزینم ز آنکه ز فکر حل شود شکل مرد بیکان</p>	
<p>همچو چراغ می باشد نور تو از دایان من دل شده است سر بر سر کالبد کز آن من گرچه که در یگانگی جان تو هست جان من تو فصل تو گویدیم بهر کان من ست آن من تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من لطف تو گویدیم بدل گنجین کانی من گفت ترا نه پس بود در جست بیکان من گفت مگر من کا مدی در حرم امان من تا به شب طرب کنی پیش طرب کنان من تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من چهره جو از رخ این کند با ده گلستان من ز سره جو شیر ز کند دادن ل جهان من</p>	<p>تا تو حریف من شدی ای که درستان من دوره نبره همچو لعل از لعل آفتاب تو پیشتر آدمی نه آن بزخویش سر بهرم و عجب او قسم که این سایه کیهان بر سرم از تو جهان پر بلا همچو خفیف شد مرا تا ج من ست دست تو چوین پیشتر سرم هشتم بر یک کیهانم گفتم بی چه می کنی برگ نداشت این دلم می از زید بر که دوش مست کنم ترا چنان که خود خویش را بدوش بر تو زخم ترا نه مست است این مست ترا سینه چو بستان کند دلم بر نه بستان حوله مثل یک کند خشن سبک نه بستان</p>
<p>من بکنم خوش تا کنم شکم شکم خود باز گویدیم گو بایس گلستان من</p>	
<p>که سیر و علس نور رضا به کی قراستان که بچویش آدمستان فلک خفاستان تو ز شده و در بر کن من کنایستان نشان باب حمت بکرم خباستان بمی خوشی که هستت بیراه قیاستان گل دلا شرم وار ز رخ و عذاستان برو گلوی غم را سر ذوالفقارستان</p>	<p>صدا بیار با ده نشان از نشان زیر کین آستان کین صبح کلاستان به و آن تران جان را کز زار جانان قدحی بدست بر نه بکمان کیهان صدا بچشم مست آن جهان عالم و ست چو شراب لاله رنگت بدماغ ما سر آید چو جناح و قلب مجنونش زینت آید</p>

صفا تو روزمانی و قصه سوزمانی بکشان تو گویش شیران چو شتر قطران کن از عقیق جام داری نمک تمام داری	کز تو شد چنین معلومه کار و بارستان که تو شیر گریه حق بگفت مہارستان چو غریب دہم داری جہت شکارستان
سخنی نماند جانان کہ تویی بیان ندالی کہ تور شک ساقیانہ سرو افتخارستان	
صفا بروی خوبت کہ چشم اشارتی کن دل و جان شہید عشق بدرون قبر جاب تو چو پستی رسیدہ ہمہ شہر کف بریدہ و گر این قدم شردی بجفاوند ز کردی تو گو کہ بی نیازم ز شہما چو سود سازم رخ زرد و زعفرانی چو گل و لاله کن چو غلام تست دولت نہ کشد ز امر تو سر چہ پیش کوہ جلالت گنہان چو گاہ آمد تن باد و نظرو بہر کفایت و آدمی شد ز جہان غیب جانما چو سیر بگل شد چو ز حرف تو بہ کردم تو برای طالبان را ز برای گرم بودن بود این ل چو آتش	نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن سوگو را این شہیدان بگذر نیازی کن بہا جمال لستان دل و جان تجارتی کن بشکن تو ز خود را چو شود کفارتی کن تو ز سود بی نیازی چو شود خسارتی کن سہ چہا قطرہ خون را با دل شازنی کن بمیان باد و دولت مکار سفارتی کن بگناہ چون کہ ما نطقہ حقارتی کن صفت پلید را ہم صفت طہارتی کن تو ز دہر حرب بکشان بر بان غارتی کن خبر جہت پر معانی علمی و راستی کن خرد دل تو جذبہ را بسبب حرارتی کن
بلکہ شمش دین و دولت چمنان نازنین را بظہور زینت خود سیب انار تے کن	
بلکہ نیم مست گشتم قد سے دگر مد کن منگر کہ کیست گریان ز جفا و کیست عریان نظر سے بسوی ما کن دل خستہ را دو کن شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش	چو حریف نیک داری تو تبرک نیک مد کن نہ و می آدمی تو بنشین و کار خود کن نظری دگر بسوی رخ یار سر و قد کن چو عیاض دلیس نہ تر ز شکر فروش کہ کن

<p>نه چو کوه کم که سیل بوزیر در پاشد به شکر نشان سوزد لبش غسلستان شود چو رسید ماه روزه توزه کاسه دو کوزه بسایق قوی نشین میان کوسه نشین بوصال خوش رسیدی جدال از میان بگیر نمودند و چون خود را بهستان ران سپید کن جست قرآن ابیوش چو بهمان حسد کن پس آن نشاط و مستی ز صراحی ابد کن که کسی خودت نه بدین طریق از می احد کن میان خویش و اعدا ز سکون صفت حد کن</p>	
--	--

چون درین جان مستی نرسد بکسی استی
سبک آینه بیان را لوبوش در ند کن

<p>رو سحر نه بهالین تنها مرا با کن ما نیم و موج سودا شب تا بهروز تنها از من گریز تا تو اندر بلا نیفتی ما نیم و آب دیده در کج عنق خزمیده خیر گشتی است ما را دار و دلس چو خارا بر شاه خبر بیاور ایجب و فانی باشد در ویت تغییر درن کان هم دو اندازد در خواب بوش بری روی عشق وید گر از دست بر عشق ست چون مرد</p>	<p>شرک به من خراب شب گرد و بلاق کن خواهی بتا به بخشا خواهی بر و ملک کن بگزین در سلامت ترک ره بلا کن بر آینه و دیده ما ای چرخ آسیا کن بکشد کشتش گوید بهر خن بهان کن ای زرد روی عاشق رو صبر کن تا کن پس مل چگونگی گویم اینم در او کن با دست اشارت کرد کای قبل سوا کن از برقی آن زمره بین دفع از دما کن</p>
--	--

بس کردم ای محمول گر تو این مال
تا رنج دلی گواش را ر انتها کن

<p>ای انسان در بهرستان زینت بزبان چو ان علف کشا در غیر علف ند اند چانه است نارسیده در گوشه خزمیده جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون جانی دگر چو آتش تند و چون در کسرش</p>	<p>ای امتا این زبان به زبان زینت بر جان آن آدمی بود که چون عشق و مر جان در راه ایستاده از گدازد و کسر شیطان چست و لطیف و خردون چون زهره بهر جان کو تاه عمر و تا خوش بچون خیال پیران</p>
--	---

<p>ای جان تو که ارمی تو بخت پاکه حاسمی روزی بدشت صحرای دیدم یک معلا هر سوار تو خروشی او ساکن و خموشی گفتم که در چه شور می گزوه هم رفتم دور گفتا دلم بسک شد تن نیز هم تنگ شد گفتم که ای امیرم شادت کنایه گیرم گفتم بیا و فاکن وین ناز را ساکن گفت که این فنا میم من در کنار نایم گفتم ترا نباید خود دفع کم نباید گفتا ریشتری تو باور کجا کنی تو گفتم همین سیاست یکین جلال باوت زرد از زبان دیگر پاخچ چو شمس شد نمود مشکلا نکه در وی عجب عطائی بسیار اشک را ندتم تا دیرست ماندم</p>	<p>سرست اقل و جایی یا شمسو ایسه ان اندر هوا ببالا میسکد و رقص جولان سرست و سنبه پوشی جانم باند حیران تو نور نور نور یا آفتاب تابان تا پاکش ده گشتم از چار منج ارکان بسیار لایه کردم گفتا که نیست اسکان لعل نگین بن ده گفتا که نیست آن کان نقش می نمایم از بهر در و نندان نیچس بهانه زانند از طبیعت ای سخندان طفله درست اسجد بگیر لوح و میخوان صد گونه دفع میدهد میکش مرا بهجران بر خواند بر من از سر بستم خراب و سکران خاشاک که در زبانه آن می نیاید آسان تا که بر من شد آن شب چون جان حلسان</p>
---	--

<p>داغی باند حاصل زان صحبت اندرین دل</p>	<p>داغی که از تو دارم به از هزار در زبان</p>
--	--

<p>از رنگ لشکر آمد بر قلب اشک زین چون آتش تو جلوه کو بهست نیست حمله گر چه را تو گوشت در گین تو بچو شد هر شیر که تو پر بهشت آسمان برود هر تن که بے سر آید برگزینش تو سر نه جانی که بر فرو زود و عشق تو بسوزد زان آب آتش دل بهر گزیند ای جان</p>	<p>تو من فرما زمره دے گزیند و بر ترش زین از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زین آبش بزین بر آتش هم خاک بر ترش زین از قاب و قوس قیصری پر پشت افش زین واکس که بے سر آید بر سر تو خورش زین خواهد که او نمید و در حوض کوثرش زین لیکن شود زیاده اندر اگرش زین</p>
--	---

از وصل می فروشت میست کن فلک را
ای شمس حق تبریریم هر که منکر تست
بستان در دهر و چنگش به جام و ساغرش زن
آتش زنور ایمان در جهان کافرش زن

مشغول گشتم این دم این دم که شام گشتم
آتش زن فعل را سیتاد و شمشاد و شمشاد زن

چون جان تو میستانی چون کینه میست زن
بر دار این طبق را بهر خیل حق را
زین سونشان مردن انوشان زلزلن
جسمت بان جان تو صان بران شو
والله بذات پاکش نه خرج مشت خاش
گر پوستی ز خوبی آئینه آینه جان
چون حق ترا بخواند بهلوی خود نشاند
گر مومنی و شیرین هم مومست مرگت

باقوز جان شیرین شیرین ترست مردن
بانع ست و دیگران را این آذرست مردن
زان کیش نیر و در این سرست مردن
مگر نیر که چو جانا شور و نیرست مردن
با تقدیر وصل همچون حلوا گریست مردن
در نه دران نالیش چون مضمهرست مردن
چون جنت ست و قن چون کافرست مردن
در کافری و غنی هم کافرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جادو است
گر آب زندگانی بهم خوشترست مردن

پروانه شد در آتش گفت که بچنین کن
شمع قندیل بسته با گردن شکسته
موسه که می گذارد با سوز و دواست
گر سیم و زر فشانی دشوار آهسته
دامان زرد و جوهر بر کرد کفر و کسر
از نیک و بد بریده از دامها بریده
هستی خود شکسته خود را به تیر بسته
رخساره پاک کرده دایه چاک کرد
خالی شده است ساده چشم بر کشاد

میسوخت به تیر زده حقا که بچنین کن
میگفت نرم نمک با که بچنین کن
در کف قناب اده خود را که بچنین کن
سودت ندارد آهسته آهسته بچنین کن
از رشک تلخ گشته دریا که بچنین کن
هر کوه قاف زنده عفا که بچنین کن
بر نغز باد و دیده صبا که بچنین کن
با خلد صبر کرده گلها که بچنین کن
لب بلبلش ناله سنا که بچنین کن

<p>صد سال حقیق آدم با عذر دشت آتم خاموش باش و صابر عقیق بگیر آخر</p>	<p>با کدو کانش گفته بابا که بچنین کن خاموش شد دست و گریان را که بچنین کن</p>
<p>بهر شمس دین را بین کر ضیاء جانی پرتو کرد از رفیع صحو که بچنین کن</p>	
<p>ای مرغ آسمانی آمد که پریدن ای عاشق خرمیده از عاشقان گزیده آمد ترا فتوحه در بهترین صبح این دم حکم بیاید تسلیم تو نماید این فتح عظم است این این باکم سست داند بر اوج برون هم رده زنده کردن ای یوسف نهانی آن گنج شایگانان کوشتی و اقامت در وسط شد مخالفان مسرا با کب شیطان ز هزار انشوی ای عشق آنجانی مارا بهی کشانی</p>	<p>و سبب آهوسه معانی آمد که چیدن بگذر از آفریده بنسگر در آفریدن رو سبب چگونگی روحی در کشف و کفیدن سبب گوش بر شنیدن بی دیده ماه دیدن کو چون خیال داند و زخم یاد دیدن هم بخت و سخت دادن هم بنده پروریدن خود را بهی فروشد فانی عجب خردین یک پرده سباز کردن نه پرده رادین چون شسته شد ندانی پستان ل یکیدن احسن ای کشیده شایان ای کشیدن</p>
<p>هم آفتاب داند از شرق رخ مدون ورنه مسعدا و توان تنگ رسیدن</p>	
<p>دلا تو شد منب در دایان بخوران اگر چه از رگ گردن بر بنده نزدیک در دین خویش کن پاک نابرون آید اگر چه گام شدی از خویش از جهان اینجا اگر تو راه وصالی نشان بده از وصل در گریه ز غم فرستی کجا است غم فراق چون نیست عشق ترا بندگی بجای آرد</p>	<p>هر یفت بدر گوینا جماعت اکو ران خدا سبب و برود از بر خند و در مان ز پرده بانی بچلی چو ماه مستر ان نیز او در جهان گشته نر مشهور ان ز مساعد و سیر بین دچهره حوران چرا خسرده بود شکلا سبب مجرمان که حق فرد نمک مزد پای مزدوران</p>

<p>تو مورد عشق خدا ملک سلیمان هست بدان نکریت و اندیشه برون انداز که آفتاب نتابد مگر که بر عوران</p>	<p>کجاست چرخ سلیمان ملک موران که آفتاب نتابد مگر که بر عوران</p>
<p>پناه گیر تو در زلف شمس تبریز هست که مشک بار و تاوار ہی ز کافوران</p>	<p>پناه گیر تو در زلف شمس تبریز هست که مشک بار و تاوار ہی ز کافوران</p>
<p>ساقی چومی مار بده بستان ز بنده جان گرد آن شاه ابراهیم بن آن پردلی بی بیمین صدیق کرده سرگرد و فاروق سر کرده گرد چون سوران این میکنند لب می عجب آمد ترا آن شایده فرد احدیک جود در تب می تند سرست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام بهر چه آرزوی برگرد در کار او کن جان گرد خامش را کن بلبه گلشن آبی و گل نکر</p>	<p>چومی زخم تو رسد کمتر نباشد جان گرد مر سخت را در تاج را چون کرد آن سلطان گرد خیز ز نهاده سر گرد کرده جگر عثمان گرد از آنکه در دیشی کند از بهری خلقان گرد از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرد در بیخ دامی بر خیز نهاده چون مرغان گرد جان شد گروای کاشکی گشتست عقل جان گرد بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرد</p>
<p>جانایمانی تا ابد اسی چشم و جان روشن تو ای شاد و زاد و موت ملک جان و صد زمین گرد</p>	<p>جانایمانی تا ابد اسی چشم و جان روشن تو ای شاد و زاد و موت ملک جان و صد زمین گرد</p>
<p>آن دلبر عیار و جگر خواره ماکو بی صورت او مجلس مارا نمی نیست بار یک شدست از غم او ماه فلک نیز بر بسته چو بار و دم دل تشنه چاروت این پنج خص ظهیر و این پنج حس اندر ظلمات مست خضر و طلب آب جان بچو مسیح است بگو اواره قالب هر گنج یک عینم و منور نشسته است و اواره و جنگ اند شب و روز</p>	<p>آن خسرو شیرین شکر پاره ماکو آن پریمک و پرفتن و عیاره ماکو آن زهره باز سره سیاره ماکو آن رشک چه بابل و به پاره ماکو آن چاره در و دل و آن چاره ماکو کان عین حیات خوش و فواره ماکو آن مریم بنده گدازه ماکو کان ساقی در یاد دل خساره ماکو جنگ افکن لوامه و اواره ماکو</p>

از غفلت خود گفته که کاره ما کو	داشت گل در کف قدرت مقرب
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست	و نداری اداین دل آواره ما کو
<p>شوریده گرد و جغت او آشفته گرد و خوی او بر روی سر پویان شود چون آب اندر جوی او پر کیسه چون قارون شود چون لایه باد سوزی او شرک فلک چاکر شود آزار که شد بنده وی او چون خوش نباشد آن کی کوشت و ستان نمی او بست ست چشم جاودان آن غمزه جادوی او شیران زده دم بر زمین پیش بگان کوی او چندین چراغ و شعله بر روح و بر بازی او چشمم به بنید جسم او کز می نهد ابرو س او بر قلعه آن کس ده بر دو فاش بنید روی او ای شب تو مویش دیده فی فی بیکی روی او چون پیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او چون پیش چوگان قدر هستی و آن چون گوی او دی ل زورفته لب سر شایانه در گیسو س او پیش و پس اینجا بود و پیش نبود موسی او ای دل ز صورت نگذری زیرانه بیکتوی او غریب شیریت این در صورت آهوس او از صنعت چو لایه فروست در ماگوی او فراش آن در که سحاب وین خاک که بادی او کی آن لب ما پر شود و آن بجز تازانوی او</p>	<p>ای عاشقان ای عاشقان آنکس بنید روی او معشوق را جویان شود و گان او ویران شود در عشق چون مجنون شود گشته چون گرد و ش جان ملک سجده کنه آزار که او را خاک شده عشقش دل پر دروز بر کف نهد به پیکند بس سینهار آفت او پس خوا بهار البست او شایان بهر سیکین او خوبان قراضه چین او بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیسان شب نعل و ستان میکند او عیش نپایان میکند صد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل اسی ماه رویش دیده چونی از و ز دیدن این شب سیه پیش است از آن که لغزش از و نشا این شب من این نوجوگری از تو ندادم باور ای روی ما چون عطران از عشق آن لاله ستان مر عشق را نبود و ندیش کو هست پیش جلکس او هست از صورت بری کارش بهر صورت گری داند دل بهر نیک ل ز او از دل ز او از گل بانده دست احدی شب به سیه بود ای روی ما کو ای روی قبله روی او سوزانی لم از ریشک لگشته دو چشم شک او</p>

ای عشق شد همان ما زخم بر دهر جان ما من دست و پا انداختم در جبهت و جو پرده خشم	صدر رحمت و صد آفرین بر سوت و بر بازوی او ای مرده جبهت و جوی من پیش جبهت جوی او
من چند گشتم ای دل خاموش ازین سودای دل سودش ندارد دای دل چون بنود دل بوی او	
جانان تویی کلیم و نیم چون عصبای تو در دست فضل و محبت تو یارم و عصار صدر روز روزگار و گر گریه مرا در چشم گشت جمله چو چشم بدست زارم که چشم از تو خبر برد سوئی ل میگرد آسمان همه شب با نواز شع گر کاسه بی آب باشد در کیسه بدم کز خانه و دوکان و مهابلی تو شد خراب ای جان اگر رضای تو غم خوردن دست	گه گم گاه گشتم گم اثر دها س تو ماری شوم چو افکندم ابتلا سی تو پاد افکار عشق و قدای و لاسی تو بے کام دلی زبان عجب و صفا سی تو دل میکند دعای و چشم شناسی تو در جبهت و جوی چشم نوش دل لای تو صدر جان دل فدای رخ جانفرا سی تو ره یافت لاجرم نجر اجم صها س تو صدر دل نفیسم پیام بر رخصا س تو
از زخم دادن چشم خود خوش مرا کوب زین کو قطن رسد بنظر تو تیا س تو	
بر عاشقان فرقه تو دست و جوی او تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم گاهی بجوی دست چو آب و آن شیم گاهی چو جوش دیگ بجوشم و اد فکرم بر گوش مانده و بان او بدیده چون جان جان می آمد و از جان گیر مگذار دت زنا ز و چو موی کند خنجر با دوست مانده که ای دوست دوست کو	بر روی و سر و سیل مانا لبوی او بس جبهت و جوی ما هم از جبهت جوی او گاهی چو آب هس شده در سجوی او کفگیر شیرین که چنین مست نوی او تا مغز بگیرد و کب ساره بوسه او من در جان ندیدم جان عدوی او بدی دو کون رایه یک تاروی او کو کو همین نیم زمستی کج س او

تصویرهای ناخوش و اندیشه رنگین خاموش باش تا صفت خود میبکند	از طبع سست باشد و نیز سوسوی او بی بای های سرد توان هوی هوی او
آمد خیال آن رخ چون گلستان تو آورد قصهای شکر از لبان تو	
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان آخر چه میوه و چه بود دست اصل تو دلالت عشق بود مرا سوسوی تو کشید بنهاد دست بر دل بر خود که آن کیست بر دیده ام چشم پر انداخت گفتم چست از خون نرغفران رخم لاله زار دید هر جا که بوی گرد زین بوی خویش یافت	جان و جهان چه بنجیرند از جهان تو آخر چه گوهری و چه پوست کال تو اول غلام عشق و انگاه آن تو هر چند شرم بود گفتمم از آن تو گفتم مها می کشدم ابروان تو پرسید گفتمش همه نام و نشان تو گفتم نکو نگردد ز عیتمم بجان تو
ای شمس دین مفتخر تبریز جان ماست در حلقه و فاسک در روی کشان تو	
خوس خرامان میروی ای جان جان بی من ای فلک بی من گرد و آن جهان با تو نکو ای بیان بی من گیرای زبان بی من خواه خاموش گشت زانوش در پناه لطف گل شب ز نور روی ماه خویش می نیمس پدید در جسم چو گانت میبازم چو چشمت بر من است چون حریف شاه باشی ای طرب بی من خوش و می آنکس کا ندرین ره بی نشان تو رود و ای آنکو می رود اندر ره بے دانسته و گیرانت عشق میخوانند و من سلطان روح	ای حیات و ستان در بوستان بی من مرو این جان بی من مباحش آن جهان بی من مرو ای بصر بی من بین و ای روان بی من مرو تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو هر شمع تو ماه من بر آسمان سبزه من مرو همچنین در من مگر بی من مران بی من مرو چون بر بام شهر روی ای پاسبان بی من مرو چون نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو دانش در اهرم تویی ای راه دان بی من مرو اسک تو باله اثر ازین و هم از آن بی من مرو

<p>من خمش کردم که سگ از دست نان کو ببرد لیک میگویی که پید او نهان بے من مرو</p>	
<p>خردم راه گم گشت ز فراق کران تو که ز به از کین تو که شد خود کمان تو تقرابوسے من مگر که خیم بجان تو نه چنانم که سر شمع ز غم بے امان تو مگر اسے دوست منم بجز از گلستان تو سبب جست و جوی تو چه بود گلستان تو نخواهم در جهان مفر بجز از بوستان تو فلک و مهر و مشتری بجل از آستان تو چو گیس بد فرغ و رفت که آتخان تو ملکی گشته هر گدا از دم تر جان تو همه عالم نواله از عطا پاسه خوان تو که طمع دارد از کرم که بود میمان تو چه نوا که میدهند بکان لامکان تو نظر تن بنان تو موس دل بیان تو بسوی آسمان حلقی نهان ز زبان تو که ندانی نهان آن که بد اندنسان تو برسد ز آفتاب حق بد خوش قران تو</p>	<p>تلم از عشق شکند که نویسم نشان تو که بودم تنشین تو که میساید کزین تو رخم از عشق بچو ز تو بر من هزار اثر چو خلیل اندر آتشم زلف آتش خوشم بکشا کار مشکلم تو دل ده که بیدلم که بیاید بکوسه تو بنما خبر بوسه تو زدی اندر دم شمر رنگم از فلک خدر ملک و مردم و پرسی ملک شاه و شکری چو تو سیخ روح بکشانے در اتبلا ز اشارات کافیت ز بشارات نشأت همه خاقان چو مروگان ز چست دلا بنواله قناعتی کند جان آن فتنه می دوا که میدهد بے هر پنج گنج تو طمع تن نوال تو موس دل جمال تو همت مصلحت بود نه بخیلی نه در خطه خمش ای تن دگر گو در امرار ماجو شسته تبر ز شمس دین که بهر خطه افزین</p>
<p>مگر از شمس مقبله مدی با قسم جبل که گزیدم از جهان بر سیدم بجان تو</p>	
<p>صوفیان آمده در کوسه تو از عطش ابر یقما آورده ام</p>	<p>کاب خوبی نیست خبر در دوی تو</p>

<p>مان بد نقدی بدر و نشان خود حسن یوسف قحط شد قوت جان صوفیان را باز خلوا آرزوست و لوله در خانقاه افتاد و دوش</p>	<p>این همیشه لطف و رحمت خوئے تو آدمیم از قحط ماہم سوئے تو از لب خلوا اے دلجو سوئے تو مشک پر شد خانقاه از بوئے تو</p>
<p>دست بکشایان ز نیل ما کافریں بردست و بر بازوی تو</p>	
<p>شکر انیرد را که دیدم روئے تو چشم گریانم ز غصه تیره شد من چه گفتم کو فلاح و کونجاست از کس افتاد دولت نوش یافت تیر عزم را اسپرے مانع شود آسمان جاسپه که باشد فریش تو شنا و بختی کو غم تو قوت یافت جست و جوئے در دلم انداختی خاک را بائے و ہوئے کے بود آب دریا تا کعب آن کسست بسکه تا بر کس بود بر خلق خویش</p>	<p>یا قسم ناگہ رہے من سوئے تو یافت نور از تر کس جادوی تو بر داین کو کو مراد رکوئے تو این بیان خشک بدحت گوئے تو خیز رہا کے کہ دار دموئے تو شیر مردے گر بود آہوئے تو پهلوانے کو بود پهلوئے تو ناز جست و جو شد م در جوئے تو گر نبودے جذب پایا ہوئے تو کو دہدیک بوسہ بر زانوئے تو جملہ خلکان را بنا شد غمی تو</p>
<p>شمس تبریزی توئے مقصود کل اے شدہ ترک فلک ہندوی تو</p>	
<p>مطرب با سدا را باز گو من دمن بر بستہ ام امروز بین من گران گوشم نہ رخ بر چشم ماجرائے رفت جان را در ازل</p>	<p>قصہ ہائے جانفزا را باز گو تو حدیث و کثارا باز گو وحدہ آن خوش لقا را باز گو باز گو آن ماجد را باز گو</p>

مخزن انافتن برکش مستجاب آمد دعا سے عاشقان	سیر جان مصطفیٰ را بازگو این دعا گو آن دعا را بازگو
چون صلاح الدین جان عاشقان آن صلاح جان مارا بازگو	
<p>آفتاب از آسمان پرسان تو ای سزاران جان فدای جان تو زان اکسیرت جان را کان تو هست ای شاه جهان قربان تو در هوای عید بے پایان تو بخت و دولت روز و شب دربان تو در بهارستان بے دوران تو دانا از باغ نخلستان تو بر نبات شکر نهان تو تا بهر سو میرود احسان تو این دعا از تو و آیین آن تو تا که هر تار در زمان تو تا چه گویم در چشم جوگان تو گر نبودی جذب از جان تو آن تست این آن تست این آن تو گفتم ای جان گریه در بان تو کی ترا شیر سے کف سلطان تو بیمو خیمه سجده افغان تو گشت ظاهر در جهان بر بان تو</p>	<p>اسے ہمہ گشت گان خیران تو چشم بد از روی خوبت دور باد چون فدا گشتند جاویدان شدند گلا و شیر و بتره و جدی و فلک زانکه قربانها همه باقی شوند در هوای عصمت نیردان توئی ای خدا این باغ را سرسبز دار تا که ارواح ملائک میچسبند این شکر خانه همیشه با تر باد آب این جوی ای خدا تیره مباد این دعا را یارب آیین هم تو کن چنگ و قانون فلک را تار باست من بختسم تا مرا این بختی ورن این خاک از کجا عشق از کجا خاک خشکی مست شد بومینند وی مرا پسید لطفش کیستی گفتم ای گریه گسان بد مهر من خموش گردم تو ام نگذاشتی گرچه از لطف من آتش میسوزی</p>

<p>ای بمرده جان دتن در پامی او آتش عشقش همی سوزد جهان جبرئیل و صد چو او گر سر کشد چون مثالی را نویسد از فراق هر که ماند زین قیامت بیخبر هر که دائم از چنان مه دور شد در شمار عاشقان بودیم و دش خیمه بر خیمه طناب اند طناب خیمه جان راستون از نور پاک باد و آتش متحد ز امروز او عشق شیر و عاشقان طفل شیر طفلس شیر از حنم او این بو در کداین پرده پنهان ست عشق عشق چون خورشید ناگه سر کشد</p>	<p>هر دو عالم غنیمت که دریای او اے خدا هیاهات از هیاه او از سجود و رکش اے وای او خون بیار و از حشم طغرا اے او تا قیامت و اے او ایوا اے او اے خدا یا چون بود شبهای او بر مثال ریگ در صحرا اے او پیش شاه عشق و لشکرهای او نور جان از تابش سیما اے او کرد و نم یک رنگ از فردا اے او در میان پنجه ده تا اے او بر سر پستان شیر افرا اے او کس نه بند کس نداشت جای او بر شود تا عشق حق غوغای او</p>
<p>شمس تبریزی که هست اهل جود من ندیدم در جهان همتا اے او</p>	
<p>گفتم ایجان تو مرا در جهان چندیشی گفتم از هیچ گویم تو را میدار اے همچو گل خنده زد و گفت بیاتابینی گل آتش گل کو باشد و باا میگفت</p>	<p>گفت هر جات کشم زود میایم مگو آتش کردی و گفتم که در آتش مگو همه آتش سمن و برگ گیا، هیچ مگو خز و لطف و کرم در با، هیچ مگو</p>
<p>بستر از آتش گو با سحر آن دل گفت ای محاهد تو نیز دم نمش آتش مگو</p>	
<p>سیر نیم سیرنی ز آب تو و نان تو</p>	<p>ای که هزار آفرین بر گفت احسان تو</p>

<p>ایچ کسے سیر شد ای پسر از جان تو تشنه و مستقیم زندگی و مرگ ز آب پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام عشق تو گفت ای کیا در جسم مادر آ گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم گفت که هم بردی واقعت و بهم در بری</p>	<p>جان منی چون کی ست جان من جان تو دور گردان که من بنده دوران تو تا که بر آرد سرم سر ز گریبان تو تا نکند ایچ دزد قصد جسم دان تو تا نکند ایچ دزد قصد جسم دان تو خاج و داخل توئی هر دو وطن آن تو</p>
<p>خامش و دیگر نحو او پس بود این نان خوان تا بابد انس جان پر خور و از خوان تو</p>	
<p>وگر باره بشوید به انسا نم بجان تو نخواهم عمر فانی را تو بس عمر حسنه زیر من من آن دیوانه تندم که دیوان را همی نیم اگر بے تو بهر افلاکم چه ابر تیره غمناکم وگر با تو به بندم من میان شد و خندم من نه مرغ من نه فرخ من من ماه من من پر من اگر نه پنهان شوی از من همه تاریکی کو هست گر آبی خورم از کوزه خیالت را در دودیم سحر از عشق میگویی که شیر می تو من آمیم سماع گوش من نامت شراب پیش من مست تو جانان عید روحانی و پیش عشقان تیران</p>	<p>که هر چند سکه که بر بندی بد ترا نم بجان تو نخواهم جان پر غم را توئی جانم بجان تو زبان مرغ میبندم سلیمانم بجان تو وگر بے تو بگذارم نرند انم بجان تو وگر با تو بخارستان به بستام بجان تو بهر عتلم بهر شتم همه جانم بجان تو وگر پیداشوی بر من مسلمانم بجان تو وگر یکدم ز دم بی تو شیانم بجان تو نه آمیم که شیران را نگینانم بجان تو عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو کش در سینه خودم که قربانم بجان تو</p>
<p>بشوق شمس تبریزی به بیداری و شب بخیزی مباد از راه سرگردان پریشانم بجان تو</p>	
<p>وگر نه تشنه اویم چه پیچیم ز جوی او که از نجیر نذریم گزنجیر موسی او</p>	<p>اگر نه عاشق اویم چه میسکدم کوی او برین مجنون چه می بندم که بر نو دمی خندم</p>

ببر عقل دبیر هوش و کیش از فیض گو ششم	چو گو ششم است ازین بنیدر آید بامی همی او
همی گوید دل زارم که من ز دو عده با دارم	نیاشام شللی من بجز خون عدد دے او
و لم رایسند پر خون سرم را پر نئے فسون	دل من گشت حوض او سرمن شد سبوی او
چه باشد ماه باز سره که او یکشاید آن چه	چه دارد قند یا شهدی ز شیرینی روی او
مرا گوید چنان زاری ز ذوق آن شکری	مرا گوید چنان زاری ز لاله مشکبوس او

مرا بر دم بر انگیزے ز شوق شمس تبریزی
 بگو ای دل مرا تا کی بنده از می لبوس او

نخزان عاشقان را نو بهار او	ردان سالقان را نثار او
همه گردن کشان شیر دل را	به بینی شان در آورده مزار او
قطارے شیر می بنیم چو اشتر	کشیده سو می خود بے اختیار او
سبب آن شد که حاجتمند شان کرد	ز خوف خضم شان کرده نزار او
گران تر عنقرے را من که خاک است	سبک کرد و بر دازد و سے قرار او
بخاک آن هر سه عنقر را کند صید	بگردون میکند آهو شکار او
یکی کابل نخواهد رستن از وی	که هر کس را کند در بند کار او
ز خاک تبره کابل تر نباشے	بزیردم او نهاده حشار او
عصا ز دبیر دریا که برج	بر آورد از دل دریا خبار او
عصارا گفت بگذر این عصائی	همی پیچید بر خود همچو مار او
بر آرد مطبخ معده بنجارے	بسازد جان حیوان زان بنجار او
ز تاب ذل و گر جانے بر آرد	که مبتد ارد از ان جان ننگ عار او
ز ہی غیرت که دارد بر خود آن شه	که سلطان هم خود ست او پرده دار او
کند با او هر دم یک صفت یار	ز جمعش بگسلاند اضطرار او
که تا داند که اینها بیعت دارند	بداندرستد آن گزیده یار او
عجائب یار غارے کرد او را	که غار شش او بود هم نیز یار او

<p>کہ بکشا دست سداہ اعتبار او کہ از تو سے پذیرد اعتزاز او</p>	<p>زبان بر بند و بکشا چشم عبرت اگر از رہ رفتہ زوثر برہ آسے</p>
	<p>بسی لقمہ بہ شب الیچو شد روز کلام الیسیل یخوڑا النہار او</p>
<p>سیان کرزدان رہوار سے رو مرا خبک مزن اسی یارمی رو تو کہ جا کے رہ باز او سے رو تو نے عاقل تو باد ستارمی رو ترا کارست سو سے کارمی رو تو مرد صائے ناہار سے رو</p>	<p>تو کتہ خوردہ ہشیارمی رو تو آن جھنے کہ من دیدم ندیدی ز بازار جہان سبزار گشتم چو من دستار از ارباے گردم مرا تا وقت مردن کار این ست مرا آن یار شکست ست تو بہ</p>
	<p>شنیدی وصف شمس الدین جبر مکن از کار و در اقرار سے رو</p>
<p>شراب خب بیچون را تو ام او غذا سے جملہ را بد تمام او بہ بستہ فتنہ را خلق و مشام او کشیدہ آن منزاعے مالکان او کہ پندار سے شہا شد و غلام او بجو کشیدہ ہر روز و شب بدم او نہ ہی اقبال و سخت مست او پس آن پردہ میگوید پیامی او ز لطفش کردہ از اول سلام او بر اے آنکہ آرد صبح و شام او نہ بگذارد ترا سے دوست خام او</p>	<p>دل و جان را طلب گاہ مقام او ہمہ عالم دہان خشک و گر سنہ عدم چون اثر دہا و فتنہ چون فی سزائے صد عتاب و صد عذابیم ز حسم او حسان استخ گشتہ بر اے منور مخوران عشقش کشیدہ گوش ہشیاران پرستی محمد را چو پردہ کردہ در پیش انکر دہ بندگان نورش سلامی چہ باشد گر شبے را زبہ داری و گر خائے کئی غافل غیبی</p>

<p>زخروی تا کنون صد جان بختی زخاک تا بچالاک کشیدت بجگه و بنات و بطن ز چندین ره بهمانیت آورد یوقت در ویدانی که حق اوست مقامات تو بت خواهد نمودن همه بویاچو بوی نقطه بودست نامد چرخ بیت العنکبوتی سخننا بانگ ز نبوران نساید چو در اندنخواهد جسم را و را شکستو بایش ایراکه هرگز بیاریا شمس الحق تبریزی</p>	<p>کشایدت ز پستی تا به سام او بداوت دافش در قنار گام او چکر ویدے و آوردت بدام او نیاورد از براسے انتقام او بخاکے میدد در در نظام او چو نرمت کرد و پا بر جا و رام او چو بوی خود فرستد در شام او چو بنماید مقام بے مقام او چو در گوشت فرو خواند کلام او چو بچد هر خسه را کز دام او بره نماید نبرے و بکام او شود بس مستحق مستام او</p>
<p>بندیش ای برادر در سخن بس نوادی با حجب المستدام او</p>	
<p>بیاری ای رونق گلزار ازین سو یکی حاجت روا کردن بجانست ازین روزن فردکن هر چه متاب سلیماناسوے بقیس مگذر هنقارش یکے پر نور نامه خو ر تنها که تنها خوش نباشد بدان تنها خور آمد روح قدسی بهر دوست گیرش تا نریزی سقام نمیدد ساغر پیای پی</p>	<p>پرازش یکے قطار ازین سو ازان دو غسل شکر بار ازین سو دران گلشن یکے گلزار ازین سو که آمد بد بطیسار ازین سو نموده بے شمار آثار ازین سو یکے ساغر وزان خم ازین سو چه دار و میسکند اشیا ازین سو قدح پرست بین مہشدار ازین سو هوای سانی ابرار ازین سو</p>

شکست

ستان زان شاه باوشار ازین سو	بیایکین خرقه ساجده گردش
برهنه شود جزع داشت کن به بحر زرف بے گفتار ازین سو	
مست و خراب پیروی خانه بختانه کو کبر زلف کرا کشود که حلفت سحلقه مو به خینه چو ماهیان وری عین بوض جو چو بادل به چو شیشه خورده بجه که دکه و چشم کجاست تا که من آب کشم سو سو می نشناخت بنده رای نگریت رو برو گفت بیایند من چند روزه تو سو سو هجو زمان خیره سر حیره بخره شش و بشو	اسے کر در است میروی دوش چه خورده کو تا که حریف بوده بوسه ز کی رلوده با تو حریف می شوم چشم و چراغ روشنی راست بگو بجان تو کین دل جانم آن تو راست بگو نهان کن پشت بعا شقایق کن آمده بدنیال تو دوش میسان انجمن چون بشناخت بنده را بنده کرورنده را عمر تو رفت و سفر باید و نیک و خیر و شر
نغمه هر خورنده را در غور او ده قضا زانکه گلوگیر دست حرص مکن محو	
دیش چه خورده ما راست بگو بجان تو تا طرقت جام تو بانک است نان تو چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو بوی شراب منیر شد از نفس و دمان تو یک دو سخن پای تو گوید از زبان تو چون نبود ذره خوبی بیسکران تو باز رسید جان ما بخود و سرگران تو عقل نهان بنده را در غم اتحسان تو پاک کنم باستین اشک از آستان تو نیست نشان ندگی تا نرسد نشان تو	سخت خوش ست چشم تو آن رخ گلستان تو نغمه گریست نام تو بر شکرست کام تو مرده اگر به بندت نم کند که سر خوشی بوی کباب منیرند از دم و از فغان من هر خدا بیایا گو در نه بسل که تا گدا خوبی جلد شادان ات شد و کسایت شد شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس هر نفسی گویم عقل تو که چه شد ترا هر سحر که چه ابروی با هم اشک بردت مشرقی و غربی از شوم و در بر آستان تو

زاده کشور می بدم صاحب منبری بدم از می باغ این جهان حق خدا نثار ده ام صبر چه دید اولم عقل رسید از سرم شیر سیاه عشق تو بکشد استخوان من	کرد هوا سے دل مرا عشق کف زنان تو سخت خراب می شدم خایم از کسان تو تا به کجاکش مرا مستی بے امان تو چون تو ضامن من بدی هیچ شد آن ضمان تو
---	--

ای تبریزی باز گو بهر ضایع شمس دین که این در جهان حسد بد و بر شرف جهان تو

نزار با کشیدست عشق کاف و نوح سحر مکل عشق آمده که بی بر خیز نهر چه بکنم بسوخته سلیم هنر از بار سورا شکست او سبزه سهرده بد و گوش با نزاران دل	شبنم ز بام سجده ز حجه تا سر کو گر زنده گوشتش مرا سخت بچو گوش سبو سبزه اسپر ستا گشته و گریه دازد شکست او خوش آید ز عشق زوق نو بدان چو بس که خورد غوطه و بیان جو
---	--

نمودش کردم اگر خیزد کوهست غزل که خطاب شنیدن نه گاه گفتن او

روفت با ک

آن چشم شوقش را گویست از خوابات آمده سوخته خور و آن یار من کین باد که گویان کنم زین بادشان فسون کنم تا جگر را منجم کنم لیله اساتی جان منجون او شخص جهان از دست ما پامه پر دماخت دولای بر گر من به بنیم مستیت آتش ز نهم و مستیت بگذشت دور را قیام آمد قرار ساقیان آمد بهار و رفت روی آمد او ان نوش دلی	در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زده عقله نامم در ولد در والد و در والد تا تو نیایی عاقلی در حلقه آدم کرده از لیله آن منجون بود خیر مرده و بی فائده از عشق ما جان کر بر و در مصطفی یا معبد بادت دهم مستت کنم بے دار و دیگر عربه بر ریز یک رطل گران بر منکران قاعده آمد که بر بان سے بگذشت دور مانده
---	---

از مت آن مجوز بر غل نیت آن مستان گل	آمد بهار و زاده و صد شاهد و صد شاهد
-------------------------------------	-------------------------------------

<p>دزدیده جمیع رخت من لولی لولی داده خرقه فلک ده شاخ از جرم قمر سراج از زرد آتش اندر عود باشکست باد بودا که کارشکل میکند که بچه منزل میکند دل داده آن باشد که او در کوچه یاری رود در عقبه آماده تا جاگاه دل داده و تنی بدار از پیش رخ و از پیش تپش خود دیدم عجب آن سحر از عاقبت بنی حری در پیش اگر بیند گیاهی ز زین چمن می</p>	<p>در هیچ مسجد که او گذارشته سجاده وای از بقیده کفش حرم سلیم سواده بر آسمان شد و در چون دایه را داده که قصه شکل میکند که عاشق دل داده بی چون تو گوشت گوشت و گوشت افتاده در آرزوی قبیله باد سوسنه داده بسته دوشیم از عاقبت بریزه لب کشته داده از حرص از شهوت بر دور عاشقی داده بیرون کند دلق کفنش چیده داده</p>
<p>خامش که مرغ گفت من خوش میروی سوی بزم ایک اثر ز و کتبه در دفتر می نهاده</p>	
<p>ای قننه آنگیخته صبر جان بهم آویخته در شانه آن زلف تو آخر کشتایم نعل تو از چشم بروی خواها تن خفته گردا بها ای زلفه در خون بی تو شکوفه شید می از برق آن خست تو در شعله افوار تو ای شمع افلاک زین و کما در جح آن جان پری تو می رود اندر جهانیت میبرد</p>	<p>ای خوان ترکان ریخته بالولیان برگرفته در سرشته الف تو زان طره آویخته زان طره بر تابها شکست بجزر نیخته با انیمه شامش می با خاکیان آویخته وز حکم موسی و اوتو از سحر گرد آویخته عشق نشسته و کین من هزاران ریخته صد گنج هرگز کی شود در کاغذی ریخته</p>
<p>محمد شمس الدین مراستی درین یکجا عفو تو در بسته چرا اسی خسرو سرد در سرا</p>	
<p>ماجمه می جوین شده در خواجکه قصان شده صفر ایم از سودا تو از لعل جان افزای تو وز روی همچون ماه تو جانها ششم در راه تو</p>	<p>آن ماه بی نقصان شده و آنچم ز به نقصان شده وز رعد خواسه تو جانها یک به نقصان شده وز عین لشکر گاه تو شاه و سپه نقصان شده</p>

ای ز کس جادوی تو زان لفظ خبر بوی تو ای منفر و جانان ای دیده نورانیان ای آفتاب نیکو ان اندر حجاب این جهان تبریزی باقی جهان با هر که او را عقل و جهان	عالم از خلق و خوی تو نیک شد تیر قصان شده سرا ز تو شادی کنان بر سر کله قصان شده ایچه چو طاهر گردان نیک تیر قصان شده از روی معنی جهان و عشق شبه قصان شده
--	---

خامش و گزشتا و این کرم گوی معنی سخن

سوی حسام الدین حسن بی اورد قصان شده

ای جبرئیل ر عشق تو اندر سپا پاکوفته تا گاو واهی زیر این بزم زمین خرم شده انگور دل پر خون شده در فتنه بسوی یکده دل دیده آب دخی و عشق خاک کوی تو جان بچو پو بهی از شوق لطف کرم ناله که خواهند آمدن از نسل آدم و جازین اندر خرابات قناتش بنشینان محترمش قومی بدیده خیرگی عاشق شده لیک اصحاب که و عجب که باشند لائق شاه قومی بینی قصص کن در عشق نان شوربا خوش گوهری کان ملک از قصر و فضل تو بفلسی چپا به کوهست در تعلیل خود با انیمه گوید بود از اقل منکر که او قومی عشق آنکه بگذشته از شهر لقا خوشید با ذره و عشق نوش چرخ زن	ای اکرم و خج فلک اندر هوا پاکوفته سهر و رخ تا نور و همک اندر سما پاکوفته تا آتش درونی ده در خنیا پاکوفته چون آن غنایت بدل اندر غنا پاکوفته با قالب پر گرم خود اندر بلا پاکوفته عشق خوب کرد تو هم در فنا پاکوفته هم بی کلام مر شده هم بی قبا پاکوفته وز کبر و ناموس ریاهم در غنا پاکوفته کز غمت این شاه با صد کبریا پاکوفته قومی عشق شان نان ابا پاکوفته بر اوج موج از لطف تو در صفا پاکوفته در غمت و در غمتی ده و در رجا پاکوفته عشق خود قصان شده و در فنا پاکوفته قومی عشق آنکه خود بستم با پاکوفته منع سحر از شوق او در واهی پاکوفته
---	--

ای با صبح تیز و با شمس تبریزی گو

از حال من از حال من اندر وفا پاکوفته

<p>این نیم شبان کیست چو متاب رسیده آورد یکی مشعل آتش زده در خواب این صیت چنین غلغله در شهر فکند این کیست بگویند که در گفتنجا نیست این کیست چنین خوان کرم بارگشاده جای است پستش که میز خجام فقیرست دلها همه لرزان شده جانها همه بی هم زان دران لطف که پاینده کند او زان ناله دران نعره که خشک و غریخت یک دسته کلیه پست بپوشید عشق ای مرغ دل ارباب تو شکست ز صیاد</p>	<p>پنجام عشق است ز محراب رسیده از حضرت شاهنشاه پنجاب رسیده بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده شاهی بدرخاند خواب رسیده خندان جنت دعوت صاحب رسیده و آن آب غیب رنگ بلباب رسیده یک شمه از آن لرزه بسیلاب رسیده یک ذره از آن رونق به پنجاب رسیده یک نغمه تو نیز بدو اب رسیده از بهر کشانیدن ابر آب رسیده از دوا مریخ بهضر اب رسیده</p>
<p>خامش که ادب نیست سخن گفتن نادان یانیست بگویش تو خود آداب رسیده</p>	
<p>آن کیست چنین هست ز خمار رسیده پاشا بدجاست ز رو بندگشاده یا ز سره و ما هست در آینه با هم یا چشمه خضرست روان گشته زیر سو یا طوف کله گشته آن میز کارست یا سانی در یاد دل مانده نهادست یا صورت نیست که جان همه جانها شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر خوبان زمین از سپه او جیب و رید از بهر دیت دادن گشته که او گشت</p>	<p>یا یار بود باز بر یار رسیده یا دوست مصری است ز بان رسیده یا سر و گل سرخ ز گلزار رسیده یا ترک خوش رانست ز بلغار رسیده اندر طلب آب و تاتار رسیده یا نقل شکریه بقنطار رسیده یا مشعل عالم انوار رسیده اندر طلب بد به طیار رسیده قاضی فلک به سرو ستار رسیده آنها مژده او بدو انبار رسیده</p>

<p>در کش که زیاران پراسرار رسیده هرام فلک از پی ز نهار رسیده</p>	<p>اول دیت خون تو جایت بستش از بهیت خونریزی آن چشم چرخ</p>
	<p>خاموش کن ای خامس انسان افغانی از گلشن تا گلشن بخت را رسیده</p>
<p>دی رشک ماه گنبد مینا چگون ابی تو خسته ایم تو بے ماج چگون بے خون و خلط و بغم و صفرا چگون با ابل خلط و بغم و صفرا چگون دی غزلت گرفته چه علقا چگون تنها بست زنده تو تنها چگون دی ز بهر تاب با تو چه حلوا چگون در حاضری ز دوده سودا چگون</p>	<p>ای ماه وای درد دیده مینا چگون اے ماحد چو ماز می تو غراب مست ای مرغ عرش آئده و زنت زاب گل زین گلشن کثیف به گلشن فتاده ای کوه قاف صبر و سیکینه چه صابری عالم بت ست مست تو اندر چه عالمی ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی گر غائبی زانو درین دل چه میکنی</p>
	<p>اے شاه اشرفی مخزن آفاق شمس وین در قربت دلی فتد شے چگون</p>
<p>دل پاره پاره کرده و دلدار آمده دامن کشان ز عالم انوار آمده از بهر غم ز گاور و گلزار آمده اندر وثاق این دل بیمار آمده مانده مسیح بگفتار آمده این تو بهار لطیف با نثار آمده ز دباغ زنده گشته و بهر کار آمده باقدر سوری چو گلزار آمده حلاج دار خوش لب زار آمده</p>	<p>کل را نگر ز لطف سوی خار آمده به را نگر بهر آمده همان شب شده خوشید را نگر که شه نشا کشورست آن دلبر سے که دل ز بهر دلبران بر این روح چو عشق درین خاکدان خرب بچون بهار سوی درختان خشک ما پنهان بود بهار ولی در اختر نگر جان را اگر نه بینی در دلبران نگر گر عشق زانه بینی در عاشقان نگر</p>

<p>آن چشمه که مایه دیدار آمده بنگر به شاخ و برگ باقرار آمده آن مردگان باغ دیگر بار آمده</p>	<p>در عین مرگ چشمه آب حیات دید آمد بهار عشق بهستان در آرد اقرار میکنند که حشر و قیامت است</p>
<p>اے دل از دو چو باخبری روحش کن رو بخیر مباش و در اجسار آمده</p>	
<p>مقصود حسن نیست و اگر با بسا مقصود او چه بود نقشه و حسا گردنور عشق از بهر زبانه بے آن کرانه دارد دونه آن میانه</p>	<p>اے از جمال حسن تو عالم فسانه نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست امی صد هزار شمع نشسته بر آید گوسته میان مجلس آن شاه کی رسم</p>
<p>آن شاه کیست معجز تر از شمس خرق زبان دولتی که دارد رخت زحانه</p>	
<p>وے مطلوب که این غزل تر گرفت هرام را بگو که چه فتنه گرفت امتی شکار نازک لاغر گرفت این چه قیامت است که از سر گرفت در بیات و تشنگی مدور گرفت این چند پشه را چه منجر گرفت آئینه عظیم منور گرفت زیرا که صد جوهر است سحر گرفت چون کحل از مسیح پیس گرفت بی روے دست چیز محقر گرفت کابل جانشیدی صفت خر گرفت</p>	<p>اے ساتی که آن می احوال گرفت وے ز بهر که مست شد از جنگل گرفت از جهان و از جهان لعل عشق گرفت اے هجو تو روز قیامت در آرت وے آسمان چو دوزخ یا نش دید پیلان شیر دل چو کفت را مسخر گرفت تا وے خویش دیدی در غمی بیا هان اے فقیر روز فقیری گاه گرفت وے چشم گر چه بیت بر ساعتی گرفت شده هزار عالم اگر ملک تو شود جاری نکی که بگذری از تنگ آسمان</p>
<p>این رسم که نه راجه مگر گرفت</p>	<p>خاموش شود زبان گر گوی نیک و نو</p>

پیش شمع نور جان دل بہت چون پروانہ سز فرازی شیر گیری سست عشقِ فتنہ خشم رنگی صلح نیکے تلخ روئے شکریے باہزاران کھٹ بیضا گر بہ بیند نور شمع تہ من آتش گرفتہ صحن صحرایہ عشق نور گیر و جملہ عالم بر مثال کوہ طور شمع گویم یا نگار دلبری جان پردری پیش تختش پیر مردی پامی کو بان مست وار داسن دانش گرفتہ زیر دندانہا و لیک من زیتہ نور و الہ نیز در معشوق محو پیر گشتم در جمال و فرمان پیر لطیف گفتش آخر توئی خود او ستاد کائنات گفت گویم من ترا اسی دور بین بستہ چشم دانش و فضل و امانت حکمت و فرنگشا چون نظر کردم چہ دیدم آفت جان دلی این ہمہ پوشیدہ گفتی آخر این را بر کشا	وز شمع نور جانان جان گرفتہ خسانہ نزد حق ہشیار و نرد خلق چون دیوانہ من بدین خویشی ندیدم در جان بیگانہ در بطالت می فتنہ چون بخودی مستانہ گندم آتشین و جان ما پیسانہ گر گویم بچہ باب از حال او انفسانہ محض روحی سر و قدی گلہ خنہ جنانہ لیک دور یا سہ علمی حاکمی منہ زانہ او یکد عشق از صبرے بردوندانہ او چو آئینہ یکے رو من دوسر چون شادانہ من چو پروانہ فدائش اورا بن پروانہ در ہزار قلاما با فضل تو کاشانہ بشنو از من پند خوبی محکم و مردانہ غرورے مین و در جمال گلہ خنہ دورانہ اے مسلمانان ز رحمت یاری یارانہ تا کہ بود آن پیر شرعے وہ مرا پیرانہ
---	--

عقل کلی کر پس موجود اول اوست پس
در پس قصرش گرفتہ ہر کسے کاشانہ

با تک نیرن اسی منادی بر سر سرتہ یک غلامے ماہر وے مشکوبی فتنہ کو کی تعلیم قبائی خوش تقائی شکری بر کنار اور بابے بر کھٹا اور خرمے چچکس دار و زباغ حسن او یک یوسف	بیج و بدیت اسی مسلمانان غلام حبشہ وقت خشمش تیز گامی وقت صلح آہستہ سر و قدی گلہ خنہ از جوی دل بر سرستہ می نواز و خوش نوائے دلکش نقشہ بار گلزار جاشش بر بو گلہ سستہ
--	---

یوسفی کو قیمت او غفلت آمد شاه مصر	هر طرف یعقوب دار از غمزه او خسته
مردگان جان شیون میدهم اورا حلال هر که آرد یک نشان یک نکته سر بسته	
<p>عشق بین با عاشقان آیمخته چند گوئی تو نشان از بے نشان چند گوئی این جهان و آن جهان دل چو شاه آید زبان چون ترجمان آند را میسنید ایرا بر راست پاد و آتش بین و آب و خاک را کز چه کز بازند ضد اند یک گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد اتحاد اند را تر بین و بدان آنچنان ابرے نگر گز فیض است و آنچنان شاہی بر بین کز طور است قد خور خاموش باش و حیث آن</p>	<p>روح بین با خاکیان آیمخته بے نشان بین با نشان آیمخته اینچنان بین و آن جهان آیمخته شاه بین با ترجمان آیمخته این زمین با آسمان آیمخته دشمنان چون دوستان آیمخته همچو تیر نزد و گسان آیمخته از نسیب فرمان آیمخته نوبهار و مرجان آیمخته آب خندین ناودان آیمخته آب و گل در گلستان آیمخته فد و نید اندر دہان آیمخته</p>
شمس تبریزی ہی روید ز دل کس نباشد آنچنان آیمخته	
<p>ای بخارے را تو جان نپداشته ای فروز قہ جو قارون و زمین ای بدیدہ لعبستان و پور را ای کرانہ رفیعہ عشق از تنگ تو ای ز شہوت در پلیدی ہیچو کرم مستی شہوت بسان لعبت مست</p>	<p>حبه مس را تو کان نپداشته ای زمین را آسمان نپداشته لعبستان را مردمان نپداشته ای تو خود را در میان نپداشته عاشقان را همچنان نپداشته ہست گر گے را شبان نپداشته</p>

<p>قول حق را آنچنان پنداشته اسے تو آن مہ را نہان پنداشته</p>	<p>اسی تو کتب پریدہ میان حرف و صوت ما شبابش میزند بر گورتن</p>
	<p>ہرچہ کہ قسم خویش تن را گفتہ ام ز آنکہ من چون دیگران پنداشته</p>
<p>ہست درخانہ چو مادیوانہ بے نیاز آمد بہر دُردانہ تا یکوشش دروہیم افسانہ وز قسوں عاشقان بیگانہ میسل دارد باشکستہ شانہ از نگارفتہ فتانہ در پس این درجہ گوئے فسانہ کز منہج باشد برو دندانہ</p>	<p>سیر نم من حلقہ در ہرستانہ منہج جان پابستہ این دم شد عقل ساعرہ زمان کاخر کجاست ز آنکہ گوش عاشقان ناہم شد سلسلہ زلفی کہ دل مجنون آوست شہر ما پرقتہ و پر شور شد شمس تبریزی چو اینجا حاضر شد رو تو اسے نعال مفتاحے پیار</p>
	<p>ہی چشم کن کز مر و اسے راہ رو سکے چو نہ زین کج رودن زمانہ</p>
<p>ایچ گل بے بیچ خارے دیدہ بے خزانے نوہارے دیدہ غیر حق کس غلہ ساری دیدہ ہیچاکس را کار و بارے دیدہ در تجلے بے غبارے دیدہ بز خیال دل بتارے دیدہ شرح وہ امی دل تو تارے دیدہ بنظر چو دل مطاری دیدہ از شباک حق شکارے دیدہ</p>	<p>ایچ خمرے بے خارے دیدہ در گلستانے جانی آب و گل چو کہ عنہم گیر دترا در حق گر نہ کار حق کن بادر حق کشن غیر او ایچ دل بے صیقلے لطف ادا یہ جمال خوب دلدارتدیم از بساط صرف رنگارنگ عشق در بیان صاف بیدردی عشق چون سگب اصحاب در غار و فدا</p>

	چونکه اهل اعتبار سے دیدہ	لب بربند و چشم عبرت برکش	
	شمس تبریزی بگیر دست تو گر ز چشم بد عیار سے دیدہ		
<p>دیدے منہ خوردن نیک منہ روزہ این سیم وجود اندر شہر روزہ بایسے مریم شد اندر سمنہ روزہ این ہست پر جنبہ دان ہست پر روزہ سودا سے دگر دارد سودا سے سر روزہ از چادر او بگذرد او خوش روزہ محو اثر خوردن اندر اثر روزہ تا در سی مولانا اندر گسر روزہ بشکست سرتیرش اندر سپر روزہ بر بند در گفتن بکشا سے در روزہ</p>	<p>بر بند دہان از نان کا مد شکر روزہ اے کو رہ با حمت بگدازد نیت صائم تم ز منم شد بر طارم چارم شد کو پرزدن مرغان کو بر ملک امی جان گر رخت ضرر دارد صد گونہ بند دارد بس روزہ درین چادر پنهان شد چون لبر باریک شود گردن امین شوی از مردن سے روزہ درین دریاباشی مدعای خوش شیطان ہمہ تدبیرش دان چیلہ و ترویرش روزہ کرو نہ جوید خوشتر تو بر گوید</p>		
	شاہنشہ تبریزی صدایہ پرہیز نہ می ہم عید شکر ریزی و ہم کرد و فر روزہ		
<p>خیر و ز تو واکردی فی لطف امان اللہ تو صبر و فاکردی فی لطف امان اللہ تا عرش بر آوردی فی لطف امان اللہ در رخ بری ز روی فی لطف امان اللہ دوری نبود مردی فی لطف امان اللہ امر و زبده چون دی فی لطف امان اللہ ای بحر خوانم ز فی لطف امان اللہ نورہ رہ چون دی فی لطف امان اللہ</p>	<p>چون غم سفر کردی فی لطف امان اللہ ای شاو کن دلما اندر ہمہ منہ لہما ہم غایت احسان با ہم نیت ایمان را تو بیش کنی کم را و ذول بری غم را از آتش رخسارت و ز فعل شکر بارت آگاہ توئی در دہ احسنت توئی در دہ و عشق خداوندی در وحدت یونہی من چونکہ بیش کستم یکبارہ چشم کشتم</p>		

<p>ای غائب ازین محضر ازات سلام الله اسے نور پسندیدہ اسی سرمد ہر دیدہ ہم چشمہ انوار سے ہم لذت اسرار چون مادہ تمام آئی و نگاہ ز باہم آئی اسی شاہد بی نقصان پر روح ز تو قریب اسی غائب دای حاضر و حال جہان اسی جو شش ہی از تو وی شکاری از</p>	<p>اسے از ہمہ حاضر تر ازات سلام الله احسن تر ہی شطر ازات سلام الله اسے مقرر تر از شکر ازات سلام الله اسی ماہ ترا چاکر ازات سلام الله ویستی تو در سر ازات سلام الله اسی بھر پر از گوہر ازات سلام الله از ہر دو قوی خوشتر ازات سلام الله</p>
<p>ای نازک تبریزی خوش کلمہ امیرے از عود و گل و عنبر ازات سلام الله</p>	
<p>من است و تو دیوانہ مارا کہ برو خانہ در شہر کی من را ہشتیار نمی بینم جانا بخوابات آتا لذت جان پستی سر گوشہ کی مستی دستی زبردستی تو وقت خرابانی دخلت می و خرجت از خانہ برون رفیقیم بستیم بر پیش آمد چون کشتی بی لنگر کی شد موج می شد گفتیم ز کجائی تو تسخر زد و گفت اخہ نیمہ ز آب و گل نیمہ ز جان و دل گفتیم کہ طریقی کن باندہ حریفی کن من بی سرو ستارم در خانہ خام در حلقہ لنگام سے باید لنگیدن سرست چنان غولی کم نیست ز بقیہ اسی ہم تبریزی از خلق چه بر ہمیری</p>	<p>چندین کہ ترا گفتیم کم نور و سر ہما ہر یک بترا از دیگر شوریدہ و دیوانہ جان راجہ بود لذت بی صحبت جانانہ وان ساغر برستی با ساغر شامانہ زمان وقف بہ بیاری فسون افسانہ در ہر نظرش مضمحل گشتن و کاشانہ وز طلعت او محبوب ہر عاقل و فزانہ نیمہ ز ترکستان نیمہ ز منہ غانہ یک نیمہ ز سنگ و سنگ یک نیمہ ز رود گفتا کہ نہ بشناسم من خویش ز بیگانہ یک سینہ سخن و ایم این شمع و ہم یانہ این بند پریر قسم از خواجہ علیانہ برخاست فغان آخر سقیف و میخانہ اکنون کہ در افکندی صد نقد و قنات</p>

<p>هر روز پرینادی از سوی سرا پرده صوفی ز بلای او پشینه شگافنده مستور کبان بود ز سالوس یکان ای رفته سو گوری بر جزه هر دوشور هر روز برون آید ساغر بخت و گوید بانوس و با جانم با در دم دور مانم جستم جگر را من بستان جگر دیگر همزنگ دل من شود بزرگ چرا باشی خامش کن ساکن شور و رو بجزیرم دل</p>	<p>مار او حریفان را در نفس در آورده عالم ز بهائے او دستا کشا کرده از دست چنان ساقی سفاقی بقا خورده بر جبت روان مرده من کم نیم از مرده داشت که نه گنداری و نه سرکپ آفریده آمین که کردی شهسای سرکه پرورده تا شیر زبیر آرسه ای رو به چرخ مرده من سرج و سپیدای جان زرد و سیو چرخ کاند رحیم دل نبود رگ از زده</p>
<p>ای خواجہ شیرازی باد اول بد خواهم بر گرد جهان گردان از شور سیکه گرده</p>	
<p>امروز ز نیم احمد نه احمد پارینه شاهی که همه شایان خرنده آن شایند از شربت سبحانی و ز شرب اما احتی من قد و جانایم قبول روانایم من مست از لب آبم نه مست باغ و در اے آنکه جز گشتی از حشر سیم و در گر باز چنان روحی کوبال و پر شاهی در بدر سه دنیا در خانه عالم از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه</p>	<p>امروز ز نیم سیحری نه مرغک بی چین در خدمت آن شاهم بنده دیرینه کس بقبح خوردند من با خم و قلیینه من کعبه روحانی نه مسجد سنگینه من بقبر جان خورم نه بقبر شریف ز عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه در پاک چور و سحر تو کو صورت پیشینه من طالب دل صافم نه صوفی پشینه مار است صفای دل اندر صد و پشینه</p>
<p>من حال محش گریه باشد که بهش گریه چون بستم زود اتم تحریر که و تسکینه</p>	
<p>دید که چه کرد آن یگانہ</p>	<p>بر ساخت برید یک بهانه</p>

<p>مارا و ترا کجاست فرستاد وان دام که او بدست دارد مارا بفروخت ما که باشیم بر تو سن مملکت سوار اوست دستش کمر کنی بگردد کوه چو کوه قاف غمت از سنگ برون کشید کمر آن آتش کرد و بست در دل در دست همیشه مصحفم بود دانه رویش که بود سیج بس صومعه که بود عشقش برور که اوست دل چو سهار ساتی به آن تلاح که بایم آب بزم زن کز آتش دل بر بند میان شال خراگاه مستم کن دانه دوز گس خویش هشیار ز من فسانه یا بد چون مست شود ز باد و حق</p>	<p>او ماند و دود و صد پری و خانه بر بند دگر دین زبانه با آن حرکات ساحران در دو سترلیت تازیانه که را چو کمر کند کشان کردند بجا کش آشیانه شا با شش زهی فسون فسانه ساکن نشود و را زبانه در عشق گرفته ام چنان شعر است و دو بیت و ترانه چون سیل بجزر بیا کرانه بر دوخته خوش بر آستانه مخمر ز باد و شبانه تا چرخ همی رسد فسانه ترکانه تبار و در میانه بشنو قصص بنی کنانه مانند رباب بکسان بر دانه کند بر آستانه</p>
<p>خاموش کن ای زبان که تامل ببند نغ جان جان عیانه</p>	
<p>جان و جهان دوش کجا بود دوشش ز جبهه فضا دیده ام آه که من دوش جهان برده ام</p>	<p>تو عظم در دل ما بود گرچه تو سلطان و منا بود آه که تو دوشش کجا بود</p>

بیک

<p>نه چو کوه کم که سیل بویزد جز با شد به شکر فشان سوز دلش عملستان شود چو رسید ماه روزه تو ز کاسه دو کوزه بسماع قوی فشین میان کوسه فشین بوصول خوش رسیدی جدال از میانه برگیر</p>	<p>کو مویر و جزو در پستان لایق بد کن جت قران با پیش چو پنجهان و صد کن پس آبان نشاط و مستی ز صراحی ابد کن که کسی خودت نه بیند طرب از می احد کن میان خویش و انداز سکون و صمت صد کن</p>
--	--

چو غریب جان مستی ز سر بد بوی آشتی
 سبک آینه بیان را کو پیش و در ند کن

<p>رو سحر نه بهالین تنها مار با کن لایم و موج سودا شب تا به روز تنها ازین گریز تا تو اندر بلا نیفتی ما یکم و آب دیده در کج چشم خنجرده خیر گشتی بهشت ما را دار و دلس چو خارا بر شاه ظهیر و یار ایجب وفا نباشد در دیست غیر مردن کان هم دو اندارد در خواب و بوش بری رکوی عشق و یل اگر اژدهاست بر عشق ست چون مرد</p>	<p>شرک من خواب شب گردن با کن خوابی تنه به بخشا خوابی بر و صد کن بگزین از سلامت شک به به کن بر آب و دیده ما ای چرخ آسما کن بکشد کدش بگو بد به سر غل با کن ای زرد روی عاشق رو صبر کن تا کن پس مل چگونه گویم این درد و اکن باد صفت اشارتم که کای میل سو کن از برق آن زمره بین دفع اژدها کن</p>
--	---

بس کردم ای مجادل که تو این حال
 تاریخ و علی گواش را راقم کن

<p>ای انسان در بهر زمان زینت بر جان حیوان علف گشاید غیر علف ند اند جانهاست نارسیده در گوشه اخزیده جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون جانی در چو آتش تند و چون دگرش</p>	<p>ای امتان در بهر زمان زینت بر جان آن آدمی بود که چون عقیق و مر جان در راه ایستاده از کید و کمر شیطان جست و لطیف و موزون چون زهره میران کوتاه عمر و ناخوش چون خیال پیران</p>
--	---

همی پوشم بنجاموشی و لیکن زین شکر پوشی که کنز اکنت مخفیا و قداحبت ان اعرف	گرفتم خوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه برای جان مشتاقان برای نفس ترغازه
جمش کردم	جمش کردم کز ان دریاددم شد اگر بایم مدد باروگر گویم لطیف و خوشتر و تازه
ز نور عقل کل عظم چنان رنگ آمد و خیره چو آمد کس سلطانی چه باشد کاس شیطانی چه فضل و علم گردارم چو رو عشق ادب است بنظران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا ز بی خورشید جان افرا که تا تابش چو شد پید بدین خورشید هرایی که اهل اقتدا آمد امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت چو بابر کم کز ان خرم که مریم چشم روشن بد جان پیر نشد زفر این جوان بختان محو لفظ درست از ادول شکسته جو آنجا	کز مغزول شد افیون و رنگ و باده و شیر چو آمد و مشتاق که باشد دایه خیره ببصره چون کشم خرمای کبوان چون بزم زیره کینه شیر را بیتی بگا و پیل پر چیره هنزاران نفس انسانی برویند از گل تیره چو سایه پست گشت از غم زخوف فوت بگیر رماندم تر از دره زهر شریر و سسیر از ان خرماشدم بیرون نه ام عشق باخیره فلک کوزمین می ان چنین پر و چنین تیره که بر لفظ مودب شد ادبی را کند تیره
مگو ترجیع بهم را که تا کامل شود گفته	فلک بنفت که اکسیت عفا بنفت چون بنفت
ببار کبسا و آمد ماه روزه شدم بر بام نامه رابیه نیم نظر کردم کلاه از سر بنفقا و مسلمانان سدم مست مستان بجسته این ماهی هست نهان بان مه ره بره آن کس که آید برنج چون طلست گرد گرد	ر بهت خوش باد او ای همراه روزه که سب بودم بجان دلخواه روزه سدم رامست گردان خله روزه نسب اقبال و بخت چاه روزه نمان چون ترک در خرگاه روزه درین مه خوش بخمر نگاه روزه پوشد خلعت از دیباه روزه

دعا ما اندرین مهستیجا بست چو یوسف ملک مصر عشق گیرد	فلکها را بدر آگاه روزه که اوصا بر بود در چاه روزه
سحر سے کم کن اسی یار خوش کن زر روزه مہ شود آگاہ روزه	
بیاد دل بردل پرورد من نہ تو خورشیدی و از تو گرم عالم چو هست تست مهر چہ دلہا بیار آن مجسمہ بر موزن را بہر شہر طی کہ بنہی من مطیع کلاہ لطف خود بہر تارک من از ان جو بہر کہ از دریا بر آرسے بہر جائے نیسگرد دم مست	بیانخ بر حصان زرد من نہ یکی تابش براہ سرد من نہ برین قطع بساط زرد من نہ بہ پیش دشمن تا مرد من نہ ولیکن شرط من بد خورد من نہ بر اسے پوشش بردا برد من نہ مینا بر مفرق برگرد من نہ بہ پیشم زان کے خود گرد من نہ
خوش اسے ناطقہ بسیار گفتے سخن را پیش شاہ فرد من نہ	
ایا گم گشتگان راہ د بے راہ ہمیکوید شمارا کان ہایت بہ پیوندیت پیوند تدیمی ولا بیگاہ شد باز آنجانہ بمقتنا طیس آید آخر تہن کنون در گاہ گردون بر کشاند بیا سجدہ کنان چون سایہ اسی یار شال صورت پوشیدہ کرنے چو کینج جان کینج حسانہ آمد	شمارا باز میجوید شہنشاہ ہلا اسے شہرہ سر ہنگام در گاہ چو میداریت بردا مان الشہر کہ ترک آید سوے خانہ شبانگاہ بسوے کہر با آید یقین گاہ کہ عاجز شد فلک از نالہ و آہ کہ نک بہ منبر آمد مشب آن ماہ منزہ بود از امثال و شبابہ بگردش من نیندیش میجوید

چه میگویند مردان سحرگاه	چو اهل آن شوی و قیمت آید
	سخن بشنوز شیر لا اوبالی کجا اشکار شیر و صید رو باه
شنیدستی محاسن بالالانه نصیحت چیست جستن از میانه رہا کن ماجه را را سے لیگانه نمی از د برنج و دام و دانه فراقش آتش آید باز بانه اسے دار السلام و دروخانه چرا پس میگویی زین فسانه بر و رسته راست تا گردے نشانه	مکن راز مرا جانا فسانه شنیدستی که عند تو عذاب چو لا تا سوا علی ما فاکم گفت چو فرمودست حق الصلح خیر شنیدستی که الدین انصیحه بلا هر چه شنو و الصدیر عو رہا کن حرص را کافقر فخر سے چو بشنیدی که گفت الصدوق خجک
	چو ره بکشاد ایت عند ربه چه عسقم گر کتر آید خنک نانه
وی که چو آفتاب و مه دست کرم کشاده جام جهان نامی را بر کف جان نهاده روے زمین گرفتند داد زبانه و او ده اشک هزار دیده جوش هزار بار داده ز آنکه بگردن همه بسته تر از مست داده گر چه ز جوش بنجودی بی سرو پافتاده عشق سواره است کنه گر تو چنین پیاده گوهر آب و آتشی منوس مرد مارد ده پیر و اسے چنبری مرده سه سجاده ما حیوان ناطقی از انسان تراده	ای که به لطف و دلبری از دو جهان پیاده صبوحم آفتاب سان بر زده بر از زمین مودی و متمدی توئی رحمت انیدی توئی مایه صد لامتی شورش صد قیامتے سر نبرد هرا که او سر کشد از هوا سے تو خیر و لا و خلق را هر صبح بانگ زن خیر و لا کشان کشان و سونیم به زن دوره بندره آن چنان جانب تو نظر کنان این تن همچو خر قه را چون کنی ز سر بردن پاد و محاشانه خورتا هر بی ز گفتگو

لطف نهای ساقیادست بگیر دست را جانب بزم خویش بر شاه ظریف جاوید	
باز ترش شدی بتا یا رودگر گزیده دوش در دودل بتا تا به بحر خفته ام ای دم آتشین ما خیز توئی گواه دل آینه خریدی همه نگری جمال خود که اگر آستین لطف کنی ز دامنش عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم بعبت صورت مراد و خسته بجا دوی هر طرفی که بنگرم حیل نشان پاشی هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم	دست جفا گشاده پامی زما کشیده ز آنکه تو طعن دشمنان رقی شنیده ای شب روشنم بیار است بگو چه دیده در پس پرده رفته پرده من دیده نیست عجب ز لطف تو روشنی دودیده عقل برقت داده شد تا تو بمن رسیدی سوز نهای مختلف در دل من خلیده بر در و بام مردمان از پی چه دودیده از مهرس و بان تو تا چه فرود میدی
تسمت زد و پیش هم هر که ز تو نشان دهد کین ز کجا گرفته و آن ز کجا خرید	
اے زده مطرب غمت بردل ترا نه چونکه خیال خوش دست از ره عیب در دهر ز بهر عشق چونکه ز دناخن و بطناب دل آه دلنگ چون جسد از کف شیر شتر زه ای گل وی بهار بین سبزه گردخت بین از دهنش عطای تو فقر فقیر فخر شد لطف و عطا و رحمت طبل وصال نیزند روزه مریم مرا بخان سبحت نوا گشته کمان سیردس پرده تیرهای ما پیش کشی چنان گویی هر کس برده بی	در سر و در تن دروان رفت ز تو نشانه ز آتش عشق تو رسد تا بفلک زبانه قامت ما چون چنگ شد سیئه ما چنان چون بر دزدان دل ز آب انار دانه هر شجره ز بخت بین رسته شده ز دانه تا که باز فتنه را بر فتنه دما شد گر زنده وصال تو بار و گر بهانه تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه گشته خدنگ احمدی فخر نبی کنانه هر قدم تیرا در قفس دل نشانه

<p>یوسف جان ز چاه تن رفته باشیانه</p>	<p>مجدد به که یک رسن تافت ز راه تو دمن</p>
<p>خامش اگر ستر اخارش نطق باشدش</p>	<p>هست برای جعد تو صبر گزیده شانه</p>
<p>بر تخت شمه که باشد چرخ شاه و شاهزاده مخوره چه خواهد خرقه و جام و باد و در خلوت هوا بختی بزم ایند ساده هشدار که نیفتی اسه مرد نیم ساره چون غنچه چشم بسته چون گل دهن کشا دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده هم حله عقل گشته هم عقل یاد داده</p>	<p>در خانه دل ایجان آن کیست ایستاده کرده بدست اشارت کز من بگو چو غوی تغیله ز دل معلق جاسه ز نور مطلق اسه بس دغل فروشان ز بزم باد و شانه در حلقه قلاشی ز نه سار تا نباشه چون سرو شو پیاده زیر آدرین گلستان ای تیغ بر کشیده هم گشته هم کشیده</p>
<p>ای شه صلاح و بیم تو باند ار بادی</p>	<p>دست عطای دائم در گردنم متلاوه</p>
<p>خود را سه پس کشیده پیشان من گرفته بانگی بن نموده ایوان من گرفته اما فروغ رویش ارکان من گرفته اشراق احتسابش ایوان من گرفته سوداگری ست منورون میزان من گرفته بنگر خیال رویش شرکان من گرفته من این او کشیده او آن من گرفته تا شرق غروب بینی سلطان من گرفته تا در و او بدیدم در مان من گرفته الا که کردی با من دامان من گرفته زین بحر سر بر آری من جان من گرفته</p>	<p>اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته اینجا کسی ست پنهان چون جان تبر آرد اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب جادوی چشم بندی کس چشم کس نه بند در چشم من نباید خوبان هر دو عالم گل باشکرم و او با بهر گزشت بر بند چشم صورت بکشای چشم معصوم من هسته گرد عالم در مان خود ندیدم تو نیز دل کبابی در مان خود نیابے در بحر نا امید می از خود طمع بریدے</p>

<p>پیانہ جام کردہ پیمان من گرفتہ از گریہ عالمی دان طوفان من گرفتہ عاشق زخا رسته ریحان من گرفتہ ستان و سہ پرستان میدان من گرفتہ نہ چون سگان عو عو کہ دان من گرفتہ</p>	<p>ساتی غیب بینی پیش سلام کرده من و امنش گرفته کای فوج نور دیده تو تاج ما و گدازان سوی گریہ بنگ یاران دل شکسته بر صید بین نشسته ہیچون سگان تازی بکن شکار و خاش</p>
<p>شمس حقایق را بہ سج دل بہ بنی اشراق نور روشن کہ جان من گرفتہ</p>	
<p>دروازہ ہارا را بر عشق باز کرده دکان شکران را یک یک خوار کرده دنگہ زلا دبا لے قصہ دراز کرده آنگاہ ہر خبا زہ ہر یک ناز کرده اسی ما برون حلقہ گردن دراز کرده کشتی جان ما را دیای راز کرده وز نیم غمہ تر کہ سہ صد طراز کرده کت بندہ گینم و انگہ توانا ز کرده وز بہر ناز توقع شکل نیازا ز کرده گا ہم چو زربریدہ گاہم چو کارا ز کرده</p>	<p>باز آمد آن معنی تک چنگ ساز کرده بازار و لبرے را از حسن شکستہ شمشیر در نہادہ سر ہای سوران را خود کشتہ عاشقان را در خون شالہ کشتہ آن حلقہای زلفش حلقہ گریستہ و ری از بسکہ روح شوش چون لوح نودار اسی وہ جبین شکستہ وی جبین نودہ تخت ازل نہادہ پای ترا بخ بر اسی خاک پای نازت سر ہا زینان اسی زر گر حقائق دای شمس ملک تبریز</p>
<p>من گرچہ در زبانی بیکن بصدق جاہ در پیش ابرہ دانت ہر دم نسا ز کردہ</p>	
<p>آن دلبر اندر آمد در کف سیکی پیالہ تو کرد عشق کہنتہ از شش ہزار سالہ من نشنہ را شناسم نکستم کہ جس الہ بر جام می بنشتم آن بیج را قب الہ</p>	<p>از بسکہ مطرب دل از عشق کرد مالہ انگندہ در سر من انچہ از دہن بر آید من نیست دین و کشیم مسرت وقت بخیم من باع جان بدام جہشت دل خریدم</p>

ای سحره زمانه برهم نین توخانه بر بنده این دیوان را بکشاد جان را	این کاله بیش از دو نکه چگون کاله تا هر دو عالمت زد و گرد دیکه نواله
جانهاست آسمانی نیست شمس تبریز بکشای چشم و بگریان شده جوڑا	
دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه باز خیم چو آتش منیر و ترانه خوش	بر داشته نوالی منیر دیکه ترانه مست و خواب سرکش از باده لاله خانه
در پرده عراسته منیر و بنام ساقی ساقی مابروئی در دست او سبک	مقصود بود شارب ساقی چه بد بهانه از گوشه درآمد نه ساده در میانه
پر کرده جام او را زان باده خدایا برگفت نماده آنرا از بهر دستان را	در آب هیچ دیدید کاش زنده زبان صد شعله گشت از وی بر روی شردان
میدید حسن خود را گفت نیک بدر نی بودنی بیاید چون من درین خانه	
مقام خلوت و یار و جماع تو خفته ازین سپس منم شب وی و کوی نگا	که شرم بادت از ان زلفهای شفته شب دراز و مه و رازهای ناگفته
بروز پرده درند آن بتان شوریده خواب کن هر طاق شوا زین خفتان	که لطفهای بتان و شب ست نهفته بسوی بگر گهر با ع خوب ناسفته
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی	که باشدم عوض عمر با ع پذیرفته
بدا که خلوت شب بر مثال دریامیت بقعر بگر گهر با ع خوب ناسفته	
گر بهر شو و بکشای چشم پر بسته دو اسپ در طلب در به بجر میرانی	مد و بهر طرف ای دل تو تیز و آهسته نه گوهر تو عجیب تو هست بر بسته
اگر چه هر طرف هست راه در طلبش سیان گلشن و جان بخت از خار	براه دور بجوی از ان شوی خسته به بین و لا تو ز خاری سزار گلدرسته

نماده هر دو قدم خوب و سرگودا	درین بساط فنا هر دو دست خود بسته
فحوش کردم ازین قصه سکه پر دعوی نجات دامن چو با خاشی ست پیوسته	
ایا دلی چو صاف ذوق صبا دیده گهی به بحر تحیر گئی بدامن کوه در اسی دیده دول صدر یکه کشاد چو شورشی ز معانی فتاده در دریا چو موج موج در آمیخت خشم بادریا به پیش عشق دو عالم چو دانه پیش و نه طالب مست نه مطلوب پاک در توحید اگر که شناسد کسی که رست زلا حدیث جبه آن منتی ندانسته	ز دید بست شوی باز ذوق نا دیده کمر بسته و درگاه کمر بادیده برون چرخ برین رفته صد صبا دیده زلزلت نظرش دست در قفا دیده عجب عجب که نیایمخت بحر بادیده چنین بود نظر پاک کبر بادیده صفات طالب و مطلوب با جدا دیده زلا که رست بگو عاشق بلا دیده هزار بار من این چه را قبا دیده
دبان کشاده ضمیر و صلاح دین را گفت توئی حیات من ای دیده خدا دیده	
چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه چه جاسی ذره که چون آفتاب جان آید ستد ز مشتری و تیر صحن و دفتر ز آب و گل چو بر آید به دل آدم دار سری ز خاک بر آید که کم ز مورنه از ان بدانه بوسیده مور قانع شد مگر تموز و خزانست دست و پا دار چه جای مویلیان بی جامه ز شوق دسکه بقدر ز خریداری بریم قبا	ز ذره ز ذره شنوا آله الا شمر ستد ز زهره و بهرام خنک و کفش و کلاه ستد جلاجل و سجاده از زحل و زناه هزار یوسف خوبی فرود شد ند سجاه خبر بر سر موران ز جاش و خرنگاه که اوز بنیکه سبزه انبساط آگاه چرا ز گور نسازی بسوی جنت راه مرا مگر خدا یا بدین مثال تبا اگر چه جامه و لایست هست قد کوتا

قبا که فوطه درازست بگسلد رو ماه خدا شود حق و باطل شال دانه و گاه	بیار قد درازی که تا فسر د بریم خموش کردم دین پس که از خوشی من
یکی طریق دیگر آزمایم این را من کز و طرب بشود حاصل ترا سی ماه	
ردیف یا	
سنگین دلی بطین لبی ایان فزنی کا فزی وز سیم وزر گوید کسی پیش چنان سپهری در بان ندیدی سروران گر عشق را بودی در اسی مانده داکم در حل از عشق تو دل چون نری استغاث ای مسکین نین آفت و شور و شری سرکسیت تا گرد خدا پیش چنان شته سوری چون لفظ او شیرین لبی چون لعل او حلوا گری سرش همگوید بد داری چون بنده چاکری من غیر تو بفرق دل دیگر ندارم انفسری اما بهار من تویی من تنگم در دیگر ما در جفا عشق تو روینده چون تیلو فزی هر غنچه گوید چون منی سرگز بود کشت تری تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شپسری تا جان با جانان شود بر زخم هر کور و کری آنجا که باشد آب او بر برگ شد سپهری	من و شمس دیدم سر دل اندر جلال دلبری از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه نقشه شدی کون و مکان گر عشق را بودی بان من می شنیدم نام دل ای جان ای آرام دل ای دل بیگو هر چه بین و دل بیا شکری بین تن خود که باشد تا شود فرخ سواران عشق یک نو بهار آمد کرد و سر سبز گرد و عا سلمی چهرش همی گوید من داری چون زینبارخی فی من غلط کردم که تو داری به از من بکران آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان اشکو فنا و میوه دارند غنچ و شیر با بیل چو مطرب نرنی شاخ خازان کوفلی آمد بهار مرغان سر سبز خوش اسر کشان تا خلق از دیران قدما گشت زویدان شود آنجا که باشد تاب او سر زنده میری شود
مست و خراان میرود در دل خیال یار من مایه لطیفه بجد می شای کریمه سروری	
بر قلب شاهان برزدی لایت ازیشان جدا	از دوا ملک لم پزنی تو شاه سلطان آمدی

<p>شاه آمدی از لامکان اصل کارستان جان از خلق پنهان ای پری در جان من دلبری نجرام خوش خوش ای صنم ایراتوئی اندر حرم نقشی ستابی مثل آن خشن بنور پاک لبش</p>	<p>ده آفتاب و چرخ جان چون در باهر هم زدی ای زهره صد مشتری ای شیر لطف ایزدی هم حیرت میر عابدی هم قبله سر تقدے در نیست مشکین طره اش بر طلیحان احمدی</p>
<p>چون شمس تبریزی بود چون سایه جان پی بود در دیده خاکش تو تیا با کحل سیر می رسد</p>	
<p>ای آنکه اندر باغ جان آلاختی بر ساختی پای درختان بسته بد تو بر کشادی با نشان منع معاگوی را رسم سخن آموختی ای مرگ بی برگی ز تو می برگ بی مرگی تو عاشق درین ره چون فکرم زهر بیلندی قدم از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب آنکو جاگیر می کند چون آفتاب از بهراو در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی در گور از جنت اگر در پاکشائی قادی در خاک تیره خاشی انداختی از بهر زده در چشمه صلب پدید صد آب رحمت می نمی از بلغم و سودا سے ماز خون در صفای کار</p>	<p>آتش بحسبم اندر زدی روح مصور ساختی فرش گلستان خاک بد تو فرش عجب ساختی باز دل پر مرده را صد بال صد پر ساختی ای حق خدنگ مرگ را پانید اسپر ساختی بر دفتر دل بهر ادب کینه مسطر ساختی مرکب دریا را چو تو در عطر غنچه ساختی اورا هم از اجزای او صد تیغ و شکر ساختی از بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی در راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی در گور حق مرغیت را از پنج حور ساختی مرآب را که روی پدر از خاک مادر ساختی اند ز دل مادر زخم صد گونه آفر ساختی زین چار خرقه روح را دستار و چادر ساختی</p>
<p>روزی بیاید کین سخن حصص کند با جمع کی من بچ خواندم ترا تو خوشتر گری ساختی</p>	
<p>ای تو عمل از کار من من شدی تر بر ساعتی بر تو زبانی که شود گرازه تو نشسته در شود</p>	<p>آخر چه کم کرد و ز تو ما را بر آید حاجت معلوم باید خلعتی گیر و زبستی را ستی</p>

تا مستحق تربیت یا به مقام مرحمت ای رحمت للعالمین بخشی ز دریای یقین موجش بسے گوهر و مهرش بسی غبر و هر خود پیشتر اجزای او در سجد و همچون شاکران در پیش دریای نهان آن هفت دریای جهان دریاے پر مهر جان ماعز عزیز جان ما گر سرکشی غافل شوی زان سبیل عشق مستوی گر بود پیدا تا کنون این دم شکر نهان کنم شکر نگردد تو تو بود از خاندان ششون دارد خدا قندی و گران نیست اندر نیکو	بر خواند اندر کعبت از لوح محفوظ آستینه مر خاکیان را گوهر سے مر آبیان را راحتی چندین خلایق اندر و مر هر یک را حالتی در هر خدمت موج او گم که نه ساید قاشی چون را سبب اندر سلسله و قربت و در طاعتی پس عمر با بجد بود و از نازنا شد آفتی گوش تو گیر و میکشد گریه تو دارد آفتی کز غیب جوق طویان آورد و اندم غارتی نه آن شکر را غلطی نه طویان را سبقتی خلق مذاق سر بشمارد و مر آنرا طاعتی
--	--

خبر شمس تبریزی و آن کو که از دور خبری
کان مطلع غور شهید او دارد و عجائب ساختی

شاهانه میران میردی تا پیش تان میردی و پیش چو کان قدرگوی شدم بی سهر و پا از زهر و تنگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا بس ناوره بار آمدی بس خوب دیدار آمدی ای دلبر غور شهید ردای عیسی به سار جو جام تو بش را بر پرده چادر بر سر در بهران چه هر جا که تو گردی برای جست و جو	یا سومی جانان میردی باری خزان میردی بر گیر و با خنجم بر گرسوی میدان میردی افلاک تنگ آید ترا چو خنجر بولان میردی بس دید و شعرا آمدی بس دید و آسان میردی ای شادان قوی که تو در کوی ایشان میردی که روح را گوید خود چون سوی بهران میردی همچون سحاب تیر و باه تا بان میردی
--	---

ای ساقی بنم کرم آسب بریشان توام
ای گلشن باغ ارم امروز همان میردی

یکسان ای بهرست ای روشنی بر روشنی خود و فسون شیرین لبی مانند داود بنی	این چه فسون می دی غم را که شادی میکنی آهین چو موسی میکنی بر کنیش از آهینی
---	--

شاکر و خاص خالق هستی زانسانها غنی خود را برون انداختم از ترسها و راینی بی فکر و بیدل میشوم چون دست برین میزنی با این که نادانم ما دایم که آرام منی با آنچنان حسن و کمکی دل ز همان بکنی وز باد سودا میشی او چون بید باشم فشنی	کونایب شمع حق سالار ملک راز رفته تا مرز ایشنا ختم بس سپ دولت تا ختم هر لحظه جانی ردم هر دم بیایم میروم نی چرخ دایم نی سالی کاله دایم سنی بهما ای مالک انس و ملک ای قطب ران فلک خوش ساعتی کان هر دم سر سبز باشد درین
---	--

لا اله الا الله غنیچه بنیدار و کله سوسن نقد چون سوسنی	لا اله الا الله غنیچه بنیدار و کله سوسن نقد چون سوسنی
--	--

در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردی شیران نر را این زبان و زبیر زین کردی زین گاو تن و ارستمی بالای گردن کردی فرمان دهمی هر شهری در مان ده هر دردی نه ترس نه خشکی نه گرسنه نه سردی نه در زین چون سنگی نه چون جادوگر کردی نه لاله لعلین قبا نه زعفران زردی نه زنه جهان نه زانه جهان نور خدا بر دردی پیدا شدی گریه من و رشید بر و ابردی با جمله مردان جفقی و ز جمله خفتان فردی نی رنج اگر راحت بدی موزن ناز و دی بودی می بی آب و در و انگور و انفس و دی	گر ساقیم حاضر بدی و ز باد و او خور دی گر خاطر اشتد لم خوش شیر گیر او شدی زان ابر و چون سنبله و ان ماه زیبا فرشت سرست برون آبی از مجلس سلطان خود مرد و دی نه گشتی مطلق جیاسی گشتی نه در جواسی تانی نه در بلای جانسی نه تاج سر گردانسی نه سنبلی ز وصلی نه غنیچه بسته و ان گشته ز صفی دل نهان هر لحظه ای شاه دین آری چنین و صد چنین ورنی چو مرغان چین من دادی و او زین ملک سلیمان در شد با می فروش شد و تنش بودی بهار بنجران خاری نهشتی پاک گل
---	--

گر عقده این سامره از پای هاتم داشتی بر کوری بر زبیری صد رستی صد زالی	گر عقده این سامره از پای هاتم داشتی بر کوری بر زبیری صد رستی صد زالی
---	---

کوی سلیمان بر سپهر عرشه نمود انگشت شمری	فصل بهار آمد به بن بستان چراز و دردی
---	--------------------------------------

<p>رومی رخاں ماه ووش زافند از رنگ حبش عقاب بین گلاب بین آب شکل نازنین گلبرگها بر یکدگر افتاده همچون سپهر دزر در جان بیل گل نگر و ز گل بقل گل نگر گل عقل غارت میکند نسیم اشارت میکند ای صلیح داده جنگ را ای زنگشاده سنگ را گر شاخها دار و تری در سر و دار و سروری</p>	<p>چون تو مسلمان خوشی بیرون شده از کافری آن سرگس خار بین دان غنجهای احمری آونیز باد حلقها بے دستگاه زرگری وز رنگ و بوی بهره شوتا بود باخاره بری کای آفرین بر سوت آن کو در صورت گشتی لعل گل بی رنگ را در رنگهای آورده در گل کند صد دلبری ای جان تو چیری دیگری</p>
--	--

چه جای باغ و باغ و گل چه جای نقش و جام و گل
چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

<p>بعاقبت بریدی دور نهان رفتی بسی زدی پیدبال توفیق و آشکنی تو باز خاص بدی در ذائق پیر زنی بدی تو بیل مستی بیانه چند آن نشان زلف کز تار و پود اینچاق غزل تو تاج را چینی چونکه آفتاب شدی گل از غزلان بگریز و عجب چه شوخ گلی ز آسمان چو تو یاران به بام عالم خاک</p>	<p>عجب عجب ز کداین ره از جهان رفتی هوا گرفتنی و سوسنی جهان جان رفتی چو طبل باز شنیدی بلا مکان رفتی رسید بوی گلستان بگلستان رفتی نشان گذاشتی و سوسنی بی نشان رفتی کمر چراغی چونکه از میان رفتی که پیش با و خزان خزان رفتی بهر طرف بدویدی ز نادران رفتی</p>
--	--

خوش باش کمش ریح گفتگوی شمس
که در کنار چنان یار فربان رشتی

<p>ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردند ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی اگر نه پر تو رویت بر آب می تابید اگر نه جرعه آن می برنجی بر خاک</p>	<p>ز حسرت و ز فرات همه ببردند چو استخوان دل و جان لبگس بردند بجای آب همه زهر تاب خوردندی ستارگان ز چرخ گرد آب گردند</p>
---	--

<p>اگر آفتاب ازل گرمی نہ بخشیدی زہر دہا اگر آن روح قدس نہ بودی</p>	<p>موز و جملہ نباتات او فسر و نندے عقول جان بشر را بدن شمر و نندی</p>
<p>اگر خموش کنی راز عشق فہم شدی و اگر چه خلق ہمہ بند و ترک کردندی</p>	
<p>ای در طواف رویو باہ و سپہر و مشتہرے یار ب منم جو یان تو یا خود توئی جو یان من ای او من آویختہ امی خون ہر دور پختہ آبے میان جو روان آب لب جو بہتہ بخ خورشید گوید غورہ را زان آدم و مطہجت خورشید گوید سنگ را زان نافتم و جان تو خورشید عشق لم نیرل نلان تا فتنہ اند دولت شہہ باز را گوید کہ من زان دو ختم چشمان تو گوید بی فرمان ہم خبر و جالت ننگرم گل باغ را گوید کہ من زان عرضہ کردم خود آن آدمی باشد کہ او خرمی و بد عیسی خرد عیسی مست را ز رکند و زربو دو گوہر کند نی شتری بنوا بل نور اعدا شترے مارا جو مریم بے سبب لایچوب خشک طلب بی باغ و زرا گور بین بی تمس بی فون بین زان چہرہ آتش فشان جام عالم گرم شد فرواہ بینی روش را ز طعمہ باد شوش را فروا چو باہہ راندہ دپو از تیرہ ماندہ</p>	<p>ای آمدہ در چرخ تو خورشید چرخ چہرے ای ننگ من تن من ہنم من و دیگر من تو دیگر من چہرے و گرا لگنختہ نہ آدمی دنہ پرسی آن تیز رو این مست رویان تیز رو و تافسری تا بہر کہ لغو بشی و گر پیشہ کنی حلوہ گرمی تا تو ز سنگ داری پاد زنی و در گوہری کامل نمائی بندگی آخر فراستے سروری تا بگسلی از جنس خود خبر روی مارا ننگری خبر بر خیالت نگذرم و ز جان ناہیم چاکری تا جملہ رخت خویش را بغوشی و با ناخوری دین از خرمی باشد کہ تو عیسی ہی خرخری گوہر بود بہتر کند ہم بگذرد از گوہرے ای دولت آن دل کہ حق باشد ملو را شتری مارا جو عیسی بی طرب و رعد آمد و تسمہ ی این دولت نہ خود بین انکار حق بی داوری بر صورت گرا بہ چون کو دکان کتہ گرمی دروازہ موران شدہ آن چہای غنبری زا الیہ آمدہ زانو نگر کہ مبصری</p>
<p>یا از زبان اوصقان از صدق نہایوری</p>	<p>یا جان بے برید و ز شمس بین روشن شنو</p>

ماگوش شمایم و شاتن زده تا که ما سوخته حالان و شمایر و ملولان دل زیر و زبیر گشت ما چند زنی طشت روی عقل در افتاد بکف کرده عیش چون ساقی مار خیت بد و جام شرابی تسلیم بیداخت ز ساقوس پیر خیت	ماست خرابائی و بنجو دشته تا کی آخر نه بگوئید که این قاعده تا که مجلس همه شوریده تباعده تا کی در حلقه زردان که ازین فصد تا کی بشکست و در صحرایین سجد تا کی کین نوبت شادی ستیم چه دوتا
---	---

آنها که خموشند ز سستی مزه نوستند
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا که

در خانه خود یا قلم از شاه نشانی دوش آمده بود دست مرا خواب بود بشکسته بسج کاسه و ز کوزه زغالی گوئی که گوید ست ز سستی رخ من نیز امروز درین خانه همه بوی نگار ست نود و دین من باه شوق ست ازین بوی گوشه بنه و نعره مستانه شنود تو هم باه و هم آتش و خراگه چو آه ست	انگشتی لعل و مگر صافه کاسه از شاه و لایم من و محم جانسه از عوده لای شیده و لای شکل که دانه کز شاه برین جهره که کالیت نشانی زین بوی بهر گوشه نگاری ست عیان هر بوی زین هندوی ست و شایسته از قامت چون چنگل ای جان جانسه پیران طریقت چند یریز جو انسه
---	--

در آنه شمس حق دین محضه تبریزی
هم صورت گل جهره و هم بچهره سانی

بر خیز که جام ست و خزانست جوانی آن حسن که در خواب همی جیت ز لیا بر خیز که آویخت ترا زوی قیامت بر گوشه نشانیست باطلوق بخاق هر خط زگر و دین رسد آواز که گای فر	خویشد بر آمد بگر زور فشان از یوسف ایام بهدر ره به ازانی بر سنج و برین خود سبکی یا کوگرانی تافع نشود عاشق بیدل به نشانی اراه سعادت نیمه ویم تو دانسته
--	--

<p>تا باز رسته نه و د ازین عالم فانی او جان جهان آمد تو نقش جهانی حیف است کزین روح تو بخرج جهانی</p>	<p>بر خیز و بیا و بدید عمر ابدین او عمر غریب است از و چاه نزاری بر صورت گل کین بنزد روح برید</p>
<p>ارکان عقیق آمد و سر مایه کاشا در کان عقیق آئی چه دیند و کانی</p>	
<p>روحان نوی بیوی چه در بند قدیدی باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی فرقت علی الله عشقینی و جدیدی خود را نه کشتد فرزند ز پاکی و پلیدی قفل و دهم گاه حق و گاه کلییدی لا اتع عن رب طریق و نیدی یا رب مع القلوب عتادی و عتیدی تو فاعل او دان بقریب و بعدی بر روشنی چشم حسینی نه نیریدی عید الحیا بهیمر و نه نیدی ان قد ملا را عشق مراد لیدی تا تر شود و تازه که غرقاب فریدی و العزوة و المکر وفاق سعیدی فالعز من المشرار سعیدی یا قائم فی الصورة یا حسیدی تو بچو بنفشه بچو آئی چه عیبی</p>	<p>بنا و نه است که دیدی و شنیدی از دیگ جهان یک سنگگیر چو خوری اگر مرادی و هوا مرید می من فرش بزم زیر قدمای قضاهاش و دم بگشتم نفس از خویش بدرم لا ارفع عنه بربری طرقة عسین مر آنک قلبی و ملک القلب فدای این خلق چو چوگان زنده ملک پس زین نازیدن آئی کزین نازنه از یک صاحت و باجست مع عشق علی آن لا اقسم بالوعد و بالصادق فی سیر جان که خشک است دین بجز از العزوة و المکر جزا و شکر العزوة مع تامل و تعظم یا جامد یا حامد یا منکر سگری اگر روح در گشتن چون سرور دانند</p>
<p>لا حول ولا قوة الا بکلیک یا رب ملک اکبر اعنی غیری</p>	

ای جان گذر کرده ازین گنبد تازی ای رخت کشیده بهناخنه پیشین ای شرم تو گل ریخته در پای جالت اقبال کف پای تو بر چشم سادو بنی برگ نشاید که در غور و فشار از غار نبود تو بساغ ازل آیند و رباع صفایر و رختی بهشتی او لذت حسن تو در قنات و گیاها در سجده شدم بخود گفتم که رفیقا گفت از اثر بر تو قسم ای حق تبریز	و سلطنت قهر و فنا کار تو دارے وی بر تن خود کرده بسے نوک دزار وز لطف تو هر خانه بدون رفته زخار و رشیده آن کے مشرک لطف بخار در میکده اکنون که تو انگور و شراب ای باغ چه باغی تو دی غار و غار کز برگ و برش رشک بر و شکستار آبستن تو گشته مگر باد بهارے آخر تو کجائے و عسله اندر چه یار کا و صاف جمال رخ او نیست شمارے
---	---

این گفت و چون نیز در افتاد بسجده
تا سجده که نیست شد از خوب عذاری

ای آنکه بر سپ فنا از دیر فانی میری نی بهر جسم و عرض نی دم و دانه نی عرض نی بهر عقل و دانه خرنی بهر نفس و کین ای چون فلک یافته بهر چه در تافته ای غرقه از سودا و ادای رده از مصبای ندان آن علاج کو تا فروش فرماید سبت شک روانه ازین جهان بر میر و پاسبان ای آفتاب آنجان ز دره چونی نهان ای طلسه ای عجبستی بدون ز رز و شب افضل غمی چند تو مشکل بهار کشیدی آخر بدون آرمین مود و در برانی فلک ز سر	و انا و بینائی رهی ز نسیان دانی میر از رخ کامی می رهی در کامرانی میر نی روح حیرانی زین تو جان جانی میر از ره نشانی یافته دلی نشانی میر از مدسه آهای او اندر معانی میر کو مستغنی میری در مستغنی میر تو خود به تنها بید لاده کار دانی میر تو بادشاهی کن نکان پراز سانی میر تا چشم نهدار که تو اندر مکانی میر ای عدل بی بی چرا تو چون خزان میر تا چند در رنگ بستر در باد دانی میر
--	--

کی نسبت ظاہر جو خود دہلی زبانی میرو	ای ظاہر نہایت جان آوازی چاکر نشان
	خامش کن و دیگر کو اسرار نہاے مجھ چون بگیزی از دست جو آنکھ بجائی میرو
<p>از جا وری چاکل نظری شہدہ دانی از عشق چنین حلقہ ربا چہ بند بانی از تیر نظریاے چنین سخت کمائی این شہر مکان تو شد از لطف زبانی بند او نہا نیست و در دل ہدائی بی زجر و سیاست شدہ ہر گز شبانی او نائب تقدیر شد و حکم روانے مانند زلیخا شد و در عشق جو اسنے بحری ست عجب و عجب و نادرہ گانی کی سوی ہمش راہ بردا بر کمائی خبر سایہ نور شیدر خوش نیست امانی چون ظلمت شب موحج ماہ جہانی چون زہرہ ندام کہ گویم زعیانے زین بادہ شگافیدہ شود شیشہ جانی ترباک چو داری نکند زہر زبانی</p>	<p>امر و زورین شہر نفیر ست و نغانی در شہر بہر گوشہ یکے حلقہ بگوشے بی زخم نیابی تو درین شہر یکے دل ای شہر چہ شہری تو کہ ہر روز تو عید ست شہری ست کہ تو سخت کہ لطف الہی امر و زورین ہزارین یوسف نعلبے او حاکم دہا و در و نہا ست درین شہر صد پیر و صد سالہ ازین یوسف برنا چہ جامی مکان ست و چہ سودا زبانت شد روی یقین بجدہ کن روچی ماہش خبر حضرت او نیست فقیرانہ حضوری صد چون من تو موحجیان بی کم و کیفے از بند ویت یک سخنی گویم و بشنو گر غیر گویم و عیان نیستہ نجویم ہین ست بلزبان تو فوکش قدح عشق</p>
	ہر چیز کہ خواہی تو ز شہر نیر بیابے دریای محیط ست و جنوبیت دکائی
<p>گردان شدہ در جمع قدحای خدا ای تن ہمہ جان شو کہ ز انخوان صفائی وی گلشن اقبال چہ باہرگ دنوائی</p>	<p>امر و سماع ست و ملا ست سقائی فرمان سقا ہم برسد ست نبوشید ای دور چہ دوری تو دای دور چہ دور</p>

<p>کین نقش صورت که کردست صدائی وز چرخ شنو صوت صلابای هائی آتش بکشا چشم که دور دست رضائی و می شکر محشر به تاثر از رخائی کامروز حلال است دم راز کشتائی ره باز کنم سوی خیالات هوائی هستی بد گرفتیم زد و ماسه خدائی</p>	<p>از خانه برانید در امروز حلاقی از آب شنو غرش هر دانه تو امروزی هین رخت فرو گیر نجوایان شتر آری ای مرده بشو زنده دای پیروان شو خواهم سخنی گفت ز بانم مستدیت در زانکه ز غیرت ره این راه به بندت با هم ز خیالات پرستیم چو این دم</p>
<p>صد هشتی دیگر چو باین هست بگیرد از جمله فراموش کنی خواجہ کجاست</p>	
<p>از لعل لبست جاگی تقریر نه کردی حیران و پریشانم و تعبیر نه کردی دیوانه آن زلف چو زنجیر نه کردی کو را بگرم روی به تفسیر نه کردی بس تلبیه کردیم و تو تکبیر نه کردی صد لایه و یک ساعت تاخیر نه کردی وز بهر و واقص بتا شیر نه کردی از بهر من دل شده تکبیر نه کردی صد بار قرآن کرد تو تاثیر نه کردی</p>	<p>یک روز مرا بر لب خود میز نه کردی زمان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم یک عالم عاقل بجهان نیست که اورا بس عقل که در آیت حسن تو فروماند در موقع خوسه تو چو احرام بهستم در کشتنم اسه و لبر خو خوار نمودم در آتش عشق تو دلم سوخت به یکبار بیار شدم از غم عشق تو و روزی خور شد رخت باز در حل لعل سیات</p>
<p>خاموش شوم نیز نگویم من ازین پس بر جا که دیرینه چو توقیر نه کردی</p>	
<p>سلطان بچه آخر تاج پند اسیر ز نارنج عشق و گر خیر نگیر تا عشق نباشد همه سودای وزیر</p>	<p>عاشق شود و احد شو بگذر ز خیر سلطان بچه را میرود زیری همه غار آن میراجل نیست اسیر اجل ستار</p>

<p>گر صورت گرمانه ز روح طلب کن در خاک میانمیر که تو گوهر پاک این عالم مرگ است و درین عالم فانی هر چند که زین سوی ترا خلق برآیند در نفس نبی آدم تو شب خدا نیست تا فضل در کلمات و مقامات تو دیم بیگاه شد این عمر و لیکن چو گوشتی اندازه معشوق بود غزل عاشق ز بیابان پر دانه با نذر نه میست</p>	<p>تا عاشق نفس ز کجا روح پذیرد در سر که میانمیر که تو شکر و شیر گر زانکه نه میری نه هست اینک نه میری ز انسوی ندانند که بی مثل و نظیری پیدا است درین جمله و مردی طبری بیزارم از آن فضل و مقامات حمیری در نور خداست چه بگاہی چه در خود عجب ای عاشق که تو ز جبر آخر که پروانه این شمع میری</p>
--	---

تمسک الحق تبریزی از انت نتوانید
هم اصل بشر باشی هم عین بصیر

<p>گر علم خرابات ترا هم نیست در طائر عیسی بر تو سایه فلک نیست ور کو کبش شاه حقیقت بر سید در صبح سعادت تو اقبال نبود در پیش روان بر تو غایت نکند مکوس شوگر بند بر کوش دل تو گوئی همه مردند کس باز نیل رزان چو لب جان از صحر مرگ طفل خرد تو به تبارک بر سیدی</p>	<p>این علم و هنر پیش تو باد و پوست سیرغ جهان در نظر تو نیست این کوس سلاطین بر تو هر چه هست که دامن دریش تو بدست هست مکرے که به پیش دل تست آن پسند از فقر عشاق کی گوش بسته باز آند ویدے اگر انجامی هستی رزان بندی گرز بقا بقا نیست در ملت تو جید اگر در عبست</p>
--	---

خاموش کن اینها همه و توفیق دست
کروقت بدی داعیه فریاد رست

<p>تو دوش بیدی و پراندوش رسیدی</p>	<p>اشب مگر آن حیل آن رفت که دیدی</p>
------------------------------------	--------------------------------------

<p>بر درفش ناندی تو بر بام دوید صد کیسه درین راه چیلست ببرد صد لاله بگردیم دیکه رانش نویدی وزر بر سر خفته قیاسی نه کشیدی امرور به بنیچه چو بدان حال سیدی کز زخم اجل دم امل باز دریدی امرور بدانی که کمان را بگرییدی خوش بنگر خوش بر سر کز دم بهیدی وانجا بودت دیده که آنرا بگرییدی در تو خلد آن خار که کس را نخلیدی این چشمه بهستی در آن چشمه خزیدی</p>	<p>مارا به حکایت بد رخانه تو برو صد کاسه همسایه مظلوم شکستی صد وعده بکردی و یکی رست نکردی آن کیست که او را به سخن خفته نکردی گفته که ازان عالم کس باز نیامد امرور به بنی که چه مرغی و چه رنگی امرور به بنی که همان رایله کردی آئی بر ما گرسرت از دم برون شد آسنا بودت پایی که سرت پوست بود بر تو بود آن گل که بگلزار بگشتی گر آب جاتی تو در گر آب سیاهی</p>
---	---

خاموش کن ای سالک جلدی کن تنی کن
شیری که زستان سید دیو مکید

<p>مستانه نگر نقل و مشروبات افندی گردان شده ساقی بمشاقات افندی خبر قص و میا هوئی و مراعات افندی ما جان بر بهت بمکافات افندی چون دیدن روی تو مکافات افندی یار با چه لطیف ست ملاقات افندی بهیات شنیدم من بهیات افندی صد زلزله در قف سموات افندی معراج و تحلی و مقامات افندی چون هست ز مصباح و روشکات افندی</p>	<p>بر خیز که شوریده خرابات افندی هرست در آویخته بامست زمستی یک موی نمی گنجد در حلقه مستان بسم اند ساقی دلی نعمت بر خیز در سر و جهان نیست و نبوت و نباشد چون تنگ شکر میر خرابات در آمد میگوید و میخندد و من خفته بزمست زان خنده و زان گوشت زان گفته شیرین در خانه خمار و خرابات که دیدست خورشید ز روز رخ او خیره نماند</p>
--	---

با اهل خرابات بر و لغز و آیسینه آینه دل شکن ای یار باقوسن بروزی که روی جانب در یکمائی شاد آمدی ای کان شکر عیب منرا را حب کنده ای دوست که آرم بعد خال مستیم ز جام تو و از نرگس مست عالم همه بر غصه از آن نرگس مخمور چون ز سهر رسیدیم بخورشید جالوت بهرت بتا جانب باز افتنه کن تا روز اجل گریه بگویم ز اشعار منها ز غزلهاست چو از لطف دی آمد روم خوشوای دوست در و غم و پریشانی کردم خمش ای دوست تو باقیش بفرما	تا زود شود جان تو شهادت افندی کامر در عیان است غفیات افندی یاد آیدت آن جمله مقامات افندی گر بوسه دهد بنده بر آن است افندی در سایه زلف تو مشاجات افندی خبر نیست که شد اهل مصافحات افندی فاسخ ز بدایات و نهایات افندی ایمن شده از حیل آفات افندی تا راست شود جمله همت افندی زین شغرت نقد عطیات افندی بهر بنیش مفتاح مرادات افندی ایمن ز فتوحات و بلیات افندی ای جان اشارات و عبارات افندی
--	---

شمس الحق تبریزی تولی مونس ایام

بر طور دلم رفته بمقتضاست افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی چون جوئه حص درین خانه دمیسا از لذت و اندستی آن دانه دنیا بر رگدز سیل کنده خانه کس از خاک ای دل بهر ازدم و خرد و آبی بنگام آن روح که طاقش بقیثان نه نفس از عرش سوی عرش قتادی قضا بود چون گرسنه قوطه درین لقمه فتادی	تا رخت کشادی و دیگان باز کشیدی از آب و جان دلم گس گیر فیدی بندست دل تو که ازین دام رهیدی در دام غرور دانه کسی پیچ شنیدی زانسوی که در روضه ارواح چریدی تا با دیار سه تو که از عرش پریدی دادی بر خود را و در سه دانه خریدی که لب بگزیدی و گهی دست بریدی
--	--

<p>گویمت شایانه کزان مادر دولت آن خوشی ملوکانه که باشیر فرورفت آن شاه گل مالکیت خود بر پشت و امیر که در آن ناویه کاو و آلهی نبود ترا که دل دوله در سیکه اند که پند و گوی بندد گوی زبر و گوی تن ای پیل درین راه تو بالا نشیب است ای بھر حقائق که زین شل کشت ای بر شده خورشید که یک در پریان هر خاک که در دست گرفتی همه در شد بس تیغ در ترش از تو که جلوی شکر شد شاگرد که بودی تو که استاد جهان خاک از سم هر کوب تو ای نادره را کب لیک ابرو شوی غره این جیفه در گیار</p>	<p>خبر شیر تبا شیر سعادت غمزدست و امیر که پیا میرد با غوسه پلیدست این است بخشش ز کف شاه ندیدی آنوقت ترا شاه تو شیخ و مریدی که قفل شود که بکند رسم کلیدی که گریه دگر خند جدیدی و قدیدی تکون برود از تو چو در بحر سیدی پنهان و در فعل چه پیدا پدید تا بر دظلمات بانوار دریدست شد لعل دزم و همه سنگ که گزیدی بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدست این صنعت بی آلت بی کف ز که دید سپهر بشد آخر تو ز چه دست چریدی شده تو شود سر که و پاکی ست پلیدی</p>
<p>خامش کن و یاد او را که بجزرت صد بار برین فکر و برین ذکر رسیدی</p>	
<p>نیزم شراب لعل و خرابات کافری گوئی قلندر من این لید نیست تا که عطار دوزخ از لعل آرد بدبری تا چند لعل زیر کند پیک ماه نیز تا چند آفتاب بن فوج خج کند تا چند آب ریزد و لاسب آسمان تا چند وی بر آرد از باغسا و مار</p>	<p>ملک قلندر است و قلندر از و برست زیر که آفریده پیا شد قلندرست مریخ نیز چند ز نذر حشم خجری بازار تنگ دارد بر خلق مشتری تا چند ز بهر بخش کند راه ساغری تا چند آب نشو کند رکن اغبری تا که بهار و فرد و بیای خجری</p>

نیز

<p>زین فرقت و غریبه جانم ملول شد دین پر دل شکسته بر بخون خویش اندر زمین چپ‌پایی می آهنی زان حسن آیدار چو تازه سکنه جگر</p>	<p>ای مرغ روح وقت نیاید که بر بری سوی جناب مالک مخدوم خود بری زیر فلک چه باشی بی ابر و اختری نی آب خضر جوئی دنی حوض کوثری</p>
<p>ای آب روحی که بگفتار آید تا آنچه در دل ست گوی چو بر خوری</p>	
<p>هر روز با مداد بیاید کی بری گر عاشقی نیابی مانند من نگار در عارفی حقیقت معروف جان نهم در حسن فاسدی و بهت نور مصطفی محتاج روی مائی اگر پشت عالمی از بر و بھر گذر و بر قاف عشق شو ای دل اگر دلی دل از یار و دزد چون اسپ میگرنیزی من بر تو مسموم صد جلد گز تراشی و صد شهر اگر شوی</p>	<p>بیرودن کشد مرا که ز ما جان کجاست در تاجری که است چو اگر مشتری در کابلی چنان شوی از من که بر بری در مس کاسدی کنت ز جعفری تو آب آفتابے اگر صبح انوری بر خشک و تر مشین که ازین برود برتری وی سراگر سری کن آن سجده سر سری مگر میرا از آنکه بر تو بود دکان بود خری قربان عید و خجسته اهدا کبری</p>
<p>خاموش گر چه بجز در پے در پے لیکن مباح نیست که بر گل بگشای</p>	
<p>هر روز با مداد طلبگار ما تو سئ هر روز خوش بر آری مارا کسب کا زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی ما خمره کی نهیم سیرا سیم چون بخیل طوطی غذا شدیم که تو کان شکرے زان چو گشاییم که داری دو صد بها</p>	<p>ما خواند بانگ دولت بیدار ما توئی ایراد کان و کسبه و کار ما تو سئ زان سر خوشیم و مست که دستار ما توئی ما خمره بگشاییم چون سیرا سیم بلبل نوا شدیم که گفتار ما توئی زان سینه رویشیم که دلداری ما توئی</p>

<p>در بحر تو ز گشته بی دست و پا فریم هر چاره که هست نه سربایه داشت جان را بر آنچه بود از اندامش گرفت گر مانگان بریم که آن جمله نقد است از گفتن تو بهر دم ای مه گواه باش</p>	<p>آواز در محض و خبیش و زنتار ما توئی زان جمله چاره باشد و ناچار ما توئی ناگفته بدل که گرفتار ما توئی آن هم زنت است و بایه چندار ما توئی این هم زنت عالم اسرار ما توئی</p>
<p>از شمس مشرق و منقحر تبریز و فخر ملک خود آفتاب و گنبد و دار ما توئی</p>	
<p>ای سیرگشته از من و من سخت شستی نمزد جان توئی تو باقی همه خبیش هر شهر که خواب شد و ز پر او زبر چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه ای عقل فتنه همه از رفتن تو بود آز که پشت آری مگر هیست و غم شهره هزار عالم و قسم بیش نیست ای جان آشنا که در آن بحر میردی از خرگه من تو جان مندرست ای روح از شراب تو مست ابد شد و معب تو بیشال مثال بغم عام از روی عاشقی اگر ت صورتی نهند گر نیستی کنند نعل آن بلال را در یاب پیش موسی کی ماند چون سگات او خواهم بهیست اگرش نیست یک غلام تو موسی و لیک شبان هر سه هنوز</p>	<p>وی تیغ بر کشیده کجا شرط همی کے یابد آدمی ز شیشستان فرمی زان شد که دور ماندی از سایه شمی از سر جو عقل رفت چه ماند جز ابلهی آز گناه بر من سبکین چه می نمی و آنجا که روی آری شوق مست و آگی نیمیش ابلهی و در نیب آگی روی دل که همچو شیر ازین جنج می جوی تا تو چگونگی باشی ای مرغ خرمی ای خاک در کعبه تو شده زرده روی و اقرار خاص از شل خیال تو شستی آلایش نیاید و بھر من سبزی زان ترا شاعران بنفتم به از می و ندر پناه عیسی کے ماند آنگه سروش می ست گر توئی بنی ای بی تو پوسنی و لیک هنوز اندرین جوی</p>

	<p>خاشک کربلی طام حق دے شراب حق این حرف و صوت کا سہ کوہیت بس تھی</p>	
<p>ای جان جان بیا برائعات و دلبرے دی روی من گرفتہ زمر تو زر گرمی ہر شب نہال دل را شاخی دگر بری چون لولیان گرفتہ دل من با فرے حیران شدم ز جنت بلین آب لاغری کا چاکہ ستم دوست نہ خشک است نہ تر تیران شمر نہ را رود از دل دلاور از سر بوقت عرض نہادند کمترے وز ہم رہنمان نگر نیزند رہبرے از سر نہ شجاعت اگر مرد دفترے تا در صفے چو نہ صفت خصم پرورے عاشق کو احق بنجان مج گذرے قانع شوزوی ہر اعانت سرسری پیشی مگر کہ ہمین یک مصورے</p>	<p>ہر روز بباد او باکین دلبرے ای کوی کو گرفتہ زبوی تو روشنی ہر روز رنگ دل را داغی دگر نہی ہر شب شراب دیگر و ہر روز شہر لو ای شہسوار عشق بسی رنج می برم از بال ابوہر قی کشا پنچان گوشت راہی کہ فکر تیر نیار و دور شدن بل کا سان کوہ وزین زین بہت از ہیت قدر نہادند رو بخیر آری خون و جوش شہ طشاعت تا باخووی کجا بصفت بخودان مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست ای دل رضای اورا پیش رو قبلہ قانع چاشندی بہ کی صورت کہ داد</p>	
	<p>خاموش باش و بل منزل وقت خلوت شد در صفت حرب آئی اگر مرد شکرے</p>	
<p>سو گندیشکنی وجعت با رہا کنے تا کہ بہانہ سازی و تاکی دغا کنی کا نہ ریشہ کردہ کہ ازین پس دغا کنی اگر روا شود چو تو حاجت روا کنی بہی ہمین کند چو ز آہن جدا کنی</p>	<p>سو گند خورہ کہ ازین پس جفا کنی امروز دامن تو گرفتہ ہمین کشم در خندہ ات لب تو مرا خورہ میدہم بے تو نماز ما چہ روا نیست سو نیست بے چہ تو میجو فاسی برخاک می طہر</p>	

<p>ظالم ستم کند ز تو ترساندش کسے خاموش کن چو نیست اجازت بکشتن</p>	<p>جز اینکه سر نہد بہر انجہ قضا کنی در دم زنی نصیبہ خود را رہا کنے</p>
<p>چون تو جفا کنی ز کہ ترساندت کسی جز آنکہ سر نہد بہر تو چون وفا کنی</p>	
<p>شد جادوی حرام حق از جادوی بکر می بندد میکشا کہ بہین ست جادوی در یا شنودہ ایم کہ در دی گسر بود سحر حلال آمد و بکشای پر و بال ہیمان ز نو ندادہ و معیوب میخرے امروز میگوند باز را سپ او گفتم کہ اسب خستہ چنین راہ کی رود کشتی شکستہ یا بد در آب گر خضر زیر ارجع قلب سکون ست و کس او</p>	<p>بر تو حرام نیست کہ محبوب ساحرے می بخش وستان کہ بہین ست داور در یا درون کہ ہر کہے کرد یا ورے افسانہ گشت باہل دستا ساحرے ای عاشقان کہ دید چنین ماہ و شتری اسپان پشت ریش فروماندہ لاغری گفتا کہ راہ مانو انے بکترے کشتی لغز ست بر و ظالم جری فرمان از جے را می نوش سر سہری</p>
<p>دنیا چو قنطرست گذر کن سبک ازو تا نشکند چو بشکند انفتی و بگذرے</p>	
<p>ای آنکہ آفتاب چراغ جهان شوی اندر دوشیم کور در آئی نظر شوے دزدیورشت در نگری یوسفش کنی ہر روز سر بر آری از چار طاق نو گاہی چو پوی گل مدد مغرما شوے فرزین کثر روی و رخ بہت رو شہما رود و ورق بگردان آعشق بی نشان در عدل یار محو شوی دل بوقت غم</p>	<p>اندر کنار مرودہ در آئی و جان شوی اندر دہان کبک در آئی زبان شوی دندرنہاد گرگ در آئی شبان شوی چون رو بہان کنند از انجانان شو گاہی انیس دیدہ شوی گلستان شو در لعب کس نداند بان خود چان شو بریک رقیبات نامائی نشان شو ہم محو طفت او شو چون شادمان شو</p>

<p>لوح هم صفات پاک شوی چون چنان شوی آثار قعرا بعلا چون خان شوی بے صورتے چو باداگر بے شان شوی</p>	<p>آبی که محو نان شود او نیز نان شود مکر در دراجو بهیا بر حرف برے ای عشق این همه بشوی و تو پاک ازین</p>
<p>ایندم چشم کنم که تو خشک آدر بد انگه بیان کنم که تو لطق و لسان شو</p>	
<p>باد و دفت و آمد خورشید روشنی زان کشف عیش خوش شیکست گزنی یارب فرست خفته مارا دبل زنی در خواب چون به بنید گرگه و زنی بیدار شد نه بنید زان جمله سوزنی خور دیم وقت وقت بوساس بهر غنی که آن عدد که بود چو آبے در غنی آرام دایم است نه ماماند و نه سنی نی نرم و سخت ماندونی مردونی زنی نه لعل و نه عقیق و نه موم و نه آهنی</p>	<p>زین دو دناک خانه کشا و ندر زنی این خانه صیت سیند زان و در خیال بیدار شو خلاص شود از فکر و خیال خفته بهر از غم خورد از بهر هیچ چیز در غم خویش بنید صد تیغ از خیال گویند مردان که ز غمها کس بهده کو آن دلی که او بد چون شیر باشک اکنون حقائق آمد و خواب خیال رفت نه نه چو آن کسی نه میرست و نه عوان نی ز ر و نقره ماندونی گندم و نه جو</p>
<p>یک ز گیسست و یک صفته دیگانی چایست بر بریده و راسته از تنی</p>	
<p>وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف دیرایه عالم دل کند اندر صفا نورانی تا ازان دیدارشان است انجمنی قصه در چه هر روزی کند دل بر تو در بانی آب حیوان است این یا آتشی روحانی این چه کار دارد و را تا میکند و را بانی</p>	<p>ای بداده دیدهای خلق را حیرانی ای بهارک چاشنگاهی کا فتاب وی او تا چه می بیند جانا دیم اندر روی تو از چه بهر شب جان قیام قصر تو شود این چه هست این که گردان کرده بر جان این چه گفنی تو باد که خصم جان شود</p>

سر زان این لوح محفوظش بود خط خوانی	سپتالی گردد آموزد ز بور عشق تو
شمس تبریزی فرو کن سرازین قهر بلند تا بقای دیده آید در جهان فانی	
خاطر دل را نشانند از دروغ و راستی خزما جان قلندر آن چه بپوشا خاستی گفت عرضت نیست حاجت گرت خود از آستی لیک هم مطلق نه زیراکه در غوغا سستی قانع از هست و عدم چون هر دور آراستی میفرودی از دو عالم یک نفس میکاستی میگشتند ستایش که اینجائی تو یا آنجاستی چشمه ساز پاک و بین که هم در لاسستی	در فغانی محض افشانند مردان آستی مرد مطلق دست خود را کی بیاراید برنگ ساک جان بچو در قلندر عرضه کرد گرچه چاهت هست در اسطر شورش خویش مهر جان هم رنگ نسا آیمند را در حال لم نیل چشم ابد حیران شده نه تو آنجائی نه اینجا لیکن عشاق از هوس ای که تا الا ز لا کردی سفر غافل مشو
سر نه نیکو نیایی جز در دست شمس دین سر نه از لولو گرفتی تو ادا ن احماستی	
در دل هر خار غم گلزار جان افروستی نقبتند جان آتش سان و با آستی کی خلایق آسمان این خاک ساینده آستی خود طنباب نهیما جلد بران در با آستی ذره ذره در طریق پا و پر بر خاستی بر سر هر آب چشمه نقش آن پید آستی گرم رود بودی و سی مادی و انفر د آستی	هر دلی را که سو گلزار جانان خاستی گر نه جوشا و جوش غیرت کف برداشتی گر نه نور پرده دار خیره ابر آن باهرا در ره معشوق جان گر باور کار آستی دیده تر و انسان گردیده بودی عشق با گر نه خون آمیز بودی آب چشمه عاشقان رود و شبگردیده بودی آب چشمه عشق
خاک شمس الدین تبریزی برافکنده نقاب گر نه پیش حسن او فراق الا لاسستی	
لست انسان اجنبی و احمق لیس منی	طیب الله علیکم اوحش اسر زالی

<p>سخنی گویش کن که بغایت شکر لایق نصب عینی غیا لکم است حسنه ای زشت که باشد زیر تن کنایه این صحرای کعبان و سبحان بجال و غنچه که دل و جان ز جام تو بران نذر بی بعد الصبر و انتی یاجی و صاحبی و جهان از تو زنده شد چنانچه لایق بشد چشمه ساز خاطری امانت مصدی مطلق غافل ست از وصال تو که تو در قربا قربی و اذا ملاته اعط و اشربه و اطرب خود زین ظل دولتی ز چهره در تغلبه و اشربوا لا تغریبوا طلبا للتغلبه</p>	<p>سایه بر بندگان فلک که تو متناهی ما تسلیمت عنکم است استی حق و کرم چاره سوار است و فارسیست تن بران فتح الله عیننا جمع بیسننا بله نیز در گذر بده از جام معتبر الملا الکاس لا تقل لنذیک اصبر مرا حجر از تو دهنده شد فلک ملک بنده چشمه حاول الشری و حبه جانب السما دل مشغولی جهان با سید تو میسرود الملا الکاس صاحبی من نان المراقب بالا خاش گو صلا شخورد خاصه سانه سکر القوم سکیو اطرب الروح نقشوا</p>
---	---

بله شمس السما و یاله شیرین نقاسه ما

بله ای خوش ادای نظر روزی دشی

<p>وز مصاف پهلوان بگر بخستی پس چو دوا از میان بگر بخستی گر صداع این و آن بگر بخستی چون زنده دید حسان بگر بخستی چون تو از زحم زنان بگر بخستی زنده باشی چون زنان بگر بخستی رو که روز امتحان بگر بخستی چون تو چون تیرانسان بگر بخستی تو چرا سوسه نشان بگر بخستی</p>	<p>عاقبت از عاشقان بگر بخستی بر پلنگان حمله کردی بهیچ شیر چون شوی در و تو مبرور و در پس روی هر کس چون میکنی زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید مرد و رنگ و ندره از سر زندگی دست و شر دمانه دست است چون تو بینی دست تیرانه از را رویش کن بی نشان خاشیت</p>
--	---

شمس تبریزی ہمیں گویا روکہ از بار گر آن بگر چستی		
باز چون گل سوی گلشن میردی وہ زبان سوسن اندر دج تو سوسےستان باد و لعل منیر و شش شاد ان بچون کو اکب و پینٹ در کہ خواہی آتش دیگر زدن آفتابا وہ ام در تھس و جسد	با تو ام گرچہ تو با من میردے گرچہ تو خامش بہ گلشن میردی از بر اسے بادہ خوردن میردی تو روان چون ماہ روشن میری بادل چون سنگ و آبن میردی پیش تو چون پیش زہرن میری	
تا در آرد شمس تبریزت بحشم سرمہ دار سے ول بہا و ن میردی		
ہر دم اسی دل سوی جانان میردی نامہارا چاک کردہ بھیج ماہ ای نشستہ بھیج باران در زمین پیش مہمان صورت حاضری چون تھم در دست آن نقاش چیت در جان عکسین ناندی لیک تو	در نظر با سخت نرمان میردی در پے خورشید رخشان میری دزد و زدن بالاسے کیوان میردی گر مینے پیش یزدان میردی در میان نقش انسان میردی در نہان از جملہ خلاقان میردی	
حال بانگر بر پیغام ما چون بہ پیش تخت سلطان میری		
ناگمان اندر دویم پیش دے تو نیندانی کہ خونریز ست او شکر آن در عشق او بگداختند ایک کن رگہاے خود و عشق او بر کستانش گدازان شو چو برن	بانگ بزم دست عشق او کہ ہے چون تراز ہرہ کجا بودت دے سر بریدہ نالہ گرا نندنے ور نہ جزو قہر او پایت ز سپے تا بر آرد صد بہار از ماہ دے	

تا در آینه سیم زنگ خروید شو	تا در آگونیسم که مستوم سے
جس کن ہر شیر را در جنب حق	تا بجوشد وارہ از نیکی نہ
شمس تبریزی بیاد من نگر	
تا بہ بنی نومرا بعد دوم شے	
اسے بہار سبز تر شاہ آندے	در نگار سیہ تر شاہ آندے
در فگندے در دل یافتہ	اچات جان و سر شاہ آندے
از برسیمین تو کارم ز رست	ای بلائے سیم ز تر شاہ آندے
پاسے نہ بر فرق فیرو بر اشیر	ای تو غور شید و تر شاہ آندے
لعل گوید از میان کان ترا	سوی این تیغ دگر شاہ آندے
شمس تبریزی کہ عالم از رخت	
ہست مست دی خبر شاہ آندی	
ای جفا بکشت زارم اند کے	خوش بر آمد دے نگارم اند کے
وی بختید آن نگار نیس کو	گشت خم روزگارم اند کے
وی بیاد آن گل صد برگ من	سبز تر شد سبزہ زارم اند کے
در سحر آن صبح من نزدیک نفس	زان نفس من بر قرارم اند کے
از لب در یامادی ابر گفت	خاک شوتا بر تو بارم اند کے
خوش بیارم نیو ہا و گل دہم	روسے کن در وشت خام اند کے
گفتش بر سر بیاں از سر مرو	صبر کن تا سر بخارم اند کے
ونگہی بر من بیار بخت کہ بہت	تا پدید آید ہسارم اند کے
نے غلط گفتسم کہ اندر عشق اد	کاشم گر صبر دارم اند کے
گر ز عاشق صبر باشد خوب چست	
ہرگز از عشاق او صبر ہے کہ چست	
با چنین رقت منزل سکے سی	با چنین غفلت بحاصل سکے سی

<p>بس گرانجامے ولس اشتر دے باچنین راندن ز ملک چون ہی چونکہ اندر سرکشادی نیستت ہجو آ بے اندرین گل ماندہ بگذران ز غور شیداز بہ چون خلیل چون ز دریا بگذرے بے آشنا ہجو بہ گاہے تہی شو گاہ پُر چون ضعیفی بر و بطف حق گر نیر بے غنا تہاے آن دریای لطف بی بلاق عشق و سحر جبرئیل بے چا ہاں را پناہ خود کئے</p>	<p>در سبکہ و خان یک دل کے رسی باچنین فرقت ہو صل کے رسی در کشادہ مشکل کے رسی پس بہ بحر خاک داز گل کی رسی در شری دائم بافل کے رسی جابرے در شاہ عادل کے رسی در نہ در غور شید کامل کے رسی زانکہ بے بفضل بفضل کے رسی بے چنیں موجی باصل کے رسی چون محمد در منازل کے رسی در پناہ شاہ مقبل کے رسی</p>
<p>پیش بسم اللہ بسمل شوشام در نہ چون مردی بسمل کی رسی</p>	
<p>در شہرام چیز دیگر رنجستی باز رنگ دلوہا را سوختی چونکہ دیدی در سرم سودا ہی عشق طرا سے مشک را در یافستی تو اگر منکر غوی سویم چیان</p>	<p>بادہ نہا نیست این آہستگی باز سوز و فتنہا انگہستگی آدمی در گردنم آو جستگی تار ہاے صبر بر ہم رنجستی مشک بر شعریہ می جستگی</p>
<p>ای قہج چون خار من افروختی دمی غم آخر از دلم بگر جستگی</p>	
<p>از آتش ناپیدا دارم دل بریانی شہد و شکیبش گویم کان گمزش گویم از غنہ و غوغائی آتش زہہ ہر جائے</p>	<p>فریاد مسلمانان از دست نہان دانی شام و سحرش گویم یازادہ سلطانی وز آتش دود ما برخاستہ ایرانی</p>

<p>بر بود قہر از من در راہ تو جانے آنکس کہ بہ پیش او جانے بیکے نانے ناگاہ پدید آمد باغے و گلستانے ہم واقف و بیداری ہم شہرہ و پنهانی وز آتش عشق او ہر چشمہ چو دانے</p>	<p>با اینمہ سلطانی آن پشت مسلمانے بکشاد و جہد انم بگرفت دل و جانم من دوش ز بوی او زخم سوی کوی او آنجا دل و دلاری ہم عالم اسرارے در خدمت پاک او عیشے و تماشاے</p>
	<p>من باز شمش گردم تا لطف شہم گوید بر کوی کہ آورد در چشم تو نو جانے</p>
<p>در گور کجا گنجے چون نور خدا دارے خود جملہ تو میداری گرد لبر ما دارے تو روے تریش با من ای خواجہ مراد ارے شیخا تو چہ دلتنگی با ہم چہ ہوا دارے تو خوف کن ہرگز چون بخشش ما دارے بسم اللہ مولانا چون جام وفا دارے</p>	<p>از مرگ چہ اندیشی چون جان بقا داری خوش باش کزین عالم گر بیخ نزاری تو از عشق نشسته من در عشرت ناکردن در عالم گیر نگے مستی بود و شنگے چندین خور این عشم تو تا چند نہی ماتم از تابش تو جانان دل گشت چنین انا</p>
	<p>شمس الحق تبریزی تو صان سگریزی بایرہ نیامیزی چون بحر شفا دارے</p>
<p>سنکینگ و مشکینگ سر بہتہ چو عیارے کہ آب چہ میخوایی تا در گلدنارے ہین تاجہ کنی سازم آتش کدہ بارے خواہی تو عمارت کن بنود چو تو شمارے در عرصہ ما باشد دیوار تو مردارے در کوے ہمگر دو چرخ شغل کارے ناگہ شنوی آہی از کوچہ و بازارے کے رخت نہی ماند در غارت چارے</p>	<p>انقادہ دل و جانم در فتنہ طرارے آید چو سوسے خوانی از وی طلبد آبی گوید کہ با جرت وہ آن خانہ مرا یک چند دل کوید کہین عرصہ بود ستابام من گوید کہ فلن دیوار این عرصہ با دادہ آن دلبر عرقہ قد در قصد کئے باشد ناگہ بکند چاہے ناگہ بزند را ہے جانفش ہمینو اندمب گوید و میدادہ</p>

اے شاہ شکر خندہ وی شادی ہرزندہ ای شوق دل از جوش آذوق لب و لبت از عشق تو جان برین پر کردہ گل امن زان کام ہی خایہ کا مید شکر دارم	دل کیست ترا بندہ جان کیست گرفتاری نہ بر و نہم گوشت تا نشود اغیار سے آموخت خرامیدن تا تو لبین زار سے نی نی کہ یقینستم این از کرامت بار سے
--	---

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا بشنو ہلہ مولا نازیری ز چین رار سے

پہان بیان اتو منکر سلطانے می داند وی بنید یک یک سرباران را اسرار ہر و ظاہر ہر چون طبق حصوا در مطبخ ما آید ہر بے من و بی مائے امروز سماع اپون دل سبکی دارد آن شیشہ دلی کز ما بگریخت چو نامردان دو سال اگر زین پس نشیند و گیریزد نور شید چہ نم دارد و گر خشم کند کازر شاہنشاہ جبریزی از لطف دلا و نبی	واندر حشر موران طواف سلیمانے امروز درین مجمع شاہنشاہ سردانے گر مگر کند نفسے در رست رود جانے تا شور و راند از دہر دم بہ نکد اسنے یارب تو نگہد اش از دست گران جانے امروز ہی آید پر شہم و پشیمانے بر گریہ دغم باشد بد بخت پریشانے خاموش کہ باز آید بلبس بہ گلستانے بر تابیہ دل تا بد از منزل کیوانے
---	--

امی دوست محسن کردم مشغول شہودم من تا شہ گندم ایما باز از رہ پنهانے

ہم رنگ جماعت شد تا لذت جان بینی و رکش قرح حمران تانشوی رسوا بکشید و دوست خود گر میل کند رست از ہر عجز سے با تا چند دہے کا بین یاب ساتی بے حوری ز مجلس و دورے انجاست رانی کو جانی دہ و دہ بستان	در کوی خرابات آتا در گشتان بینی بر بند و چشمیت را تا چشم نہان بینی بشکن بت خاکی را تا عور بخان بینی از ہر سگان تا کے نشیر و سنان بینی از دو گداز نشین تا کے دوران بینی گر گے رسنے دارم تا ہر شہان بینی
---	---

<p>بر بند دمان از خود تا طعم نهان بینے رو ترک فلا نئے کن تا شست تلان بینے اندیشه جانان بر اندیشه جان بینے</p>	<p>در خانه چو دار سے ز رخشاں مخورای سر گوئے که فلا نئے را برید ز من دشمن اندیشه لار امان در فکر است آلا کن</p>
<p>از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی</p>	<p>خاموش که از گفتن ماندن بر در بدو کم</p>
<p>دزد و دے تو در عالم هر روی بدو آرد هر گوشه چو خلا جست آذینه بر آرد دین طرفه که از یک گل در هر قدمی خرد سر از سر بتجویشی انداخته دستار جز عاقل و غوریده قوی و گرد آرد بی غصه فرعون بی زحمت اعیار گر چه سر نعم بسته است از کمال بندار</p>	<p>اے بر سر دبا زار ت هر خرقه بزوار هر فرد ز نور شهیدت جو یای انا حق این طرفه که از یک چشم هر یک می مستند گل از مشتاقی بدرید گر بیانے از عقل گردی مست به قیل گردی مست نایم چو کو بی طور مست از قبح موسی آئیم چو جوشان در کج خرابانے</p>
<p>از جوشش می که گل شد بر سر رحم قضان</p>	<p>دا شد کزین خوشتر نبود بجان کارے</p>
<p>دل بر دی و جان بر دی اینجا چه رکاردی مزعج دل ناخستی بس قصد هوا کردی کوز بهر که من گویم با بنده چاکر دے کز بارک شیر نیش در محد جسد ا کردی کز هجر تو پشتش را چون بنده دوتا کردی زهرم چو شکر کردی در دم چو دوا کردی</p>	<p>اے پرده در عالم بهت که چه کردے ای برده هو سهارا بشکسته قفصه دارا گر قصد جفا کردی در گرم و فاکر دے آن شمع که میگردد دانه ز چه میگردد آن چنگ که می نالد دائم ز چه می نالد این جلد جفا کردی اما چو نودی رو دے</p>
<p>از بسکه گرم کردی حاجات رو ا کردے</p>	<p>هر برگ ز بی برگی گفت را بد عابر و نیت</p>
<p>تا صورت رو دے را در خاک دوا کردے</p>	<p>نه چرخ زمره را محبوس هوا کردے</p>

ای آب چه میشوئی وی یار چه میجوئی	وی رعد چه می غوی وی خنج چه میگردی
ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بندی	وی صبر چه خرسندی وی چهره چه از روی
سر را چه محل باشد در راه و فادارے	دل خود بخوی نابد در راه جوا نمردی
کامل صفت آن باشد که صید فنا گردد	یک موی نمی گنجد در دایره سنردی
که غصه و گمشادی دورست از آزارے	ای مرد کسے کو ماند در گرمی و دوسردی
کو تابش بینائی گریار مرادیدے	کو شفته مستی گریاده جان خوردی
زین کیسه وزان کاسه گرفت ترا تاسه	بس توبه اگر غولے در حل چرا گردی
هر روز من آونید وان خطبه بنام من	ای منبر من عالی مقصوده من مردی
چون پایه این منبر خالی شود از مریم	ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

امروز خمش کردم تار و زوگر گویم

گر سماع خود یابم مشغونی و سر دردی

ای شاه سلیمان وی جان سلیمان	پنهان شد و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم میکش و هم میکش	سلطان سلطینی بر کرسی سیم آنے
شاهنشاه پشاهی هم اختر و هم ماهی	هم حکم که میخواهی میکن که همه جانی
گفته که ترا یام رخت تو نگه دارم	از شیر عجب باشد بسن دره چوپایے
هم ندبیت هم دینی هم رسم هم آئینی	هم عاشق و هم مشوق هم انی هم آنے
گر نیت و گر بهتم در عامل و گر بهتم	در هیچ نید انم و انم که تو میدانی
گر در غم و در رنج در پوست می جسم	کز بهر جو عیدی تو بطلبم من قربانی
که چون بت بغانی شب بزل آئی	که از دل همچون شب چون صبح بزن
که جانم بگردانی گوئی که بولم من	یار ب که چه گرد و جان من جامه بگردانی
در بزم تویی حارس بزم تویی جاس	آن کیست عجب غیرت کورانه نگهبانی
ای عشق تویی حمله بکسیت ترا حمله	ای عشق عد منار خواهی که بر بنجانی
ای عشق تویی تنها گر لطف دگر تو	سزای تویی نالد عبرانی و سربانی

لا حول کجا راند دیو سے کہ تو کجا رہے چون سرمہ جادوی در دید کشتی ل از خاک درت یابد در دید دل جگر تا خبر و بگل ناز و جبه سوی کان باز	باران نہ کند ساکن گروی کہ تو خیلنے تینیر کجا باند درنا طسرا نسائے در ناز اثر بنید از رحمت ربانے نادان سوی بحر آید آن پل کستانی
---	---

اسے منظر تیر تیری لطف تو بود پیدا
خامش کہ نشد پیدا سر رشته ربانے

ای صورت روحانی امروز چه آورد سے امروز عجب چیزے ی افنی و بیخیر سے ای گلشن نیل کوئی امروز چه نیل کوئی این طبع زرافشانی دین بہت سلطانی بگذر ز جو انمردی کا نہم زدوی خیر سے تو جہرہ و ہمدردی ہم شفقے ہم فرد سے با اینہمہ و مجلس نشین دیسا با سن در زانکہ ہی آئی با خویش بسیار این دل و انجا کہ بود این دود آخجاسے منسم با تو آہ منحنی شکل اسے گوہر دریا دل	آورد نمیدانم ذائقہ کہ میرا سر سے دیپامی کہ غلطید می وز دست کہ میخورد سے در روی کہ غلطید می وز دست کہ میخورد سے پیران و جہانان را آموخت جو انمرد سے در مجلس ہم در روی و کوشش قہج درو سے ہم عاشق و معشوق ہم سرخی و ہم زردی ترسم بیان آئی بگرنیدی و بر گرد سے کز دل دودلی خیر دگر گری و گہ سرد سے تا تو قوی و من من ہرگز نہ دزدی می آید بومی خون زین بگاہ کہ گستر سے
---	--

ای تاملق با داسے گروتک و دریائی
وہم را تو نگہ میدار از قریب و از مردی

ز کجائی نہ کجائی ہلای مجلس سامی پد اسی جان و جہانم نہ و نور نہانم عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جاکے عجب از چیت ششمنج از نور برق بہ گلستان چالچہرہ دیدہ عاشق	نفسے در دل تنگی نفسے بر سر نہائی سنن چرخ زمستی ہوس جہائی عای عجب از زمین روی و ہم از خطہ نشائی کہ خدشت مثل نور روی تو چون پانہ تالی بہر باغ نیسا یک در دست قیامی
--	--

<p>سرچینی که به بستی بکرم گر کیشا بشنیدیم که دیکه ز پهلوی به بختی ز عدم هر چه باید چه مصفا لطف آید ز رخ یوسف خوابان همه زندان چو گلستان</p>	<p>خرد و هر دو جهان را بر بانی تسمایی که ازان یا بداهت بگه ذوق طعمایی بد و صد دام در آید چو توشخس اندوهی چو چنین باشد زندان تو چو در غم نامی</p>
<p>بله خاموش سپهرش که کسی شمس قمر را نه پرسد که چه نامی و کنی در چه مقامی</p>	
<p>اگر امشب برین باشی و خانه نزدی اندک اندک بچون راه بری از زمین گفته و کند شوی از خرد و شب بگریز بخشای بن آئی بخشای بروی تیر از وی ز ران راه بریدت غلط است پیک گر ره بد و دو کبک به از وی بدو بهر بودن بد و از مهیت مردن تو بدو باش باهی برین تا بود ای جان که شبی به کس بنید رخساره مه را از دور هر گم دید به پیش در خود گفت بهین گردوم باز و بگویم که تو میگیری هیچ اگر تو ام در نه تو ام یا شب و روز تو ام</p>	<p>با علی شیر خدا باشی و یا خود علوی برهی از خرد و با من دیو از نه شوی تا بهار تو نماید گل و گلزار شوی این چه رسوای دنگ است از بهی بنوی بچو ز تو تبری چو تو در بند جوی پس کمال تو در آن نیست که با من دی بهر که به بدوی به که ز خونی بدوی مه بر آید برهی از شب و همراه غوی خاک آنکس که بر دواز غفل مه کردی که بهرم سهر تو گزافینیا نزدی گوید ای دوست حریفی و ظریفی و نوی پدر و مادر خویش تو نه محتاج شوی</p>
<p>بهت مشهور چو شوین و تو جمع شوم فردا بشیم دیکه کوری چشم شوی</p>	
<p>گر تو مارا بجفائے صنما ترسانه در بدتر شمام و لارام تو تمید و پی در بچون سقط از لب لایله آری</p>	<p>شکم هر سنگان را تو بنان ترسانی مردگان را بنشان و بجان ترسانی همچو محمود کش از طل گران ترسانی</p>

من که چون دیگ بر آتش ز پیش خشک لبم گرگ هجران پی کرد و مرا تنگ آورد بادیه است و چه تبخنی ویم بیم کنی پاکبازند و مقامی که در اینجا جمنید چون خیالات لطیفند نه خوند و نه گوشت کاگران را که ترسانی از او باز فلک	انتظام کم از ان چرب زبان ترسانی گرگ مرسدند من از تو بشیان ترسانی ساده گرگسان را تو بخوان ترسانی نیست تاجر که تو او را بزبان ترسانی که تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی کاگران را تو بخورشید جهان ترسانی
شمس تبریزی نظر میکند از دور مرا ایلی گرتو بشعشع و بیان ترسانی	
هست در مکه با حلقه ربانی عجیب هست در صفت ناصفت شکنی که نظرش این چه جانست که از عین سپهر برزد هرگز اخلت نعم بر دل او بند بود این چشمست که خلق از نظرش محروم از کجائافت چنین ماه درین قباب ما چون دل از خانه و هم در آن بیرون شد می نمود از دور و دیوار سرادق تابش	ساکت با خبر سے درد و دای عجبی گشت در دور جهان نور و ضیای عجبی تا به جان اسیران ز بلا کئے عجبی یابد از دولت او بند کشائی عجبی یا چه ابرست بران ماه ققائی عجبی تا ز جارف دل و زنت بجائی عجبی زنگی دانه دریاست سرائی عجبی هست جنت زبکی روح فزائی عجبی
شمس تبریزی ازین حرف بکلی برهان تا که آید ز عدم روح ثانی عجبی	
اے یار یگانہ چند خبی بر روزن تست بنده از کے اے کردہ ہزہ کسان ابرو افسانہ ما بشنو کہ در عشق ما ہم چو بخت سر نہادہ	اے شاہ زمانہ چند خبی اے رونق خانہ چند خبی بر زن بہ نشانہ چند خبی گشتیم فسانہ چند خبی پشت بہ بہانہ چند خبی

در وہ مشع شراب و چون شمع	نبشین بیسانہ چند خسی
بشتاب ماکہ این شب قدر	آند بکرانہ چند خسی
<p>اسے از تو ایسہ کامرانے زود آکر با شطنتار تو ام پس قصہ آن بہار برگوے افسردہ شدیم وز زوشتیم مارا بہمان ز مکر این سر زہر آمد و باز شکر آمد یازہر پیار و چارہ کن زین زہر کنسار مہر بردن بہ پیش تو امانت شمعیم تا ساحل بحر قرب مارا</p>	<p>وسے آمدہ تا مرا نجانے شاد آکر رسول لامکانے چون طوطے آن شکرستانے از دبدبہ دم حنڈانے مارا برسان بان جرانے درد آمد و شنگی نشانے کز دست شدیم تا تو دانے ہم موسیٰ عہد ہم شبانے مارا بچہ را بہر بانے در پیش کنی و خوش برانے</p>
تا مندر بہ و بان شط کر دیم	آن سنبل و سوسن معانی
<p>اے آنکہ تو خواب را بہ بستی بر روز غم آمدے چو ماہے ہر نزد کہ با شتم بہر دے اسے چشم و چراغ جامہ دلہا اسے دست دراز کردہ با من منہ مر یا وز چشمہ راستہ نریا من و تو شمس ترا نخواستہ دیدیم ہر بیدار سے چہ انہ بنیم</p>	<p>رہنے و بگوشہ نشستے چون دل تو بنگرید جتے در گریہ من بہتہ ہستے بنگر کہ ہزار دل نچیتے یار سپاہ کہ توار کد ام دستے جا دو شنگی ز سے پرستے بر سنگ و قبر ہے پرستے شوئے و خیال و تن برستے</p>

<p>اے مالک عیسیٰ و پستے</p>	<p>باشہ کہ رہا نیم زہر دو</p>
<p>خود گزائے رسول بفرست</p>	<p>من نظم کہ کے فرستے</p>
<p>باہم بد عاچہ می فریہ اے دوست مرا چہ می فریہ اور اب شفا چہ می فریہ اور البیضا چہ می فریہ مارا بد عاچہ می فریہ باغون درجا چہ می فریہ مارا بقضا چہ می فریہ مارا بد عاچہ می فریہ مارا بصلاح چہ می فریہ مارا بستان چہ می فریہ بازم بودا چہ می فریہ مارا پے اچہ می فریہ مارا بہت اچہ می فریہ</p>	<p>بازم صناچہ می فریہ ہر لحظہ نخواہیم کہ اے دوست دل سیر نمی شود بحسبون تاریک شد دست چشم بے تو اے دوست دعا و عذرت آنرا کہ مثال امن و جادو گفتے بقضائے حق رضادہ چون نیست دو اندیر این درد تنہا غور و نچہ پیشہ کردے چون چنگ نشاط ماسکتے چون دہر جو عمر را وفا نیست دل را بدے تو ساز کردی آہستہ آہستہ آتش و جان</p>
<p>خاموش کہ عیش او نخواہم</p>	<p>مارا بطل چہ می فریہ</p>
<p>وی دل بفرق خون نہ گشتی چون مایہ صد جسون نہ گشتی کز عشق بصد فسون نہ گشتی کز شوق چو ارغنون نہ گشتی نہ اندیشہ خود و نردون نہ گشتی</p>	<p>ای دیدہ زخم زبون نہ گشتی اے عقل مگر کہ سنگ جانے دین یک ہنرت ہزار گشت لیک از تو شکایت ست دل را زندیشہ دوست بر نہروے</p>

زبان گرم نہ گشتہ ز نور شید چون گردش آفتاب دیدے	کز خاندان تن برون نہ گشتی مانندہ ذرہ چون نہ گشتی
زبان درس جال عالم آموخت گر آجیات خضر دیدے	تو مردم ورہنمون نہ گشتی چون ساقی او کتون نہ گشتی
منع ز برک بحلق آموخت	شکرست کہ دم فنون نہ گشتی

شمس تبریزی جان جانا
بودے و با زمون نہ گشتی

اور وجہ شکرستانے صد اشتہر جسد قند و شکر	کز مقرر رسید کاروانے آورد چہ تحفہ ارغوانے
وونیم شبان رسید شمعے گفتم کہ بگو سخن کشادہ	در قالب مردہ یافت جانے گفتا کہ رسید آن جوانے
دل از سبک ز جانے جربت تا پانہا و بر عقل	بر ساخت ز عقل نوبانے کم دید زیار خودشانے
بر بام و دید از سر عقل تا گاہ بدید از سر بام	بے جت ازین خبر عیانے بیرون ز جهان ما جمانے
در پائے محیط در سبوعے بر باد نشسته بادشانے	در صورت خاک آسمانے پوشیدہ لباس پاسبانے
بانعے و بہشت بے نہایت می شدہ با نغمہ خیاںش	در سینہ نشسته باغبانے یسکر دز شاہ دل نیابانے

از مغنہ خیال او بدر رفت
تا ناز شود دلم زمانے

با این ہمہ لطف و مہربانی ہوین جسد شیشہا سے جان را	دل میددت کہ خشم رانے در ہم شکنے بلق ترانے
--	--

<p>کز حسان تو رخت میکشانی بے تونه زیندین تو دانی خلاقان همه صورت و تو جانے در یک سیه و نعم امانی آفت از کفند نوحه خوانی نئے عیش بود نه شادمانی اے هوای که او شود نهانی دالے توحسانه و دکانی</p>	<p>دور لرزه است دار و نیا تالان ز تونه بشمار بسیار اے مایه جان ناشفتانی پسدارند عارفان از دجان چون جان ز جان جان جنبید خورشید چو در کسوف افتد چون مست از و بیا نارند اے رونق چین و جان تاتار</p>
<p>خاموشی که گفت و گو جابند از سحر معلق معانی</p>	
<p>آنے و هزار هم چنانی تا بود که بران لبسم بخوانی گفت تو نبود آن نشانی دل دید کسی بدان روانی از لذت کون تو مکملانی و بے عالم پیرا جو آنی کردیش تو بار آن جهانے یاتے بود این جهان نه فانی نبود بلسان تو کسانے تدبیر وصال جاودانی و ز سینه جدا مشو که جانے پس راست شوم چو توتانی اما بر هر چو تو شهبانی</p>	<p>بشنیده بدم که جان جانے احمد شدم ز حمد گفتن از حلق بے نشان شنیدم جان گشتی تو بدان لطیف اے قوت قلوب جان معنی اے شاه و ثقیب راسادت آن دل که ازان جهان جان بود گر جان باشی تو این جهان را جان چرب زبان ز تست آنا اے وصل تو آب زندگانی از دیده هر و ن مشو که نورے من مصحف کثر مرقم لبیکن یک بره عاجزست ده گرگ</p>

ہر روز پر سیم کہ چوئے این هر دو نشان بر ای نام ست ناگفتہ حدیث بشنوئے تو بے خواب تو واقعہ نمائے	با شکم و روئے زعفرانے پشت چہ نشان چہ بی نشانے نوشته سخن ورق بخوانے بے باد سفینہا برانے
---	---

خاموشی تناسول کم کن
کاہ ز سوال کن ترانے

این شمع و چراغ شہر یار سے شمعے کہ در آسمان بکشد خود ماہ پیش نور آن شمع وقتی ست کہ در وجود کانے آخر شود اے نگار کان گل وین نامہ زار عاشقان را بر پشت فلک نهند پارا	والہ خدا کہ آن تو دار سے از گوشہ دل ہی برآر سے گرد چو سہا ز شہر مدار سے ان خیم کہ گفتہ بکار سے بر چہ زعفران پیار سے از بخشش حق بخندہ آر سے چون تو سر نشان مہر خار سے
---	--

سو گند شمس حق تبریزی
لطفے کہ ہزار نو بہار سے

ہزار جان مقدس ہزار گوہر کانے چہ روجا کہ فزائے چہ حلقہا کہ ربانی چو در غیب براری ز بحر گرد براری توئی ز کون گزیدہ توئی کشائش دین کونہی کہ بہت جہان چو بہرست کن بخلق قند چشاند کہ امن ترس نامد بچرخ حیات آئی ہزار زہر مالی تراست بچرخ چو چاکہ چو بہرست	فدا ہی جاہ جالالت کہ روح بخش نامی چہ مایہ غیب نامی ز پر دہای نامی ہزار بحر جوشند چو قطرہ بچکانے بیک قطرہ تو بخشی سعادت دو جہانی بکش کمان ماہرا کہ نیک سخت کمانی چو دل تنہا تو خواند کہ شاہ امن نامی کی ز راہ توانی دگر ز راہ توانے ہزار ماہ نور آستین بفتانے
---	---

تو شمس مفر آدم بخراجل چو نشینی
بسره جان جهان را بر بندگی نیشانی

<p>مرا اگر تونه دانه تیر من از شب تاری چه جای شب که هزاران نشانه دار عاشق چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت محس ولیک نیمه سخت درین ز رست چو خارے چو بگذری تو ز دیوار خار و در چین آئے که شکو حمد من آنرا که بر دور خزان را هزار شاخ برهنه قمرین حمله گل شد حلاوت غم معشوق را اند اند محس برادر و پدرت جمله عاشقان آلفند نمک شود چو در افتد چار و سگ در کان</p>	<p>شبست محرم عاشق گو ده ناله دزاری کینه اشک رخ زرد لاغری و نزارے چو ابر سجده کنان چو خاک را بخوارے بیان میوه دگل با هزار چشمه خارے بیوه دست نیاری سجد و شکر یارے شگفته کرد جهان را ز صب باد بهارے هزار خار نیلان رسد بدشت گزارے که جو هست نادر و طریق جنگ گزارے که جمله یار شهند و سرشته اند زیارے دوئی نماند در تن چه دشتی و چه حصارے</p>
--	--

بکش عنان سخن راز کو دان و ملولان
تو تشنگان ملک بین بوقت حن گذار

<p>بیر و عقل و دلم را براق بحر معانی بدان رواق رسیدیم که ماه چرخ ندیم یکی دم تو زمانی ده که عقل من بین آید ولیک پیشتر آخو اجه گوش بر دهنم نه عنایت ست ز خاق چنین عزیز کرامت ومی قراضه دین را بگیر وزیر زبان نه رفیق خضر شوی پیش چشمه حسیوان چنانکه گشت زینجا جوان بهشت یوسف خود خور زده و خورشید پنج میر و گر را</p>	<p>مرا میسر که چون بر دازان طرف که ندانے بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانے نگو میت صفت جان تو گوش دار که جانے که گوش دار و دیوار و بهر راست نهانے ز راه گوش در آید چرا غمهای عیانے که تا بنقد به بینی که در درون چه گانے که تا چو چشمه خورشید جمله نور فشانے جان که نه بیاید ازین ستاره جهانے سبیل جان چو بر آید ز سوی رکن یانے</p>
--	--

<p>تقادہ بہ ہنہا بھی گزند ست مردم دماغ تو نہ چنان ست کو علاج کنند چنان کہ کہ بازی بہ راع پایہ بر اسے اگر تو پنج هست را نہور دل بغر و زان ہی رسد ز سہرات بہ صباغ ندائے سپیش مکش چو غنٹ غنان غم کہ بہت شکر بہ پیش تو آمد تو بر کشاے وہاں را بگیر مہلہ شکر بخور کہ نوش گوار ست</p>	<p>لطیف و پختہ شدستی ازان ہمیشہ چنانے ز سر ولایت و خوشی کہ ہجور یک گرانے کہ پیش جملہ بیگان تو شیر نہرہ ستانے حواس پنج نماز ست و دل چو صبح شانے کہ رہیری بہ نشانی چو گردہ ہشانے دو لشکر ند پریشان ترست بہر و ستانے چہ از دعوت شکر چو پستہ بستہ دہانے کو ب طبل نسانہ چہ ارجین ز مانے</p>
--	---

<p>کہ شمس منقہ قبر تیرا کتاب چستی کہ اوست شمس مجاہد زہد بود مکتا</p>

<p>بخاک پاسے تو ای بہ ہزار شب کہ تباہے کہ شب روان ہوس را تو شمع و کو چو غمی درین منازل گریون درین طریق ہایون اگر چہ جان جان ست و روی سوی نداد لطیف و شہد و نہاتے و صہت حاضر چائے بہر آب ہر کہ ہر وی ہنوز اول بارے چہ نالہای نہانی و چہ زخمای گراںست دلم ترا چو رہابی تنم ترا چو حسراے کجاست لچہ در یاد لاکہ ہر دم غرتے بہر ز جام تو مستند ہر کی ز شرابے</p>	<p>بقاسے عمر غریبی چو عمر باشت تباہے مسافران طرب را تو آتشے و تو آبے بود کہ آن خور مارا با اتفاق بیابے صواب کن سوی اورا اگر چہ غرق تو آئے چو آب و ہر جی آن کہ لیس لطیف چو آبے ہزار پردہ دریدی ہزار زیر نقابے زہی رہا بے لہن بہشت چو تورا بے رہا بہ منیرن و سیکر دہچوست خرابے کجاست جہنمہ حیوان کہ اندران آئے ز جام غولیش چہ داری بگو کہ از چہ آبے</p>
--	--

<p>حوسن گردم آدم کہ مقصد ست حقیقت تو از حقیقت دوری خالی بخراپے</p>

<p>خیرہ چرا گشتہ خواجہ مگر عاشقے</p>	<p>کاسہ نزن کوزہ خور خواجہ نگاہ شقے</p>
--------------------------------------	---

کافی

کاش که تو دیده بر چه در ستاده چشمه آن آفتاب خواب نه بیند فلک شیر فلک زین خطر دارد پرخون جگر ای گل تو راست گهر چه دیدی قبا ای دل ریاضت موج تو زانده پیشها جمله اجزای خاک هست چو ماشو قنار ای خرد از بحر و بر دم نزن و غم مخور	کاش که دانسته بر چه قمر عاشقه چشمه اگر شبنم تیز نظر عاشقه راست بگویم فرج سخت جگر عاشقه وی مدد اغوشده بر چه سحر عاشقه هر دم گفت میکنی بر چه گهر عاشقه لیک قوی روح پیک دره تر عاشقه چو نیرت عاشقی ست بر چه نیر عاشقه
--	--

شمس حقائق تراست بر چه عشاق مخور
گوی سیرد از فلک دست تو در عاشقه

بیا بیا که نیابی دگر چو یارے بیا بیا که هر سوے روی کار بهر تو همچو دای خنکی و ماچو بارانے بهوش باش که مینی بر دیر سیر جهان به بند چشم خرد را کشاے چشم خرد بیای عشق طلب کن عقیده شیرین بیا بجانب ارشقای خانه خویش چنان شال تن بی سر بی ایر شاه اگر سیاه نه آئینه منه از دست بیا و حدست من کن که فطنته دارم بیا بجانب آن کس بر که پامت او دو کف بشادی از آن کن کف و خنجر	چو ما هر دو جهان خود کجاست دگر کار که نیست نقد ترا پیش غیر بازار تو همچو دار خرابی و ماچو معمارے چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیار که نفس همچو خرافا و عقل انصارے که طبع سر که فروشی ست غوره افشار کز آن طلیب نزار دگر یر بیا رے بهیج خوش تو بر و بر شال و شاکر که روح آئینه تست نقش زنگارے چو لعل منجرے از کان من خنجر بارے بر دگر بد و دیده که داد و دیدارے که هست شادی ادبی گزند و تیارے
---	---

خوش کن و شنگوی بی زبان باوے
که نیست گفت زبان بی خلالت و آزارے

عشق در کفر کرد انظار سے	بست ایمان بہ خوف زنا سے
بانگ زنیاز از جهان برخاست	بچکس راند او ز نسا سے
بیچ گنجے بنو دلبے خصلے	بیچ گنجے بنو دلبے ارے
نه که یوسف خرید بے چاہے	نه محمد گر نخت در غار سے
نه که پونس بہ بطن باہی رفت	نه که آمد حلیل در ناز سے
پاسے ذوالنون کشید در زنجیر	سر حلاج رفت ہر دار سے
خز بکچ عدم نیا سائے	کہ در انجا عجیب سر کار سے
جہت خرقہ چسین ز رخے	ایچنین در سرے دستار سے
کفن از خلعت فنا خوشتر	کو رازین خائے بہ بسیار سے
کے بود کز وجود باز رہم	بر پریم در عدم چو بیدار سے
کے بود کز قفص بردن پرہ	منع جانم بسوے طرار سے
نور واد غریب چاشت خوری	بکشاید عجیب منقار سے
چون دل و چشم و معده نور بود	آن غذا باشد اصل انوار سے
بل ہم اچار غمد رہم	نچو زندیر ز قون در اسرار سے
آہوے مشک ناف من بر ہدا	تا کہ از دام چسب مکار سے
جان بر نفسہاے پاک رود	در جہانے کہ نیست پیکار سے
مشت گندم کہ اندرین دامن است	ہست آئندہ دوز انبار سے
باغ دنیا کہ تازہ میگردد	بیشک آبش بود ز جو بار سے
خاکیان را کہ ہوش بے بخند	باد شاہی عظیم چار سے
گر نکر دے نثار و نش و ہوش	کے بدی در زمانہ ہشیار سے
خاک خفته داشت ہشیار سے	شاہ کردش ز لطف بیدار سے
رگ و پے را بنود ز پیائے	پر وہ اش دار حسن ستار سے
جانب حسنہ من کرم بگریز	منگر اندر دکان و انبار سے

چون شنیدی ز پند های درست	بر سر عقل رو کله دار سے
اسے دل من بچ شمس گریز	بین قناعت کن بدیدار سے
شمس تبریزی کز شعاع دل ست بدر مہراہ چرخ دوار سے	
مستم از باد ہائے پنهانے	وز دوت و چنگ وائے پنهانے
مخپین دل راے پنهان را	واجب آید وفاے پنهانے
منیرند سالساورین مستی	جائے من ہائے پنهانے
گفتم اسے دل کجائے آخر تو	گفت در ہر جائے پنهانے
بر جیم زہرہ مشربیم راست	زہرہ خوش نقاے پنهانے
مشرقی در فرخت پارسش را	دانش مشرد ہائے پنهانے
آتشم چون مبرودہ دودم چسبیت	آستے از بلاے پنهانے
زان بلا جان مست ما مر باد	تا بر و تحفہ سائے پنهانے
نیچ دیدم بسے ز آتش و دود	تا بر پخت این ابائے پنهانے
شمس تبریزی شور بائے بخت صوفیان را صلاے پنهانے	
ای دل آن محنت و بلا داری	بر خدا اعتماد ہا دار سے
اینچنین حفرتے و تو نویسد	کن اسے دل اگر چہا دار سے
رخت اندیش میکشے ہر جا	باشش تو در تصور بار سے
لطفائے کہ کرد خدین گاہ	یاد آور اگر دنا دار سے
عمر ضائع کن کہ عمر گذشت	ز گرگی کن جو کیمیا دار سے
ہر سحر متر اندا آید	سوے ما کہ داغدار سے
پیش ازین خود تو روح پاک بدے	چند خود را ز حق جدا دار سے
جان پاکت میان خاک سیاہ	من ندانم چسما رو ادا سے

خوشن را تو لای و گل شناس میر می برشت از فنا بیرون	که تو زین آب و گل قبادارے که خدایین خاک دست و پاوارے
بس بود ایقدر ترا گفتسم کامد ران کو سی آشنا داری	
ساقیا با قیاس را داری هم بر پیش تو نقشش در پیش عرض باد و نکتہ میگوئے در دول را اگر بنی نامی وی اسی حریفان و دل دست بر حرف بیدارے چه نمی طوق گردن توئی و حلقه گوش صید از دانا سے دام ساز که کلید است گفت دگای فصل گفت با دیت گرد و بوی است ور در و پے نیت بیدارے	که رود روز ما به پیشارے تقلها را تو باز بردارے تا برے وقت ما بطرارے بشنو از چنگ ناله و زارے همشنان گزین که دلدارے حرف را در میان چمی آوارے حلقه و گوش را چه میخارے که ز گفت است این گرفتارے گاه روز و شبم گمے نارے بدیه آرنده هست ز گلزارے که اثر نادر و جسته خارے
مشک بر بند کوزها پر شد مشک هم میدرد و بسیارے	
ز اول با داسه است لیک دوشینه تا سحر میراد در رخ و رنگ چشم تو پید است ز آنچه خوردی بدیه چه خوردان شیر امرد در شکار آمد بدویدن از و نخواهی بست	ورنه دستار کز چسب است یاد و حرف محض خور دست که ازان بازے و ازان دست که دله نعمت هم هست از به بر که قناد و به پخت سربنه عاشقان در دست

۳۸۳

تا کہ پیوستہ در امان بائیں	رو بد ار اناش پیوستے
شصت فرنگ از سخن بگریز کہ ز دامن سخن درین شصتے	
<p>در غنیمت یار یار بائیں ز انچه کردم کنون پشیمانم آدمے خود ہمیشہ پشیمانیت دل من شیر بیشہ را ماند تا و دخت امید سبز شدی تا بد استم ز دشمن دوست دشمن عیب جوے بسیار است ما ہے جان من کہ بچان است یار گل رنگ حاضرست و قریب چون رضائے تو در غم دل است یار لاجول گوے را چہ کنم بجوک دنیا ست صید آن خامان صد ہزاران سخن نہان ام یارک تر شد وے نادر کار ہمہ بیوفتا ہی نہ گد</p>	<p>یا غنم را گندار بائیں دل اسکاں پار بائیں و اعط دل د یار بائیں شیر در مرغزار بائیں تا بش آن ہمار بائیں زند گانے دو بار بائیں دوستی نگار بائیں بر لب جو ہار بائیں در دلم حنا ربا بئیں دہ چہ باشد ہزار بائیں یار ما گلزار بائیں آہوے جان شکار بائیں گو سفس را گو شوار بائیں یار شیریں عذار بائیں ہمہ را ہوار بائیں</p>
من چشم کردم ای حریف کزین خانکے نان دیار بائیں	
<p>چند المیہ بیان غوغائے خلوت و لطیف سودا میت بہتر ایت در پناہ خدا</p>	<p>خوے کن پارہ بہ تنہائے رو بہ پریش کہ در چہ سودائے خوش چہ سببی و غوغاں بسائے</p>

گر بخوابم که بر تو بخشاید بنود خلوت آنکه در وحدت خویشتم گم کنی و ابلهست گر کشاد کنی ره خود را زیر سایه درخت بار آور سوے اغیار او گذرنه کنی رو بچویش نو بر کجا باشی	بر همه بندگانش بخشائی از خیالات باد و پیائے اندر آید بکار منم رائے زیر هر سایه بار مکشائے دود منزل کنی فرو آئی گر چه گویند امی شه ازانے رو سیاهست مرد هر جائے
--	---

چون رسیده بشه صلاح الدین
گر نسا دے سوے صلاح آئی

مردی نداری در خوش نقائی کردم کرانه ز حاصل زمانه نزدت چشیدم حاجت کشیدم بر رکماے و آب زلالے امروز بستم بخون مستم اے ساتی شه بن اشدا مثر بر وعده تو بر نعتله تو یک گوشه جان اندست بچان جنگست نیم ساینم و دیگر زائغ و بازے در یک تفص شد کبشا تفص را تاره شود شان نفسه و عقله در سینه ما گر جنگ خواهم در شان فرو بند در آب انگن چون مدموسه	شعله نداری در جانفرائے رفتم جخانه تا تو بیائے آن منم هر را که بینائے جاه و جمالے کان عطاءے بگزفت دستم دست خدائے افزون ده از می چون مر قضاے کم دوش گفتے به تو کجائے زان چش از تو کند دوائے بین صلح شان از تو یابد روائے از جسم هر دو در بستلایے بشکے ناتو چون در کشائے در جنگ محنت ست خدائے در نه بکشان یکدم صفائے این جان مارا چون مارا مانے
--	---

<p>بے آن عوانان اندر دغا گئے از خون رستمہ ورنہ تو آئے کز راہ آب او گشت از قفا گئے داد و دم بخش را دایم منرا گئے از آب بودش امن بقا گئے کما بستی ما را نقل سما گئے آب از تو یابد لطف دریا گئے در بخشش تو گیسو دگا گئے تا موس آرد جان را جدا گئے</p>	<p>تا کش بیاید سر عون ملعون در آب رقصان مہد لطیفش فرعون اکنون نشناسد اورا در میر آبے زان آب جاری در خانہ موسی و خوف جان بود ہر چیز زندہ از آب باشد تو آب آبیے تو تاب تابے قارون نعمت طمع گردد گویند و خوارند چونیدہ یابد</p>
<p>خاموش گردم یکن روا تم در اندر دم گشت سست نا گئے</p>	
<p>شکر کہ دیدم روئے افندے رہبر باشد بوسے افندے اصل مکاتبا کوئے افندے شریت حیوان جوئے افندے سلسلہ دل موئے افندے نیرم دو عالم طوئے افندے نیست بخیلے سوی افندے در چشم جوگان گوی افندے</p>	<p>چند دیدم سوی افندے در شد تارے رہ توارے شادی جانہا ذوق و ہامہا صحن گلستان عشرتستان فاتح مشکل رہبہ منزل عیسٰی داودم خدان معظمنم کنج سیلے خوان خلیلے کلمہ شاہان سکۃ ماہان</p>
<p>خاموش کم کو ہے چہ کہے تو تبدیلہ بیہا جوئے افندے</p>	
<p>زبیاں ہم سہا نے از مقامات خوش رو طنے</p>	<p>ز کجا آدہ میدانی یا و کن ہیچ کہ تایدی دست</p>

چون فراموش شده است آبجا جان فروشی بیکه مشتے خاک باز وہ خاک و بران قیمت خویش جنت تو ز ملک آمدہ اند	لا جسم خیرہ و سرگردا نے این چہ بیج ست بدین اڑا نے نہ غلامے نہ خرسلا نے خوب رویان خوش رو ہا نے
--	--

پہل این گفت و بریشان ہلگر
تا بر نذرت بہت نام خانے

تو چہ اسادہ نبات و شکرے تو چہ اہجو گل خندا نے تو بیک خندہ جہ راہ ز نے تو چہ اصاف چو صحن منکی تو چہ اے بنہ چون دریاے عاقلان راز چہ دیوانہ کنے ساکنان راز چہ در قص آرے تو چہ اقو بہ مردم شکنے	تو چہ ادا لبر و شیرین نظرے تو چہ امارہ چو شاخ شجرے تو بیک غمزدہ چہ اعتل ہے تو چہ اچست چو صحن قمرے تو چہ اراکشن خوش چون گمرے اسے ہمہ پیشہ تو قنہ گرے زادے دلمک و دیو و پیرے تو چہ اپر دہ خلقان بدرے
--	---

ہمہ دہا چہ و راندیشہ تست
تو نگوسے بچہ اندیشہ درے

نشانت کہ چوید کہ تو بی نشانتے چہ صورت کینمت کہ صورت نہ بند ازان سوسے پردہ چہ ہند گرت نہ پند ہلاکے ز شمس خیالی گزار دہ جوے و مزن ہر درسی را ندانے کہ کار ت چہ ز آسانست گاہنای مرغش بر و پر و لہا	مکانت کہ گوید کہ تو بے مکانے کہ بہتست صورت بہ بچہ معانے کہ دنیا از نیچاست یکا اربعانے رسد تا ماند حقائق نہاسنے کہ ہر سینہ را کش بچوئی توانے رسن زودا نسوچہ افسوس ہانے بداند کہ تو چاہنہ ہر گمانے
---	--

<p>چہ سان عذر آرد و روشن گردند خشک آن زمانی کہ ساقی تو باشی ز سر گیر و این دل عروج منازل خشک آن زمانے کہ ہر فردہ از ما گرانی نماند دران وقت و مردے</p>	<p>کہ تو ناوشسته غرض را بخواسے بر پیر سی با بر قد حواسے جانے ز سر گیر و این دل مزاج جوانی برقص اندر آید کہ بر بی سقلانے بگمیر و چو مست از می گرانے</p>
--	--

گفت اندر ایند ارکان خاص
 چنانکہ تو ناقص دران خیر و مانے

<p>دلا تو مرا گر بہ بیٹے بد است دل از تن بکنند کہ تامل تو باشد ز خن بر رخ من بر پیری نشاند تو شاہ عظمی کہ در دل مستی تو آن نازنینے کہ در غیب بیٹے چو می نوش کردی چہ رو پوش کردی چہ جنت چہ دوزخ تو بی شاہ بر رخ درون حست بین بخرین دو بینا اگر مرد نیو و صد تشش بیٹے</p>	<p>کہ بر باد کردم بکار تہ جو ابے ز جان ہم بریدم کہ تو جان جانے کنون رفت و کام گذشت از نشاند تو آسب جیائے کہ در تن رو آئے ز گفت ست عینی ترالن ترانے تو رو پوش میکن کہ نہان ناسنے ہر اسے ہرانی بخوانی بخواسنے بے چشم دیگر تو دارے نہاسنے بکن سجدہ آئد کہ تو جان آسنے</p>
---	--

گرہ را تو مکشاے اسی شمس تبریزی
 گرہ از شک و تو بصیر و عیاسنے

<p>اگر چہ لطیفے و زیبا لفت سنے ہوا گاہ سر مست سوزان کہ سرد بدن راقص بدن جان مرغ پران ہسانات گردون بیکدم بریدی چہان چو تو مرغی ندید و نہ بیت</p>	<p>بجان بقار و زبیر دن نیاسنے و قاز و چہ جوئے بہ بین ہر فاسنے بدن حاضر آمد تو جانا کجاسنے رسیدی بان شہ کہ در اسر اسنے کہ ہم فوق مائے و ہم دیر اسنے</p>
---	--

کسی بر سر ریے تاج و بیاد
 تو کان بنائے دولہا چو طوطے
 ز غیرت بریم مبر سایہ ازا
 اگر بدول او صد قفل باشد
 در آرد دل ماکه روشن چراغی
 اگر شک ظلمت آروسیا ہے
 شدم در گلستان و با گل گفتسم
 مرا گفت تو کن تو خود به شناسی
 چو مجنون نیاید بودے لیلے
 بگفتند لیلے بر سوت و شب
 ز بس تلخ کا بد برید جا سہ
 ہی کو فت حیرا ہر سنگ بہر در
 در از ست این قصہ تو خود بدانی
 چو باخویش آمد بر سید مجنون
 وزان امتحانے بکر دندان قوم
 بگفتند شب بود و تاریک کم شد
 ریا بود بسیار گورست اینجا
 ند اگر دمجنون قلہ وز دارم
 چو یعقوب و قثم مراد جی یوسف
 بشام کھکھش از حق بد و بود
 نہ غرقان بہ بیظام بر یافت عارض
 بہچرخ کھکھش از دہان خویش
 نہ جرحہ است این بوی برخاک تیر

ہی بچو بہمن دم سرد ز اسے
 تو صحرای سبزی و جانا جبرائے
 کہ در باغ دولت گل سبرائے
 بیکے کلید آن ہمہ برکشائے
 بچشم اندر آہم کہ خوش طوطیائے
 تو غور شید و کان عینار اسنائے
 چہا باز داری کہ لعین قبائے
 کہ مختار عشقے و صاحب صفائے
 کہ تا از شیش بیاد صباائے
 بہ بین تو بیارش لباس غرائے
 بغلطید در خون بیدست و باائے
 ہمیکہ دوحہ ز حکم سماائے
 طیشماے ماہی ز بی شمسقائے
 کہ گورش نشانم وہ اسی آشتائے
 کہ تابے نمودن بد اند ہوائے
 پس افتد ازینا ز سورا القضاائے
 چہ داند کہ لیلے کہ امست و آتے
 مرا بوے لیلے کند رہنمائے
 ز یک ماہہ را ہم رساند دوائے
 کہ شید ازین خوش نسیم خدائے
 کہ مشہوم شد بعد صد سال جائے
 بحد چون بچوئے یقین محرم آتے
 کہ برخاک از جرحہ افتد صباائے

<p> بمخومت باز آئی داین رار با کن حقیقت بر قرص خورشید حشمت کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون چراغ ضمیر ست در سینه روشن ز صد گور جو کرد مجنون و گدشت بیاد در دپوش سوی گویس همان بوی کشتش همان نده کوش بیلے رسید و ہو لے رسد جان شمارا ہوائے خدایت لیکن گرد ہے ز پیشہ کہ جویتہ مصر نہ ایستد پیشہ کہ چون مصر آید بیان کردی رونق لادنار شش </p>	<p> کہ شد خیر و حشمت ز شش الفحائے و لے میدہد بر شعاعش گوائے ولی آن نشان ست زان کبریاے رہاند ترا از فریب و غائے کہ در پوشناسی بدش تنگائے بزد نعرہ او متاد آن فناے فناے یکے نفخ دیگر نقائے گران شد زمین و سبک شد ہوائے خدا کے گزارد شمارا شمارے مخائے کند طبع شان قضاے رہاند ز نقشش بحسن انقضاے و لے بر نشاید دل یابن سرائے </p>
--	---

خمش بے زبان خود بگوید شمارا
صلاد چمن زن کہ اہل صلاے

<p> از بہر منبت دوصد شتر می بر نفسے شعلہ زند دین او آتش دل پر زدا آسمان دوش خیال تو بہین شد شتاب گفتم ہین قصد کہ داری بگو اے تو سلیمان بسپاہ لوا جان روان نیک دان میرو نعرہ بستان غمت نشوے تیز بہن کرد خیالش نطن </p>	<p> غمزہ سحر تو دوصد سامرے سوز نسد در جگر کافرے وز کف او گشت افق احرے در کف او شعلہ آذرے شیر خدا حملہ کجای برے خاتم تو افسردیو و سپرے سوے من خیمہ دم شکرے ہیچکسی را بہ کسے شمرے محو شد دم در کف آن ناظرے </p>
---	---

	<p>نغمہ تیر زینتم شمس دین شرح وید حال من از غم خوری</p>	
<p>شک فی العالم لم یحس لقی بادہ شاہنشی راوستے گر دو ہر گنگ خرت منطقے حاکم ارواح شہ مطبقے باع شود دوزخ بر ہر شقے در نگہ نیریم تو ہم سابقے یا تو حقے یا کہ تو نور حقے نیست جہت مغربے و مشرقے زیر کے اینجا چہ بود احمقے بادہ بختے حسد و دہو ستے از چہ عذر اے اگر دانقے رو بہان خار کشے لایقے جز تو کہ بگلشن جان عاشقے</p>		<p>یا قمر المغرب و المشرقے بادہ وہ اسے ساقی ہر شقے جام سخن بخش کہ از کف او از ویرجیت بکیش اندیش را جنت حسنت چو تحسینے کند چون بگریزی نرسد در تو کس ظلمت و نور از تو بچیرت درند گشت شب و روز کنون غرق نور مردن مے باید و قلب سلیم فکرت اگر راحت جانہا بدے فرد و حشر اے تو ز کبر و منی غنیچہ صفت چشم بستی ز گل خار کش اندہ ہمہ گر شہند</p>
	<p>خاش بانش و نگہ فتح باب چند بے ہر سخن معنی</p>	
<p>رخت بہالائے ملک می برے چند ازین زندگے سر مرے ماہ بہ بین و برہ از مشرقے یافتی اے جان قصب شتری ہش کنون بہستن و مہترے عکس نماید نطنہ از کافرے</p>		<p>اے کہ ازین تنگ نفس می پرے زندگے مغربہ بین بعد ازین در ہوس شتریت رقت عمر در عوض دلق تن چہ رینچ اے تن تو زے علامانہ دشت ہر گجیات ست چیات ست ہر</p>

<p>جمله جانها که ز تنها شدند گشت سوار فرس غیب جان سخت درین آتش دنیا و ملت بر ده چو بر خیزد اگر این خرت بر سر گشتی ست چو در یاروان گر چه جد اگشت ز دست وز پا خانه تن گر شکند بین مشال چون که نازندان دچہ آئے بیرون چون بر ہی زین چہ دزین آب شور</p>	<p>جمله نهساند مہسان پرے باز رہید از خرمی و خر خرمے ہر وجود جو این لاعلمے گرد زین تو با و ننگے روح کہ بود از تن خود لنگے فضل حقش باد پر جعفرے خواجہ یقین دان کہ بزدان درکے یوسف مصری و شہ سرورے نور حقے متکلف کو ترے</p>
<p>باقی این را تو بگو زانکہ خلق می نکلند از سختم یادے</p>	
<p>در دل من پرده نو میرنے پرده توئی انہیں پرده نوئے زخمہ چنان زن کہ بہر پرده شب منم و خلوت و تنہیل دل بے من تو بہر دو توئی بہر دوس مکنہ جان می شنوم من ز جنگ گرہ دلم و گرہ تنم و گرہ روان از تو چہ آوازہ بنیاشم کہ تو از تو چہ آوازہ بنیاسم کہ تو</p>	<p>اے دل دای دیدہ دای کوتنی ہر نفسے شکل و گرہ میرنے پرده ظلمت ز نظر پرہیز کنے آمدن آتشے از روح منے جان منی آن منی بامنے تن تن تن کہ یسینے تنے شاد باغم کہ تو ام سے تنے تازگے سر و گل و سوسنے قوت ہر حسدہ و ہر آہنہ</p>
<p>دم نزم دیگر و گردم شمس چون تو مرا کال در سر رفتے</p>	
<p>ای دل سیرت کجا میرے</p>	<p>ہزم تو کو با وہ کجا میرے</p>

<p>فما عل ہر نقش و ترا نقش نے صد شل و نام و لقب گفتت چونکہ ترا در دو جهان خانہ نیست خانہ بگفتا دل توے کرم نقد ترا بدم من پیش دل صیر نے عقد معانے توے گفت چہ دامنم بر پیش عشق</p>	<p>جما عل ہر جان و تو از جان برے از لقب نام و مثل بر ترے ہر نفسے خانہ کجائے کرے چونکہ در دو ہوا از ان مشترے گفتسم قیمت کنش ای جو ہرے سز مہ کنش دیدہ ہر ناظرے عشق بود نقد ترا مشترے</p>
<p>چون بسر کو چہ عنتم آدم نقد شدم من بشدم بر مری</p>	
<p>اے کہ تو از عالم بامیر دے امی نفس اشکستہ و رستہ زہند سر ز کفن بر کن دمارا بگوے نی علانسم عاریہ بود آن وطن چون ز قضا دعوت و فرمان رسید یا ز تجملے ز جلال و تیم یا ز شعامات جمال کریم</p>	<p>خوش زرین سوی سما میر دے پر بکشاوی بچہ جامیر دے کز وطن خویش کجا میر دے سوے وطن گاہ بقا میر دے جانب رضوان بدعا میر دے مفطر بلی سردا میر دے مست مواعد لقا میر دے</p>
<p>با ہلاکے کہ صفا جوے زرد خامش و مخفی بھفا میر دے</p>	
<p>ختم مرد و خواجہ پشیمان شوے تیرہ مشو خیرہ مشو زین چمن گر کیشے روز خرابات شہ گر تو ز خورشید اسد سرکشے رے چنگ آرد و صف شیر</p>	<p>جمع نشین ورنہ پریشان شوے ورنہ چہ جغد ان کیویران شوے بارکش غول بیابان شوے بفسری و برن زستان شوے ورنہ جو گر بہ تو ورا بنان شوے</p>

<p>در خوری خود خدایان شوے گر همه کفرے همه ایمان شوے تا ز غایت گل خندان شوے صاحب دهم کاسه سلطان شوے یا ز دم خواجہ دیوان شوے کہ بر دے شهنه ایران شوے مطرب آن شاه خراسان شوے یک صفت ویکد لیکسان شوے</p>	<p>کم خور ازین پانچ کا داسی ملک کافر نفست چو زبون تو شد روی کن مرش ز تنگے یار دست و دہان را چو بشوے بجد اے دل یک سخطہ تو دیوانہ گاہ بدزدے رہ توران زنے کہ نہادند و حجاز و عراق بو قلمون چہ شود گر چہ عقل</p>
<p>ور نہ کنی این ہمہ خاموش باش تا بخوشی ہلکی جان شوے</p>	
<p>پر بکشا دے بجائے پرے ز قن تو نیست چنین سر سرے ست خیال تو تن لاعنہ با فلک روشن نیلوفرے رخت ازین خانہ کجای برے راست بگو تا بچہ کار اندرے چشم تو آن فتنہ گر عبرے زین وطن مختصر شد رے چون تو امیر آب دھند کوثرے تا گنت شاہ بنود ساغرے</p>	<p>اے رخ تو غیرت حور و پرے بین کر دے باز وہ آنکہ برو زندہ جان ز آب حیات تو شد خود چہ زند خاک کہ در چرخ تست زین بگذاشتم بخدا راست گو در و دہان کار تو داسی و بس رو کہ بگوئے تو گواہے دہر جان چو دیامی تو تنگ آمدست چون نشو می سیر ازین آب شور ساغر تو بر دہنم دست زرد</p>
<p>شاہ چہ میگویی سائے ترا تا بہ تماش کن و باقی ترے</p>	
<p>چنین تنہا چہ میگویی درین صحر اچھا دارے</p>	<p>سلام علیک ای دہقان ربی بنان چھا دارے</p>

<p>اگر کوہ احد باشد به پرواز بسکارسے دلستان خود جوئی سہرمان خود دار سے گئی رنجور را پر سی کہ از رخ پرده بردار سے گئی پاکس نبردازی کہ داند در چه بازار سے بران خسار چون بہت بران تنہای ہشتار سے چہ تابا نہایت آن از ان دیوان رنگار سے چیز گر برہ داری دگر مرغان کسار سے وگر قربان نیکو دی نفس میدان کہ در دار سے</p>	<p>ز ہی سلطان ز پیاخو کہ ہر کو روی تو بنید مرا گوئی چہ میگونی حدیث لطیف و خوشنوی ز ہی ساتی قدوسی گئی آئی بجاسو سے گئی بیگانہ نوازی و با ترو امان سازی سلام علیک بہاعت بران قدر بران قات چہ ماہست آن چہ شاہست آن چہ پادشاہستان تو خندان بہ بان ہین برو دیگی نہ زین دگر نبود ترا ایمان برو خود را کہن قربان</p>
<p>خمیش باش منسون کم خوان نہ از لذتستان جہائی بی نکسای جان نہ جانی ہانکاری</p>	
<p>کہ بحر و خور بہ زویدہ ز جود تو جو امر دے کہ صافان ہمہ عالم غلام آن سیکے دردے کینہہ ہشتات عتقا کینہہ ہشتات سر دے ز صحت سخت رنجوم کہ در صحت بقا بردے کہ من نگم درین صورت کہ نہ خیریت نہ زردے پرواز صورت بروں فنی جان شقی ہان فردے نہ تا بہتانش از گری زمستانش نہ از سردے من آن تو تو آن من چہ اعلیٰ و پروردے کہ گوید شیر راہر گزینہ شیر می تو کہ خون خوردے کہ خون بہر کرانہ روی و راجی ابد کردے</p>	<p>بیای عشق سلطان شمس گر بارہ چہ آوردے خرا ان ستی آئی قبح بہت ہی آئے کینہہ جام تو دریا کینہہ مزہ است جو زرا ز رنجوری چہ دل شام کہ تو بیار پرسی آئی بیای عشق بی صورت چہ صورت تہا بہ دار چہ در صورت ہر آئی تو چہ خوب جانفرا گئے تو بہار دل از حسی خزان دل نہ از خشکے سبار کہ آن ہی کانی مرا گوئی ز پکتا گئے ترا ای عشق چون شیر بناسد عیش بان حور ہر دم کہ دیدت دلتا طالت باد خون ما</p>
<p>فلک گردان بدر گاہ بہت ز شوق بردی چون آت ہمیکہ دو فلک ترسان کز دنا گاہ برگردے</p>	
<p>کہ او صفہای شیران را بہر اند بہ ہمنائے</p>	<p>سلمانان سلمان مرا تکیست نچاہے</p>

<p>کمان را چون بختبازد بر آسمان دل چو اور خساره بکشاید نه مه ماند نه تار کی به پیش خلق ناسخ عشق پیش من بجا جان مرا غیرت همیگو خیمش جانست چو می باید ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن بگو اسرار می مجنون ز بهیاری چه می پرست اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی بگذرد اگر خواهی که حق گویم من ده ساغر مرده در آتش بایدت بودن همه تن چون شهاب گذران بایدت بودن چو قرص مه اگر خواهی اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزه ست بیرون رود دی سودا سے فاسد بین زمانی فاسد سودا تبرک ترک اولی تر سیه رویان هندو را شهم باریے بجز اندر غلام ترک همچون مه دهان عشق میخندد که ناسخ ترک میگویم چه نالد ناله بیچاره جهان کاند رود ناله نمانده آن لب نانی نه دم مانده نه گویا نه</p>	<p>مرد افتد ز بیم او نه وز سره ز بالاسکے چو جغد خویش بقتلاند نه دین ماند نه ترسکے بلا و محنت شیرین که خبر باو سے نیاسکے ز جان تویش بنیر ام اگر دارم شکایا سکے حلال است ثواب است اگر زنجیری خارکے بیا بشکات ای گردون قیامت را چه می بارکے بسوی قاف قربت شو که سیمری و عقلاکے وگر خواهی که ره نیم در آدر چشم و بیناکے اگر خواهی که عالم را ضیاء نور افزا کے که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرا کے دل سعادت چو نگر شد برین گردید سودا کے نه این را بین نه آن را دان اگر هم خرقه ماسکے که ترکان راست جا نواز می هندو را لالاکے که مه رویان گردنی از و گیرند زیباکے خرد گفتا چه میخندی که ادنا نیست توانا کے چو بین تنهائے شکسته زگورستان که آکے زبان حالت ایشان برفته از من ماسکے</p>
--	---

بالا بس کن کن و یکینه بنیم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالا کے

<p>اگر بی من خوشی یار ابد دایم چه می بندے کسی کو دشمن خانه شکر گیر و به پیمان ز رشک ما دل گشتی و در دله طبع کشتی خوشا آن حال استی که با اعدای بستی</p>	<p>وگر ارا می خواهی چراغش خوش می خندی بدین سرکای ده ساله چه داند بود خرسندی نباشد لائق از محنت که برگردی ز پیوندی مرا ستانه میگفتی که را خویش و دلبندی</p>
--	--

<p>کیا پی بوسہ میدادی بدہ لطف و بدہ شادی سلام علیک آن ساعت ہمایہ چیت انخواہ کہ یا توئی و میرجانی و آرام دل و جانے</p>	<p>کہ گیر آن جام را از من کزویابی تو ہشمندے توئی دریاے دریادل کہ ساقی خداوندے کہ بہستان و گلستانی و کان شہدای وفدے</p>
<p>حسن ہشتم بدان شہر طیکہ بدہی مان خوشانہ بلقناتین و ہم بندتا اگر تو قابل بندے</p>	<p>چہ آنسر دی و رین گوشہ چہا برہم نیگر دے چہ آمد موسیٰ عمران چہ از آل فرعونے چہ با من عہد بستی و رستستی عہد شکستی سیان خاک چہن نشان بہر مطیع زہی شاد چہا چون حلقہ بر در ہار آسی باہگہ کو آواز چگونہ بستہ کبشتاید کہ دشمن دار نقاھے سراگہ سر ہوا می جان کہ خاک پا او ہاشی حاکم آنجا نہد و تشش کہ کم بند تراے بہ گلستان و گل و ریحان نرودید جز زاشک تو</p>
<p>مرا تو بہ پنحو سی کہ خبر بر عشم نیگر دے چہ آمد علیہ مریم چہا نوشتم نیگر دے چہ قول و عہد جانبا زان چہا حکم نیگر دے چہا مانند سلطانان برین طام نیگر دے چہا در حلقہ مروان دم محرم نیگر دے چگونہ خستہ بہ گرد و چہرہ مرہم نیگر دے ز عشق را پیش اسی سر چہا پر خم نیگر دے چہا ہچون مہتابان بد نہالم نیگر دے دو چشمہ داری و سرہ چہا پر خم نیگر دے</p>	<p>چہ عطا خان گرد دل ہمیکہ دند بر آدم گر ابلہیں ملعونے کہ بر آدم نیگر دے</p>
<p>کہ سلطان اسلامی و خوبان جملہ ظفرائے کہ ساز و اینچنین حلوا خزان استوا حلوائے بہمان راضی ستامید اند کہ بانہ اور ایبار کہ کان لذت و شادی گرفت انوار خبشائے تو خندان روتری با من کہ میا شیم مولا زمین و رکفت خدا و را زین شادی کہ می آئے ز ااقنا و صد غفل بہستی و ببالائے</p>	<p>توئی جان ہمہ جانان بشکر گاہ زیباے حلاوت را تو نبیادے کہ خوان عشق بہاد جہان را گرہ زانی خاک را گرہ بر زانی بیا چلوے من بشین خندیم از لب شیرین باقبال چنین گلشن بیاید نقد خندیدن شکست ستارین بان ہامون بر جانی گل زند توئی گلشن بہم لبیل تو حاصل بہم حاصل</p>

توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم خلص تو با باشی نه با تو ندانم کین منم یا تو وفا دارست میعاد تو قف نیست و رداوت	تو صاحب صدور منی نص هم نخل تو اعلائے شکر تو هم شکر خا تو بخاکش خوش می خا عطا بخشش و دادت ز سیه هست ز فردا
---	---

خمش کردم ز گفتاری که افزایم را باری نگویم او گریه یی نسا کار یکد فرمائی	
--	--

عجب سروی و ششادی عجب باقوت و حجاب عجب لطفی عجب حسنی عجب شکلی دروے تو عجب حلوائے قندی تو امیری گزندی تو عجب تراز عجبها خبر از جله غائبها ز حدیرون به شیرینی جو عقل کل به بینی ز بی حسن خدا یانه چراغ و شمع شایانه ز بی بخشش آن انگار زبانی و لنگان بهر چیز که آسانی زنی آن چیز جان گردد یکی نبی جان خندان و گزینی جان گریان و جان عشق می خندد و چشم شوق میسگرید	عجب نفسی عجب شعی عجب عقلی عجب جانے در آن غمزه که داری تو بر لب چه میخوائے عجب ماو بلند می تو که گردون را گردانے اما ن اندر نوا بهما به تدبیر و نمان دانے ز بی خشمی و بی کیننی بغیرانی خدا مانے ز بی استاد فرزانه ز بی خورشید زبانه همه شاهان چو سترنگان علامند و سلطانے چنان گردد که از عشقش خیزد و صد پریشانے ازیرا قند پیوندی ازیرا زهر جراتے که حلوائست شیه نیست و حلوائیش بهمانے
---	---

مروج کن دل و جان را دل و جان پشیمان بکن شوشن روانت را بنور ذات سبحانی	
--	--

بیا گر ز شیران را گر نیازی بود خاھے چو جله سبزه شیند عامه باغ آمد گل لباس لاله نادر تر که اسود دارد و احمر زبان کاشاده لبس بین بقیچه کامی و بین ستم همایش داد غنچه تو ز پایی و سر خبر دارے چو لبش واد لبیل ہی اگر تو شاد بے پسے	گو ناز و لاعاز که مردن بهر بد تاسے قبار رنگ داد از خون رنگ کسوت عامے که جیش مهست کیوانی و دلیش مهست هرامے بگفتش سبکه تنگه نومی بین باد و آسایے که دارم از خبر مانے تو در تاج ایایے کنده آزادستان را تو چون ایت آن دایے
--	---

بگفت از عمارت یاری چه اور بند پیغامی	بگفتا من خبر دارم که من پیغامبر یارم
چو من محو دلارامم از دوان این دلارامی	بگفتش بشناسم که من هست بهشیارم
که آن سایه هست و آن خورشید آن است آن	نه آن هستی چو پستی نه آن هست مثل آن
نه عالم ماند و نه آدم نه مجوس نه خود گامی	اگر عقل این عالم از آن صبا چکد جرمی

کمی از لعل او محوم گهی از چشم او شرم
دلا با خویش اسی آخر میان تند و بادا

که تا خونت عمل کرد که تا موت شود نور	همی گوید پیانوری که من با علم تو زنجور
بین زنجور بیگانه که بانیش ست و قور	ز زنجوری باغ جان جهان پر شمع و شمع آد
زهی نوری در آن پد ز غورشیدی بران در	زهی حسنی که می بر خنین زشتی چنان غول
اگر خواهی که بوی گل بکشی از خار زنجور	دلا می ساز با خارش که تا گوشت گلزارش
چنان مستور را هرگز نیاید کس به ستور	چه مردم شرم نهی چو مجنون فاش باید شد
درک باشی تو با گردن چو جانت نیست در دور	چو جان باست آهنگ ترا در هر چرخ افتد
نهی کن ناسه قالب را که اسرافیل را صور	سرافیل است جان تو که آوازش شوی زند
که تا چون جان بجز زبشان بدانی که مقصود	هزاران دشمن زهرن درین زهرن پدید آمد
نیاید دست شیر و گرگ ناید زیر مقهور	بران نور و بران به که شد خورشید را منزل

نقد را در دلی یابی و خاطر را می بینی
که محرومی ازین هر دو چو تو محبوس منظوری

محبش گیر تا گیره زمان و جامه پیرا	امیر عشق بیگوید بیگر تو دلمه داری
و گر گشت دستارت کند عالم تو دستار	ترا گر عشق نان باشد کند عشق تو خیار
کو اکب را فلک را بر این ایوان زنگار	چه بین بی نام و بی جامه خوش طیار و خود گار
سرمه ملک و گر افتد ترا اندیشه و زار	ازین کاکت ازین مرغی شوی آزاد و مستغنی
ترا گوید که باری کن ندانی که روش یاز	و گر در بند جان مانی چو آید پار و روحانے
توزین جوع البقر بارش کن زین پیش بقار	عصای عشق از خار کند چشمه روان مارا

<p>فروریز و سخن در دل کند هر یک مرالان چون تازی بگویم خوش بگویم پاریسی گوید که دم از تو اعراض دلی انعام نام او علامان دارد در وی علامان در گزند علام ریش خوشی غلام هندیش بوسی شب این روز آن باشد وصال آن تارق این گرت بود خوشی نوبت برگزیدم ازین طلوع</p>	<p>که اول من بردن آیم شمش نام زیبارے لگر بد خدیتی کرم که رخ سوی دگر آری بهر باغی گلی دارد که تانود کسے عارے تور ولی نه بنامید از سینگے دبد کارے اگنی این را گنی آند و بد فرمان سالارے قدح در دوریک دو بجهت نامی بیارے که تنه نیست از پیر تو این تند آسینا جبارے</p>
---	---

چون شمش سخن گفتیم گویا سی نفر متعش را
که هر دو کان بیامند دور افتاشانی خد بار

<p>تو نقش نقش بندان را چه دانے تو خود می شنوی بانگ دهل را بنور از صورت کفرت خبر نیست بنورش در قدم خاستنیشش درخت سبزداند قدر باران رنج کم زن که اندر چاه نفسے سراے شاهباز اندر تو چندے تو نامی کرده این را و آن را چه صورتهاست مر بے صورتان را ترا چرخ اندر آمد دست ناچے</p>	<p>تو شکل پیکر جان را چه دانے رموز ستر سلطان را چه دانے حقایقهاے ایمان را چه دانے تو اشکال گلستان را چه دانے تو خشکی قدر باران را چه دانے تو آن چاه زرخندان را چه دانے تو باز چتر سلطان را چه دانے ازین نگذشته آسرا چه دانے تو صورتهاے ایشان را چه دانے تو ماه چرخ گردون را چه دانے</p>
---	---

تجلی کرد نور شمس تبریزی

تو دیوے نور جان کی چه دانی

<p>مرا گرفت روحانے نگارے بزد بر من پیمان راه تنگے</p>	<p>کنارے او کنارے او کنارے دو چارے او دو چارے او دو چارے</p>
---	--

<p>بنجارے او بنجارے او بنجارے قرارے او قرارے او قرارے فسارے او فسارے او فسارے غبارے او غبارے او غبارے</p>	<p>ندول پر شد بسرا ز تاب عشقش بہا دا بیج دل را از چین عشق گشت این کرہ پیکار نفسم بچشم دل در افتاده ز سودا</p>
<p>فتادہ درد دل از چشم بھرنی خارے او خارے او خارے</p>	
<p>چو گل باید کہ با خوش برائے خداوند انگہدار از جدائے اگر منہ دا بدین خوبی درائے تو دل از سنگ خار اور برائے بیا اسے زہرہ رعنا کجائے کہ تاور باے رحمت برکشائے کہ رائے تو کجائے ٹوچہ جائے بیا اسے چشم مارا روشنائے تو با نور خداے با خداے</p>	<p>بیا اسے پار کا شب یارائے خدا یا چشم بد را دور گردان نہ من مانم نہ دل اندنہ عالم نہا دم دست بردل تانہ پڑد بر آسے ماہ تا خوبے بہ بیٹے ہرین خوبی الزالت نقش کردند ہر جائے ز سودا ہی تو دود لیت بیا اسے جان مارا زندگانے اگر کفر ست و گرا سلام بشنو</p>
<p>چشم کن چشم بر غور شید میدار کہ مستغنی ست غور شید از گوائے</p>	
<p>وگر گشت مرا باران فرستے ز خانہ جانب میدان فرستے میان حلقہ متان فرستے کہ جانہارا ہمہ جاتان فرستے کہ بر من باد سہر گردان فرستے اگر بر عاشقان طوفان فرستے</p>	<p>اگر در دھرا در مان فرستے وگر آن شاہ خوبان را بھلمت وگر ساقی جان عاشقان را ہمہ ذرات عالم زندہ گرد منم گشتے درین بھرت مبادا ہمی خواہم کہ گشتیبان تو باشی</p>

<p>بر پیش این ز پیش آن فرستے تو اورا غصہ نہسان فرستے ازان بادہ کہ بر مردان فرستے</p>	<p>مراتا کے مہا چون ار مغاسنے دل نیرمان عاشق بادہ خواہد یکے رطل گر ان بر سر بر دے</p>
<p>چہ باشد ای صبا گر این غزل را نخلو تخانہ سلطان فرستے</p>	
<p>چنین چیت و چنین رعنا چوائے لاحت را چنین ادا چوائے چو آب نضر جان افزا چوائے تو جان بخش و جان آرا چوائے بدین حد سنگ و سر غنا چوائے نمان از دیدہ چون عفا چوائے تو ہم حلوا و ہم صبا چوائے چو دنیا مایہ سودا چوائے</p>	<p>دل آرا ما چنین زیبا چوائے گر قسم من کہ خوبی تو ذاتی ست گر قسم من کہ ایسا سے و خضرے گر قسم من کہ جانے و جمانے ز رشک دوست خون و سوت ریزد چو زور تو گرفت از قاف تا قاف ندارد پیچ صبا طعم حلوا گر قسم من کہ دنیا نے و دینے</p>
<p>ز کفر و حق تو با خود بخشیم چو ادریس بنے گویا چوائے</p>	
<p>ز جسد کار ہا پسینا گشتے چرا غافل شدی ہشیار گشتے تو سر تا سر ہمہ اسرار گشتے چو آتا سر ہمہ اسرار گشتے چو بارندان این را بار گشتے دورین ویرانہا بسپار گشتے کہ از بویا سے اوختا گشتے کہ همچون تو سبک رفتار گشتے</p>	<p>ولا چون واقف اسرار گشتی ہمان سودا سے و دیوانہ پیداش تفکر از براسے برداشتے تو کز اسرار حامل خود ہی شد نشستن گوشہ سودت نداد بسالار و بدان خضر کہ لورے خوابا نیست و رہم سائے تو گمیر آن بوسے و می رود و خرابات</p>

بکوه قاف بر پرچم سپهر بیالایه چشما بین خوشش جمی پر بر در پیشه سینه چشیران بر و بر لوسه پیران یوسف	چو یار چنده و بویار گشته چو برستی چو شیر زار گشته چو گرگ در دود و گفتار گشته که چون یعقوب بایه البصار گشته
--	---

یکی خود را بخاموشی بساموز
کزین سان سحر گفتار گشته

تو از انازینا بے نیازے که عاشق بر سر آتش نشیند که میگردد و در آتش جان عاشق که بجهنم است و آتش راه عاشق بمن بنگر که بودم پیش ازین عشق قصدا آمد بدیدم ماه روئے گفته این بود افتادم به عشق ز خنم بوسه مشک آید چو ریزد	غریز بحر حسن و کبر و نازے مگر که عاشق باشد نیازے لطیف و صافی و پاک و نازے همی یابد ز آتش سرفرازے ز عالم فانغ اندر بے نیازے کشیدم گوشه جدش نیازے چو صدر روز قیامت در و نازے شنیدم ای عجب هم نیز نیازے
---	---

شنیدم خاموشی من باشم تبریز
مرا گوید که بر کوئے این نیازے

شنیدم من که چاکری استودے تو کان وصل مکره که بائے یکے آرم بدم بے قدر و قیمت ز طوفان قنایم عشق در بحر ولاگر سوخته خود را تمسایے تبریز سایه اقبال غنیم دران ره سپه پروب راه مرکب	که باشم من تو لطف خود نمودے بر جنت برگ کاہی رار بودے تو ام آینه کردے و زود و دے که تو من تو دهم گشته وجودے و گر خامے بسوز اکنون که خودے برون از پنج حس را هم کشودے بشرق و غرب شاید نند برودے
---	--

<p>نه ترسایست این ره نه جود سے قدر ہم نے کے نے نے فرود سے رہیدہ جان ز کورے و کبود سے چہ سے مانی ہم آنجا رو کہ بود سے نگیر و نیک بن چہرے بزد سے</p>	<p>وران رہ نیست خاری اختیار سے نہ گبرست و نہ نگرست و نہ جرم بست بردن خطہ چرخ کبود شش چہ میگرایے بر خندیدگان رو ازین شہدی کہ صدگون نیش دار</p>
<p>خمش کردم کہ ہر ناگفتہ را ندانستم کہ دیدن و شنودن سے</p>	
<p>تو مویشی محبتی جان را چہ دانی مسلمانے سلطان را چہ دانی تو خود گو نور ز جان را چہ دانی تو قوج عید قمریان را چہ دانی تو مردیای بی بیان را چہ دانی تو رسم خان و خاقان را چہ دانی تو دیوے نور سبحان را چہ دانی تو بازی چہر سلطان را چہ دانی</p>	<p>تو گر گے کار چو پان را چہ دانی چو تواصل انہ کار شد کے چو شیطان رہن نفس تو بدست چو پیش روے او قربان نہ گشتی چو تو اندر تنور غم نہ بختی چو متغاول کہ نفست را نہ گشتی تجلی کرد بہر تو خالق است شخص برو عادت ہامی بیدلان شو</p>
<p>خمش باش و غم کردار خود خو تو مردار سال اقران را چہ دانی</p>	
<p>نور در فتنی بستم بخوار گشتے پیر از و سوسہ صہر پارہ گشتے درین غربت بینین کو ارہ گشتے فسر دے تختہ گہر ارہ گشتے تو سوسہ خشک مرد و خارہ گشتے نور فتنی ناک صہر کارہ گشتے</p>	<p>چرا از اندیشہ بیچارہ گشتے ترا من پارہ پارہ جمع کردم ز دار الملک عشق رخت بردی زمین را بہر تو گو کردم روان کردم ز بہر آبجوان تو فی خاص من و کار تو عشق بست</p>

<p>از ان خانه که دود و دود خور دی درین خانه که صد شربت کشیدی</p>	<p>بگرد آن در دود سار گشته که گشتی مطمن آمار گشته</p>
<p>خمش کن گفت هشیاریت آرد چو مستی غمزه رخساره گشته</p>	
<p>رہا کن ناز تا تنہا نمائے کن گر گے مرخان ہمرہاں را در چشم از عیب دوز عیب بی بین مینہ لب بر لب ہر جوے بوسہ ہی کش سر نہ تغیسیم در چشم مزن ہر کونہ را در جہم صوٹ کن مولاے ہر ناخستہ روے کن رخ ہجو ز رآن عقبہ سیم چو تو ملک ابد جوئے بہمت رہا کن عہدہ نو کن مسکے چو ذرہ ہاش پویان سوی خورد شید</p>	<p>کن استیزہ تا عذر انانے کہ ہجون گرگ در صحرا نمائے کہ چون آنجا روی اینجا نمائے کہ تا زان دولت زیبا نمائے پیایے تاکہ نابینا نمائے کہ تا از عشق مولانا نمائے کہ تا از عشق مولانا نمائے از ان روزے و آن سیما نمائے ازین روے و ازان شربا نمائے کہ تا از بزم شاہ مانمائے کہ تا چون خاک زیر پا نمائے</p>
<p>چو استارہ ببالا شب روی کن کہ تا زان ماہ بیک ہمتا نمائے</p>	
<p>دلار و در وہان خون شوکہ بودی درین خاکستر ہستی چہ غلط درین چون شد چگونہ چند کردی نہ گادے تو کمش بیکار گردون درین کاہش چو بیاران دے زبون طب بقراطے چہ باشی</p>	<p>بدان صحرا و بامون شوکہ بودے بدان نسرن و کانون شوکہ بودے در ان تصریف ہیچون شوکہ بودے بران بالای گردون شوکہ بودے بہار روز افزون شوکہ بودے ارسطو و فلاطون شوکہ بودے</p>

ایمان جانان فریبان شوکه بودے	اگر روین تنے جسم آتش توست
راکھ لکھنم کردن در دوجہر بدریا در کنون شوکہ بودے	
شدم معبود در صورت خرابے کز داند ز جسم پیدا ست تابے ز عشق و بیج نشنیدم جو اسبے بانہد دلم نبود کبیا سبے کہ سی صد بہ نہ بند آن بجا بے کز جور از کفش گیر دغا بے نزد پیش درش کتر حجابے کہ ماہی می در خشد اندر آبے	نخوردم از کفن دلبر شرابے گزیدم آتشے پنهان و نہبان ہزاران باب در عالم بگفتہ بسوز و گہ دلم گہ حسام گرد مرا آن بہ یکے شکے نمودست نشم غرقہ جسد بیکر اسنے ہشت اندر رہش کتر مقاسے جہان جلد نور صاف بے مین
اگر با شمس تبریزی نشینی	از ان مہر بہر تو تا بد ما ہتائے
از دیا بند جانہار ہنمائے ہمیکو بند کوس کبریا ئے کز کبر و از حسد یا پدر ہائے مرا آنرا کش بود روح سہائے چہ چشم گر تو بطاعت کتر آئے کہ جان بخت کند از دل رہائے ترا ہر ماند از جان ہوا بے جانست را کہ کہ دی باد خائے کسی کو گو ہر شش نبود ہمائے کلاغان را ہی بخشہ ہمائے	کسے راکش بود خلق خدا ئے بروزے پنج نوبت بہر در او اگر افتد گوشت صوت آن کوس نہین خود کے تواند بند کردن عقابت گرزینہ دان بر تو باشد در ان منزل بطاعت پای داد سماع عشق او ناگاہ آید نیا نور استی کردند ماحے ترا چون جان دول او دوست گیرد خداوند خداوندان اسرار

بصد نامش نبرد و س اندازے	ترا کردہ رونہ ذوق باشد
<p>ز نور جان شمس الدین تبریز کہ جانم را بباد ازوے جدائے</p>	
<p>کہ چون بنیہ مرا چون گل بختدے کہ دیدم مرتزاجیستم بکندے کہ بر بائے کو اکب را بختدے عقیق دسیم مار کے پسندے کہ چو نشتت ز ہجرم درو مندے تو آئے کہ فریب مستندے ہو بہن آخر تو اسی مسکین کہ چندے تو آئے از زمینا کہ من در پندے چو گویم اندرین چو گان فغاندے چہ چارہ چو متو بہر بام بلندے دلایی سوز کان تپ را پسندے</p>	<p>لگا را تو گلے یا جسته قندے لگا را تو بہ بستان آن درختے تو بہ اوج ملک ز انگونہ ماسے تو اندر کوہ وحدت کان معلے چہ کم گرد و ز حسنت گریہ پرستی من آمم ز فراق مستندم درین مطیع ہزاران جان بر خست دین کورہ کہ آمین آب گشت است بیا اسے خوب رو کین حکم دارے چو حلقہ برورت سر نیز نم من سپند از بہر آن باشد کہ سوزے</p>
<p>بیا اسے مریم تبریز سے کہ درد کینہ را سو و مندے</p>	
<p>بڑ تو شکستہ را کی ام کار کہ وفا تو نے مینہ را کھ توئی پیسہ را قبا تو نے چشم نہادہ ایم باہر تو کہ تو تیا تو نے آبجیاتی و چاہ پخت و پناہ ما تو نے ہر چہ ز افنا کند آن ہمہ را دتا تو نے بہر زکات جان خود ساقی جان ما تو نے بیخ دہری ز دل کین شحہ کیر یا تو نے</p>	<p>از تیر دوست خستہ را در دہان شفا توئی بیخ حصار دختہ شد خانہ دل برہنہ شد شیشہ میمیکم کو قستہ و عظیم ما ردی متاب از دفا آب مر نیز از جفا چرخ تراند اکنڈ بہر تو جان فدا کند غیر و بیار بادہ مرکب بہر پیادہ این جدل و مقابلہ نیست نشان یکدے</p>

<p>بادۀ خاص را بکش صاحبک خدا تو سئوئی مانه کیم از زمان یوسف خوش نقا تو سئوئی این خبر نیست معتبر پیش آوا رستا تو سئوئی تا که خبر بجان رسد باز که گیمیا تو سئوئی</p>	<p>اگر دهن عریده بزبان دوسوه رانند دل بران وقت لقای یوسف از دست بد زندگت بران از رخ دوست با اثر زلف خویش بخبر آدر ازان می نهان تا بخوریم بلبه دبان</p>
<p>بادۀ گفته خدا در دناست برهنما گشته بدست انبیا وارث انبیا توئی</p>	
<p>بر که سفر گشته دلارخت با آسمان بر سر دور ز یاد و گرد هم پاک ز آب و آذر سر در شب و مهره ماد تو مانده از خر سر گر چه که لغره منیرند گا و بسحر ساحر سر زود فتد که نیستش قوت پر جعفر سر باز بید کی شود که رها از کبر سر گر چه که خفته کند صورت دست آذر سر چو پیش خدا سر نهی گیری بر سر تن سر سر بدی دو سر بری سخت نکوست تاج سر ترک هوا کن اگر مقتدری پیا بر سر است و خراب میروی نقل کدو می بر سر با صنان شرگین پرده شهرم میدر سر گلشن مشکبوی او باقد تست عر سر کای هوس مراد جان سخت لطیف ندر سر وی ملک کان بابله زود شود ساحر سر جان هزار جفته حوض سزار کوثر سر</p>	<p>چون که ز آسمان رسد تاج و سر بر پتر سر گفتم من کجا رسد پیک خیال من دران بین مهر بجریان بخت گوهر خویش یافت بین بله گا و مرده را شیر سخوان و مهر سر گر نبرد و بر پر دوسوه سما بگرسان گر چه که بوتری نفس لک شکار میکند جان که دین بخدا عقل به کند عطا در دوسوه کسک کوست بچند نیم خوش مهر که دهی شکری سنگ دبی که بر سر چو در سخا و لطف حق سجده کنان آب جو روضة روح سبز بین ساکن روضه عین چایب باغ میروی بازمی ولاغ میسکنی آدره ماه روتیو جانب بامی هو سر تو روح عقول سوسو سجده کنان بر پیش او ای قمران آسمان رو بریت رنگ دبو لنز مفرج غم عیسے پاک مر سیه</p>
<p>هم بصبح و رگوست فتوح سابر سر</p>	<p>از مران سخن کند کوی صبح توج بود</p>

<p>اودنبر روزنم سحر گفت ز بخت گفتم وصل جو تو ایک گشتی بگو بے پروا بال فضل من برنبر زرق و عقل ز خط من بود کشته ادیبان بے رخ نقر فرخ قامت سرگشت خم باد بهانوشه شهر کشته گشته مرد ز بهی من شود زنده و زنده دلی گفتم لایکیم اسی تو حیات صبر گفت چمن عیان شوم تو یقین نیا شوی هست ترا بسازان لطیف و کم جهان هست طبع چاقی هر طرفی و سلف به شال گفتم این بهر نشاط هر خیرین</p>	<p>بی تو بگو که کیست اسی که ندامت رن گفت که لا و بالی خیره کشته شمشیر بے رس عنائیم بنشد کس از چپ عشق ز جام من بود سانی کوکب و می گر بهشت شد قنق باشد حق و ابلیس خود در من مرید را کو کشف و در گه گول ز حرف من شود ذکات شانس آگه تا ز تو لا فائزیم کای سرباز ناگه این نبود که با کسی جسم من بخر گه لیک بگوش صبر کن نیست شوی تو آنگه آورد طبعی که او دیده و در با کس گرچه نیم شبی غرقه هر شب</p>
---	--

شرح که بی زبان بودی خط و زبان بود
هم تو گوشت شفا فائده موی

<p>خواجه اگر تو همچو باخود شوخ هستی کی غم کشیدی با دم کس شنیدی بر گیرم به نیم شب با شمع غیب خوش لقب ای تو مدحیات را از جنت زکات عاشق هست از کجا شمع شکست از کجا گوزن شرب دنگی کی پی نام و نسک یا رسید مست ما دقج بدست ما گر قدحش بدیدی از تن خود رسید و نریخ یوسفانه اش چو اگر جاشدی</p>	<p>طوق زحل شکسته فوق فلک شکسته باز رویم جیدی گر تو فنا پرست جام دلاور طرب از کف او بدست طره دل ربات را بد دل خود بدست شک دلیر بودنی کر کرد ابدست در تو دلاور آگهی تو زبون است گر و بدی بدست تو شاد و خوشی که رست در کف جان بخش او از کف خود بدست بخت مساعدت شدی سعاد خود بخش</p>
--	--

در تو چو شیر کشتی از بر کثر برکتی	در تو پگاه غنای مستی بهی
خامش کن اگر ترا از خمیشان خبر بدی	وقت کلام لاشد می وقت صحت بهستی
دید که افتقار دل بود است یا بی شاد می کو دکان قبل بازی لایع برد زانکه ز حرص خسته شد گشت کران کا بی پرده او بهزار چه ماه شگرت حاصل زانکه درون نیت دهیت درون تاب بی	هر لبش بر که راست نشد در دو جهان در او عالم خاک همچو فقر بود چو گنج زیر او چشم هر آنکه بر بسته شد ز آتش حرص خسته شد گنج جمال همچو به جانفش بدید گفت خه جهان بجهان دهم بد به زنگش قدم بند
ای دل خالص تر بسته ز معرفت کمر	پرسه بزن بر دمی برکت پایی کا بی
نم نه دمی بکشت من آب باین دکان دمی باغ من و بهار من باغ مرا خزان دمی وقت نبات زمر من و عده آهجان دمی شیر سب و می کند گرسنگ استخوان دمی پاسه بر آسمان نعم گرم امان دمی راست شود چو تیر تو آنکه تو اش کمان دمی خسرو خسروان شوی گر بگدا می نان دمی لقمه کند و دکان را آنکه تو اش دمان دمی با تو گیر چون کنم گر تو شکر گران دمی یک نفسی چنین بر می کشی چنان دمی	تایع کنی دمان من نقد بد گیران دمی جهان منی و یار من دیوت باید ار من یا جبت که نیر تو یا جبت شیر من عود که درو می کند بهر تو جو می کند بهر گدازم ز نه فلک گر گفندی کو بی ما جهان و خود فقیر تو بر و شمش ز شیر تو در دو جهان نه بگر و آنکه بهر تو بگر جمله تن شکر شود آنکه پی از گفت بر و گشتم جمله شهر با نیست شکر مگر ترا گر پیکی گران دمی که همه رایگان دمی
منم هر در سعد خج از تبریه شمس بن	زنده شد و دل نمر که بقدر قران دمی
عشق پرست ای پسر با و هو است ما بی	جهان لهدای عاشقان شمس مست عاشقی

از می عشق سزوشتم آتش عشق مفر شدم از بر چرخ تازمین سلسله ایست آستین جمله روی کفورت حلقه مار کرده است عشق نموشی ست ای پسروانی اگر ترا هست عشق میسر چون بود عشق یکی خون بود راه تو چون فنا بود چشم ترا کجا بود	پای نه در آتشم چند ازین مناسبه سلسله را بگیر اگر در ره خود مستحقه پای نه در و اگر درین خود مدب قفه رو که بجان عاشقان صاف و لطیف صادر سلسله را چون بودنی بطریق احسن طاقت تو کرا بود کاش بحسب مطلقه
--	--

یک نفسی خروش کن یک نفسی خوش کن
تو که نطق خاشی در جوشی تو ناطقه

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک سبزه جمله ملائکه این جمله ملک این زمین اصل هزار بحر و کف گوهر خاک را صدف اوست بهشت نور خود آیت عشق و سوز خود لوهر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق بشنو از و خطاب را ساخته نشو و بار	این چه بیت است ای خدایین چه بلاؤاتی سجده کنان که ای ملک هر خدای رحمتی زان سو شرق و غرب رو بخت بلند همتی در غلبات طو خود ده چه عظیم آستیه غیر ملاک چیست عشق نیست عظیم حسرتی زهره مرا آفتاب را نیست حریف با تیر
--	--

ای شمر چه مر محبت جان هزار مکرمت
شد بختم سبب صفت از نم بے نهایتی

آمد که راز من بر بهر کس بیان کنی دوش خیال است تو آمد و جام کفش گفتم ز منم از خودم منم سپرد از منم گفت بلاس با همه یا چو منی بلاس هم کنج دل زین منم سر چه نمی تو بزرین سوی شمس که او دهر نور طعن بدو نگ نگ خست که داو حق زردشوار بلای	وان شهبلی نشان جلوه دهی کنی گفتم من اینچو رم گفتم کنن بیان کنی دست جم سجد تو روی ز من کن کنی خا صیثک نهان منم راز من بیان کنی قبله آسمان منم رو چه آسمان کنی در بستینه سر کشته قصد فحاشی کنی چون زنی سیاه رومی جو عفران کنی
--	---

<p>رشت بود خروس با شش وقت شام ماه بر کفر پیشین راست گوشت بود سزا تو که بشال اقر با قرض ہی قراضه در دوسه روز نفس بند کنی یا تقوا در پیشان اردی راست جوهر سقا بهتر ازین اگر بود با تو گویم از گرم</p>	<p>رشت بود خروس با شش وقت شام ماه بر جان روان تو نیم سوزی و گردان کنی نیمه نیم قلب را گنج کنی نمان کنی چشمه حس چشم را بحر و عیان کنی قامت تیر خج را بر ز خود کمان کنی شرح دهم که پیش من بر چه نطفان کنی</p>
--	--

بسکه نیکند آنچه او گفت و نوشت در دین
 که همه فوره فوره را در دکنی دمان کنی

<p>هر طری که در جهان گشت ندیم کتری هر نهی و هر بهی کان برسد باطلی چون شکست عسکری کان سپید نادر گر قمریت و گر فلک و شکست ورنک آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن مجلس خاص بایدم گر چه بود سوسه دم لا هیچ منیر بول خزان چه میسکنی گر بندی مطلع ز اهل وجود بول حسر قیمت خویش خود کند مرد چه هر سه بود در تو بر نیز برگسره چونکه ماند زیر زر ناگه می و آنچنان شل زری در امتحان شہوت خوان بی ناک شہوت نرج بی دوک هست نوای بهتری هست آه سروری عشق دنیا زوینگی هست نشان زندگی آب حیات جستی جامه و آب شستنی</p>	<p>می بر مد از ان لم چون دل تو بدتری نیست به پیش هتسم زبان طری و طبری زان بخور و شکری باز و ده بجا کرے کار هست مشترک از قبل دلاورے گوشت جیفه با سنگان میخورد غضنفرے شربت عام کی خورم گر چه بود ز کثرے با حدی چه می کنی تو جو روان کافرے جان خزان دهر را ز دندی جزاخرے شاد نشد بشکل هیچ قباد و سحرے بر جمید بر زمین آن ز شکست و ابرے بر سر زر بر آلاگر توفه محترے با سنگ نوک مشترک با خور و بر ابرے همت شاه سنجے قبله که پیامبرے در طلب تجلی در نظری و منظرے بر و دل نشسته تا که کشاید درے</p>
--	---

<p> فرد بود مسا بقہ بردل ہر منظرے در تگ دیوی اختران بنگر چون منظرے سیر نفوس شان بہ بین کرد سرائی ہترے در تگ دیوی در سبق ہر یک نیک بہرے دل لہ سحر نگہ راست چو رز محشرے زرق و نفاق نیز بین ترک فلک آذوے ہر نفس از نوای اور خیمہ شد و شکرے نفس کریم کشتہ نفس لیم لنگرے عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر ہمرے ہجو صفات ذات دان بہت نہاں طہرے لذت عمر در کین رحمہ زہر چادہرے وز پے اختیار او ہر یک بستہ زیورے عقل مثال مشعلہ طلم چو کورہم کرے عشق چو ست و نگہی صبر کجا چو داورے گفتہ بسے ہر کسے غیر پیام دیگرے او بہند بہر زمان اینت طریق داورے گفتہ باہر نگہ کردہ دو چشم او ترے ایچ کسے ویکہ گر نپند کردہ باورے گفتہ بیخ جنج زن کرد منازل شرے گفتہ بضر خون گرمی در کھن بہر دلہرے گفتہ بھو ضبط کن اول کار و آخرے گفتہ بیاد در رہا بوی زہرے عبہرے گفتہ بدل عبور کن از در ہر مہرے </p>	<p> در نظر عاشقہ در طرب معاشرت تیر مر و یکش خان بنگر سوی آسمان روز کبوتر شان بہ پیشام عبوسان بہین عارف شائقان حق طالب عاشقان حق گرم روی خود نگہ تیر روی تہرے بنگرے فکر زل بدل نگہ صدق وفاق مشتری شیوہ و شکل زہرہ بین چکنا دہ بر شرس جان تقی فرشتہ جان شقی در شستہ رحم چو جے شیر دان شہوت چو آبکین در توجہاد نوع چو مسیح نہ بینیش کہ کو جو شش ذوق از کجا حالت شوق از کجا خلق شدہ شکار او فرجہ کنان زکار او شب بشال زنگی روز مثال رویے نفس حریف جنگلی شوق رفیق جنگے شاہ بگفتہ نگہ خیفہ بگو شش ہر کسے جنگ میان بندگان کینہ میان زندگان گفت بگل حدیث خوش تاکہ نرا خندہ اش گوید گل کہ خندہ بہ گوید ابر گریہ بہ گفتہ بشاخ رقص کن گفتہ بر گل بزن گفتہ بقتل خیرہ شو گفتہ بنفس تیرہ شو گفتہ بشکر شدہ خور گفتہ بسکر شدہ کن گفتہ بینج بیان خوش گفتہ بزلہ کش گفتہ بہ سحر شور کن گفتہ زلال دور کن </p>
---	---

<p>سنانہ کنی ملاشتہ گر شدہ ام بچور سے صبر مرا سہشت حق صبر نامہ صابر سے آوجہ جامی گفتن بہت آہ ز عشق پرور سے الصدقنا بدرہ زبرہ لمن یر سے املاہ علاء الملائکۃ لمن ار سے نورہ نبورہ ایتق من الکفر سے جل وغر واعتنی لیس پیام بال سے حد ثنا مایچی انجسہ نابا جہ سے غرو جود مشد من فلک الی الثر سے</p>	<p>ہر طرے علامتی ہر نفسے قیاس سے بر سر من نوشت حق در دل من کشت حق این ہمہ آبہ روع بہت انچہ درین دل بہت لا یج صباح بیرہ فاح نسیم برہ انزلہ من العلا انشاء من الو لا زنیہ بوصلہ احقتہ با وصلہ ایمن لعم بدیدہ کلہم عبیدہ اکر منا اسرنا طیبنا و نفقنا طالب کایطلہ مس علی معتلہ</p>
---	--

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بندہ نظر سے

<p>تو نہ ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانے ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانے می و ساغر خدائی جو خداست جاودانے چون صورتی کہ داری با خاکیان نامانے اشگافت ز انش دل سر قہ و خابانے پر وبال جان شکستہ پی حکمتے کہ دانے قدحی دو مو بہت کن چو ز من سخن ستانی نکنند بکشتی جان خباہہ باد با سانے کہ بدولت تو رستم ز ملوکی و گرانے بر تو چہ جامی تو بہ کہ قضای ناگمانے رہ کوہ قاف گیرے چو شتر ہی کشانے تو بگور جملہ بہتر کہ ششم شکر بیانے</p>	<p>ز گدازت زیر باد کہ تو شاہ سایا جانے دو ہزار خم بادہ نہ سد مجسمہ تو می ز این جهان فانی چو جان فاند ارد دل و جان صد دل جان بقدا ان لا نہن آتشی کہ داری سہان بقرار سے پر وبال نجش جان را کہ چنین شکستہ پر شد سخنم ہو شیار سی نمکی نہ ارد امی جان کہ ہر انچہ بہت گوید ہمہ بادہ گفتہ باشد مدد سے کہ نیم مستم بدہ آن قدح بدستم بلہ اسے بلای تو بہ بد ران قبا سے تو بہ تو خراب ہر دکانے تو لای خان و مانے عجب این دگر گویم کہ بگفت من نیاید</p>
---	--

<p>گو کلام و من کلام تو کجا دمن چه نامم تو قلم پرست داری و جهان چه لوح پیشیت صفحتان زبان اگر چه ز نشان فیض حقست اگل و برگ و خار اگر چه اثر لیت ز آسمانها دیگر آسمان و اختر و دهرت نشان زانسو</p>	<p>تو چه دانه من چه دانه که نه اینی و نه آنی صفقیش می نگاری صفقیش می ستانی بچه انداین زمان او بکلام آسمان بچه مانداین خیشی بجمال آسمان بچه مانداین و آئی بجلالت معانی</p>
<p>بفرز گشتی که نفس نشان بسوزد نشان رسی تو آندم که ازین نشان نمانی</p>	
<p>بهر اسبیب روحی عجبا بغیر لعب منگر بهر گدائی که تو خاص از آن ماکے بعصا شگاف وریاکه تو موسی زانے بنجراش دست خوابان که تو یوسف جالے بعضا اندر کئی تنها که سفید یار و سفته بستان ز دیو خاتم که توئی سجان سلیمان چو خلیل رودر آتش که تو خالصی دو لکش بگسل ز بنی اصولان مشغول فریب غولان تو که ز نود لایزال ز درونه باجمالے تو بنور ز پیر پی ز جمال خود چه دیدے چو تو عمل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد تو جان مران دریغے تو مے بریر مینے چو تو تنیغ ذوق فقر می تن تو غلاف چرمین تو چه باز پای بسته تن تو چونند ه بر پا چه زینست ز خالص که بانس اندر آید گر نیای برادر تو ز شعلها سے آذر</p>	<p>عجبا عن المدارک لنهاية الهدا مفروش خویش از زبان که تو پس گران بهای بدر آن قبا می مرا که تو نور مصطفای چو سحیح دم فرو دم که تو نیر از ان هدا در خیر لیسیت بر کن که غلے مرتضای بشکن سپاه اختر که تو آفتاب راسای چو خضر آب حیوان که تو جوهر بقای که تو آن شریف اصلی که تو از بلند جالے تو ز فیض ذوالجلالی تو ز پر تو خدا سائے سحر می چو آفتابی ز درون خود بر آسای که جهان کیش است این تو روح جانفزای بدران تو منبع تن مرا که تو تیغ بادشائے اگر آن غلاف لبکست تو شکست دل چرا تو سچنگ خویش باید که گر ز پاکشائے بکند دردن آتش گهر و هنر نمائے ز برای امتحان راجه شود اگر در آسای</p>

<p>کہ خلیل زادہ تو زتیم دانشائے تو سپر بکوه وحدت کہ شریف تر ہائے ز کمینگان برون آکہ تو نقد پس روا گئے ہزار پامی دولت کہ عظیم خوش فدا گئے نظرت از دگر دان کہ تو ہیج رانشائے بکشت آوردن ناغان ہمہ خلعت ہمائے تو امان ہر بلا گئے تو کشاد بند ہائے توئی بھر بیکرانہ ز صفات کبر یائے ز فراق میگدازم کہ بدام در نیائے کہ در انتظار بادے طربست و جانفرا گئے رخ قست غدر خواہش گہی کرخ کشائے</p>	<p>بخدا اترانسوز رخ تو چو گل منہ دزد تو ز خاک سر بر آور کہ درخت بس بلند ز غلامت خود برون آکہ تو تیغ آبدارے شکر ہی شکر فشانی تو کہ نقد نوش قندی چو شکر فشانی ایجان بخودت نظر کن ہی تو ہان ہمائے ایجان کہ ز منہ سایہ تو کرم تو غدر خواہی ہمہ مہرمان عالم توئی آن درے کہ بیشک و نہار بجز درت بوصال می ننارم کہ تو بی شبہ قریبے بکہ وصال آن بہ پیہ بود خداے داند دل اگر خون آرد خوش توئی کہ رفتے</p>
---	--

تو خوش کن زمانی جو زیار دانشائی

برسد سخن بکوه منہ دولت نامائے

<p>خیرے بیار بر گو کز یار ما چہ دیدے ہم رنگ یارائے یازنگ از و خریدے اندر اثر بدیدی در ذات ناپدیدے دی ابر چون نہ گریے کن اصل خود بریدے یک چند گاہ پنهان و خانہ می خریدے احوال بدشان از رعدی شیندے بر یاد آنکہ وقتی برگل ہی دریدے چشم کشادہ گرد و زنجت در فریدے</p>	<p>ای نو بہار خندان ز لامکان رسیدے خندان و تازہ روی مست شکویدے ای فصل خوش چو جانی ز دید ہائے ای گل چہ پانخندی کز ہجر دورستے ای گل ہی بیار می خند آشکارا ای باغ نغمہ پروا میں نور سیدگان را ای بادشاہ را در قیص خندیش آرد سوسن بفرج گوید ہر چند بستہ چشمے</p>
---	--

بنگر درین درختان در جمع نیکیختان

شادند ای بنفشہ از غم چہ اخیدے

<p>ای چنگیان عیسی ز راه خوش نواسے جان تشنه ابد شد در تشنگی ز حدش ای زبده مزینین هر دیک نوازان گر چنگ خوش نوازی و چنگ غم نائی فی زخم تیغ بر لب آب و نواند ار د گر بکشد تار تار گیرند در کنار ت تو خود غریب یاری پیوسته در کنارے خاموش سخت ستم بر بند هر دو ستم من سیرینب سلام بر خویش زخم رانم هم باره باره با هم خصم چانه با هم از بسکه رند و غام در دوزخ فرستم</p>	<p>تشنه دلاں خود را گرد خوش شقائے با ضربت جدائی با ضربت عطائے با پرده ربائی با پرده بهائے خوش دن نوا اگر نه مردی زینوائے می زنی زخم زخم ز چنگ با نوائے و صلت کنند با خود چندین ترش چائے پهلوی شهر یاری بیرون شهر جائے ورنی قیج شکستم گر خطه بیائے من مصلحت ندانم با من تو بر نیائے هم سنگ خاره با هم و صبر و مینوائے دوزخ ز احترام گیر و گر نیائے</p>
<p>پیر نیاید نیم با شمس حق بکفتم بی حریف شد مقاتلت در وحدت خدائی</p>	
<p>شب در دزان نکوتر که به پیش یار باشی بهر چه بهر چه چندان که بوند عیش مندانی لذتجوی چه خار یارے که خلند دوست و پارا بشال آفتابی که شهید شد به بخشش چو زخوبهای بد تو بکرم کنار ه کردے بنیاقیش قصورے بکند گذر نه ترے</p>	<p>بیان هر دو کون گل خوش عذار باشه بیان باغ خندان مثل انار باشه بیان آب چون فی تو شکر نثار باشه بیان پاکبازان ببطاشار باشه شب و روز طعنه ادر اچه هر و کنار باشه چو بفسکر و ذکر دائم تو به شغل یار باشه</p>
<p>بله پس که تا شمشه بکشاید و نه بندد چو شمش کئے و دائم تو در انتظار باشه</p>	
<p>بله ای غریب حدت تو درین یار چو لفراق شهر یارت تو چو نه بیکند ارے</p>	<p>بله ای ندیم دولت تو درین خار چو بله ای گل سعادت بیان خار چو</p>

<p>تو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو چو توئی بهار جاننا ز چه بند صورتی توئی جان هر عروسی توئی جان سزده چو تو یوسف جہانی بشنوی که سوا لم بله آسمان غرت تو چرا کبود پوشه پر زت ز جنت آند در بلا می گندی دو بیان کاسه لیسائی چو دیگ چند بستی تو لبی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی</p>	<p>تو باغ دروغ گوید که تو بے بهار چوئی چو توئی قرار جاننا به بقیرا چوئی خردم باند خیره که تو سوگواری چوئی که میان چاه و زندان تو با اختیار چوئی بیان این و غایان تو درین تمار چوئی نه هوای جنت است نه آتش است چوئی بله ماه چرخ زلفت تو سپه نزار چوئی محک خدای دانند که درین غبار چوئی</p>
<p>خمشی زبان گویا نفس سخن بدل ده که بر سدهش زلفش که در اضطرار چوئی</p>	
<p>در غیب هست عودی کین عشق ز دوست دور هستی ز غیب رسته و ز غیب پرده بسته دور از چه ز آتش هم دور شد جالبش از دور چون گذشتی خود عین نور گشتی از روی گرد گشتی قرص قمر شکسته بفکشتی از بر او سبک در او ملکش شدی میا از فرشتش تا شریا وقتی لطیف و خرم بیرون ز خشک و از غم</p>	<p>یک هست نیست رنگی کز اوست هر دو دے زین غیب مجو آتش و پرده دے و دے گذارد و دے کز دوست سو دے جان شمع تن چو شتی و آتین چو دور دے بر میت بر لبش بر هسته افزو دے ز فرشته دپری او پس بند کاشو دے از قعر مغت و ریاد و بقار بو دے در عشق گشته محرم با شاد دے بسو دے</p>
<p>تبریز شمس دینی گر نبود اینے از دیدہ یقینے صد عیب و نمودے</p>	
<p>چه حال جانفراے که میان جان مانے چو بدل تو راه بابی چو هزار به تباے غم عشق تو پیاده شد قلعه کاشاده</p>	<p>تو بجان چه می نائی تو چنین شکر چرائے تو چو آتشی چه آبه تو چنین قمر چرائے ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرائے</p>

بہ رنگ را شکستہ بہ بیت ہند بہتہ تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و ینا ز فرشتہ تو فروغی ز قیاس ہا بروئے ہل من آور آمد کہ خیال تو در آمد تو در ان دو لب چہ داری کہ نگذیرارے نو بدل لطیف خندہ بہ را بگردہ بندہ چو زلف تست طوقم ز شراب تست شو شمر	ز تو چین و درم خستہ تو چین شر چائے بجز از تو جان ہینا تو چین غفر چائے بد و خیم مست غنی تو چین سقر چائے و د جان بہم بر آمد تو چین قدر چائے بجان عیش زاری تو چین اثر چائے ز دم تو مردہ زندہ تو چین سحر چائے بنگر کہ در چہ دو قم تو چین طشر چائے
--	---

چو فراق باگزینی بہر کہ مئے نشینی
تو رفیق شمس دینی تو چین شر چائے

چرخ بہار ہم طرب و نشاط مستے زمین گل ست و لاله کہ چین نمود کالہ پی شکوہ و سوسن بشکوہ گفت بلبل بجو اب گفت این نو کہ تو داری اجفا گر گل سوری از نضارت چہ گفت و غفران بجو اب گفت اورا کہ ز داغ عشق زردم بچار گفت سبزہ زچہ فن بلند گشتی بشکوہ گفت غنچہ زچہ روی بہشتی بلہ اہی تیان گلشن کیجا بہت شمش تو ہم از عدم روان شو بہ ہارا نجان شو ز بنفشہ از غوان ہم خبری نہ جست این دم چو بدید ہستی او حرکات و سہمتے او بنگر سخاے دریا و خموش کن جو ما ہے بگذشت شب سحر شد تو بختی و بخور و	ضم و جمال خوبش قبح و دراز دوستی ہم سوی بزم گل رو کہ تو نیز می پرستی ہم از عدم روان شد تو چراغ دوستی نہ سقیم اندا نیجانہ طبیب و صحو دوستی کہ رخ از چہ زند و کردی زخار مرچہ دوستی تو نیاز مودہ غم ز کسی شمشندہ دوستی بکفش اشارتی کرد کہ ز خاک دلی دوستی بجو اب گفت خندان کہ بندہ کلاہ دوستی بعد ہم بدیم ساکن ز خدار رسیدہ دوستی ز طول خسروان شو کہ تو مشرف دوستی بگذرید لب کہ مستم بسر توای دوستی بکنار در کشیدش کہ ازین میان چہ دوستی مہمان شکوہ دل را کہ تو از ہون شمش دوستی برسان سپاس تو را تو با بچہ کردہ دوستی
--	---

<p>که بر درخت مارا همه درو شب نمائے که ز خواب ناک تو همه سود شد ز بانے پد می چراغ شان را تو چراغی نشانے ز زمین شان چه ترسی که سوار آسمانے چه بر می ز شیر شتر زه سگ لنگا بدانے که به پیشه حقائق بر در وصف عیانے بیان موج طوفان چپ رست میدوانے بفلک رسد کلا هست که سر همه برانے ره دوست بگر دو چو بهشت جادوانے که بست مهر و مهر راغ خوابار رخا همه کار خوب گرد و بسکون مهربانے که نذر دواز تو چاره و گردش نذر برانے تو گیر سنگ در کف که شود عقیق کانے چو بود بزرگ خلعت زخات لن مزانے</p>	<p>بهر پاسبان منزل تو چگونه پاسبانے بز آن آب سرد بر رو بچه و بکن علاو که چراغ درو باشد شب خواب پاسبان گدازار کا پے را چو ستاره شب روی کن دوسه ز عو گانه نبرد دره سستوران سگ شتم و سپشوت چو بود پیش شیر نه دو قطره آب بود و سفینه چو نوحه چو خدا بود پناست چه خطر و دوزرا هست چه نکو طریق باشد که محقق رفیق باشد تو گو که ارغوانی چه بر زم زمی نشانے تو اگر روی و گرنه برود سعادت تو چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت تو نجیب خوش که بخت بد را تو نجیب بفلک بر آید عیسی ارنی گو چو موسی</p>
---	--

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر گهیرم
 تن صنب بر شگافد چو چو شد آن معانے

<p>دو دست خود بر نشان نیز از شور هستی وقت ناز آمد بر چه چراغ شسته بر بوی روی مقصود و هدایت ہی بستی که بود و دبا لاسایه بود به پسته حلقه در ملک زن ایراد را ز دوستی بیگانه ز عالم در خویش دود پرستی با حق بے چگونه چو بے چگونه استی</p>	<p>چون تو امام عشق بگیری کن زمستی تعجیل می نمودی موقوف وقت بود بر بوی محبت عشق صد کعبه می تراشے بالا ترک بر آجان ای جان بنده قربان همچون گدا می سر در بر روی فقر سحر آق خنایت چون سا کو خواب میگویت که چونی سز گز کسے نگوید</p>
--	---

<p>اشب خراب دستی فردا چگونه بنشینے خیشہ و خم شکستہ پیشد ز شیشہ و می ای نقشبند پنهان اندر درون هر جان صد حلقه را کشودی گر حلقه ر بودے دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم</p>	<p>شما و شیشہ ہمارا زیر وزیر شکستے کز رنق و رحمت خود شکستہ را تو بستے واری ہزار صورت شکستہ را تو بستے صد جان و دل بادی گر سینه بستی ز در تریلے بیلے کو گر محسوس استی</p>
<p>ورنہ جوش میکن اسرار گوش میکن مارا ہوش میکن از زیر سکہ جوش میکن</p>	
<p>تو برو کہ من از نیچانہ ہی روم بجائی تو برو کہ دست و پا کے بڑی بقصدستی تو بعقل خود شناسی نہ بہای ہر تئای بر خلق عشق آن مہ گنہ کب سیر آمد نہ برای چو نتو ما ہی چہ بود چن گنا ہی و ہلا می گندم آمد بر بزرگشت اینجا نہ باختیار باشد غم عشق تو بر دیان چو بد چشیم عالم تو نور و صولت او بلہ مگذری برادر ز حجاب چرخ خضر کہ همیشه در دہا شد بختہ در بہ خشم بجنا بصر صافی برویم ہر چو سیلے تو ز خلس ما بیانی سوی بجا روانی</p>	<p>کہ روز و پیش یاری ملکی قمر قفائے کہ مر از دست شمشیر نہاند دست دپائے کہ ناند عقل و نقلے و لسی گران ہمائے کہ برو ملاست آید ز خلایق جفائے کہ بودہ از صوابی بر ما چنین خطائے رسوائی نفس لہ قند دل و عقل در ہلائے کہ رود باختیاری سوی دروبی دروائے شودش یقین کہ حق بہت خرابی دادوائے چو تو فارغی ز گندم چہ کنی در آسیائے بجسم آید آن خجکہ در و بود صفائے کہ خوش ست بجا آنکہ بد اندا شنائے بلہ عوض در نیائی کہ نذر داد و قفائے</p>
<p>تو دوش حرص ای دل ہم غارت عارض تو بد ازین عوارض خور طبع و فائے</p>	
<p>یا تو عقاب دارم جانا چرا چینیے چیدے کہ من بد روم پنداشتی کہ مریے</p>	<p>رنجور و ناتوانم ناے مرا نہ بینیے آخر چگونه میرو آنکو تو اش قرینیے</p>

سختی

یاسیدی و روحی حجت تو قلم تعدد نے	یا صحتے شفا کے لم شمع اس لینے
بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم	امروز باز کردم از اصل نازینے
اشب چو مہ برآید داؤد جان برآید	ای پنج نوم گودی کز سبج آسینے
شب بندہ را سپرد وز بنگہی خبرسد	بی بندہ مست گرد و بی نقل ساکنے

ای باد چند ناله افزون کنے ز ترالہ	بر بندہ کینہ تو نیست در کینے
-----------------------------------	------------------------------

چو یقین شد ست جان کہ تو جان جان جان	بکشاد رعایت کہ ستون صدر جہانے
چو خرقہ گشت کیش ز بنی تو گردش خوش	بقصاص عاشقانیت کہ تو صارم زبانے
چو وصال گشت لاغر تو بہ پرورش بساغر	ہمہ چیز را بہ بخت خورشیت رایگانے
بجمل رسید آخر سعادت آفتاب	کہ جہان پیر یابد ز تو غربت جو اسنے
چہ سماعاست در دل چہ نشاط اندرین جان	کہ بگوش میسر زان من و بہر بطوافانے
چو پرست این گلستان ز دم ہزارستان	کہ ز ہای ہوی مستان تو می از قلع ندانے
ہمہ شاخ او شکفتہ ملک ان قدح گرفتہ	ہمگان ز خویش رفتہ ز شراب آسمانے
ہر سان سلام جانم بر آن شہان ولیکن	تو کرانہ مست یابی کہ سلام مارسانے
پیشہ نیز بادہ خوردہ سروریش یادہ کردہ	سکست را بدشتہ ز وجود کردہ فاسانے
چو بہ پیشہ این رساند تو بہین پہل چو دب	چکمہ بشج ناید سے و جام لا مکانے
ز شراب دلپذیریش سبک کہفت شیر گیریش	کہ بگو غارستان نکند بخر شہبانے
چو سگی ز خود چنیں شد تو بہین کہ شیر میرز	چو وفا کند چو یابد ز حق جاود اسنے
بلہ ای نفس خمش کن ہر ویش را ہش کن	بر غیر رویش کن برا ہشادمانے

تبریز مشرقی شد بطلع حسن اللہین	کہ از ور سد شرارہ بکواکب معانے
--------------------------------	--------------------------------

صنا چنان لطیف کہ بجان ماورائے	صنا سخن لطفت کہ میان ماورائے
تو جان پاک دامری نہ وطن بجاں دارے	چہ شود اگر زمانے بجان ماورائے

<p>نبردزد این نهانی چو به نهان در آئے تو بلب چو شد بخشی چو دربان در آئے بیستم چو میرا تو بکمان مادر آئے بسخن بر آیم از تو به بیان اور آئے</p>	<p>تو رفیق بی نشانی ز نهان نهانے چو تراست ای سلیمان همی زبان مرغان بجان یک توئی بس نکشد کمان تو کس خمشی گزیدم ای جان چو کردیم پی خون</p>
<p>شبه شرق شمس گیتی چه شود اگر بلقسط چو زمین ماکد شسته بعبان مادر آئے</p>	
<p>اگر کجاست فرزند و لے چه جاست تلخ گامے که بود به پیش او جان دغلی کین غلامی بد مانع مافرستد شبه تو سبک پیانے خنک آن ری که در وی مهر ماندا گامے چو شنید نیکبختی ز تو سر سری پیانے بر خلق نام تو بد بردوست نیکانے که سپید بازمانی بچنین گزیده داسے نه بدوستان بیاری نه دشمن انتقامے همه را نظاره میکن بد از کنار باسے</p>	<p>بنگر که ساقی آد بکفش گرفته جاسے چه بود حیات بی او جوسی دجار سینے قدحی دو چون بخوردی بل شیر گیر گشته خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تخته و سلام بادشاهان بختد المول گردد میان خلق مستی بر دوست حق پرستی خنک آن دمی که مالک شاه پر دالت ز شراب خوش بخورش نه شامی نه سوزش همه خلق در کشاکش تو لطیف است و دوش</p>
<p>ز تو یک سوال دارم مکنم و گر نگویم ز چه روح و قلب باشد ز ریخته بیستم خامی</p>	
<p>ور چه ز چشم دوری در جان چو نه پاکو قندیل آسانی نه چرخ را عمارے پستی مراد ما را بر شط نامرادے آید کسی که دارد شیر و شیر نرادے تا نشود صدائی از کوس یا عبادے زیر اگر چون سلیمان بر باد گیر بادے</p>	<p>گر چه بزیر دلقی ساقی و کعبادے گر چه نفس از را دوری بر آسمانے پستی تو هست ما را بر نیستی مطلق نایب سست پای در کوی تو نگردد سر را نهد به بیرون بے سر بر تو آید یکما به راه را تو بگذارش بر فزاید</p>

<p>از نور آفتابیت مستندیت بادے چون اشتر عرب را از جابجایی جاوے چون از تو بوی لیلی بخواست چون بناوے ایرا که بعد کاهش چون دور از دیاوے رشته ز بیکجختی ز رخون اعتقادے کم شو چو بدید از تو در بند افتقادے الصبح قد تجسسه جلوعن الرقادے والنعم فی الغرار والکسفی شهداوے</p>	<p>حاجت نیاید ایجان در راه تو قلاوے مہ نور نار خود را از جابجاشاید از صد ہزار تربت بشناخت جان محبوب چون باقر ایش غمگین شود ز کاهش بہر خطہ دستہ دستہ بر جان بشت آزد تشیخ بر لیجان آری کہ کم شد من یا صاحتی بذا دیبا قہ الرشاوے الروح فی المطارد الکاس فی الدوار</p>
<p>این دم خموش کردم چو میستم مدد ز تو گر یایم اندر آیم در کف خود بشادے</p>	
<p>ہر دم ز تاب روزیت بر عرش از فغانے فرمان رسید ز حضرت کین تاب را بدانے بر آسمان نمودی صد ماہ آسمانے تا فخر پا بر آید از لعل ماہے کاسانے ہر عاشقے بدید می مقصود ہامی جانے اور از غیرت افتد پیغام لن ترانے چو رفتا نمودی اندر چمان فغانے در دم تو باز دیگر تاجان شود عیانے ہم برق تو رساند اورا بہ لامکانے جامی و گرازان می ہم چارہ کن تو دانے</p>	<p>ای گوہر خدائی ائینہ معانے عرش از خدای پر سید کین جہانے زبان تاب گر شاعی بر آسمان رسیدے انگشتہای حلت بر کان تو غرضہ اندر بحال ہر بہ طعنے ازل نمودے از غرت آئی در عرش ہر ب افتدے در راہ بہ روان را رنج طلب نمودے بیکار و درویدی تاجان گرفت غالبے از یک شعاع رویت چو لامکان مکانے یک جا تو بدای تارختہا گر و شدے</p>
<p>حالی رسید مارا از فیض شمس تبریزی کان جان ہی ناید در غیب دستانے</p>	
<p>داد و در و زگارے بانغمہ ز پاورے</p>	<p>باز آمدی کہ مارا بر ہم زنی بشورے</p>

چون پوسخت خدائی تا شهر مانیانی باز آمد آن قیامت یا قنہ ملاست ای آسمان از ان مگردان بفراری ای دلبر برین ای تنگ و شیرین ای ماه چون بر آید خود را چرا نماید باز آمد آن سلیمان بخت بادشاه در پرده چون نشسته رسوا بگشته تره فروش گویش این فلس را نگیرد باز آمد ست بازی صیاد سرنیاز باز آمد آن محلی از نرسنگاه اسطی	یعقوب را بر سر سی چونی درین صبور گفتم که آفتابی یا نور نور و می خاک تیره زین غم خاموش با حضور دل نام تو گوید از غایت غیور با آفتاب رویت از جا ملی و کور جان را نثار او کن آخر کم زبور این نیست آن شری این هست از سحر تو بر سرش نهادی این طره ز دور ای بزم اگر نشومی از دی چال فور ای روح نعره بر زن موسی کوه طور
--	---

باز آمدی بخانه اسے قبلہ زمانہ

و اندر صلاح دینی پیوستہ در غم دی

سوی باغ نافظر کن بنگر بہاری فرسی بیار پیرانی سایہ اش ہی را بہ بہانہ تماشا بسوا حل آو دریا چو شکار گشت صیدی بکنہ شاہ اولی بکشا تو ننگ ننگان زہد این عالم جان بلکہ جنگیان بالانہ برای سیم و کالا بسیاع این طریقان بسیاع آن حریفان ز چنین شراب ارز و بخار خستہ بودن بصباح سکار افشان بسیاع کوہ افشان پی خسرو شیرین نہرست شور کردن بدکان عشق روزی از قضا گذر نمودن	سوی یار ما سفر کن بنگر نگار بارے بشکار گاہ عیب آ بنگر شکار بارے بستان زانج خوش در شاہوار بارے جو بر بندہ گشت خواہی بچنین تہار بارے بنگر ترنج وریحان گل مسبرہ زار بارے بسیاع ترہو از بنیت تار بارے رہ بوسہ گر نباشد برسد کنار بارے پے این قرار بر گو دل تہرار بارے ہمہ شہر کن زرافشان چنن نثار بارے بچنین خیات جاہان دل جان سپار بارے دل من مید کلی زودکان کار بارے
--	--

من ازان درج گذشتم که مرا تو چاره ساز باید کنی سیم ساقی شہ خوش بیان بگوید	دل جان بیا دوام تو نگاہا بار بار سے تو قح بگیردیش بستان عقدا بار سے
اگر اجازہ باشد غزل گویم ای دوست ز غبار وزنگ ہستی رخ خود بشویم بار سے	
بلہ اسی پہی شب و کہ ز چشم ناپدید نہ بادا بہر نہ زخم کہے پذیرد تو گو اگر گونی بخدا کہ من گویم سختی ز لسطر طلبیدم از صفا ز وہ آہ سرود گفتا بزبان دست تغلی چو نغان او شنیدم سوی عشق بگرییم یوحا بگفت عشقم کہ من تو باد را چو شنیدم این گفتیم تو عجب تری دبا بد عشق عاشقان را و مسافران جاہرا چو تو یوسف جہالی کہ زمان لا و با سے	بخدا ہیچ خانہ تو چنین چراغ دید سے نہ روزگار گیرد کئے و یا قدید سے کہ چرا ستارگان را رہ کہ کشا کشید سے کہ بگو دران چہنا کہ ہلک بند خرید سے کہ بخر عنایت حق نکند در و کلید سے کہ چو نیستت منرا و دل او بخر خرید سے کہ درد نہ گنج دارد تو چہ مکر او خرید سے کہ ہزار چون من اینجا کند مگر مرید سے خوش خوش شاد مکن تو قدر توی و عید سے بچنین فتح گونی کہ تو روح یا نیرید سے
خمش ارچہ داد وادی طرب کشاد دادی ز خوشی آن جلالت تو مگر کہ بوسعید سے	
بلہ اسی دل کہ از ان و گران عشق ما ہم بدر تو بار و سنگ کوئی بانگ ارد سگ کوئی ہر در خود خیران گرچہ گوید اگر آن ہی کہ خوردی بسحر بنو دگیر بخدا و ذات پاکش کہ میت گھنٹا کش ز ملک چو بر بہ این کجاش دیو یا بہ بستان کن ستین تو بدین حیات ریزہ	شب در زور و نازی مہ سال ز غرا ز برای بانگ ہر گنگذار روشنائے دل چو بھر باید کہ گئی کند گدا سے بستان ہی کہ در دم و بدت ز خود رہا سے بر بدین از ملائک ز جواہر سما سے بر منہ از و شیاطین ز عنایت خدا سے کہ حیات کمال مد زور اسی جان فزا سے

<p>ہلم رگر گویم کہ خسار و غبن باشد بر کو ر شاہی را حرکات خود نمائے</p>	
<p>ہلہ گیر این شرابی شدہ آتش بیتری قدح می گزیدہ ز کف خدار سیدہ در گامی رغل تو گردن کشی ز عیش کرد بر بود جام لعلش دل حد ہزار سکرش نشم نوش عذار را بین کہ شدت ز غمان چون خود برقت ساقی دہرت می روانی ز می آید بفرج و رہ کش کش بدرون صابر آمد لکے و بادشاہی بستان قدح نظر کن بھضاء گو سراو</p>	<p>برین بیابستان بدوست تانریز چو غوری چنان بیفتی کہ بسا و پنجیر وہمہ بقمر ازین لی تو زمین کجا کریر بستان قدح نظر کن کہ تو باکہ می تیرے سر زلف یار راہین کہ گرفت مشک بیز چون خود برقت مطرب بگرفت رہ چیرے ہنر و وفا بیابی ز حرارت غریزے بدرون خوار آمد مشرب تو دغریزے کہ نہ بشیرہ است این می بچدا و نہ سوزے</p>
<p>ہلم بحق فزانی ہستم حبیبش خائے تو بگو کہ بس غریزی و عجیب غریبے</p>	
<p>ہر چند بیکہ آئی بیگاہ خیر مائے برگ نفس نداری خیر ماہوس اندازے خود را بھش دادہ دل برو فائے بگذر ز خشک دھتر باز آئی خانہ روبر لطیف بکس ناند قدر تو کس ندارد کز خشم رفت غم اش از ہاشقی و تابش</p>	<p>اسی خواجہ خانہ باز آبیگاہ شد کجائے یکتا چو کس ناری بر خیز زین دوتائے بامادی برابر گر ازودت بر آئے این جملہ را وفا ہست تو بی وفا چر آئے عشقت با کشاید ایرامتر اسی مائے بر با بود جواہر البش ایرامتر اے مائے</p>
<p>گر شاہ شمس تبریزی نہان شود با ستیزی بر دی نثار کن جان تا جان شود لقا</p>	
<p>صفت خدای دار کہ سیدہ اندر آئی صفت چراغ داری چو خانہ و زندی شب</p>	<p>لہنان طوسینا تو ز سپنہ برکشائے ہمہ خانہ برفروز ز فرغ رشونائے</p>

<p>دو هزار شور و فتنه مکنی ز غوغای قلای داگر تیره گل را بصفاحه آشنای چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیا ز چه خاک می سپرم نه تو قبله و عاسی که اگر گهی به پر دود آن نیکو بایستی ز خاک نیری ای دل چه باشدت بر پای که ز خاک است جاری ز رونقره عطا ملک گر سنه گوید که سخن گو بایستی چه کنی تو انگبین را تو حریت گدای که خدا کند درینجا شب رفد که خدا</p>	<p>صفت شراب دار که چو شوی به مجلس ز تو است این صنادید و نبتیاران نفسی بر تنک نیزی نفسی تو خاک نیری مثل قراضه جو یا شب رفد خاک نیری فلک جواب گوید که کسے توی نبوید تو که خاتم سلیمان بنیان ره کند سی بر است خاک گانے و گذر خاک تیرش من اگر سخن بگویم سخنم فرشته چوید تو چو فرشتگانے سخن ملک ندانے توجه دانی آن ابار که ز مطبخ غیور</p>
<p>لهای زبان چش کن بای سخن پیش کن که کند حدیث باطن کمن دهن نامے</p>	
<p>شدت حدیث شاه غوغای درستی ز بهی بلند که جان گشت دهن پستی چو در درستی ایبه ترا تو بشکستی چو خون بختیم ازین تنگی از سبکدستی که شرده ده که زنج و جود و راستی که بجز را تو زبونه نه بسته شدت</p>	<p>و هید جام شکر از خودی و از استی ز بهی و جود که جان یافت رعیم ناگاه دست گشت مرا آنچه من ندانستم چو گشت عشق تو فضا و دو حکم بکشاود طیب فقر بیا که گرفت گوشن و لم ز انتظار بستی که کس صبا بوزو</p>
<p>ز شمس تبریز این جنبه ما بجز فردش ز نقشش چو ده کیسه بر میان دستی</p>	
<p>گر سنه آمد و بان هم کند سبب ز بهی نحوست و اوار جل خود بی نهیروی و قراضه ز خاک می چینی</p>	<p>ز آفتاب گرفت دست چشم می بینی ز آفتاب گرفت دست چشم گازیستی ترا معاون ز پیش خود بهی خوانند</p>

<p>قراضات ز حسن ازل درین خوبان چو کان حسن بچند قراضات بتان تو جلد کن که سر اسر همه قراضه شوی بشدد جلد به تو آب و فاد را میری کشیده است بدعا پاکشیده آیین را بسوی جوی سراسی باهی بچون بستان اگر تویی نرویی آن کرم ترا بکش وگر درست بگوید ترا سرس بدل بکیده و هست و در ویش بین چگونگی چو خلوت آمد گفتش من رفیق توام درین مکان کجای نیست قصد میدار هزار بار بگفتم شمش کن دهن زن نداک روح حیاتی و فیک مرفله</p>	<p>در آب و گل بچه آمدی خوش آینه آب و گل بنماید که آن نه آینه روی ببدن خود را که جلد زه بپای که شمر صفت لگو گیردت بشیرین کشاده شوی گریه رنگ تیغین تو با حادث اقبال خویش در کینه چنین بود نظر رحمت سلاطین که یوسف است کشته تو ابن یاسین که صاع زرتو به بر دی سراسی تو خیرین تو لایق بر من من دعا تو آینه درین مکان فنا چون حریص میکنی تو آن بجا و مراست و غرق تلوی دانت لفسک دیبا جتی من الطین</p>
---	--

دانت تلبس روم می کند
بها امیش و کیفینی لتکفینی

<p>تو عا شمس چه کسی از کجارسیدستی سپه ظلم کردم بر تو که چون زردگان تظلمی بملت میکنی مکن نشین فروغ زنگ تو پیدا زال یعقوبی ز تیر غمزد دلدار گشت دولت ز آه و ناله تو بوی مشک می آید حدیث صدق تو است گفت بنده تو پیش در در دکان پرده و در</p>	<p>مرا چو نمکی کز لبش خریدستی کلاه ندی بزین بر قبادر بدستی که داغ و درد غم عاشقان شنیدستی بدیده رخ یوسف که کف بریدستی چرا ز غم و غم چون کمان خمیدستی یقین تو آهوی نانی من چیدستی اگر تو شیخ شیونی و گر مریدستی تو خویش قفل بدسته کلیدستی</p>
---	--

<p>تو بر چه پستی یباش یک سخن بشنو اگر ز وصف تو دوزم تو شمع عفت ورغ از تو که در آرزوی غیر تو ترا کسی نشناسد که اوست کس کردست مگر کسی که بود آشنای موجد تو دلایر و پیر و مباحش بسته تن بهر مهر بگفت بشوے فرعون چو عمر است حدیش دراز اول تر</p>	<p>اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی در گز نام بگویم ابو نیر پدستی جمال خویش ندیدی ولی شنیدیستی در گزستی هست چه داند چه ناپیدیستی خیز او تو، هیچ شناسای خود ندیدیستی که سایح و سبک چاک و غریبیدیستی بر شعیب جو موسی تو در غزیدستی چنین دراز سخن را از ان کشیدیستی</p>
<p>همدم بی نعل تو شمس تبریزی مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی</p>	
<p>تو نور دیده مایا و دیده مائے تو آفتاب و دلم همچو سایه در نیے تو از ان زمان که چو لبسته ام گر گشت ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت بذات حق که ترا هست حال می لدار ز جوی حسن تو خوبان سبوسو برده ز بهی سعادت آن تشنگان که بی برده سبوسی صورتها را بسنگ چون نیشد</p>	<p>که شعله شعله بنور بصیر در افراستی در چشم در تو نهادست و گشته بهر جا حرایت درون ل از شکر خاست نیم بدولت عشق لب تو فر دانستی هر آنجا آب حیات است راحت آنرا به تشنگان ره عشق کرده سقائے بصل چشمه خوبی خوشی مصفاے نورند آب حیات شیراز بالائے</p>
<p>ز نور مخمر جگر نیشد شمس دین سخن بسی امید بر آید چنین چو باز آئی</p>	
<p>مسلم آمد یار مراد اول افروزے اگر سرم برود گو بر و مر اسراوست دیوان بگوشت من آورد گفت در گوشت</p>	<p>که عشق داد مرا فضل حق ز بهی آورد رمیم از کله داز سیر کله دوز یکی حدیث بیاموز مت بیاموزے</p>

<p>چه آموختی خون تو شود همه مشک چه جان جان شده ننگ جان کنی بسوی مجلس جان کنش حریفان را شراب اهل رسیدت و شربت انگور</p>	<p>اگر می بخوری تو زما بخوش پیوسته چو کان ز رشده جبه چه اندوزی شدی تو خضر چشمه کین تلاو زبانی شکر نثار شد نیست آن شکر خور</p>
<p>خوش کن که برقت این شب تک آمد روز حدیث تو چو شبنم بد کجا بود در زبانی</p>	
<p>بجان گو که کجای که با وطن دار ز دیدن تو سر اندر کشید عقل اسرار ترا جو راه نمودم تو از رهم بر دوس اوان بختی به بنیم کتیز گرو شده است آب هر چه نمودی که گشت آبستن بگو بهما چه سپیدی که لعل دار شدند چه گفت تو آتش که بر فلک جبهند بگوش کفر چه گفتی که چشم گوش بست چگونه از کف غمی را با نیم در خواب بش نواب بزرگان طریق و چاره است چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا با قتاب و باه و با ختران فلک و مانع آب و گل را ز کید پر کردی و میکه در ندی شان می شود و خنک بدرایه هوای جو تهم از نور رسید</p>	<p>که سخت نقد عقل و خصم بهیار که ساقی می گلگون در مشک گلزار بگر دیند دوستان کید و طراز بگوش ایر چه گفتی که کو دبار ز باد هم چه بودی که میکند نزار بجر با تو بیا موختی گهر بار چه گفت به سلیمان که کرد گل کار بگوش عقل چه گفتی که گشت انوار چگونه خواب تیر را کشتی به بیکار که ره دینی از جان را بعهده سپارد تر خاریست که تو خوش سرش میخار چه داد و تو که بے پر کنند طیار چنانکه با تو خجسته او همی دمکار نه ایسای بماند نه روز ر هوا اگر بکوه و سانه همش بر تهن آید</p>
<p>خوش کردم و بگر خشم به خود عهد بار کشان کشان تو مرا سوی گفتی آید</p>	

خون

<p>بچه بچه ز جهان تاشه جان باسته بچه بچه چو شهاب از برای کشتن دیو چو غم فوج بهر سست کشیش باشی گهی چو عیسی بر پیم طیب جان گریه زهر ختن تو آتش نیست برو جان چو آتش از نگریزی تمام بخت شوی بخوان چو آنی را خوان ترا قبول کنند اگر چه معدن گنجی تمام گنج شو من این گنجتم و از آسمان ند آمد خوش اینی آنست تا شکر خائے</p>	<p>شکرستان ز همه قند بردان باشی جز اختری بچی قطب آسمان باشی چو قصد فوج بجز خست ندان باشی گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی چو پس چو چو زمان خام قلبان باشی چو نان بخت غمزه دریس خوان باشی شال جان مدد جان شوی و جان باشی و گر چه خاند عیب تو غیب دان باشی بگویش من که چنین گزندی بخان باشی نه آنکه سست دل و نه دلوپ نال باشی</p>
<p>بشمس منجی تیر نیر اگر کنی نسبت بود متصل و دور از زبان باشی</p>	
<p>بر دلی که در آنی چو عشق به نشینی کلید خلعت خلقان ازان شدش نما دلا بکوی خرابات ناز تو بخت بند دوران السی بلا جان بی بدن بود بگو بگو که چه چستی و آمنت دست نداد چو تاج شاه جهان را غنیر تر گهری چو چنگ در زنده و جهان قانوش بر در جلوه ملائک ترا سجود کنند میان پرستی و کردی بصدق خدمت ستاره دار با گشت می نمود دست اگر چه در غور نازی نیاز را گذار</p>	<p>بجو شد از تنگ دل چو چشمه شیرین که روح صرف دعا و نور آینه بان تصنع و ناموس تا چاهابینه ترا نمود که آتے چه غم در آینه بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینه عروس جان و روان شهزاد آینه که زان بسوی فلک زهره تو آینه ز بشوند ز ابلیسیان که تو طینه کنند خدمت تو اهل دین و دینه چو آفتاب کنون بی اشاره کینه برای دلیه کلین خورشید را چینه</p>

<p>خمش لبورده اقرار بے عمل کردی ز قشمر مرث گداز کن که مغز واسطینے</p>	<p>اگر تو باز نداری چرا طلب نکنی اگر نسا زد با تو چرا تو اول نشوے اگر حجاب شود مرترا ابوسب جملے ز کاهلی به نشینی که این عجب کارست قواه کون و مکانے چرا سیاه رنخ مثال نذر تو بکو ره ازان در افتادی تو هیچ مجنون دیدی که باد و سیله بود شب و روز ترا در کین چنان ماهست شراب آتش عشق ست خاصه از کف حق اگر که واسطه خائے که خود نه گستاخ</p>	<p>اگر بدوست رسیدی چرا طلب نکنی اگر زبانت نماند ادب چرا است کنی چرا غزائے ابو جمل و بولب نکنی عجب توئی که بهای چنین عجب نکنی که نور روی زخو رشید حق طلب نکنی که تو دگر بوس کیسه زبیب نکنی چرا بوسے یکی روی و یک غیب نکنی چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی حرام باد حیات که جان حطب نکنی صلاح دین بهی را چرا سبب نکنی</p>
<p>اگر چه موج سخن میرسد و لیک آن به که شمع آن بدل و جان بی سبب نکنی</p>	<p>کسے ترانه شناسد نه آدمی نه پری بشکل دل شده تا بنزد دل نبری ز کبر از سر کرستے و عرش در گدازی نظر حیات نه بیند چو مایه نظر سے خبر چه گوئی چون تو نه مست بخیر سے که او فنا نشود از مس بوجھت بر سے که دانگیش نگر د دنیا تے و شجر سے بدل نسا زد چو بی بشعله شر سے اگر آفتاب جهانی که جلوه را بخور سے</p>	<p>دلا بهای و صالی چرا بر شیر سے تو دلبری نه دل لیک بهر جیل و مکر دلی بخاک و آمیزی از خضوع دے روان حیات نیاید چو پرد بال دے چه نه بود در ذات آب کی تو توبه کند چه باشد آن مس میکن چو کیسا آمد کی ست وانه درین خاک چون بهار آمد کیست بهیم بچاره چون فتاد بنار ستار با ست به عقل غم و دانشها</p>

	جهان چو برت منج آمد تو بچو فصل تموز اثر نازد از دوجو تو شاه درنگری	
بیابیا که تو از نادرات ایامی بنام خوب تو مود ز گور برخیزد	اولم برادر سے پدر سے ماری لال راجی کہ او نہ است برادر خین نکونامے	
	تو فضل مرحمت حتی کہ ہر کہ در تو گر نصرت قبول میکنی اینش با کیشے و با خاصے	

خاتمۃ الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمین و زیبا پیش منقطع نظم کائنات نعت رسول
صاحب معجزات پس ازین برامے بیضا ضیا سے غزل سرایان انجمن توحید و قافیہ پنجا
نشین تھرید بسان مہر نیم روز در سیاح حجاب مہاد کہ درین جزو زمان حسب نشاء
مترنہ قدیم این مطلع افادت مرجع کہ اشاعت علوم لطبع کتب جدید ہما کن پیش نہاد خاطر
میانہ دیوان کہ امت نشان مشرق تان مضامین توحید و عرفان تجلی کدہ لطافت و ایقان
نور انگیز یعنی دیوان شمس تبریز از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سر اسے قدس قدوۃ
العارفین اسوۃ الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت و مہر شناس طائف حقیقت و معرفت
خواص محیط وحدت مشاہد وحدت و کثرت و سے مادر زاد حضرت محمد بن ملک و ملقب
بہ شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سلیمان تبریزی و بعضے ارادت حضرت را
بابا با کمال خند سے نسبت نموده و بر سنے سلسلہ مرید سے آنحضرت را بحضرت رکن الدین
سنجانی روایت کردہ و صاحب نفحات الانس میفرماید کہ حضرت بصحبت ہر سہ ازین حضرات
رسیدہ ہا شغل لاریب کہ حضرت دلی مادر زاد بودند بآپا میفرمودند کہ پیش انہو بلغ نموز و کتب
بودم کہ تا چیل چیل روز از عشق محمدی بنجو ر و خواب می بودم و ہر کہ سخن طعام ہن میگفت
بہ دست و سیر منع میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب ہر شمس و دفتر منوی شریف را

یکمال عقیدت و ارادت با حضرت بود و همیشه با حضرت و سبب صحبت پیدا داشتند و مولانا
 جابا در اشعار ششوی شریف بتائیش حضرت فرموده اند و بزرگوار اکثر خلوت
 روز و شب می نشستند و کسی را زهره آن نبود که بخلوت ایشان در آید نقل است که روزی
 حضرت از مولانا جلال الدین رومی شاهی بنحو است مولانا زدن خویش را دست گرفته بخدمت حضرت آورد
 فرمود که این خود بر من است ازین طفله امر می خواهم مولانا فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد و ارشاد
 فرمود که این فرزند من است حالا اگر قدری شراب دست دهد می خورم مولانا سبوی شراب
 از محله جودان پیکر کرده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت مدوح الشان شیخ شمس الدین تبریزی
 ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مطاوعت و دوستی مشرب ترا امتحان می کردم و زهره شایسته
 صهبای عشق حق را از باوه ظاهر می چه کار آری حضرت لسان الغیب چه خوش فرموده اند
 به بی تنجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید که سالکدین خیر نبود ز راه و رسم منزهان
 بهر آنچه از کرامات و خرق عادات حضرت موصوف بر زبان قلم آید زاید الوصف بقیست
 و انظر من الشمس محتاج بیان نیست وجه ارادت مولانا رومی را با حضرت مدوح چنین نوشته اند
 که حضرت در او اهل بقوبند رسید و مجلس درس مولانا رومی رفت و مولانا بکثرت روض
 سبق پیدا نمود و کتابی چند پیش نهاد حضرت شیخ فرمود که این چه کتاب است
 مولانا رومی گفت که قیل و قال است حضرت کتابها برداشت و بعضی انداخت
 از وقوع این حال مولانا رومی متأسف شد و گفت بجهت که اسے درویش
 چه کرد که بعضی از اینها خواند و الدبزرگوارم بودند که باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت
 شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابها از آب بر آوردند
 که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا متعقد شدند و با هم صحبت می جستجو کردند
 وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی مدوح الشان در سنه هجری و واقعه شهادت
 حضرت شیخ موصوف بدین طریقت که شبیه حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
 بودند شیخ از بیرون در بجهت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال
 برخاست و مولانا فرمود و ادع اینها مرا بر اسے کشتن خوانند حضرت شیخ موصوف

بیرون آمد و بهشت کس در کمینگاه متوار سنے بودند بر حضرت شیخ کار دہاز دند حضرت
 شیخ نعرہ نزد کہ ہمہ قاتلان بہوش شد ند چون بہوش آمدند پیش از چند قطرہ خون اسج
 ندیدند از ان روز تا غایت نشانے از ان سلطان العوا پیدا نیست و قاتلان ہم مخدول
 و بجاالت خراب مردند و بعضے از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا
 بہاؤ الدین ولد نشان میدہند و در روایت ہر ہمہ اختلاف است انجا اصل حضرت
 شیخ مدوح ولی کامل و عارف معارف حق بودند از بخت و اتفاق یک نسخہ دیوان
 حضرت شیخ کہ با جامعیت و کثرت حجم نوشتہ ویرینہ بود دست ہم داد و شاہین
 بطبعش اصرار بلوغ بجائے رسانیدند کہ پس بر بلند وصلگی و توجہ دلاے نہیل فتوت
 و سرچشمہ مروت جناب نشی نول کشور صاحب دام اقبالہ دیوان موصوف الصمد
 باغبیہاے وضاحت خط و عمدگی طبع و باصحت مطابق اصل با صدزینت و زین در
 مطبع عالی بمقام لکھنؤ محلہ حضرت گنج واقع کوٹھی خاص مالک مطبع باہ جولائی شمس
 بمربتہ سوم لباس الطباع در بر کشید امید ی از جناب کبر پایش اینچنین شد
 کہ مقبولش بجاالم سازد و محبوب منرا میدنو



ف ۱۹۱۵۱۳۱
 CALL No. { ش ۲۰۰۷ ACC. NO. ۶۳۰۶
 AUTHOR ۷۹
 TITLE دیوان شمس تبریز

ف ۱۹۱۵۱۳۱
 ش ۲۰۰۷
 دیوان شمس تبریز
 ۶۳۰۶

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
 ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-book and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.